HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1929

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmut ef.
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No: 3300

هذا کتاب شاه نعمت الله رحمة الله علیه

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین عین الاعیان بفیضه الاقدس الاقدم وسبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر آدم واستخلفه علی مظاهر اسمائه المنعوته بالعالم وصلی الله علی من هو الاسم الاعظم المبعوث بالرسالة الی خیر الامم وآله وسلم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
در مقام جمع روشن شد چو شمع
هر کجا اسمیست عینی آن او است
هر کسی کو مظهر الله شد

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده

هرچه میجوئی ز بسم الله بجو
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
هر کرا عینی است اسمی جان او
از آفتاب رحمتش چون ماه شد

در دیده ما نور رخ یار توان دید
نقاش درین نقش پدید است تو اند

اسم جامع جامع اسما بود
جمله اسما با اعیان رو نمود
مجمع مجموع اسما آدم است
نعمت الله مظهر او دائمش

یاری که نظر کرد درین دیده توان دید
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد

صورت این اسم عین ما بود
صد هزار اسما سماک وجود
ما هرم و قطب جمله عالم است
صورت اسم الهی خوانمش

در صورت آن شاه معنیش تو اند

روشن بود آن دیده که در مجلس ما
در آینه بنمود جمال او چه جمالی

رایت الله فی عینی بعینه

تا صورت او در آینه می بینم

این عجب بنگر که عینی در ظهور
عین او بنگر بعین نور او
این اضافت از ظهور ما بماست
شد هلاک این عین ما در عین او

در جام جهان نما جهان بین
بر دیده ما نشین زمانی
گوئی فردا ببینم او را

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی

یک حقیقت دارد و مظهر نمود
معینست معشوق و صورت عاشق است
ور بگوئی جام جام و می هست

چون جام می یافت همین دو دیدند
چون نیک نظر کرد بخود خود نگرانند

و عینی عینه فانظر بعینه

معنی همه در آینه می بینم

چشم ما تا عین ما را دیده است
می نماید این همه اعیان چو نور
تا که باشی ناظر و منظور او
ور نه بی ما این اضافت از کجاست
کل شیء هالک الا وجهه
هر که با دریای ما شد آشنا
در آینه عین ما روان بین
نور بصر محققان بین
فردا امروز و این زمان بین
شادی روان نعمت الله
تجلی لایزالی من صفاتی
گر چه دارم ساغر اسما مدام
ساقی سرمستم و رند حریف
دو نمود اما حقیقت دو نبود
ور بگردانی سخن هم صادق است
این یکی با نیم آن دیگر وی است

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
از نور خدا دیده بینید شد روشن

حبیبی عند غیری غیر عینی

آینه دل بچشم جان می نگرم

در نظر ما را چو نور دیده است
عین عاشق عین معشوق وی است
گرد اعیان مدتی گردیده ام
از اضافت بگذر و از آن من
رویت عینی بعین ما بود
عین ما بیند بعین ما چو ما
جامی بکف آر عارفانه
از دیده مردم ار نهان است
بگذر ز نشان و نام هستی
می نوش و حیات جاودان بین
وجودی کالقدح روحی کراح
می ز خم ذات مینوشم بکام
عاشق و معشوق عشقم والسلام
یک وجود است و کمالاتش بسی
ور بگوئی جام و می هر دو یکیست
اعتبار معتبر باشد چنین

نور بصر ماست که از دیده که اند
هر کس که درین آینه ما دید خدا دید

و عندی عینه من حیث عینه

وین طرفه که او در آینه می بینم

عشق و معشوق و عاشق کی است
عین او را عین اعیان دیده ام
تا نماند جسم و روح و عین هم
عین ما که موج و که دریا بود

معشوقه جمله عاشقان بین
پیداست بچشم ما عیان بین
در عالم نیستی نشان بین

فخذ منی قدح و اشرب حیاتی

سر این نکته نداند هر خسی
در حقیقت حق بود آن بی شکیست
معتبر باشد همان قول و بیان

گاه محمودم گهی باشم ایاز
در دل خود دلبر خود را بجو

می جام فنا چه مینوشی
در خرابات رو و درد و ش نوش
رند مستی اگر طلبکاری

صورت ما پرده دار او بود
هرچه ما داریم ملک او بود
ملک ما از ملک او اعظم بود
در جنابت ملکی ملک باشد چنین
بنده او هستند هر دو سرا

سنور بود او بنود بود هیچ
عود دلم ز آتش عشقت بسوخت آن
مستیم و لاابالی برد جام می

حق وجود است و یکی میدانمش
یک وجود است و کمالش بی‌شمار
زوج عالم دان و آن الله فرد
نور و ظلمت از ظهور وی بود

گاه نازی میکنیم گاهی نیاز
کام جان خویشتن اینجا بجو
خوش حضوریست بزم ما دریاب
ذوق خمخانه بقا دریاب
زان شفاخانه این دوا دریاب
بر سر کوی و مرا دریاب
او جمع همه ما تفاصیل وییم
که در جامیم و گاه در خم شراب
معنی ما جامی نیکو بود
مالک ملکش همه نیکو بود
زین معنی که بیش و کم بود
آنکه ملک را در چنین ملکی ببین
جا گرفتش کل عالم پادشا
یار او وجودیست اگر هست وجود اوست
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بوی خوشم که میشنوی بوی عود اوست
در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست
گرنه باطل بیا و حق پرست
گرچه مطلق ز عدم میخوانمش
در دو عالم آن یکی را اعتبار
یک حقیقت خوانده زوج و فرد
ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود

عاشق و معشوق عشقیم گاه گاه
نعمت الله جو که تا یابی همه
هرچه میبایدت بیا دریاب
قدمی نه بخلوت درویش
قطره و بحر و موج و جو آیند
نعمت الله زاید است او را
زان بحقیقت جمع و تفاصیل اسم
ما همه جا حقیقتا عین همیم
سینه ما مخزن اسرار او
ملک او مائیم و ملک ماست او
ملک اعیان ما و پنهان ملک شاه
ولیست و من ولی میخوانمش
ذره و خورشید از او دارند نور
بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بشنو ذوق گفته مستان بزم عشق
گر رند دردمند خورد درد کو بنوش
این قول سید است که تا میخوری بنوش
از مقید بگذر و مطلق پرست
چون یکی اندر یکی باشد یکی
زوج از تکرار فرد آید پدید
فرد مطلق شد مقید در ظهور
جامی از خم برزمی مستان بنوش

این چنین فرمود محبوب اله
هرچه میجویی ز ما یابی همه

پادشاه هم گدا دریاب
عین ما را بعین ما دریاب
مظهر رحمت خدا دریاب

دیده ما مظهر انوار او
گر ملک جویی درین ملکش بجو
اسم جامع جمع اسمای خدا
مالک ملک ولایت دانمش
ور نمی‌بینی چنین ای کور رو

این قول عاشقانه زگفت وی شنود او
این شربتی نکوست زیارانت سود
واجب شد بتو سخنی کان ز رود اوست

در وجود آن یکی بنمود شکلی
این سخن از ما بجان باید شنید
گاه ظلمت بنماید گاه نور
شادی رندان و مستان نوش باد

چشم ما نور خدا بنمایدت
گر درین دریا درآیی همچو ما
گر تو در کنج فنا ساکن شوی

در دو عالم جز یکی موجود نیست
هر خیالی را که می‌بینی بخواب
صورت معنی عالم گفتمش
هستی ما سایه هستی اوست
این دوئی پیدا شده از ما و تو

گمان کج مبر بشنو ز عطار
فنا بشنو از فنا و ز بقا هم
وجود این و آن نقش خیال است

گوهر از جویی درین دریا بجو
ساقی مستیم و جام می بدست
هر کجا رندیست ما را محرم است
علم و حال است علم عارفان
تا ننوشی می ندانی ذوق می

اگر ساقی مستم جرعه یابی ملزم

قول ما حق است و حقی میشنو
دیده ما بین که تا بنمایدت
عین ما روشن ترا بنمایدت
عاقبت گنج بقا بنمایدت
نعمت الله جو که نور روی او
ور تو گویی هست آن مقصود نیست
نقش او باشد چو برداری نقاب
در توحید است نیکو بشنوش
هستی ما عین هستی وی است
شرک باشد گر یکی خوانی تو دو
درین دریا بجز ما آشنا نیست
که هر کو در خدا گم شد جدا نیست
فقیر از فنا و هم بقا نیست
حقیقت جز وجود کبریا نیست
چو سنیست شو از نیست و از زینت
ستر آن در هستیم از ما بجو
میخورند از جام ما رندان مست
هر کجا جامیست با ما همدم است
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
تا نگردی وی نیابی حال وی
مستم مجنون منم لیلی منکوئی چه میگویم
وگرنه ذوق میدارم جز میخانه میجویم

که مقید گاه مطلق می‌شنو
در صفات جام می‌ما را نگر
وام کن از نور روشن دیده‌ای
خود نمائی میکنی با عاشقان
آنچه خواهی حالیا بنمایدت
با خیال دیگری گر سرخوشی
اصل جوهر دان و گوهر فرع او
در صدف آبیست بر بسته نقاب
قطره و دریا بنزد ما یکیست
از کتاب ذات و آیات صفات
بنزد آشنا خود عین ما نیست
نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم
حریف دردنوش دردمندیم
اگر گویی همه حق نیست حق است
چو تو خود نیستی هستی ترا نیست
نقد گنج گشت کنز را طلب
ملک میخانه سبیل ما بود
صورت و مظهر معنی ماست
قول آن صدیق تصدیقش کنید
مستم و خورده شراب بیحساب
اگر گم کرده‌ام خود را که جوید یار میجویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم من دیدم

تا تو هستی ما بنمایدت
تا تو مستی ما بنمایدت
ور دوئی آن یک کجا یابی

خوش خوشی جام شرابی میکشی
اصل و فرع ما بود در یکو
مینماید در نظر در خوشاب
بشنو از ما قطره و دریا یکیست
نسخه خوش خوانده‌ام از کتاب

مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
از این خوشتر دل ما را دوا نیست
وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

هرچه میجویی بیا از ما طلب
آمد اینجا هر گدا او را بود
این قول آن دو شاهد دعوی ماست
آن محقق نیست تحقیقش کنید
هر که بیند گویدم خواجه شراب

چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

خیال غیر کی بینم که نقشی در نظر دارم
امیر میفروشانم که رندانم غلامانند

با خیال خویش ذوقی داشتی
هر که او نقش خوشی میساختی
جمله از بسط وجود عام اوست
خاص و عام اینجا دو نوع از جود او
نقش می بندد بصد دستان نگار
ما بر آب دیده نقشی بسته‌ایم

در گوشهٔ دیده بخیال تو نشستیم
گر زانکه زما بر سر کوی تو غباریست
هر شب من و رندی بهوای تو تا بان

راز نائی میکند نی آشکار
از حبیب الله کلام حق شنو
هر یکی آن یک نماید هر یکی
آفتابی تافته بر آینه

آینه جمال او و نیست بجز جلال او
نقش خوشی خیال او بسته خیال او نظر
دیده‌ام آن جمال او و در همه حسن دلبران

تا به دیده ساغر خیالش بنوشیم
مگر سلطان شاهانم من که شاهانند انجم
نقش بندی نقش خوبی بسته بود
می‌شکستی هر زمان نقشی ز نو نگاشتی
می‌شکستی باز و می‌انداختی
هر چه ما داریم جود عام اوست
در ظهور آن یکی شد بیشمار نمود
هست نقاشی و نقشش صد هزار
با خیال خویش خوش پیوسته‌ایم
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
عمری بخیالت بسر آریم بدیده
بر خاک درت آب بیاریم بدیده
تا روز ستاره بشماریم بدیده
صوت نائی بشنو از آواز نی
این سخن از نعمت الله یاد دار
زین عقیده سر آن منطق شنو
آینه باشد هزار آن یکی
می‌نماید آینه هر آینه
اسم او عین وی و غیر وی است
نیست بجز جلال او آینه جمال او
بسته خیال او نظر نقش خوش خیال او
در همه حسن دلبران دیده‌ام آن جمال او

خرابات است و من مست و ساقی جام می در دست
می و جامی اگر خواهی بیا باشی بعهدش کم
خاطرش با نقش خود پیوسته بود
موم بودی مایهٔ نقاشیش
نقش اعیانند و موم اینجا وجود
نقش بندی بین و نقاشی نگر
نقش با نقاش خود پیوسته‌اند
نقش نقاشی است هر صورت که هست
خوش خیالی نقش می‌بندد مدام
کاری بجز نگار نداریم بدیده
جز نور خیال تو که نقش بصر ماست
جان در تن ما عشق نهاده به امانت
در دیدهٔ ما معنی هستی بنماید
تا ترا رهبر شود ای نیک پی
میزند نش لی با آواز چنین
در همه آینه او را نگر
مظهرش این است و مظهر این چنین
هر چه بینی صورت اسم وی است
عین ما خود غیر اسم او نیست
مست می زلال او جام مست روز و شب
صورت همه مثال و دیده امثال چه او
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما

بدار انکار زاهد که من ساقی نکویم
بیا و نعمت الله جو زین دو ان یکی

نقشها میبست با او باشیش
در وجود عام نقاشی نمود
باده نوشی وقت او باشی نگر
در ازل این عهد با خود بسته‌اند
این چنین نقش خوشی دیگر کجاست
حسن او بر دیدهٔ ما والسلام

در دیده خیالی نگاریم بدیده
گر مطلبها ما ن سپاریم بدیده
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

درد مند و زار عینا الد چنین
بلکه هر آینه او را نگر
آن یکی در هر یکی روشن ببین
صورت و معنیش جام و می است

جام مست روز و شب مست می زلال او
دوده مثال خود هم صورت همثال او
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

در حرم وصال او محرم نعمت اللهیم
عین ما در علم او عین وی است
آب و می جام می از وی بود
یکزمان بر دیدهٔ ما بنشین
در محیط علم اعیان چون حباب
عین ما بر ما اگر پیدا شود

سر دریا ز موج می جوئیش
لذت درد دل ز ما گر جوئی
میل آب حیات کرداری

گفته اهل ولایت گوش کن
یکدمی بر نور چشم ما نشین
در ولایت هر چه بینی او بود
هر کرا باشد ولایت از خدا

روح اعظم نایب حق خوانمش
مهر و مه میخوانمش در روز و شب
نور چشم است او و دیده دمبدم

با تو گویم نکته در نقطه
نقطه ذاتست اصل این عدد

عین عالم چو وجودش لا شی است
گر چه می را هم ظهور از وی بود
شاهد معنی به صورت بین
نقش بسته صورت اسما بر آب
هر چه ما بینیم عین ما شود
معنی اسم اعظم از ما جو
عین آن موج هم ز دریا جو
از دل دردمند شیدا جو
ساغر می بگیر از ود اجو
من ولایت دو ولایت دیده‌ام
جام باده از ولایت نوش کن
دیدهٔ اهل ولایت را ببین
لاجرم عالم همه نیکو بود
در ولایت باشد او از اولیا
شد نبوت ختم اما جاودان
لاجرم بر تخت دل بنشانمش
گه بصورت گه بمعنی خوانمش
در خیالش سو بسو گردانمش
نعمت الله مخزن اسرار دانست
وصف نقطه میکنم در نقطه
در عدد بود احد باشد احد

میدهد ما را وجود از جود خویش
جام در دور است و ساقی در نظر
عالمی از نور او روشن شده
عین ما ماند حبابی پر ز آب
بر تو میخوانم ازین معنی ایه
صورت ما به بین و معنی او را جو
قدحی نه و راه او زین دریا
حسن لیلی بچشم مجنون بین
هر کجا مجلس خوشی یابی
خوش ولی را در ولایت دیده‌ام
چشم از نور ولایت روشن است
صورت و معنی که هر دو با منست
از ولایت تا ولایت یافتیم
اسم حق باشد ولی در شرع و دین
باشد این حکم ولایت در میان
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل
عهد با او بسته‌ام روز ازل
عقل مخمور است و من مست و خراب
هر چه میخواهم از او بستانمش
از سه نقطه یک الف ظاهر شده
عقل اول نقطه آخر بود

محرم نعمت اللهیم در حرم وصال او
میدهیم او را ظهور از بود خویش
جام می بستان و ساقی هم نگر
یوسفی پنهان به پیراهن شده
گر چه خالی مینماید این حباب
یاد میگیر شعر نغز این باب

ما بدست آر و ما هم از ما جو
قصهٔ یوسف از زلیخا جو
نعمت الله را در آنجا جو

در ولایت تو ولایت یافتست
از نبوت وز ولایت دم شنفت
هر نبی را صد ولایت یافتیم
هم ولایت وصف او باشد یقین

خازن گنج الهی دانمش
تا ابد در بند آن پیمانش
گر در آید انچنین کی دانمش

در حروف آن یک الف ظاهر شده
نقطه باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن از صفات	تا بیابی هر دو نقطه اسم ذات	عقل اول نور ختم انبیا	مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست	آن الف بر اول دفتر نشست	آن الف از اول احمد بجو	سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانم از لوح قضا شرح قدر	از قدر دریاب حالی این قدر	اصل مجموع کتب ام الکتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
	علم ام الکتاب حاصل ماست	لوح محفوظ حافظ دل ماست	
اسم اعظم که صورتش با ماست	جمع معنی هفت هیکل ماست	آنچه بحر محیط خوانندش	نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزلائی که دیده در ره اوست	آن حقیقت که اول همه اوست	منزلی چند از منازل ماست	مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتلست و ما مقتول	جان عالم فدای قاتل ماست	نعمت الله بما شده واصل	طلبش کن بما که واصل ماست
	روح اعظم صورت اسم الله	پرده دار حضرت آن پادشاه	
آدم معنی است یعنی عقل کل	صورتش جامست و معنی عین مل	جزو کل از عقل کل حاصل بود	آنکسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن ازو آموختیم	شمع خود از نور او افروختیم	اسم اعظم نزد ما باشد قدیم	یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد	کی تواند داد این تقریر داد	ور قلم جاوید بنویسد کلام	همچنان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست	دوست دار صورت جزو دوست	اول این بحر خوانندش ازل	آخرش باشد ابد ای بی بدل
مانع ما در میان برزخ نمود	ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود	برزخ ما در میان پامال شد	ماضی و مستقبل ما حال شد
	هو معنا و فانظر و معنا	انه ظاهر بنا فینا	
ما حبابیم و در حقیقت او	ما حبابیم و عین ما دریا	هر چه بینی و هر که میدانی	می و جامست و صورت و معنا
شاهدی در هزار جامه نگر	نظری کن بدیده بینا	ساغری از میست پر از می	گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست باز امروز	فارغ از دی و ایمن از فردا	رند مستی چه نعمت الله نیست	در تو گوئی که هست ما بنما
	گر به هستی آئی اینجا نیستی	کوش تا در راه هستی نیستی	
اعتباری باشد این ما و توئی	اعتبار خود ندارد این دوئی	اسم اعظم در همه عالم یکیست	وحدت اسم و مسمی بیشکیست
هر چه بینی صورت اسمای اوست	هر که یابی غرقه دریای اوست	جام و می گرچه دو باشد در نظر	در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو	یک بود دو گر نباشد ما و تو	گر یکی را صد شماری صد یکیست	صد هزار باشد آن یک خود یکیست
گر نه احول یکی را دو مبین	ور یکی می بین آن دو تو مبین	رو فنا شو از صفات ذات خود	تا ز تو با تو نماند نیک و بد

	چون شدی فانی فنا شو از فنا	تا خدا ماند خدا ماند خدا	
آب جویای آب این عجب است	سر آب و سراب این عجب است	ما حبابیم و عین ما آبست	جام عین شراب این عجب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب	باده مست خراب این عجب است	روز و شب آفتاب میگردد	در پی آفتاب این عجب است
موج کونی حجاب دریا شد	ما ز ما در حجاب این عجب است	نقش خود در خیال می‌بندم	تا به بینم بخواب این عجب است
می خانه حدوث و قدم	میخوریم بی‌حساب این عجب است	زاهدی دیده‌ام که گیلانی	سخت مست خراب این عجب است
انجمن گفتهای مستانه	خوانده‌ام یک کتاب این عجب است	طالب وصل نعمت اللهم	آب جویای آب این عجب است
	معشوق یکی عشق یکی عاشق یک	این هر سه یکی و در یکی نبود شک	
	یکذات و صفات و هزارش میدان	یک صد باشد باعتبار صد و یک	
آن عین که عین جمله اعیانست	عینی است که آن حقیقت انسانست	در آینه دیده ما توان دید	اما چه کنم ز چشم تو پنهانست
	مطلوب خود از خود طلب ای طالب	خود را بشناس یکزمانی بخود آ	
	گر عاشق صادقی یکی را دو مگو	کافر باشی اگر بگوئی دو خدا	
با عقل حدیث عشق گوئی هیهات	در کتم عدم وجود جوئی هیهات	جامی و شراب و عاشق و معشوقی	یکدم بخود آ که خود تو دانی هیهات
	یارم ز سر ناز نقابی بسته	بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته	
	در دیده ما خیال روی خوشش	نقشی به عارض آفتابی بسته	
غیب مطلق حضرتی از حضرتش	عالم اعیان بود در حضرتش	هم شهادت حضرتی دیگر بود	عالم او ملک خوش دیگر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف	در میان هر دو حضرت بی‌خلاف	وجه غیب حضرتش جبروت دان	علم معقولات ازین دفتر بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند	عارفان بسیار درها سفته اند	باز ملکوتست وجهی دیگرش	با مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید نام کو	عالم ملکوت را اینجا بجو	حضرتی کو جامع این هر چهار	باشد آن انسان کامل یاد دار
چار حضرت و یکی حضرت نگر	تا به بینی پنج حضرت ای پسر	غیب مطلق را نگر در عین او	هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای ملک و ملکوت بین	و ز مثال مطلقش جبروت بین	مجمع البحرین اگر جوئی ویست	صورتا جامست و در معنی میست
مظهر الله قطب عالم است	روح و جسمش اصل و فرع آدم است	همچو جود او ندارد کس وجود	ظل الله است و سلطان شهود
اسم الله میکند تعلیم ما	میکند با خویش ما را آشنا	عالمی را نور می‌بخشد مدام	از عطای اسم اعظم والسلام

تا ان بخشش ساقی نگر که رند نیز
چه قدر خرقه که زنار در میان داریم
دل بکاوش عاشقانه دردو سما

ظل اعیانند ارواح همه
ذات او در اسم پیدا آمده
او بخود قایم همه قایم باو
هر کجا لی کان شود ملحق بما
یک وجود و صد هزار انجمه

درد مندیم و درد می نوشیم
آینه صد هزار می بینیم
قطره و بحر و موج جوهر چار

عین اول صورت الله شد
عقل کل روح محمد خوانمش
در دو عالم هر چه هست از جزو کل
عقل کل وحست و دیگر تا بدن
نقطه اصل او ز اصل حروف

نقطه در دایره نمود و نبود

مدام جام می او حیات می بخشد
شراب جام ز ذات و صفات می بخشد
بجای کعبه ما سومنات می بخشد
برای بخشش شش جهات می بخشد
مظهر اعیان ما ارواح ما
ظل ارواحند اشباح همه
اسم در اعیان هویدا آمده
هر چه باشد باشد آن دایم باد
نزد ما جود وجود است از خدا
پادشاهی فزاد ان مرتبه
پادشاه و گدا یکیست یکیست
ذره ذره دو ا یکیست یکیست
روی آنجا نظر ا یکیست یکیست
پیشکی نزد ما یکیست یکیست
عین ما از حب ذاتی فیض یافت
ز آفتاب رحمتش چون ماه شد
صورت آن عین اول دانمش
باشد از ذات و صفات عقل کل
سر این نکته روان بشنو ز من
خوشبو در اصل اگر یابی وقوف
در حقیقت آن الف یک نقطه ایست
بلکه آن نقطه دایره بنمود

همیشه همت او کاینات می بخشد
دلت بدرد درش دوا کن و خوش باش
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
هزار رحمت حق بر روان سید باد
مظهر ارواح ما اشباح ما
باز اعیان ظل اسمای حقند
جمله موجودند اما از وجود
در وجود و در عدم هر شی که بود
ذات او دارد کمالی خود بخود
اعتباری دان مراتب را تمام
بی نوا و نوا یکی است یکیست
جز یکی نیست در همه عالم
مبتلای بلای بالائیم
نعمت الله یکیست در عالم
لاجرم از علم سوی عین یافت
اسم اعظم جامع ذات و صفات
عین اول عین انسانی بود
روح کلی باشد و لوح قضا
این سه نقطه یک الف گشته عیان
اعتباری دان بنزد ما صفات
نیک دریابش که نیکو نکته ایست
نقطه ز در دایره باشد

که خسته دم او شفات می بخشد
اگر نوشته او نجات می بخشد
که روح او دل ما را حیات می بخشد

باز اسما ظل ذات مطلقند
موجود اینجا کجا خواهند بود
بیشکی موجود باشد از وجود
ز و کمالات باشد ار داری خرد
نیک دریاب این لطیفه والسلام

دو مگو چون خدا یکیست یکیست
مبتلا و بلا یکیست یکیست
طلبش کن بیا یکیست یکیست

روح اعظم پادشاه کاینات
مجمع الطاف سبحانی بود
هست جزویات ارواح ما
ذل قرآن بود نیکش بخوان
گرچه باشد در حقیقت عین ذات

نزد آنکس که دایره بنمود

اول و آخرش بهم پیوست
موجودیم موجود همه

هر یک از اسمای حق در علم او
جود او بخشید اسما را وجود
کثرت اسمای او اندر عدم
راحم و مرحوم از آن میخوانمش

این عجب بنگر که پنهان گشته اند
باده نوشان در خرابات فنا
عاشق و معشوق ما با همدگر

یک مسماو ان دو اسما صد هزار
در دو میدان یک یکی و دو یکی
عالم از بسط وجود عام اوست
مانی عالم نقاب عالم است
حال عالم با تو میگویم تمام
چیست عالم سایه آن آفتاب
از برای نقل این بزم عاشقان

طره شب را مطرا کرده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

نقطه چون جسم دایره بنمود
موجودیم ما و تو موجود
خوشتر از گفتهای سید ما
صورتی دارد که باشد عین او
ورنه اسما را بخود بودی نبود
از صفاتش نقش میبندد قلم
اسم او ذات و صفت میدانمش
آفتابی را به بنموده اند
آفتابی را بگل اندوده اند
فارغ از عالم خوش آسوده اند
هر کجا بودند با هم بوده اند
جمله عالم نقش عشق جان
یک وجود و صد هزارش عینها
نیک دریابش که گفتم نیکوی
هر چه می بینی ز جود عام اوست
بلکه عالم خود حجاب عالم است

تن بود چون سایه و جان آفتاب
جام زرینست به خوان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده ام
نور روی روز پیدا کرده اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند

دایره چون تمام شد پرکار
همه عالم خیال او گفتم
نعمت الله دگر سخن بشنود
نور هر عینی که می بیند بصر
هر چه موجود است مرهون خداست
چون صفت از ذات او دارد جهت
نسخه اعیان اگر خوانی تمام
خم می در ساغری بنموده اند
مجلس مستانه بنهاده اند
تا خیالش مینماید در بخواب
در ولایت حاکمی اولیا
اسم ظاهر این و باطن اسم آن
صورتش جامست و معنی می بود
موجود او همه عالم عدم
ادنی او ذاتی و مانی ما
جا و دانست انجاب الجانین

نور عالم شمس دینش خوانده اند
آفتاب حسن او عالم گرفت
مینماید در نظر آن آفتاب
خوش در میخانه بگشاده اند
هر نفس جامی برندی میدهند

سر و پا را بهم بنهاد آسود
باز دیدم خیال او او بود

وجه خاصی مینماید در نظر
گرچه اسمای وی و اعیان ماست
رحمت ذاتش غضب را داده بود
شرح اسما را بدانی والسلام

بر همه رندان دری بگشوده اند
بخیالش یکدمی نغنوده اند
نعمت الله را عطا فرموده اند

گرچه هر دو نزد ما یکسان بود
بر وجود جود او عالم عدم
عارضی باشد فنا شو زین فنا
ای خلیل الله من برهان من
تا بدانی حال عالم والسلام
سر این دریاب و میخوان آفتاب
تا قیامت باد تابان آفتاب

ساغر پر می برندان داده اند
هر دمی رندی بجامی می نهند

رازنهان آشکارا گفته اند
گنج اسما در همه عالم نگر
عین دریا دیده ام در قطره
اسم در رسم ما حجاب ما بود
جامی از می زمی خوش نوش کن
جام می آینه گیتی نماست

می فراوانست اینجا جام کو
گر نشان و نام میجوئی بجو
جام می در دور میگرد د مدام

از تعین اسم اعظم رونمود
وحدت ذاتش تعین گفته اند
آن تعین مرجع و مبدا بود
هر تعین زان تعین حاصلست
از صفت بر بود تنزیه ذات
ذره بیضا ازین دریای ماست
بعد ازین عالم مثال مطلق است

ساقی رخ اگر بما نماید
نتوان دیدن بخود خدا را
نوشیم شراب تا دهد جام

جمله اسرار با ما گفته اند
اسم جامع بابدیت آدم نگر
آفتابی یافتم در ذره
صورت ما قطره و دریا بود
با حریفان دست در آغوش کن
ساقی ما مظهر لطف خداست
نعمت الله سید مستست و بنده هم
درد در دستش ست و رد آشام کو
در عدم ما را نشان و نام کو
عشق را آغاز یا انجام کو
نعمت الله مست و جام می بدست
در حقیقت آن تعین اسم بود
در این معنی بحکمت سفته اند
یک حقیقت منبع و مبدا بود
با همه آن یک تعین واصلست
از وجود اوست اسما و صفات
حضرت یکتای بی همتای ماست
این سخن نزد محقق برهنست
جام اسما فیض میخوانم بهم
در جام جهان نما نماید
بینیم اگر خدا نماید
بینیم جمال تا نماید

یک وجود و صد هزاران آینه
عارفانه قطره دریا ببین
ای عجب دریا و قطره عین ماست
صورت و معنی ما هم عین ماست
از دوئی بگذر که تا یابی یکی
ساقی و جام می و رند و حریف
باد باقی تا ابد پاینده هم
ای که میگوئی دمی آرام گیر
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
شمس تبریزی ز مصر آمد برون
همچو او رندی در این ایام کو
بی تعین نه نشان و نام هم
یک تعین اصل و باقی فرع او
جمله اشیا ظلالات وی اند
آن تعین همچه خمّ می بجوش
اصل مجموع برازخ خوانمش
نفس کل از عقل کل آمد پدید
آنکه باشد شهادت هرچه هست
فاضل و با فیض میدانم بهم
آینه معنی بدست آر
خورشید بنور طلعت خویش
گر آینه عین او نباشد

مینماید آن یکی هر آینه
قطره و دریا همه از ما ببین
غیر ما خود قطره و دریا کجاست
غیر خود در قطره و دریا کجاست
آن یکی جو تا بیابی بی شکی
آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

با چنین دردی مرا آرام کو
خوبتر زان دانه و این دام کو
آفتابی آنچنان در شام کو

بی تعین نیست و جام هم
آن تعین در همه بنگر نکو
بی تعین جمله اعیان کی بند
از همه جامی تعین باده نوش
برزخ بحر ازل میدانمش
جزو و کل از جام مل آمد پدید
خواه مخمور است خواهی رند مست

تا صورت ما و ترا نماید
بر روی من و شما نماید
ما را و ترا کجا نماید

چیست انسان دیده بینا بود
مخزن اسرار سبحانیت او
کون جامع نزد ما انسان بود
نقش می بندد جمال ذوالجلال
هرچه باشد از حدوث و از قدم
اسم اعظم مینماید صورتش

هر کجا خسرو لبست در عالم
مدتی شد که این دل مستم
عشق مستست و جام می بر دست

یکهویت دان و اسما بیشمار
چون هویت یکیست اسما کییست
در هویت هست و نیست نیست
بی هویت جمله عالم عدم
نسبتش با ما عدم با را نمود
از هویت داده ما را حق وجود

او یکی و مراتبش بسیار
جز یکی در یکی نخواهد بود
چشم مردم از او منور شد

دیدیم بچشم نعمت الله
جامع مجموعه اسما بود
مطلع انوار ربانیت او
در بنا شد اینچنین حیوان
در خیال صورت او بر کمال
جمع دارد در وجود و در عدم
این معما میگشاید صورتش
پادشاهی گدای او دارد
جان شیرین فدای او دارد
عاشقانه هوای او دارد
عقل مسکین چه پای او دارد
قطب عالم نقطه پرکار روح
یکهویت با اسما میشمار
چون یکی باشد همه اسما یکیست
نیک یا بش دمی اینجا بایست
بی هویت نه حدوث و نه قدم
نسبتش با حق بود عین وجه
یکهویت در دو نسبت رو نمود
جز یکی نیست مثل او دو مگو
مراتب یکی نگویم دو
هر که در عشق او بود یک دو
چون تو آن ذره بود دمی او

نوری که خدا بما نماید
مجمع مجموع الطاف آله
روح جسم و عین اسم این جهان
جامع انسان کامل را بخوان
اسم اعظم کارساز ذات و
لیس فی الامکان ابدا منهم
صورتش آینه گیتی نماست
سلطنت بینوای او دارد
نور دیده ز چشم انداز او
جان فدای بلای بالایش
نعمت الله با چنین نعمت
شیخ ما سرمایه گنج فتوح
در هویت جمله اسما الکند
گر یکی خوانی یکی باشد بدات
یکهویت داده بود کاینات
صورت او معنی اشیا بود
نسبت ذاتی او از حق بجو
خط وهمی از میان ما و هو
وحده لا اله الا هو
بحر ما موج زد بجوشش آمد
هر که عالم بنور او نگرد
شعر سید بذوق میخوانش

آن ایاز بندگی پادشاه
مینماید او بما را آشکار
معنی مجموع قرآن را بدان
عقل کل یکنقطه از آیات اوست
بگذا قلنا و اسمع منهم
معنی او پرده دار کبریاست

دیگری گر بجای او دارد
که دل من بلای او دارد
چشم جان بر عطای او دارد

ماسوی الله چیست اشیا الکند
در دو کوئی دو نماید در صفات
زانهویت دان وجود کاینات
مغیش سر دفتر اسما بود
نسبتش از عارضی با ما بگو
گر بر اندازی یکی ماند نه دو

آب حیوان روان شد از سبو
هر چه بیند همه بود نیکو
قول مستانه خوشی میگو

حسن او در آینه پیدا شده / نور روشن دیده شیدا شده

دیده ام آینه گیتی نما / گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود / اینچنین چشمی خوش و نیکو بود

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست / آن یکی در هر دو عالم بیش نیست
چیست عالم در محیط ما حباب / بر سر آب مده جام شراب

خوش خوشی با ما در این دریا درآ / تا بیابی ذوق حال ما بما
ذره ذره هر چه آید در نظر / آفتابی بی نقابی می نگر

نقد گنج کنت کنزا را طلب / جوهر در یتیم از ما طلب
جامی از می بر سر مستان بنوش / شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو / از بقای خویشتن برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود / رند اگر رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی / ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند / در این صورت معنی سفته اند

شخص و سایه دو نماید در نظر / گرنه احول یکی بین این نگر
جان عالم آدمست ای آدمی / دل بمن ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین / ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو / جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دایم در نظر / یکنظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود / شکل آتش سر بسر حلوا شود

نعمت الله در همه عالم یکیست / در میان عاشقان جانم یکیست
عارفانه گر ترا باشد یقین / نزد حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام / بعد از این توحید خوانی والسلام

آبحیات ماست که می نام کرده اند / روحست و هیچ راح در این جام کرده اند
آنها که زاهدند ندانند ذوق می / ترک شراب ناب بنا کام کرده اند

مستیم و دردخواره و رندیم و دردمند / ما را دو انجام غم انجام کرده اند
در جام می خیال رخش نقش بسته اند / آنکه از آن لبش طمع خام کرده اند

از نور سیدم اثر صبح دیده اند / وز تار زلف او خبر شام کرده اند

نقطه در دایره بنموده میم / میم اینمعنی طلب فرما ز جیم
لازم جیمست میم ای یار من / کی بود بی میم جیم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان / عارفانه گفته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب / با تو گفتم سر عالم بیحجاب

از وجودش سایه می یابد وجود / ورنه بی او سایه را بود نه بود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات / وحدت و کثرت بجو از کاینات

گر دو میخوانی بخوانش صادقی / در یکی کونی بگو گر عاشقی
حقتعالی بر همه شیئی شهید / جان من شهد شهادت در چشید

آیه غیب و شهادت را بخوان / وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش / آن یکی اول بگیر این آخرش

باطن او عین ظاهر دانش / اول او عین آخر دانش
حال ماضی را و مستقبل بدان / حد فاصل حال باشد در میان

گر نبودی حال بودی یکی / ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود / دو نمود اما حقیقت در نبود

خط موهوم

خط موهوم ار نبودی در میان / کی نمودی حقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل / بینوازم تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم / کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل / با خدای خویشتن پرداختیم
ما چه دریاییم و خلق امواج ما / لاجرم ما با همه در ساختیم

تیغ مستی بر سر هستی زدیم / ذوالفقار نیستی تا آختیم
سبحت را از زین سپیدان خاک / بر فراز هفت گردون تاختیم

عارف هر دو جهان گشتیم لیک / جز خدا و الله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار / عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده / جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب / غرق آبی آب میجویی ز آب
قطره و موج و حباب بحر جو / هر یکی را گر بیابی آب جو

یکدمی بنشین و در ما می نگر / در محیط دیده ما کن نظر
جام الوان پر کن از خمخانه می / تا نماید رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جامها / شاهد یار می نگر در جامها
چشم ما هر سو که بیند در نظر / چشمه آبحیاتست ای پسر

گر فسردی بر لب جو ژاله / در گذاری آب بوی لاله
هر گلی را آشنا دان بر گلاب / هر حبابی کاسه بی پر آب

قطره و دریا نماید ما و او / کل شیء هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو / عین ما میجو تو از دریای جو
در دو عالم آن یکی را می نگر / سر آن یک پیش هر یک دان اگر

آینه بردار تا بینی عیان / یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را ابحر / هر چه میخواهی ز خود از او بجو

موج دریاییم در بحر محیط / آب دریا روان شد در سبو
جام می در دور میگردد مدام / که صراحی مینماید که سبو

سید و بنده دو نام نکو وجود / یک حقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جویی دلست / جامع مجموع اگر گویی دلست
دل بود خلوت سرای خاص او / هر چه میخواهی بیا از دل بجو

وسعت از عرش اعظم عرش دل / چیست کرسی سایه از فرش دل
کنت و کنزا گنج اسمای وست / گنج دل میجو که آن جای وست

جمله اسما در او گنجیده اند / اهل دل را ابد قیاس دیده اند
علم اجمالی چه دانستی بجان / علم تفصیلی بلوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذوالجلال / تربیت یابد دل بالا یزال
نقطه در دایره بنهفته اند / اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخوانند عرب / باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود / تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد دل را سعت / لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی المثل گر عالم بی منتها / در دل عارف بر آید بارها

دل بحسن آن نگردد جای من / انچنین فرمود آنجا نامن
شمه گفتم ز دل بشنو ز جان / تا بیابی ذوق جان عارفان

جان کجیست شه حرم کبریای دل
از دل بسوز سینه که یابی وصال جان
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب

گر بیابی عارفی صاحبدلی
در خدمت انبساطی مردانه کن
ترک این دنیی کن و عقبی بجان
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
در نظر آئینه گیتی نما
او یکی و اعتبارش صد هزار
او یکی و اعتبارانش بسی
در خرابات مغان رندی بجو
خوش درین دریای بی‌پایان درآ
اینچنین دریای وحدت را بجو
در خرابات ار بیابی رند مست
ساقی ار بخشد ترا پیمانه

چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا
از دم چشم و یکم دل نقل و باده میخوریم
همدم جامیم و ساقی و حریف سرخوشیم

یادگار نعمت الله یاد دار
یار رخ چیست خادم خلوتسرای دل
در جان بساز چشم که بینی لقای دل
کآمد بزیر سایه فر همای دل
سید بسوز دل چه نهان میکنی بگو
خدمت او کن که گردی مقبلی
جان فدای خدمت جانانه کن
تا در آئی در بهشت جاودان
تا ببینی نور او منظور چشم
مینماید نور چشم ما بما
ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
نیک و ریاب و بگو با هر کسی
حال سرمستی ما با او بگو
تا ببینی آب دریا ما بما
گر دهستی ار خود بنگو بشو
به که با مخمور باشی هم نشست
نوشکن میخور و گر خمخانه
بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
تا ببینی سر ملک دل و جانان ما
الصلا گر عاشقی می بخور از خوان ما
ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما
ابتدا کردم بنام آن یکی

یاد دار از نعمت الله یادگار
در چارسوی عشق که بیرون ز هست
آن مهر ماه روی که جانست نام او
دل کشتی خداست ز دریای معرفت
جان عرش اعظمست و استوای دل
خدمت صاحبدلان میکن بجان
سر بنه در پای مردان خدا
غیر محبوب از دل خود دور کن
چیست عالم نزد یاران سایه اش
آفتابی بی نقابی رو نمود
در صد آئینه یکی پیدا شده
در خرابات مغان رندانه رو
دردمندی جوی و درمان را طلب
با حباب آب گر داری نظر
هر که او بینی تو او را بنگر
عشق او شمعست تو پروانه باش
گر تو داری همت عالی تمام
جان فدا کن تا شوی جانان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه
مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق ما
در وجود آن یکی نبود شکی

صد جهان در دل نهان یکدم بهای دل
چون ذره ایست گشته روان در هوای دل
لطف خدا نگر که بود ناخدای دل

تا بیابی منصب ابدالان
تا چه ما سرور شوی در دو سرا
بگذر از ظلمت هوای نور کن
سایه را مان و به بین همسایه اش
چون بدیدم غیر یک نوری نبود
آن یکی با هر یکی یکتا شده
خم می را نوشکن بیمار و
کفر را بگذار و ایمان را طلب
یکدمی در عین این دریا نگر
بد مبین ای یار من نیکو نگر
در طریق عاشقی مردانه باش
هر چه میخواهی بیابی والسلام

حکم تو گر دور دوران گر همی یابی فرمان ما
گر جمال حق نماید شاهد پنهان ما
اینچنین گنجی بیابی گر شوی مهمان ما

یکوجود است و صفاتش بیشمار
گر هزار آئینه دیدم در یکی
او تجلی کرده خوش در آئینه
نوشکن جام حبابی پر ز آب
آفتابی در قمر پیدا شده
اسم او ذات و صفات او بود
آفتابی رو نموده بی نقاب

خوش حبابی پر کن از آب حیات
ساقی سرمست ما باشد کریم
عشق می بیند جمال او بیاب

شخص و سایه دو نماید در نظر
ز اعتبار ما و تو باشد دوئی
گرم باش و آتشی خوش برفروز
جام می بگذار و ساقی را طلب
تا ببینی آن یکی اندر یکی
هر صدف در بحر ما در خوشاب
عین او در عین اعیان رو نمود
قطره و موج و حباب و جو نگر
جام می از می بهم داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش میشمار
آن یکی را دیده ام در هر یکی
مینماید آن یکی هم در آئینه
تا خبر یابی ز جام و از شراب
فتنه دور قمر پیدا شده
نام او یک نزد ما آن دو بود
بنگر این آئینه گیتی نما
آفتابی رو نموده بی نقاب
تا بیابی جام پر آبی ز آب
جام می بخشد برندان حباب
عقل می بیند خیال او بخواب
علم ذوقست ای پسر او را نوشکن
بگذر از سایه یکی را می نگر
هیچ ما بگذر ز خود کان یک توئی
خرقه و سجاده هستی بسوز
تا چه رندان مستی یابی عجب
خود یکی باشی و باشی نیکگی
باشدش حاصل ولی از عین آب
چون نظر فرمود غیر او نبود
عین این دریای ما نیکو نگر
جرعه با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان خمخانه جوش میکند

چشم احوال کرد و بیند تو مبین
علم او آئینه ذات ویست
روی او بنگر بنور روی او
ما در این دریا بهر سو میرویم
چیست عالم صورت اسمای او
معنی اسم و مسما باز جو
ذره بی نور او بینیم نی
ماه تابان مینماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ما
خوش سر آبی و سیرابیم ما
نعمت الله سر بپای خم نهاد
جام می شادی رندان نوشکن
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست
هر که او فانی شود باقی شود
صورت و معنی ببین و آن گذار
بعد از آن مستی به ما هشیار شو
هر کجا گنجی است گنجی در ویست
گوهر ار جوئی درین دریا بجو
بحقیقت صد هزارش اعتبار
در صد آئینه یکی چون رو نمود
در خرابات مغان رندان تمام
جان مستم از هوای دختری می شکند

تو یکی می بین چه احوال دو بین
آینه خود غیر ذات او کی است
تا چه آئینه نشینی رو برو
آبرو داریم و نیکو میرویم
صورت و معنی بهم باشد نکو
عارفی را گر بیابی راز گو
یکنفس با غیر بنشینیم نی

عین ما بر عین ما باشد حجاب
زاهد بیچاره مانده در سراب
در خرابات مغان مست و خراب

آب اسم او جسم این دریا یکی است
رند اگر رندی کند ساقی شود
دینی و عقبی بخشیم و جان گذار
عارفانه بر سر بازار شو
گنج دل را گنج عشق وی کیست
جوهر در یتیم از ما بجو
آن یکی باشد یکی نه صد هزار
صد نمود اما بجز یک و نبود
میخور رند شادی سید والسلام

بادۀ ما بد نشد و میر و عمر شد باد
در یک دمی داری بریم و آتش بر جان ماست
از بیان اینمعنی چون عبارت قاصر است

عقل اول دره بیضا بود
حضرت مبدع چه او را آفرید
نفس کلیه از او حاصل شده
نفس کل یاقوته حمرا بود
علم تفصیلی ز لوح او بجوان
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند
سقف جنت عرش و کرسی و زمین
وقت اخلا کند نیکو یاد دار
با عطارد ماه خوش سیما بود
باز حیوان آنکهی جن ای پسر
آخر اینجمله همه انسان بود
جامع مجموع اسما او بود

ابتدای سخن بنام یکی
دیده ها نکو شده روشن
نور اسمای اوست در اشیا
او یکی و صفات او بسیار

زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند
عیب با جانا مکن گر دیگ جوشی میکند
میبرد مستانش با خموشی میکند
جامع مجموع اسما آدم است
صورت معنی جسد ما بود
مبدع مجموع عالم شد پدید
این و آن با یکدگر و اصل شده
این کسی داند که او از ما بود
جامع علم قدر باشد چنان
خوش حکیمانه سخنها گفته اند
خوش حبابی باشد از یابی چنین
کوکب هر یک بهر یک بشمار
نیست پنهان منجم بید ابود
نیک نیکی بینی است نیکو می نگر
گرچه انسان اول ایشان بود
جمله مبدا ان کین جمله نیکو بود
از وجودش یافته عالم نظام
در دو عالم یکیست نیست شکی
چشم عالم بنور او روشن
خوشبو هر که خواند این اسما
لیس فی الدار غیره دیار
بیا با ما درین دریا ببر

در دو سر سید او عقل از خاطر ما گرگی
در تعجب مانده ام اصحاب دنیا سر بسر
نعمت الله جام می در دست گیرد مدام
لاجرم او روح جمله عالم است
آدم معنی است عقل کل بنام
جمله اجمالیست او را از قضا
هر دو زن یعنی نفوس و هم عقول
بعد از ین هر دو طبیعت گفته اند
آنکهی باشد هیولا یاد دار
عرش اعظم تخت الرحمن بگو
بندگی سید هر دو سرا
چون زحل چون مشتری مریخ هم
چار ارکان مخالف بعد از ین
در زمین و آسمان باشد ملک
معنیش اول بصورت آخر است
روشن است و دیده ام هر آینه
بلکه جان عالمست او والسلام
جود او سید بدو جود بما
در همه نور او عیان دیدیم
آسمان و زمین و لوح و قلم
نعمت اللهیم شدم آگاه
از اینجا دامن خود را برگیر

ایستاده بر در و زدیده کوشی میکند
این همه رندی چرا انجرقه پوشی میکند
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جمله عالم از او یابد نظام
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
فرع ایشانند این هر دو اصول
ورا بمعنی بحکمت سفته اند
صورتی خوش به هیولانی نگار
آنجسم از کرسی اعلا بجو
اینچنین فرمود ما را از خدا
آفتاب و بهره چون جام جم
بعد نسنی پس نباتات نازنین
روز و شب خیرات میباشد ملک
روح باطن جسم باکش ظاهر است
مینماید نور او هر آینه

جام گیتی نما نمود بما
تو چنین بین که ما چنان دیدیم
روشن از نور او بود عالم
گفته ام لا اله الا الله

زمانی بشنو حبابی بر کن از آب
دمی در آفتاب و سایه بنگر
درین دریا بعین ما نظر کن
وجودی جز وجود او نبینی

بهر آیینه حسنی مینماید
حقیقت دو عالم جز یکی نیست
زمی جامیست می بر کف ما

ز ذوق خود ترا آگاه کردم
در او در حلقه رندان سرمست
خرابانست و ما مست و خراییم
ز شرک خود پرستی که پرستی
بزم عاشقان با نظر کن

حمد آن حامدی که محمود است
حمد او از کلام او گوییم
مدح صنعت چه مدح صانع اوست
صد هزاران درود در هر دم
عارف سر عین عالم اوست
در الف نقطه ایست بنهفته

حباب از آب و آب از آب دریا
در آن هم سایه و هم سایه بنگر
صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر آبی بچشم ما نشینی
نشان بی نشانی عارفان است
وجودی در همه اعیان عیانست
ز هر برجی بشکلی می برآید
یکی هست و در آن با ما شکی نیست
حبابی مینماید عین دریا
معانی بیان نعمت الله
بهانه آفتاب و ماه کردم
ترا گر میل ذوق عارفان است
چه رندان او فتاده و خراییم
بغیر از حضرت حق گر پرستی
دمی در چشم سرمستان گذر کن
اگر اسم و مسمار ابدانی
بخشش او ست هر چه موجود است
لاجرم حمد او نکو گوییم
مدح جمله بگو که این نیکوست
بر روان خلاصه آدم
واقف راز اسم اعظم اوست
اول و آخر الف نقطه

یعنی آب در صورت حباب است
چه دریایی که ما غرقیم در وی
اگر نور است اگر ظلمت که او راست
نبود او جمال او توان دید
اگر چه بی نشانی هم نشانست
وایا ز دیده مردم نهان است
تو نقد گنج او در کنج عالم
خیال از نقش می بندد بخوابی
که در دو اینچنین ذوقی که ما راست
بپرس از آفتاب حضرت او
دویی بگذار تا باشی یگانه
فنا شو تا بقا یابی ز باقی
ز بحری قطره گفتم عیانش
خیال غیر خوابی مینماید
طلب کن گنج اسمای الهی
بذوق این شرح اسما را بخوانی
فرض عینست حمد حضرت او
شکر شکر او چه شیر عینست
هر چه مخلوق حضرت او بیند
آنکه عالم طفیل او باشد
عقل اول وزیر آن شاه است
نقطه در الف بنموده جمال

بدین رابین آن که آن هر دو است
چه خوش جامی که ما داریم بر می
بر اوج مهر و بشنو نما است
چنین جامی که سید آنچنان دید

طلب آن گنج در این گنجینه فافهم
جز او تعبیر خوابی خود نبینی
که ذوق ما همه عالم بیار است

مراد ما یکی دیگر بهانه
سبو میکش که یابی لطف ساقی
معانی خوش گر دم بیانش
همه عالم سرابی مینماید
اگر یابی بیابی پادشاهی

بر همه خلق خاصه بر من و تو
شکر گوییم که شکر هم نعمت است
همه تسبیح حضرتش گویند
روح قدسی ز خیل او باشد
باطنا شمس و ظاهرا ماه است
الفی زد حرف بسته خیال

بی الف و بی الف بی بی
مظهر اسم اعظمش خوانم
عارفانی که علم ما دانند
کل شیء له کمرآت
عین وحدت ظهور چون فرمود
آینه صد هزار می بینم
لون لونی بلونه من لونه
رنگ می رنگ جام می باشد

چون هوا از آفتاب گرمی یافت
اول ما چه آخر ما شد
نقد گنجینه قدم مائیم
گر نه آبست اصل گوهر چیست
چیست عالم نمود درویشان
گنج و گنجینه طلسم نگر
احد از واحد آشکارا شد
کثرتش چون حباب دان ایم
نقش عالم خیال می بینم
نخلوست حق حال مست
تو نی من تو ام دوئی بگذار
لیس فی الدار غیره باقی
در تو گوئی که غیر او باشد

الفی بی نقط بود نی نی
بلکه خود اسم اعظمش دانم
صفت و ذات و اسم را خوانند
وجهه کلها اصوات
بحر در قطره رو بما نمود
در همه روی یار می بینم
عین عینی بعینه عینه
وین عجب بین که جام می باشد
آن یکی کوزه ز یخ برداشت
گرمیش بر وجود کوزه بتافت
قطره دریاست چون بدریا شد
گرچه موجیم عین دریائیم
جوهر کوهر عنو چیست
پرده دار حقیقت ایشان

واحدی در عدد هویدا شد
وحدتش بحر و این آن قایم
در خیال آنجمال می بینم
سخنی از من و کمال منست
من نماندم تو هم دوئی بگذار
غیره عندنا فرضا فرضا
بد بنا شد همه بگو باشد

قطب عالم چه نقطه پرکار است
الاول و الاخر دلالیست بحق
اسم الله اسم اسم و لیست
لیس غیره و پیشه چین
گر هزار است ور هزار هزار
بلکه یک آینه بود اینجا
یکی است و جام رنگارنگ
هر کجا ساغریست می دارد
گرد بر آب یکی ماندش داشت
آتش برف و کوزه شد با آب
قطره و بحر و موج و جو آبند
آب و هر قدح که جا گیرد
همه عالم چه گوهری دریاب
التحقیق که اول همه اوست

کثرت و وحدتست و هر باب
وحدت و کثرت اعتباری دان
او لطیفست و در همه ساری
هر که در معرفت سخن راند
انت لا انت و انا ما هو
هر چه داریم جمله جود و لیست
ن بود سایبان و جا خورشید

دایره گرد نقطه پرکار است
واقفست از مقید و مطلق
آن یکی گنج و آن طلسم و لیست
هو فی العین لا نقل این
اول او یکی بود بشمار
صور مختلف در او پیدا
رنگ بر رنگ میدهد نیرنگ
جان سرمست ذوق می دارد

اسم و رسم از میانه شد دریاب
عین ما را بعین ما یابند
در زمان رنگ آن اناگیرد
عین او بین و جو هر شی دریاب
صورتش عالمست و معنی دوست
عین ذات و صفات اسم نگر
مجملا و مفصلا دریاب
نسخه عقل را چنین بخوان
آب رحمت بجوی تو جاری
وصف خود میکند اگر دانند
هو هو لا اله الا هو
جود او نزد ما وجود و لیست
آن یکی خبر دان و این جمشید

سایه و شخص مینماید دو
یا حبیبی و قرة العینی
احولست آنکه یکدو می بیند
صفت و ذات و احد تو خوانند
آنکه دانیم ذات موصوفست
عاشقانی که عین یکدگرند
همه همدرد و همدگر باشند
درد دل دارم و دوا اینست

عشق مجنون و خوبی لیلی
خوش حبابی روان شده در جو
سخنی خوش بذوق میگویم
انه ظاهر بنا فینا
الف و میم و عارف و معروف
دفتر کاینات میخوانم
گر بگویم هزار سخن است
در ظهور است این معنی تو بی
نوش کن جام می که نوشت باد
ما خرابات بیان سرمستیم

عارف راز حضرت معروف
سخن با همه بود با دوست

در حقیقت یکیست بی من و تو
انا عینک و عینک عینی
چون دو بیند یگانه بشنید
بی صفت و ذات احد دانند
حضرت اوست آنکه مکشوفست
عین خود را بعین خود نگرند
هر چه باشد بپای هم باشند
درد مینوشم و شفا اینست
تا ز ستر وجود آگاهم
گفته اند و شنیده خیلی
عین دریا بجو و از ما جو
یاری از اهل ذوق میجویم
هو معنا و فانظروا معنا
شده در لام معرفت مکشوف
معنیش حرف حرف میدانم
یوسفی را هزار پیرهنست
مسمی یکی با اسم دوئی
خم می دایما بجوشت باد
در خرابات عشق تا هستیم
شیخ مرشد جنید بغدادی
چون بسری سر او باد مکشوف
که سمیع و بصیر و دانا اوست

هر جان سوز و میر و خانم پیر
بحقیقت یکی بود پیشک
صوت صادق بود صدا کاذب
نصبت ذات او تواند است
گنج و ما گنج نزد او گنجد
نسبتین اگرچه اشخا صند
هر که همدرد درد ما انست
ذوق رندی باز مستان جو
محرم راز نعمت اللهم
سخن عاشقان بیا بشنو
آب در برگ گل شده پنهان
ما خیالیم و در حقیقت او
نور چشمیست در نظر پیداست
همه عالم حجاب عین حجاب
شانه را گر هزار دندانست
ظلمت و نور هر دو یکد آنند
آنکه انسان کاملش نامست
ساغر می مدام مینوشیم
می و جامیم و جان و جانانیم
مصر معنی و مشق و شادی
گفت سی سال شد که من بابا
هر که این سمع و این بصر دارد

سوی لذت و سوز و سوزم هم
در ظهور این دوئی نمود آنگه
راز صادق بگوی با کاذب
هر که دانست آنچنان داند
گنج او در دلم نکو گنجد
بحقیقت نه عام نه خاصند
گوئیا از قبیل ایشان نیست
مستی باز می پرستان جو

مشنو از من تو از خدا بشنو
گل بگیر و گلاب از و بستان
جز یکی در دو کون دیگر کو
نظری کن ببین که او با ماست
غیر او نیست این سخن دریاب
بحقیقت هویت آنست
گرچه اندر ظهور آیانند
نزد رندان چه باده و جامست
خلعت از جود عشق می پوشیم
شاه و دستور و گنج و دیوانه

میکنم گفتگو بهر بازار
سخنم سر بسر نه بردارد

بایزید آن همای ربانی	بلبل گلستان سبحانی
گفت سلطان صورت و معنی	با تو گویم که کیست آن یعنی
از تعین و فنی پدید آمد	نام یک عین بایزید آمد
گر تو فانی شوی بقا یابی	خود از این بیخودی خدا یابی
	سایه اوست نیست بود و هست
بر سر آب خانهٔ ز حباب	چون بسازند آید ان بر آب
ساقیا جام می بر ندان ده	بوسه بر لب حریفان ده
می خشش بطالع مسعود	میکنم نوشش شادی محمود
علم علم احمدی بستان	حکم آل محمدی برخوان
صوفی صفه صفا مائیم	صوفیانرا صفا بیفزائیم
خاک فقر از سر بر شاهی آ	بنوائی ز پادشاهی به
بخیالی که یار مستان است	در خرابات مذهب مست است
برسانش سلام مستانرا	بنوازش هزار دستانرا
رند مستی که یاد ما فرمود	آورش خیر عاقبت محمود
نظری کن بعین ما بنگر	عین ما را بعین ما بنگر
هر که او را در آینه بیند	خوش حبابی سر آینه بیند
جامی از می بساز پر از می	همچو آب و حباب ای یک شیئ
در گنجینه با بگشود	گنج اسما باعطا فرمود
وحده لا شریک له بگو	هیچ از ما یکی یکی مجو
سایه و شخص مینماید دو	در حقیقت یکیست بی من و تو
گر تو توحید هیچ یاد آنی	علم توحید را چنین خوانی
	لی مع الله بدان بذوق تمام

بود شهباز آشیانه ما	محو در بحر بیکرانه ما
بایزید است بایزید یقین	در میان نیست این عجائب بین
مژده کانی که بایزید نماند	میل او هیچ بایزید نماند
تو ز هستی و نیستی بگذر	تا بیازاری نصیب و صدت سد
بگذر از سایه هرچه هستی و است	
گرچه آبست اصل و فرع آتش	ضد آتش است آتش سرکش
والهم چون موله حیران	در جمال قلندر یاران
عاشقی در قلندری هیچ	درد مندی ز حیدری هیچ
در خرابات باده نوشانیم	عاشق روی کهنه پوشانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم	پادشاهیم اگرچه درویشیم
ای نسیم صبا کرم فرما	خوش برو انشو بجنت الماوی
آنکه هم طالب است و هم مطلوب	هم محب است و هم محبوب
عذر خواهی کن و مکن تاخیر	گرچه کردیم ما بسی تقصیر
دولت وصل او مهیا باد	خاطر او مدام با ما باد
در همه آینه یکی می بین	آن یکی بین و نیکی می بین
موج و آب و حباب او دریاب	نظری کن بحر وجود در آب
حق تعالی باعنایت کرد	والی جمله ولایت کرد
گنج و گنجینه طلسم نگر	عین ذات و صفات و اسم نگر
سر توحید را عیان کردیم	این معانی بتو بیان کردیم
چون موحد اگر شوی تجرید	عین توحید یابی از تجرید
هر کرا عشق علم توحید است	اول او مقام تجرید است
سر توحید فهم کن والسلام	

تو منی من تو ام تو نی بگذار	بشنو از من تو هم دو تی بگذار
بگذر از نقش و از خیال بپرس	بجز از ذات از کمال بپرس
عین اول یکیست تا دانی	عین اول بسنده اگر خوانی
عاشقان از شراب او مستند	همه عالم بنور او هستند
آب رویی ز عین دریا جو	ستر در مشیم از ما جو
گنج و گنجینه و طلسم نگر	صفت و ذات بین و اسم نگر
سید عالمست و پاینده	بنده در خدمتش پاینده
در گنجینه قدم بگشود	نقد آن گنج را بما بنمود
اول انبیا و آخر اوست	باطن اولیا و ظاهر اوست
	باد بر آل او درود و سلام
جو چه جوئی بیا و دریا جو	عین ما را بعین ما وا جو
از اضافات و از نسب بگذر	نور او را بنور او بنگر
نور او را بنور او می بین	در همه نور او نکو می بین
آتشی از محبتش افروخت	غیرت غیر سوز غیرش سوخت
همه عالم حجاب و عین حجاب	غیر او نیست این سخن دریاب
بتحقیق مظاهرش بسیار	آن یکی در جمیع خویش شمار
آب گل را گلاب خوانندش	نزد آن گلاب خوانندش
غیر او را وجود باشد نه	جز از و هست بود باشد نه
ذره بی آفتاب کی باشد	قطره بی عین آب کی باشد
چشم ما نور او از او بیند	هر چه بیند همه نکو بیند
حرف حرف این کتاب را میدان	سر بسر حافظانه خوش میخوان
از سه نقطه الف هویدا شد	الفی در حروف پیدا شد

چیست نقش خیال ما و تو نی	همچو خواب است این خیال دو نی
آفتابست و عالمش سایه	سایه روشن بنور همسایه
جام گیتی نماش میخوانند	اصل مجموع عالمش دانند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه	ما محبیم و او حبیب الله
نظری کن که نور دیده ماست	آنکه عالم بنور خود آراست
مظهر اسم اعظمش خوانم	بلکه خود اسم اعظمش دانم
نظری بر جمال ما فرمود	گنج اسما باعطا فرمود
آفتابست و ماه خوانندش	پادشاه سپاه دانندش
همه عالم طفیل او باشد	روح قدسی ز خیل او باشد
بر همه تابعان او بتمام	
جامی از می بستان خوش در کش	ساقی مست گیر خوش در کش
غرق دریای بیکرانیم	گرچه موجیم عین دریائیم
خوش بود دیده که او بیند	هرچه بیند همه نکو بیند
گرچه نقش و خیال می بینیم	در خیال آن جمال می بینیم
بحر و موج و حباب دریابش	در همه عین آب دریابش
می یکی جام می فراوانست	همچو آب و حباب یکسانست
یکوجود و صفات او بیحد	احد و واحدست و هم احمد
قطره و موج و بحر و جو آبند	عین ما را بعین ما یابند
عقل اگر غیر نقش بنگارد	غیرت غیر سوز نگذارد
ذات او یافتیم با اسما	نور او دیده ایم در اشیا
یک الف را سه نقطه میخوانش	هم الف را یگانه میدانش
الف از واو جو و او از نون	چون رها کن ولی بجو بی چون

صفت ذات بین و اسم نگر
گنج و گنجینه طلسم نگر
جام گیتی نما بدست آر در
مظهر حضرت خدا بنگر
جزو و کل را باعتبار ببین
کاعتباریست جزو و کل ای یار
در دو آیینه رو نمود آن یک
دو نماید یکی بود چه شک
سایه او بجا چه پیدا شد
از من و تو دویی هویدا شد
سخن عارفان از او باشد
لاجرم قولشان نکو باشد

نور روشن بچشم ما بنمود
احدی آمده کمر بسته
میم احمد بتخت بنشسته
ساقی با عنایتی فرمود
می خمخانه را بجام پیمود
در همه آینه نموده جمال
آینه روشنست خوش بجمال

بتعین یکی هزار نمود
بوجود ندا این و آن موجود
بوجود ای عزیز شو آن بود
از مسما تو اسم را میجو
موج و دریا بعین ما میجو
اسم اعظم طلب کن ای کامل

سخن عارفان بجان بشنو
اینچنین گفتم آنچنان بشنو
گر تو فانی شوی بقا یابی
خود از بیخودی خدا یابی
جان عالم بذوق اگر دانی
آفتابیست سایه میخوانی
ز یکی صورتش هزار نمود
نکته سرخ بیشمار نمود

اثر این و آن مجو اینجا
دو چه گویی یکی نمیگنجد
غیر او شیئی نمیگنجد
علم توحید را بیان کردیم
این معانی همه بیان کردیم

دایره چون بهم گر پیوست

در چنین بحر بیکرانه در آ
نظری کن بعین ما در آ
نقطه اصل گرچه ما دانی
هفت هیکل بذوق برخوانی
جز خدا را احد نمیگوییم
از احد جز احد نمیجوییم
غرق آیند عالمی چه حباب
ظاهرش ساغرست و باطن آب
اصل و فرعی بهم گر پیوست
هست پیوند ما باو پیوست
او بادیده میشود او دوست
نظری گر کنی چنین نیکوست

چون بدیدیم نور او او بود
الف و میم معرفت گفتیم
گوهر معرفت نکو سفتیم
انکه هم ناظرست و هم منظور
نور چشمست و از نظر مستور
هستی هرچه هست بی او نیست
ور تو گویی که هست نیکو نیست

بی تعین یکی تواند بود
هرچه موجود بود از اشیا
همه باشند مظهر اسما
اسم و عرش و لوح و جسم چهار
ظل یکذات باشد آن ناچار

زانکه کامل بود بدان واصل
بگذر از کثرت و ز حد بهم
چشم کم را چه میکنی فافهم
در سراپرده حدوث و قدم
خوش بود گر نهی قدم بقدم
جوهرست و عرض همه عالم
بوجود ندا این و آن فافهم
ذات او از صفات مستغنی است
ز همه کاینات مستغنی است

نام چه بود نشان مجو اینجا
بود و نابود را مجالی نیست
وصل و هجران بجز خیالی نیست
سخن اینجا دگر نمیگنجد
گنج و ناگنج در نمیگنجد

قلم اینجا رسید سر بشکست

عارفانه چه مؤمن آگاه
خوش بگو لا اله الا الله
در طریقت رفیق یاران باش
سر خود زیر پای ایشان باش
این نصیحت قبول کن از ما
تا در آیی بجنت المأوی

همرهی همچو نعمت الله جو
از تو گیر با صورت لطف خدا
...نقابی نور روی بنموده بما
در عدم ور در وجود ما بکجا او بها
مسکن او لامکان از فنا و بقا
معنی ام الکتاب نور محمد بود
اصل همه عین او عین همه غیر ما
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
ظلمت و نور و بها نام حدوث و قدم
گردن میری تمام شاه همه انبیا
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
تا طلب از جا حرف ظلم کنش از سنا
جام حبابی بگیر هست دو بین بحر ما
ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما

نعمت الله بهم کرده ظهوری تمام
تا ز نور روی دوست منور آفتاب
نور چشم عالمست خود به خود آفتاب
تا بر آرد از دیار دشمنان دین دمار
میکند هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون
تا شده از جان غلام او چه قنبر آفتاب
آفتاب از حسن جان پاک او تا نور یافت
پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
یوسف کل سر بسر صبح کشود و هیچ بود
چشم هر دم روشن شد منور آفتاب
تا نهاده روی خدمت بر خاک پای او لدش
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
لیک خورشید تابان خصم او خاشاک
کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
سایه لطف خدا او عالمی در سایه اش
نور رویش گر دهد روشن بماه انور آفتاب

حکم اسلام را بپا میدار
سر مویی از آن فرو مگذار
در حقیقت محقق می جو
وحده لا شریک له میگو
ره چنان رو که رهروان رفتند
راه رفتند و آنگهی رفتند
تا بیابی تو همسر نیکو

دور بیضا بود و صورت و جانش
شاه معانیان هر دو جهانش گدا
برزخ جامع و صورت جمع وجود
نور گرفته تجلی داده بعالم ضیا
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
جامع این انشا بین صورت و معنی او
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
اول اسم خرد ساسما با
یافته هو زاد داد هدیه بها
معنی اثبات گو با الف و لام الف
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
هرکه بلا در فنا دیافت بلای عظیم
زود گذر کن ز لا تا که بیابی بلا
مخزن کنج آن کنج دل عارفست
در طلب کنج او در دل عارف درآ
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

وصف او گوید چنان شاه فلک ...
مدح او خواند روان اندر فلک خاور آفتاب
صورتا ماهست و معنی آفتاب چشم ما
شب جمال ماه بیند روز خورشید از آفتاب
هرکه از سر علی نور ذات دید گفت
دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
گر نبودی ز معنی لا فتی اظهور
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
نقطه اصل الف آن کان معنی عین علی است
در همه آفاق روشن خواند از زر آفتاب
سر زند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
می فشاند بر سر یاران او زر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی
قرص مه یک کرده خوان محقر آفتاب
سنبل زلف سیاه ...
خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا بر جبینم این صفا حفظ یابد نظر
آن یار ماه کبریایش بوسه داد

از نور روی اوست که عالم منور است
زوج بتول باب ائمه مرتضی
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد
گیسو گشاده گشت معطر دماغ روح
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش
مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل
گویی که خارجی بود از دین مصطفی
با دست جود او چه بود کان مختصر
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران

مرو مردانه شاه مردانست
سید اولیا علی ولی
مولای علی ولی نشوی
یوسف مصر عالمش خوانم
دیگران گر خلاف او کردند
حسب و هم نسب بود بکمال
بر در کبریای حضرت او
باطنا شمس و ظاهرا ماهست

از غبار خاکپایش شسته زیور آفتاب
در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نصب
حسنی حسینی لطیفه چه حاجت بنسبت
سردار اولیا و وصی پیمبر است
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
رو را نمود و عالم از آن رو مصور است
سرچشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
دنیا و آخرت همه او را میسر است
خارج بگو که خارجی شوم کافر است
با همتش محیط سرایی مختصر است
هر حرف از سخن صدفی پر ز گوهر است
سید که دوستدار رسولست و آل او
در همه حال مرد مردانست
آنکه عالم تنست و او جانست
گر ترا صد هزار برهانست
شاه تبریز میر او جانست
لاجرم حال او پریشانست
علم و علم او فراوانست
شاه عالم پناه دربانست
نور هر دو بخلق تابانست
یادگار محمد است علی

عین او از فیض قدس روح القدس
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار
دیده از نور او می بین و بنگر آفتاب
سالها اینجا باش و شش طاق مسدس
مسند همین مجلس ملک ملائکه
اسکندر است بنده او زمیان جان
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
نزدیک ما خلیفه بحق امام ماست
لعنت به دشمنان علی گر کنی رواست
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
او را بشر مخوان تو که سر خدا ولی
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل
بر دشمنان دین محمد مظفر است
در ولایت ولی والی اوست
گرچه من جان عالمش گفتم
ابن عم رسول یار خدا
نه فلک با ستارگان شب و روز
واجبست انقیاد او بر ما
مهر او گنج و دل چه گنجینه
دوستی رسول و آل رسول
رو رضای علی بدست آور
نعمت الله که میر مستانست

عقل کل فرمانبر و خدمتگار ذات
گیرد مروزی بصد تعظیم در بر آفتاب

بر درگه رفیع جلالش چه چاکر است
در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
چو بک سوزن رشته صد چه قیصر است
عالم همین وجود وجودش مصور است
مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مسکین بگو که این سخن بس مکرر است
توقیع آل آن بنامش مقرر است
او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
میخوان که هر یکی بیکی خوب و خوشتر است

بر همه کاینات سلطانست
غلطی گفته ام که جانانست
آن خلیفه علی عمرانست
گرد دونت سرایش گردانست
خدمت ما بقدر امکانست
خانه بیکنج کنج ویرانست
نزد مؤمن کمال ایمانست
گر ترا آستان رضوانست

...بست اصل گوهر چیست
...در دو دایره میبود
...می مناخوست ساغر می
...بی علت یعنی ول
...بحر احسن از بشماری
...عالم جمال اوست بین
...محفوظ را روان میخوان
...عشقست و عاشقان سرمست

...عشق میکند زاری هیچ
...دو عالم بجز یکی نبود
...گر جور یار بگریزد
...بجانان سپارد منت دار
...عالم حقیقت ما نیم
...سخنهای همه زرکسان

...زم روح جان افزای سید
...ن دید آفتاب هر دو عالم
...همت با هفت دریا
...ند سید و سادات عالم
...شکر ریزی کنی در مصر معنی
...م جانبخش از عیسی طلب کن

جوهر گوهر منور چیست
گر نه آبست این بتو چیست
در حقیقت بگو که ساغر چیست
بکف آور ببین که ساغر چیست
آنهمه جز یکی مکرر چیست
ورنه معنی این مصور چیست
تا بدانی که اصل دفتر چیست
به ازین جنت ای برادر چیست
نعمت الله مظهر عشق است
حاصل از عمر خود چه داری هیچ
این عددها که میشماری هیچ
باشد آن باز هیچ باری هیچ
ور بنبینی همه سپاری هیچ
نیست خود غیر ذات باری هیچ
چه بود گفته بخاری هیچ
نعمت الله را اگر انکار
بنازم صورت زیبای سید
بنور دیده بینای سید
بود یک قطره از دریای سید
شدند از جان و دل مولای سید
بصورت گر خوری حلوای سید
ز موسی جوید و بیضای سید

همه عالم چه گوهری دریاب
خط فاصل میان ظلمت و نور
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
بشکر بود حق جو نی
گر نه آبحیات مر نفست
گر نه گویی که مصطفی حقست
منکر او بغیر کافر چیست
ماسوی الله طلب کنی شب و روز
دنیی و آخرت رها کردی
در میانست یا یا بابا
در خماری و می نمی نوشی
خم ما خوش خوشی بجوش آید
ما حریف محمدیم امشب
منکر شاه و شهریاری هیچ
همه اسرار او داند کماهی
سرافرازی کنی در دین و دنیا
رسید غیر سید من بجویم
بر او ما بناشد هیچ مخفی
ز سر سینه بگنجینه او
غلام سیدم از جان و از دل

با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
جز وجود مضاف دیگر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
کس نگوید وجود جوهر چیست
باز یابی که صدر مصدر چیست
حلقه سیم و خاتم زر چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
بازوی ذوالفقار حیدر چیست

بعدم میرود چه آری هیچ
آری آری چه میکند آری هیچ
گر تو بیچاره در کناری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
گر تو انگور می فشاری هیچ
گر تو با کل بنجاری هیچ

بنازم آن دل دانای سید
گرت در سر بود سودای سید
ندارم هیچکس جز جای سید
اگر باشیم ما بر رای سید
شدم واقف هم از ایمای سید
بخاک پاک بیهمتای سید

بفردا امید امروز وعده

گر تو هستی صادق یا ما شوی همراه
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی
مانند گل شکفتیم در لطف سعیتیم
گفتیم با دل و جان با عاشقان ربانی
پیشکش علی ولی بود بر در زنی بود

جنبش دریا اگر چه موج خواهند ای
عرش اعظم گر حق عقل نفس آید پدید
چون بحکمت فلک جنباند از اثر
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم تر
چار و چیز است جسم ما و جان پاک آدمی
پنج حس و پنج دیگر هشتش جان انسان آمد است
هفت سر منکند بر بام فلک آسمان شش جهت
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
مهر و مه باشند در دو نیرین اعظمین
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
زهره قران و عطارد خواه دیوان چرخ
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
هفت اعضای رئیسه چون بر ایشان
گرد نامید نکه هستند و ستون ملک تن

بنازم وعده فردای سید
خوش حضرت یاران صلوات بر محمد
کوری هر منافق صلوات بر محمد
گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
شادی روی یاران صلوات بر محمد
شاه همه علی بود صلوات بر محمد
در دو عالم چون یکی آمد بود پیدا بود
در حقیقت موج دریا عین دریا بود
اطلس است و ثابتات و تحت او انهار بود
انتظار انسب افتاده بر پا بود
همچه صفرا اند و خون سرکار و دانا بود
هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود
امراء از امداد شش بالای هر بالا بود
جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
دیده افلاک زیشان روشن و بینا بود
باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود
ماه رنگ آمیز را بخشش روح افزا بود
جاذبه باشند این هر چار در شهبا بود
صحبت این هفت تن و ز جنت الماوا بود
زهره هم چون مشتری زهره اصفرا بود

دو چشم نعمت الله نور از او دید
گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش ز جان سرشته
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا
والله که دیدم من نور است و روشن
گوئیم دعای سید خوانیم ثنای سید
خوش گفت نعمت الله رمزی ز لی مع الله
هر یکی ز آن جای یکتا آمد است همتا بود
عقل کل موجود گشت اول با هر گزار
پس ز نفس و عقل کل آمد پیدا در وجود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف
گوشت و خون و موی و پی اینها در آمد در وجود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب
هفت سلطانند ایشان زاده و در خلقت
چون مریخ و خورشید و آنگه زهره اختر زمان
سعد اصغر آفتاب است در ثنا کاینات
سی زر آلات و کار زند در هر مظهری
غاذیه با نامیه با مولده محمده است
اول ایشان شش است و پس یکی ما انحلال
که خدا ملک معظم حاجب ایشان اسیر

که باشد روز و شب بادای سید

بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
جان گفت و من تن صلوات بر محمد
جانم فدای سید صلوات بر محمد
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

نفس کل زو گشت ظاهر نفس بعد از آن
همچه نطفه کز وجود آدم و حوا بود
فعل ایشان صفرا و خون و بلغم و سودا
خاک سرد و خشک سودا همچه و بیجا
استخوان او پوست و پی یار که هم از بابا
تا رسد نوبت کامل همه اعضا
باز زهره با عطارد ماه خورشید سما
هر یکی در برج خود کیخسرو دارا بود
آشکارا کرد آن مهد که مادر ما بود
مسکنش فردوس نور از آدم نابود
هشت قسمت اند رو بنهاده نا گویا
باز آن قوت که او صورتگر اعضا
پس حکیم باشد که او قسمتگر اعضا
کاهنه گر نشنه که گهی بابود

سر حق میدان که من نور باشد دلی
نامه من این دیوان هر دو عقل نیست و حس آن

دل چه سلطان ملک جان گردد
دل بصورت چه رو معنی گردد
اول خویش را چه شناسد
نقد دل قلب از آتش سنج آید
عرش اعظم دلست و اندر آن ما است
چون ز هستی خود شود فانی

سخن از گفته سید

هر چه مقصود نیست آن گردد
دارم امید آنکه این گوشه
همچه من بنده و ستم هند
باش ایمن که ما رها نکنیم
یار ما دوستدار آل رسول
نوبهار است منع نتوان کرد
همکن نشسته با یاران

رند مستی که گرد ما گردد
خوش امینی بود که همچون ما
هیچ کس جز یکی نخواهد دید
بار اغیار بار ما بکشد

هر دو دشت ای که در بازخون چون زاید
هر دو ز او وحدت شاد آخوند ما بود
یادداران گفتهای نعمت الله بی خلاف
پادشاه همه جهان گردد
بی نشانش همه نشان گردد
مهدی آخر الزمان گردد
که منقلب با این و آن گردد
بلبل این سخن بیان گردد
باقی ملک جاودان گردد
لبس فی الدار غیره دیار
هر چه گوئی چنین چنان گردد
با من جمله مؤمنان گردد
گر چه گرد جهان روانگردد
هر که همراه عارفان گردد
سرور جمله عاشقان گردد
بلبل ار گرد گلستان گردد
نه روان گرد این و آن گردد
در جهان هر که نعمت الله یافت
گر گدا نیست پادشا گردد
محرم راز کبریا گردد
دیده گر گرد دو سرا گردد
از در یار هر که وا گردد

سفینه هر طاووس مید است هر شکل
فی انشا یکدایره اشکل عالم دگرگون
تا ترا مروز پیش شک موسی خوش بود
چون ز جوئی رسد بجوئی
گرد بر گرد نقطه وحدت
چون طلسمش شکسته شد بدر است
گاه باشد مجاور کعبه
هر که شد غرقه اندرین دریا
هر که دل را شناخت در دو جهان
این چنین کن اگر چنان گردد
آفتاب ار چه شب نهان گردد
هر فقیری توانگری یابد
رد نگردد بهیچ رو هرگز
هر معانی که خاطرش خواهد
هر که یابد خبر ز حال وجود
همه کس دوستدار خود سازد
عارفی کو بیاد بدهد دل را
سرور جمله جهان گردد
هر که با جام می بود همدم
بیقین هر که خویش بشناسد
هر که با ما نشست در دریا
دزد در دشمن غنی خوش بیباش

رود ما سنبله خردی از این چرخ
خوش محیط و نقطه و روح دایره اشیا بود

سالک عشق لامکان گردد
همچه پرکار خط کشان گردد
گنج پنهان بر او عیان گردد
گاه سرمست رمضان گردد
قطره آتش بحر بیکران گردد
فارغ از سود و از زیان گردد

مونس جان عاشقانگر

روز روشن چه شد عیان گردد
پر از دولتش چون توانگر دد
هر که مقبول مقبلان گردد
آن معانی بیان گردد
واقف از حال همگنان گردد
فارغ از جمله دشمنان گردد
جان ما در پیش روان گردد

کی ز این جام می جدا گردد
عارف حضرت خدا گردد
واقف از حال و ذوق ما گردد
که ترا درد دل دوا گردد

سرگل

برو ازو کسی که باید یار
انکه بینا بود عصا چکند
عشق باقی و ما باد و باقی

رندان باده نوش که با جام همند
دانند کان حضرت ذاتند بدان
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و دم
باقی و لایزالی و فانی لم یزل
روح اللهند در تن مردم چو مردمان
جمعند عاشقانه باده دست بدست
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن

ذات وحدت بخود ظهور کرد
بی خود خورشید آشکارا گشت
نقطه در الف پدید آمد
عشق و معشوق و عاشق ای عارف
لیس فی الدار غیره دیار
ظاهر و باطن اول و آخر
نکته گفتمت در این معنی
نور عقل و قلم که فرمودند

بگو جائی کزین مظهر جدا شد

برو در دیگری چه سر گردد
کو بیا شد که با عصا گردد
کی بقائی چنین فنا گردد
هر که اسیرش بود خود آن
واقف سر عالم و از حال آگهند
آئینه صفات خدا و اسم اعظمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
هستند و نیستند سخن گوی و ابکمند
مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقطه در الف هویدا شد
کثرتی از صفات پیدا شد
الف از نقطه‌ها هویدا شد
وحدت کثرت آشکارا شد
همچو موج و حباب و دریا شد
دیده ما بعین بینا شد
اینهمه اسم یک مسما شد
مشکل آن مرا چه حل شد
انبر موز است که گفته ما شد
نقطه گویا بحرف شد لیکن
کجا رفت و کجا آمد کجا شد

لذت یابد دمی رباید
هر که گرد بگرد میخانه
شود از غیر عشق بیگانه
بنده دیگری چه سر گردد
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را
پیشند از ملایک و پیشند از همه
مستان دردخواره رندان دردمند
مقصود عاشقند می جام جسم و جان
نوشند می ز جام غم انجام مادام
شمعند در شبستان که قائم بشب اند
سلطان کاینات و غلامان سیدند
الفی در حروف پیدا شد
سه نقطه جمع شد الف گردید
از الف چون حروف باقی زاد
ماه جانست این الف یقین
نظری کن که غیر یک شی نیست
اول آخر حروف بگیر
علم یک نقطه است و ریاض
الف و واو ز نون عیان گشتند
خال مشکین که بر رخش پیداست
نعمت الله بنطق گویا شد
اگر دارد مقام آن گداست

هر که در عشق مبتلا گردد
بگذارش مدام تا گردد
انکه با عشق آشنا گردد

بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
گرچه کنند در خود و از هر یکی کمند
وین طرفه بین که در دل شب چه مرهمند
از جام یار سرمست و آسوده از همند
شادی و ساقی و از خلق بیغمند
سرمند در نیست اگر در چمن چمند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

ذات و فعل و صفت یکجا شد
صورت و معنی مهیا شد
پست و بلند منازل انهما شد
گرچه اندر ظهور اشیا شد
تا بدانی ندا چرا باشد
داند آن هر کسی که از ما شد
دو جهان زین سه حرف یکتا شد
آدمش چون بدید پیدا شد

دگر جائی ندارد آن کجا شد

نشانی نه از آن جلوه نیز اش

حباب جان ما در بحر وحدت
اگر یک قطره از دریای معرفت
ز دیده یک دو روزی گر نهان شد
نوائی داد جسم بینوا را
مثال جان و تن مثال مرآت
نسیم نعمت الله جانش هند

سر و نجود بخدا تا خدای چه دیدی
تو نی که بر لب دریای جسم معتکفی
ترا چه برکت نوای عشق حاصل است
تو بسته در نشسته و کشته آن
نور رخسار مسیحا را نبودی
برآید ار فنا تا بقای ما بینی
کنج زاویه عشق تو در دیار پرسه زنی
ببین جهان عجزانده شب کدورت جهیز
زرفته تو نشر قوم بیامدی از خرابات

دل خود را منور کن بهجا سطر کن
مستی نوش بکجا تو ملک تهنیت بده خوش
ز آتش گرانت نخواهی عمر جاودان خواهی

اگر گوئی نه این پیرا آن پیرا شد
جوابی خوش جوابی بشنو از ما
شکست آن صورت خود عین ما شد
نه پنداری که او از ما جدا شد
نگوئی گشت فانی با فنا شد
چه رعد او ز بدن بیجوا شد
شکست آئینه تمثالش هما شد
که دل زنده بدرگاه خدا شد
چه تو بکار رسید ترا از ما چه خبر
بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
ترا ز حال کجا هم جان ما چه خبر
ترا ز برگ و نواهای بینوا چه خبر
ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر
ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
ندانیده چه منصور از فنا چه خبر
ترا ز سلطنت و ذوق ترو چه خبر
ترا ز عالم بیحد و منتها چه خبر
ترا ز عرش و فرش چمن استوا چه خبر
بیا ببوس جاودی بگو صلوات
دهن پیشه شکر کن بگو صلوات
خدا صلوا اوکو بدی بگو صلوات
بهشت خواهی بیان خواهی بگو صلوات

ز تو باور ندارم گر بگوئی
که کشف آن حق ما را عطا شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم
درین دار فنا آمد دو روزی
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا
حباب و موج و دریا جمله آب است
از آن نوجهی که با آئینه پیداست
شوی ای زنده گر میری بعشقش
ولی نامد که سر از دل یا چه خبر
چه تو بعرش نه فیچه دانی از معراج
بلای لای نگ رسید ز عشق بلا کش
چه از کدورت نفس نکرده کدا
منم ز جام الست بلی سرمست
هزار چشمه آب حیات در نظر است
ترا چه درد دلی عیب اید در دل
چه تو عزیز زلیخای خود نمیدانی
چه تو بعشق کشی خویش بیگانه
ز حال سیدما گر خبر نمیداری
اگر از جانشد عاشق بگو صلوات
اگر تو امنی رضای یکجا چه خبر
بعرش و فرش انس جاودانی گفته از جانب
بیا و بنده شو ز حال خوش اگر خواهی

هوائی بود بر باد هوا شد

چه از ما بود با ما آشنا شد
روانه گشت با دار بقا شد
بغیب خویشتن غیب دوا شد
نگوئی قطره از ما جدا شد
نه از آن نوجهی که با خود آشنا شد
چنین بر کی مرا عمر ست با شد

چه تو خدا ندانی ز مصطفی چه خبر
ترا ز قامت بالای آن بلا چه خبر
ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
ترا چه نیست نصیبی از این بلا چه خبر
ترا که دیده بینا شد ز چشمها چه خبر
ز درد مندی رنجور رسید دوا چه خبر
ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
عجب مدار که از یار دلربا چه خبر

چه ما شاید اگر گوئی بگو صلوات
ترا بجان تو در گریبان بگو صلوات
حریف نعمت الله شو بگو صلوات

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت ازین دریا برانگیزان غبار
عقل جاروب نگار آن پرکار
آتش عشقش چه سوزد عقل را
گفت مسجد سجودی خوش برآر
عقل لای نافیه میدان همی
سجده مساجد ندانی چون بود
ساجد را سر ببر با ذوالفقار
گردنم یعنی سر هستی بود
چون سر هستی ببرید از بدن
اندرین گرمابه تا کی انتظار
گر فسرده بنشینی برخیز گرم
طاس دل کن ازین حمام تن
تا ببینی نقشهای لاله زار
از حجب بیرون خرامد بی‌حجاب
لاله زار و نقشهای بی‌حساب
گلخن تاریک و حمام نگار
خلوت دل لامکانست از یقین
گلخن تاریک نفس شوم تست
جمله را اندر گرفته چون شرار
چون گذر کردی ازین آن عشق
یار خود بینی نگار هر نگار
ستم از حالش تجلی‌اش در خمار

آب آتش گشت جاروبم بسوخت
باطنت دریا و هستی غبار
باز جاروبی ز عشق آید بکار
آه مساجد سجودی چون بود
عشق اثبات حقست ای یار
یعنی بی‌هستی ساجد سر برار
تیغ تا او پیش زد سر پیش شد
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
معرفت شد آشکار از صد هزار
بر شو از گرمابه و گلخن بجان
ترک صورت گو بمعنی کن گذار
سوی باغ جان خرام ای یار ما
آب و خاک از نور او روشن شده
رونق گلزار جانان بی‌حجاب
از تجلی باشد ای صاحب وقار
روشنش جهت حمام روزن مکان
روزنش جانست و جانان شهریار
چیست حمام این تن از غم فکار
شمعهای سر شده سرهای ما
جامه در پوش از صفاتش ای دلدار
شب گذشت و قصه ام کوته نشد
سید ملک وجود دم لاجرم

گفت ازین آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی‌چون باشد و بیچاره چار
کردنم را پیش بردم گفتمش
تا بریست از گردنم سر صد هزار
ابن حبت سرد گرمابه دلت
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای بی‌حجاب
جان بیار دیده تبرک ده زنگبار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان
بر سر روزن جمال شهریار
تن چراغ و هر سرم همچون فتیل
شرق و مغرب را گرفته در غطا
باز چون هر یک بدی آسته
این شب و روز از حد بیشتر سار
شاه شمس الدین تبریزی گر من
آنچه پنهان بود کردم آشکار

مالک ملکست و ما مملوک او
کل شیء هالک الا وجهه
مشکل حلست و حل مشکلست
نور او چند منور روی او
هرکه جان داد او بهوای او ست
دولت جاوید ما ازین بگسیت
عیسی گردد ز شیر تابع تو در ازل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتب
خاک کف پای تو تاج سروران
مرتبه حضرتت جمیع همه مرتبه
گر بهایم کنم نسبت حضرت ذات
سر تجلی نمود آنکه بموسی نمود
عارفانه آمدم از غیب غیب الغیوب
شد از غیب مبدع بقدر آفرید
عقل کل و نفس کلی بهم آمیختند
اسم الباطن طبیعت زانکه دارد نگار
اسم الآخر در و مسطور داو مسطور زاد
الحکیم از شکل را جسم بدو رد داده است
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان

حی قیوم و قدیم لم یزل
مالک او باشد همیشه بی‌بدل
خوش بخوان نص کلام لم یزل
حل این مشکل نوشتم خوش بجل
دیده روشن که باشد بی‌بدل
نزد ابدال آن بود نعم البدل
اینچنین فرموده اند اهل دول
نعمت الله زنده جاوید شد
موسی و یا شکاف است فقلم یزل
سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
در که دیوان تو تکیه اهل دول
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
زانکه بهایم بود چشم تو بل هم اضل
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
کار جمعی شد پریشان موی از زلف او
جمع تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
جمله ام الکتاب از لوح آن یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
لاجرم در جمله پا برجا یاران یافتم
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
هرکجا شکلی بود شکلش بدیشان یافتم
در سیاه استاده شیخ خرقه نصان

هرکسی را داده چیزی در ازل
با جلالش عقل عاقل بی‌محال
چیست عالم با وجود حضرتش
عقل اول علت اولا بود
ای که می‌پرسی محل او کجاست
از مفصل یافتم سر قدر
هرکه حق را ماند و باطل گرفت
از عطای او و فارغ از اجل
مهر منور نقاب از هوس روی تو
دیده اهل نظر روی تو بیند چه نور
حافظ گنج آنکه صورت معنی تست
یافت یقین بتو صورت اسما تمام
بر سر بازار تو نقد سر شد روان
آینه کاینات مظهر تمثال تست
گرچه جمعیت از زلف پریشان یافتم
روح اعظم عقل اول در ره پیدا
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
طبع چون با طبیعت بعد میل ان شاکر
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
عنبر و کافور با هم ساختم خوش
باز دیدم حقه مانند گوی نگار
بی‌ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده اند

با کمالش علم عامل در وحل
سایه و خورشید باشد فی المثل
خالق حضرت او هست بی‌علل
از عطای او محل دارد محل
خوانم از لوح قضا شرح جمل
هیچه انعامی بود بل هم اضل
برزخ همه میکشد نقش خیالت بجل
خوشبو آن نور چشم در نظری بسبل
تا نور عنایت کنی گنج نیابد خلل
برزخ جامع تویی علت جمله علل
هیچ رو راهی نیافت در حرم و سیم دغل
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
جمع قرآن خوانده‌ام و تفصیلش بیان یافتم
کار نشان این و آن در مجلس جان یافتم
آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الظاهر در و با چار ارکان یافتم
روز و شب در گردش همچون چرخ گردان یافتم
حاکمش اسم محیط بفرمان یافتم

بفلک دیده‌ام مرصع در شب ادیم / یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
المحیط [illegible] بر فرزند یاد داشتم / هر چه هست از چند کس در خیر یزدان
سفید بردی تو [illegible] ان منازل یافتم / هم بمغرب هم بمشرق در خوران یافتم
هفت ما با چار باد و باسه فرزند عزیز / در کنار انجاش شاداب از رضوان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله / رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم / در سر ابر [illegible] عیسی ان یافتم
برفراز سنه بهرام [illegible] / اسم القاهر بخوانم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف / زجمال آفتاب نور رسولان یافتم
یوسف مصری سیبت زهره افتاده خوش / از یعقوب صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام / عیسی مریم در آنجا سهو دیوان یافتم
نور آدم دیده‌ام در آسمان انجهان / روشنی از اسم مبین چون ماه تابان
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام من با شتاب / زمن جنت دیدم و انعام احسان یافتم
اسم القابض زآتش حوی و یحیی اندوا / تا بیابی هجده من زیر اگر نشان یافتم
حی حی از آب و باد و از خاک اسم الممیت / شش جهات اغبر از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم الغنی / عزت هر خواجه از آن عزیز یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلبکن از نبات / الذل و شان بیکسان حیوان یافتم
جلهار ایافتم نازک اسم اللطیف / [illegible] لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی دیده ملایک را وجود از جود حق / از حضرت بینگر جان روح و ریحان یافتم
روشنست این آینه گیتی نمای چشم ما / اسم مجلی صورت آن عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر / گنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی از ولی تا جان من دل زنده / محرم الخضر تم اسرار سلطان یافتم
باز از تربیت شهر خویشتن گشتم روان / شهر خود را دیدم و مسکن این ایوان یافتم
یادگار نعمت اللهست نیکو یاد دار / زانکه من این تربیه نیکو ز نیکان یافتم

گفتیم خدای هر دو عالم / گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت / در ظاهر و باطنند همدم
آن جمله انبیاست سید / وین رهبر اولیا مقدم
آن صورت اسم اعظم حق / وین معنی خاص اسم اعظم
وا وار طلبی طلبکن از نون / وز وادی الفقر بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن / تا در یابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از ذی / آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علیست بنگر دریا / دانه و رحمت و دام آدم
همهر محمد و علی کس / بی لطف زغم مباد خرم
باشد علم علی بدستم / زانست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عیشش / عینی است که آن بعین بینیم
بر بیرق ما نشان الست / ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما / نوشیم زلال او دمادم
بی حضرت او بهشت ما نی / جامی باشد ولیک بی جم
چاره ره زم اوست ستم / خواهنده بزم اوست حاتم
دستش بلی بشارت سر تیغ / افکنده ز دوش [illegible] ادهم
کم باد محب آل مردان / هرچند کنند کمتر از کم
رو تاج آل مصطفی بپوش / بی تاج بسر و ابن ملجم
ماییم زعرشش معنبر / ماییم بدو و لشکر [illegible]
بر عرش زدیم خیمه تحقیق / بر بسته ز زلف حور پرچم

ای نور دو چشم نعمت الله / وی همدم و موالی مکرم
در دیده ما ترا مقامست / بنشین جاوید خیر مقدم
در عین علی نگاه میکن / می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم / همدم او باش چون با دمبدم
جام جم شادی جم یکدم بنوش / دمبدم در دمبدم در دمبدم
دمبدم دم میزند رندانه دم / تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی / دمبدم در دمبدم در دمبدم
تا کی آخر از وجود و از عدم / وز خیالات محال بیش و کم
این و آن بگذار و میگو دمبدم / دمبدم در دمبدم در دمبدم
بینوایان تو در ملک عدم / وز نوای بینوائی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف / دمبدم در دمبدم در دمبدم
ماضی مستقبل از صاحب کرم / از کرم بگذار ایشان را بهم
حالیا با جان یکدم خوش برآ / دمبدم در دمبدم در دمبدم
یکدمی گر بیابی در حرم / باش محرم تا که باشی محترم
گر دمی همدم شوی با محرمی / دمبدم در دمبدم در دمبدم
نعمت الله است در عالم علم / وارهند او از حدوث و از قدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو / دمبدم در دمبدم در دمبدم
همدم جامی و با همدم هم / اینچنین همدم که دیده همدمم
یار همدم گر دمی جویی چه ما / دمبدم در دمبدم در دمبدم

سالها در سفر بسر گشتیم / عاشقانه چیره بر گشتیم
تا به بینیم نور دیده خود / پای تا سر همه نظر گشتیم
گرد بر گرد نقطه وحدت / همچو پرگار پی بسر گشتیم
عاشق و مست لاابالی وار / در پی دوست در بدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم / معنی خاص هر صور گشتیم
بی خبر از طالبی مستی دیدیم / تا که از خویش با خبر گشتیم
یار ما بود عین دیده ما / ما بدین معرفت سمر گشتیم
از شکر بود جان ما چون گل / ما همه همچه گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم / باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم / زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کویش / در همه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم / واصل بحر چون گهر گشتیم
نعمت الله را عیان دیدیم / عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم / تا باز بخدمتش رسیدیم
در هر برجی چه شاهبازی / پروازکنان بدو رسیدیم
رفتیم بسوی میفروشان / جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم / چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم / وز نقش خیال او رهیدیم
جانان بلبان ما سخن گفت / ما نیز سمیع او شنیدیم
در آینه وجود اعیان / جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم / بگذشته ز عشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز / خلقی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چه بگسستیم
از تربیت جمیع اشیا

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
پیشوا باید حسن زادلا زدن
هر درختی کو ندارد میوه حب علی
سرخی روی موالی سکه نام علی است
ما لوائی از ولای او لوای افراشتیم

ای دل ار عاشقی بیا از جان
یکزمان خلوتی خوشی سازد
عقل در کارخانه حکمت
بحقیقت نکو شنیده اند
بشنو از عارفان حضرت او
نسخه گنج نامه گر جویی
بیکسخن در عبارت من و تو
می وجامست صورت و معنی
خواجه و بنده هر دو دلشادند
گر بیابی تو گنج ویرانی
چشم باشد منور او روشن

فارغ ز یزید و با یزیدیم
خود را بجمال او بدیدیم
معشوق خودیم و عاشق خود
دست در دامن آل العبا باید زدن
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
این نفس را صدق از صدق و صفا باید زدن
پس قدم مردانه در راه صدق باید زدن
اصل و فرع حسن اقلیم تا بپا باید زدن
بر رخ دینار دین چون پادشاه باید
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
از زبان نعت النبی منقبت باید شنید
دلبر از جان یکی ز جان جانان
لحظه خانه کند ویران
سنبل دلشکسته سرگردان
که چرا آمد این کجا شد آن
تا معانی بیان کنند ایشان
هفت هیکل بگیر از او بخوان
گاه فرقان بود گهی قرآن
آن یکی جسم نام و این یک جان
کافر از کفر و مومن از ایمان
گنج او را بجو در آن ویران
عین او دیده ایم در اعیان

مستیم و مدام همدم جام
آن اسم که عین آن مسمات
هم سید خویش و هم عبیدیم
نقش حب خاندان بر لوح دل باید نگاشت
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
در دو عالم چارده معصوم باید گزید
کربلائی آید از عشق شهید کربلا
دوستان خاندان از او باید داد دوست
پیرو آل نبی لاف ولایت میزنی
پیر در صحن ولایت خانه باید گزید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن
حکمت این حکیم راهبر
گاه خندان کند لب غنچه
نقش بندی دمی کند بخیال
ذوق مستی بجوز مخموران
آفتاب وجود در دورست
شد سراب از ظهور ما سر آب
موج و بحر و حباب جب بر ما
لطف فهرست زر دو دوات یک تب
زر طلب کن ز خاتم و خلخال
صفت او بذات او پیدا
ساغر ما حباب بو بشکست

در ذوق همیشه بر مزیدیم
دانیم چه آن بجان گزیدیم

مهر مهر حیدر کرار دل ما باید زدن
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
پنج نوبت در دولت سرا باید زدن
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
بعد از آدم از در آل مرتضی باید زدن
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

که در آن میشود خرد حیران
که گهی بلبلی کند گریان
عقل گوید سخن ولی بجان
لذت می طلب کن از مستان
سایه اش که چنین گاه چنان
در سرابی که دید آب روان
عین آبند قطره و عمان
آن یکی ذات و انصفت میدان
تا شود مشکلات تو آسان
ذات او از صفات او پنهان
می و جامست نزد ما یکسان

مظهری هست در ظهور گدا
آن یکی آینه فراوانست

نفس روشن خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما
بند رو بند بسته و عشقش
بندی زلف و عیاری
آنکه هست جام می بر دست
ساقیا در ببند و بگشا در

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
وجودی کالقدح روحی کراحی
وصالی راحة فی کل حالی
کلام نازل من فوق عرشی
وحیی باعث الایجاد خلقی
وتجمعنی نا قبل الحدوثی
واکلی دائم من رزق تی
وتفریدی من التوحید شرک
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی
کتاب الکون حرف من حروفی
وعینی ناظر فی کل وجهی
ووجهی جنة حوری حواری

مظهری نسبت حضرت سلطان
اعتبار نسبت آینه ای جان
حال سید بذوق ریابد
انجنین کس خیال ما بسته
زلف بگشوده و قبا بسته
عقل دست بر قفا بسته
چین گرفته ره خطا بسته
تا و هو نی درین سرا بسته
بود در بر آشنا بسته
عشق او بسته هر کسی بکسی
جمالی لایزال و من صفائی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی
فراق عن ظهوری نار عاتی
علی لوح الوجود الکائناتی
وذوقی من ظهوری حالاتی
وحیی باقی بعد الوفائی
ورزاقی قسیم القسماتی
وطاعاتی علی استیاقی
وعقلی عاجز من وارداتی
وتعبیر الروائیه من براتی
ونفسی عاشق با آز الکیاتی
ولکن لا الیها التفاتی

در هر آیینه که نماید
انبیا اولیا بعلم خدا
هر که عارف شود بکشف عیان
جلوه داده جمال معنی را
آفتابی که دیده بسته نقاب
در میانست خلق از و بکنار
جای خود کرده در سر چشم
بخدا عهد بسته ام بخدا
این کرم بین که پادشه کرمی
نعمت الله بعشق وابسته
سماو احد اسما کثیرا
وعقلی کالابی نفسی کامی
وفی ملک البقا ملک قدیم
وجودی فی وجودی فی وجود
حیاتی دائم روح من الله
وترتیبی بعینی رؤیت الله
وقلبی عرش اسرار باری
وجودی شاهدی عندی بجودی
عذابی راحتی دائی دوائی
وروحی مظهر الارواح کله
ضمیری خالص من غیر حقی
ولو کان سوی الله فی ضمیری

نماینده روشن شنیدن آن
عالم عاملند در دو جهان

صورتی در خیال ما بسته
یا که مه بر قع از حیا بسته
نور چشمست و دیده ما بسته
پرده بر دیده از هوا بسته
نشکنم عهد با خدا بسته
بر میان من کمر ابسته

وفی تلوین اسمائی ثباتی
واب ابنی وامی کاب ساقی
ولوکان تجلی فی جهاتی
وکونی جامع منی مراتی
ومستغنی حیاتی من مماتی
ومن شانی حضوری فی الصلاتی
ومجموع الملائک حاملاتی
کلامی ناطق عن معجزاتی
وحلی فی طریق المشکلاتی
وجسمی مظهر الآیات آتی
وقلبی سالم من خالصاتی
لکان مونسی لا فی صفاتی

بکاسات طامات شرابی
کلیمی خلع نعلینی بامری
رسول جاء من عندی الی

حبیبی سیدی یا ذا المعالی
وعینی ناظر من کل وجه
رایت الله فی مرآت کونی
سوی الله حبیب ای فی صحائفی
غلام بندگی سید ما

آفتاب آسمان لافتی
نام او روح القدس از بهر نام
گر محمد بود ختم انبیا
ساقی کوثر امام انس و جان
عین اول دیده ام در عین او
مخزن اسمای اسرار آنکه هست
دین و دنیا رو نقی دارد که هست
ناز دارم بر جمیع اولیا
دست برده از ید و بیضا برد

نام اکبستی تا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش

متی اشرب شراب من قرائی
وطرح العالم من داجیانی
بارسال الرساله بر سلانی
صفات الله فی وجهی جلی
سوی الله عند شمسی کالظلال
وقلبی حاضر فی کل حال
بعین الله هذا من کلالی
خیال فی خیال فی خیالی
کمال فی کمال فی کمالی
آن امیر المومنین یعنی علی
نور رب العالمین یعنی علی
می نویسد بر جبین یعنی علی
هست بر خاتم نگین یعنی علی
مصطفی را جانشین یعنی علی
نور چشم حور عین یعنی علی
نفس خیر المرسلین یعنی علی
کارساز آن و این یعنی علی
زان ولی نازنین یعنی علی
معجزه در آستین یعنی علی
نور ولایت اولین اولیا
معنی انما علی ولی
هست شیر خدا علی ولی

زلالی عند عطشانی شرابی
ولبس الثیاب الاغیر نوری
وهذا القول من اقوال جدی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی
خیالی نقش شد عالم تمام
می صافست و خوش جام مصفا
وشمس الروح نور من ظهوری
وجودی جز وجود حق مطلق
چه سید نعمت الله رهبری
دان امام المتقین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین
گر امامی بایدت معصوم پاک
استعانت خواه از درگاه او
فتح و نصرت داشتی روز غزا
بر نوای کرکری ایغر بز
بود ما را سر به پیشت روز و شب
این صبح سشنوا ز من یاد او
صورتش بین رها جو که هست
معنی علم لدنی خلاصه
اولین و آخرین یعنی ال
در ولایت ولی والاقدر
بستان سرزان گرفته

وساقی صالح من صالحاتی
ولا فی البیت الاخیر اتی
وصلوات علیه من صلواتی

نموده در خیال آن جمالی
فخذ منی قدح واشرب زلالی
وبدر الکون عندی کالهلال
ظلال فی ظلال فی ظلالی
محال فی محال فی محالی

سرور خلد برین یعنی علی
سیطلب شاه حنین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی
بر لیسار و بر یمین یعنی علی
انجنین شاهی گزین یعنی علی
راز دار همقرین یعنی علی
دایما میگو همین یعنی علی
نقش در باد سبز یعنی علی
عالم علم مبین یعنی علی

سرور عالم اعلی ولی
فلک ...ر علی ولی

مخزن گنج کنت کنز اوست
هر که در عشق او نشود کشته
هر کسی را امام ورا هبر پیش
نور چشم محققان جهان
سر قلب ا... ربی بحضرت او

کی تواند با علی کردن مصاف
منکر آل عبا دانی که کیست
آفتاب آسمان لا فتی
شاهباز آشیان لا مکان

گر درین بحر آشنا یابی
گر وصال خدای خود طلبی
از فنا بگذر و بقا را جو
همدم جام می شو ای عاشق
خویش گم کرده و هیچ مپی
خلعت عشق را بپوشی خوش
راحت جان مبتلا دانی

تا که در حلوتسرا کلی شمع شد تقسیم
سرفرازان را درود او خاک پایش خوش بیا
عارفان تا نکتهٔ گویند از اسرار او

محرم کبریا علی ولی
دیده روشن خوشنما علی ولی
بر سر جان ما علی ولی
دیده مصطفا علی ولی
گنده شمس کیمیا علی ولی
هر که دارد با علی یکرنگی
خارجی گر نشکرش باشد بلکی
جاهلی باید بتاری مردکی
سایه لطف الهی بیشکی
باهمای ما دمر عکی
نعمت الله دوستی اهلبیت
عین ما را عین ما یابی
بگذر از خود که با خدا یابی
که بقا را هم از فنا یابی
تا نصیبی ز ذوق ما یابی
خویش را در خویش راه دا یابی
گر ز آل عبا عبا یابی
گر ز بالا دمی بلا یابی
خالوای حیدری طارم خضر از زند
ساکنان درگهش از اندم زاو از نا زدند
از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند
طعنها بر کفتنای بوعلی سینا زدند

حضرت مصطفی رسول خدا
کی کدا از درش شود محروم
گر نهی سر بپای فرزندش
غم نباشد ز خویش و کاشانه
نعمت الله فقیر حضرت اوست
نزد شیر حق بود چون شوکی
هفت دریا با محیط علم او
ذوالفقارش کرد دشمن در دو نیم
عالم ملک ولایت مرتضی
با شکوه کوس او روز نبرد
جای کرده در دل خود ویلکی
در دو سه دنیا بکرو دو اجوهی
نقد معنی کنج صورت ماست
ذوق در عاشقی و قلاشیست
ایکه گوئی که تاکیش حوسیم
عاشقانه بیا قدم در نه
در غمش پایدار در دو آش
نعمت الله را بدست آید
کوس عزش بر فراز عالم اعلا زدند
جود او عیسا سوجود اکر و دانگی
پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
نعره از افشاد و الفقارش شهید بد

خدمت مرتضی علی ولی
چون بود پادشاه علی ولی
دست گیر تو را علی ولی
گر بود آشنا علی ولی
شاه ملک غنا علی ولی

نزد ما باشد ز بسیار اندکی
این یکی نیمی و آن یک نیمکی
بنده او خادمت جانی یکی
خود چه باشد بانک کوس طبلکی

نور او بنوش تا دوا یابی
آگهی ای ز هر چه نوا یابی
ذوق از زاهدی کجا یابی
جاودانش بجوی تا یابی
تا کشند عشق تا یابی
گر ز عشقش بسی عنا یابی
تا که مقصود دو سرا یابی

فضل حیدر بر زبان نطق هر گویا زدند
سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند
عارفان تا مثال نورش ید بیضا ...

حکم فرمانش بنام انما کردند تمام

گوهر دریای عرفان بحر علم کان جود
از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست
نیست مؤمن هر که دارد با علی بکلی خلاف

ملک سند خلافت در حقیقت آن او
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند

ما را بکف آر عار فانه
هر برگ گلی که رو نماید
گنجیست حدیث کنت کنزا
بالذات یکی و بالصفه صد

در هر دو جهان یکیست بی شک
یکجا ده و صد هزار جاست
امروز شکست توبهٔ ما
ای طالب گنج کنت کنزا

جامیست پر از شراب دریاب

این ندا در روز ازل در گوش جان ما زدند
نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
رهنمون رهروان پیشوای اتقیا
رو موالی شو که اینست اعتقاد اولیا
یار مؤمن شو چه ما و تابع آل عبا
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان او
هر چه هست ای جزو و کل پیدا ز فرمان وی است
نعمت نعمی شایسته از احسان او
در موج و حباب و آب دریاب
خوش ساغر پر شراب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
آن گنج در این خراب دریاب
یکعین بصد حباب دریاب
جامی و شراب و رند و ساقی
آن یک بطلب که عین هر یک
بحر اسما رتا شود لک
امروز نیست تحفه و مبارک
در کنج دولت بجوی بی شک
همدم شده اند نایی و نی
می جام می است و جام می می

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
هادی کز نسل او مهدی هویدا میشود
دوستدار خاندانش باش و محب اهل بیت
از محبت آفتابی بر دل ما تافته
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
هر که این گنج سلطانی عطائی یافتند
حاکمست او در ولا و اولیا او رهبر است
روح اعظم جان عالم عقل کل ایجاد او
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
آن آب درین حباب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی
خوش روشنی است در شب و روز
بحر است نموده رو بقطره
گوئی جامیم یا شرابیم
هم مغربی و هم عراقی
در وحدت و کثرتش نظر کن
مکتوب و کتابتی و کاتب
آوازهٔ ما گرفت عالم
جامی و شراب و رند و ساقی
این یک با نیم آن دو کردی
عالم بوجود اوست موجود

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

شاید ار گویند الله اول حق نور خدا
تابع دین محمد باش از بهر خدا
مینماید نور او آئینه گیتی نما

نقد گنج کنت کنزا و سید آن در است
شاه عالم خوانش هر کو علی سلطان اوست
در دو عالم این امام انس و جان جانان اوست
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

آن لعبت پیچ و تاب دریاب
هر دانگ آفتاب دریاب
در قطره و بحر آب دریاب
بردار ز رخ نقاب دریاب

تا دریابی تو هر دو یک یک
گر حرف خود چو ما کنی حک
مانند سخای آل برمک
هم مغربی و هم عراقی

بی جود وجود اوست لاشی

هر زنده

هر زنده دلی که گشته مست است
گوئی که ز ترک باده گفتی

بی نقش خیال روی آن ماه
معشوق خودیم و عاشق خود
دل خرقه و ترک عشق مست است
هر بار که دیدنش نگفتیم

نقشی است خیال مهر رویش
در گلشن بوستان خوشبو
بر خاک در شراب خانه

آمد ساقی و جام در دست
آن توبه زاهدانه ما
در حال همین سرود گویند
سرمستانیم و در خرابات

طاق ابروت قبله خسرو
هر که او شادی غم تو نکرد
دوش سرمست در گذر بودم
از پی آن جماعت افتادم

در مذهب ماست دایما حق
حاشا حاشا نگفته ام کی
جامی و شراب و رند و ساقی
عالم همه چیست نقش خرگاه
تا ما از ما شدیم آگاه
یا رب چه خوش است ترک خرگاه
ای نور دو چشم نعمت الله
این شعر که گفته ایم از ذوق
گر دیده نهفته ایم از ذوق
چون گل شکفته ایم از ذوق
مستانه بخفته ایم از ذوق
جامی و شراب و رند و ساقی
در دیده ما چه نور بنشست
رندانه بیک پیاله بشکست
هر کس که کسی نبرد ما هست
گوئیم بیار رند سرمست
ای بهر دل خراب آباد
چشم جادوت بنده فرمان
کی شود درس عشق را استاد
بر در مسجدم گذار افتاد
تا ببینم که چیستشان اوراد
که سراسر جهان و هر چه در اوست

از خود بطلب مراد خود را
در مجلس عاشقان سرمست
هم مغربی و هم عراقی
صورت جامست و معنی می
جانبازانیم و رند عشق
در نیمشب از درم در آمد
جامی و شراب و رند و ساقی
در بیت که سفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی
ترجیع خوشی که گفته ما است
با هر یاری در خرابات
هم مغربی و هم عراقی
از دیده بدست برد بر بود
ما سر خوش و چشم مست ساقی
خوش وقت کسی که نزد مستند
جامی و شراب و رند و ساقی
وز غمت جان دردمندان شاد
لب لعل تو کام بخش حیات
ما نبرکن مراد خود گفتیم
سفری ذکر حافظش میگفت
تا که از پیش امام روحانی
عکس یک پرتو از رخ دوست

زیرا که توئی مراد ما هی
این قول بگو بناله نی

باطن خورشید و ظاهر آن ماه
صد جان بجوی بود درین راه
خورشید که دید در سحرگاه
هم مغربی و هم عراقی

ما پاک برفته ایم از ذوق
سر بسته نهفته ایم از ذوق
این نکته بگفته ایم از ذوق

نقشی که خیال عنبری بست
از بود و نبود خویش وارست
از بود و نبود خویش وارست
هم مغربی و هم عراقی

چشم مستت گره گشای مراد
در ره دوست هر چه باد اباد
هر کس آنجا بیامد و بستاد
رفت بر منبر این ندا در داد

شاهدی از دکان باده فروش
بسته زنار هیچه بر سایان
جام گیتی نمای با من داد
گفتم این باده از پیاله کیست
هیچکس زنجد نیست لب نگشود

شهره اسن جان بجو بر دمی
از در دیر چون درون آمد
گای گرفت آرزوی سلطنت است
در ره دوست کفر و دین دربار

ترک سرمست چون کمان برداشت
گفتم انجمن وفاداران
در چمن رفت همچو گل شکفت
باده چون گرم شد بصیقل روی
باده از جام شیشه صافی

از پس پرده عیوان زد چنگ
که بود همچه باده جان پرور
گر کشد خسرو بیت کامروان
گذری کن بسوی میخانه

بر سر سبکدست سرخوش دوش
جام بر دست طیلسان بر دوش
گفت ازین باده جرعه کن نوش
لب بدندان گزید گفت خموش
ناگهان چنگ کشید خروش
ترک بالا بلند یغمائی
فتنه مرد و زن بغوغائی
هر کشش دید گشت شیدائی
چند هجران کشی و تنهائی
در مناجات و باده پیمائی
که سراسر جهان و هرچه در وست
هر کرا بود دل جان بر داشت
قدحی چند میوان برداشت
تا م خوبی ز ارغوان برداشت
زنگ ز آیینه روان برداشت
دمبدم ناله و فغان برداشت
غمزه شوخ آن بت طناز
مطرب عود سوز بربط ساز
که بود چون خمار روح گداز
ور به بخشد شهی است بنده نواز
تا به بینی حقیقت ز مجاز
که سراسر جهان و هرچه در وست

حلقه بندگی پیر مغان
گفتم ای دستگیر مخموران
گر تو خواهی که تا شوی محرم
تا که از سر دیر پرسیدیم
که سراسر جهان و هرچه در وست
سرور دار ملک زیبائی
طلعتش برج ماه نیکوئی
تا که از مرحمت نظر انداخت
گفت ای عاشق بلا دیده
چونکه بگذشتم از ره تقلید
عکس یک پرتو از رخ دوست
در گمان بودم از خیال میانش
گلستان خرام تا با تو
در زمان چونکه مست شد ساقی
هر کدورت که داشت دل از درد
که سراسر جهان و هرچه در وست
میکشد خلق را بعشوه و ناز
ز شهنشاه مسند خوبی
دست مقصود سالکان بشب
ایدل ار آرزوی آن داری
تا به بینی بتان ماه جبین
عکس یک پرتو است از رخ دوست

کرده چون در عاشقی در گوش
از کجا سر پیچ چنین مدهوش
در خرابات و خوشی همه نوش
که ز نکو دای کیست اینهمه جوش
عکس یک پرتو از رخ دوست

قامتش سرو باغ رعنائی
بمن مستمند سودائی
تا بکی بیخودی و رسوائی
داد تلقینم این بدانائی

چون کمربست این کمان برداشت
من بیدل بجان کمر برداشت
شیشه را مهر از دهان برداشت
درد و آمد از میان برداشت
عکس یک پرتو از رخ دوست

ما گدایان آستان نیاز
دست مقصود در ره روان انجام
که شود با تو آشکارا این راز
که سراسر کشیده اند آواز

ای عجب پادشاه کشور دل
از سود بم دم نزد یک دم
صبحدم لعبت پریزاده
چون بدیوان دل فرو رفتم

جام گیتی نمای پیش آورد
بگدائی رودیم بر در دوست
گفت با دوست هر که بنشیند
پس ز آنت بگوش جان آید

ما اسیران وادی عشقیم
گاه مانند زمین بستیم
هر که با ما نشست محرم شد

دوشم از غیب پیر عالم عشق
کردام خود دبیرک سر دم عقل
چون رسیدم بقبله عرفا
جمله کاینات و هرچه در وست
در رخ عاشقی چه شد معلوم

جان ما جام بود جانان کی
ساقی عشق ساغر می داد

پیر فای تو خاک بر سر دل
جان ما بغم تو بر در دل
آمد و حلقه کوفت بر در دل
انجمن بود در برابر دل
ساقیا باده شبانه کجاست
که در جرعه خدای نماست
که مراد همه جهان آنجاست
باید اول ز رای خود برخاست
در جهان آنچه مخفی پیداست
ما اسیران بند سودائیم
مصلحت بین کون غوغائیم
گاه همچون سپهر بالائیم
از دلش زنگ حرص بزدائیم
که سراسر جهان و هرچه در وست
انجمن یاد دار در دم عشق
از برای صفای مردم عشق
دیدم اندر هوای عالم عشق
غرق بودند چون شبنم عشق
انجمن بود فضل اعظم عشق
آفتابی بر آمد از در و بام
جام چون باده گشت و جانان جام
مست گشتیم از آن مدام مدام

زلف شست کمین کنند جان
زنده دل کن بباده نابم
در کشود و نشست مستانه
که سراسر جهان و هرچه در وست
می بیاور که دور نوبت ماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود
بر پیمانه نوش پیمان ده
تا به بینی بدیده معنی
که سراسر جهان و هرچه در وست
در رو رندان بند بر پائیم
گه نی کعبه گاه قلاشیم
هیچه ستیز ز کفر و دین فارغ
چون شود جان ادبی صافی
عکس یک پرتو است از رخ دوست
کای گدای همه قدح نوشان
بستم احرام کوی کعبه جان
شور مستی فزود شده ملا
نعمت الله را چه می دیدم
که سراسر جهان و هرچه در وست
گشت روشن سرای جان تمام
نور خورشید عشق بر دل تافت
تا نیما چه از میان برخاست

چشم مست بغمزه ره ببر دل
که شراب است تو بساغر دل
روی خود داشت در برابر دل
عکس یک پرتو است از رخ دوست

که خبر آرمت که یار کجاست
آن زمانی که بزم می آراست
نعمت الله را تو از چپ و راست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

گرچه پنهان شدیم پیدائیم
در مناجات باده پیمائیم
بعد از آنش تمام بنمائیم

جام می نوش تا شوی محرم عشق
غسل کردم بآب زمزم عشق
هر دم از جرعه دمادم عشق
شد یقینم که اوست محرم عشق
عکس یک پرتو است از رخ دوست

محو شد سایه و نماند ظلام
دوئی اوست جزو و کل والسلام

ای محمد

چون ازل با ابد یکی گردید

اوّل ما چه آخر ما شد
هرکه برخواست از خودی در گذشت
مژدگانی که سید پدید آمد
بزبان فصیح خواهد گفت

جز خیالش خیال هر دو جهان
نه بصورت ولیکن از معنی
یک مثالم بلوح دل بنویس
حالیا حال را غنیمت دان

خوش بود کنج عشق گنج بخش
آفتاب جمال او چه خوشست
غم عشقش خجسته باد که دل
با خیالش چه خوش بود سید

آفتاب جمال رخسارت
برتری از جهان و این عجب است
مست افتاده در خمار نویم

آن کیست که ... سیا از ...

مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
که همه ظاهرند و باطن یار
سر پنهان که بود پیدا شد
وانکه با ما نشست از ما شد
ابر ما بی زنیش ما وا شد
هرکه چون ما بعشق گویا شد
ای ندیده جمال او بکمال
بود ایجان همین خیال محال
بنگر آنچهره خوشی بجمال
تا بدانی که عین اوست وصال
تا شود روشن از نتیجه حال
خوش بود روی نازنین دیدن
خاصه در کنج دل وفا بین دیدن
در رخ خوب آن این دیدن
خوش بود در غمش حزین دیدن
آینه در نظر همی دیدن
ای هوای تو کام جان همه
کرده روشن سرای جان همه
که معانی لست بیان همه
ای شراب لبت از آن همه
که همه ظاهرند و باطن یار
صد بار فرو رفت و گر باز آمد

دل بدلبر سپرد و میگوید
لیس فی الدار غیره دیار
دور پرگار چون همه پیداست
آنحبابی که بود ازین دریا
گر محمد نهان شد از دیده
که همه ظاهرند و باطن یار
چند باشی اسیر طبع خیال
رو در آینه دلم بنمود
چون همه اوست در حقیقت حال
مست میخانه قدم گشتیم
که همه ظاهرند و باطن یار
ماهروی خوشی چنین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا
دامنش خود بود گرفته بدست
خوش خیالیست سرو بالا یش
که همه ظاهرند و باطن یار
وی عنایت مونس دوران همه
حرف موهوم نقطهٔ دهنت
ما همه بلبلان شیدائیم
هیچه سید شنیده ام بیقین
لیس فی الدار غیره دیار
آن جان جانست

سید امروز با خواص و عوام

نقطه در دایره هویدا شد
عاقبت باز عین دریا شد
نعمت الله آشکارا شد
لیس فی الدار غیره دیار

عین خود دیدم آن مثال جمال
کی بود نزد ما فراق و وصال
فارغم از خیال قال و مقال
لیس فی الدار غیره دیار

بیگمان چهره یقین دیدن
دست او هم در آستین دیدن
خاصه در چشم آشنا دیدن
لیس فی الدار غیره دیار

بی نشان هست هر نشان همه
سر کوی تو گلستان همه
گفتهای تو از زبان همه

تا هست جانست

خورشید در آینه گر در ظهور است
سردار شد و هم سر و دستار سپاه است
در کوی خرابات مغان خوش شکر ریز

در آینه بنمود جمال و چه جمالی
این گفته مستانه سید که شنیدی
بگو به سلیمان بلب آصف ده
چون بحر محیط بر کف با کف زد
این لشکر پادشاه عالم صف زد
در حال شریف خیمه اشرف زد

دینی و آخرت طفیل و بند
خوش فقیری غنیست ای عالم
فارغم از فنا بدولت او
نقد گنجینه حدوث و قدم
اولیا تابعند او متبوع

غرق بحریم و آب هیچ نیم
ما نه ماییم و ما همه اوییم
همه روشن بنور او باشد
عشق تو مبتلا و مبتلا ما
مستیم مدام در خرابات
بیگانه نه ایم آشنائیم

در دو گوهر آن همه انوار برآمد
رندی که چه منصور بر این دار برآمد
فریاد ز میخانه و خمار برآمد
از بتکده آن بت عیار برآمد
نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
حور انتظاره نگارم صف زد
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آنخال سیه بر آن خال بطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
جام گیتی نماست سید ما
سید دو سراست سید ما
هم غنی از غناست سید ما
شاه ملک بقاست سید ما
دارد و بینواست سید ما
سید انبیاست سید ما
مخزن گنج جمله اسما ما
قطره و موج و جود دریا ما
اثری چون نماید با ما
تا نگویی مگر که تنها ما

رندانه حریف اولیا ما
با خویش شدیم آشنا ما

آن نور
دریای
آتش او
ما نیز
ز ذوق
در دوقت
از هیبت
بیرون
از بهر

پیداست
حریفان
سرمست
جنانیم
بخوانش
وفات
ذات
رجبات
ثبات

جان و جانان ماست سید ما
سید ما محمد است بحق
مظهر اسم اعظمش خوانیم
سید عالمست این سید
راحت جان دردمند است
نعمت الله نصیب او دارد
نور چشم تمام اشیا ما
رند مستیم و عاشق و معشوق
جام گیتی نما موده نما
رو نهادیم بر در سید

در بحر محیط غرقه گشتیم
بردار فنا قدم نهادیم

بنگر که
سردار
کین کوی
ساقیش
آن گنج
یعنی
زان آب
از هیبت
یعنی

عیانست
جهانست
شغافست
فلانست
روانست
حسنات
حیات
ذات
بصفات

که رسول خداست سید ما
حضرت مصطفاست سید ما
بر همه پادشاست سید ما
درد دل را دواست سید ما
والی اولیاست سید ما

همه اسما اسم ما
دو جهان دیده ایم یکجا ما
باز گشتیم سوی ماوا ما
سوخته خوشیم در بلا ما
هو حبیم و حجاب و عین ما ما
باقی ماییم از عین فنا ما

چون ماشی ما نماند با ما

آفتابی ورا ازان خوش سایه بر ما فکند
در سر ما عشق زلفش دیک سودا می‌پزند
بلبل سرمستیم و در گلشن نوائی می‌زنیم

جمله عالم وجود یافته از جود او
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش

همه سیمای سخی با انعام فرمودند
در سخا کنج گشودند و دعا شفاء او
چه خوش ذوق نعمت ذوق ما که در عالم بگنجد

دنیی و عقبی از آن وی این وی آن
عقل کل حیران شده در عشق او
رند سرمستی طلب ای دی بجو

با دلیل عقل عاقل را چه کار
عشق اگر داری بمیخانه خرام
قرص ماه و کاسه زرین مهر

مائیم شاه و هم شما ما
روشنست از نور روشن دیده بینا ما
تا ابد روشن بود از نور سیمای ما
بس سری در سر رود گر این بود سودای ما
رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما
روشنست از نور روشن دیده بینای ما
خوشبو از خلعت او رستی بر بالای ما
اسم او گر یافت اسما او اسمای ما
خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما
درآمد ساقی فرو آورد جامی از برای ما
کرم بنگر که الطافش چها کرد بجای ما
بحمد الله اجابت شد دعای ما که دعا ما
نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای ما
هر چه خواهد می‌کند سلطان ما
ما از آن او و او هم زان ما
خود چه باشد عقل سرگردان ما
لذت رندی سرمستان ما
شاه خود را نیست این سلطان ما
حال ذوق ما بود برهان ما
ذوق ما چون زر سرمستان ما
روز و شب بنهاده اندر خوان ما
درد دردی دل بود درمان ما

از دولت بندگی سید
خلوت میخانه عشق است دائم جای ما
ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ
از لطف آن یکی با هر یکی یکتا شوند
مجلس عشقست و سید در میان رندان در حضور
ذره پیدا بود عوام اینند بیا ما
گرد دامی رود دل خوش آمد با ما بنشین
عاشقانه نیست پیدا آدمی بی‌خبر او
در دل شد گنجی غیر عشق خوش آتش
منور گرد نور او سرا که سرای ما
خرابات ما سرمست ساقی جام بردست
حریفی در میدانیم و در درد درد نوشیم
گدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم
دل بر دجان بخشد آن سلطان ما
دردمندانیم و دردی می‌خوریم
هر که آمد سوی ما با ما نشست
بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم
جان فدای او و او جانان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست
دنیی و عقبی از آن و این و آن
دل کباب است و جگر بریان ما
خوشبو و دردی چنین درمان ما

گشتیم قبول کبریا ما

تا ببین ما نصیبی یابی از دریای ما
جانفدای لطف آن یکتا پسنده‌ای
رند رضوان بود این جنت المأوای ما

ذوق اگر داری بجو یکتا پسنهانی
عاقلان را هم نباشد جنس ما
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

حیات جاودان یابی از این آب حیوان
باده دردی سرکش که آتش و دوای ما
بیا و پادشاهی کن انعام کبریا

درد دردی دل بود درمان ما
غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
سید ما می‌برد فرمان ما

خوش در آ در بحر بی‌پایان ما
ما از آن او و او هم زان ما
نعمت الله آمده مهمان ما

عشق او بحری و ما غرقه در او
مجلس عشقست و ما مست و خراب
دل بیرزد از جان شیرین بسر برد

غرقه دریای بی‌پایان کجا یابد کنار
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
سینه بی‌کینه ما مخزن اسرار اوست

خون دل در جام دیده عاشقانه می‌کشیم
دل حیات جاودانی یافته از عشق او
درد دردی داو و دوای درد ما با مدام

مخزن اسرار او ما یافتیم
علم اسما سر بسر ما یافتیم
درد درد عشق او نوشیده‌ایم
ما با و علم لدنی خوانده‌ایم

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
در نظر داریم دایم آینه

صورت و معنی و جام می مدام

تو در آ در بحر بی‌پایان ما
سرخوش شدند از ذوق ما رندان ما
صد هزاران منت بر جان ما
دلروان جان باید در عشق آنجا با ما
ساحلش پیدا نباشد بحر بی‌پایان ما
ذوق اگر داری طلبکن ذوق جاوید ما
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما
صد دوا با دافدای درد بی‌درمان ما
بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
همدم رندی دلان شو تا بیابی جان ما
عشق او گنجست در کنج دل ویران ما
نانوشته حرف می‌خوانیم ما
نقد گنج کنج ویرانیم ما
اینچنین علمی نکو دانیم ما
دلبر خود جان و جانانیم ما
اینچنین علم خوشی خوانیم ما
حضرت او را بدو بینیم ما
غرق دریا سو بسو بینیم ما
رشته یکتو کی دو تو بینیم ما
جان و جانان روبرو بینیم ما
غرق آب و آب می‌جوئیم ما
آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

ای که گوئی جان بجانان می‌دهم
عشق او گنجی و دل ویرانه
در دستند نعمت الله خودیم
اگر قبولش می‌کند شکر آشنا جانانما
هر چه آید در نظر آئینه گیتی نماست
مجلس عشقست رندان است ساقی در حضور
نعمت الله رند سرمستی جام می بدست
درد دردش نوش که می‌بری فرمانما
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته در سرش
در میان ما و او غیری نیاید بکار
آشنای نعمت اللهیم غرق بحر او
این کتابت نیک می‌دانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم
خانه دل خلوت خالی اوست
خوش حبابی بر کف آب حیات
لاجرم او را نکو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت
احولست آنکس که یک بیند دو
دیگران او را بنعمت دیده‌اند
آب در دی ما ز ما جوئیم ما
تخم می‌ریز خوش و ما مست و خراب

جان چه باشد پیش جانان ما
گنج او چو در دل ویران ما
نعمت الله باشد از یاران ما

روشنش بنگر که باشد نور آن جانانما
ساغر می نوش کن شادی سرمستانما
می بر رندان می‌بید این سید رندانما

غیر او را نیست ره در سرا سینانما
ما از آن دلبریم و دلبر یاران ما
ذوق اگر داری در آ در بحر بی‌پایانما

ساقی سرمست رندانیم ما
همدم این درد درمانیم ما
غیر او در خانه کی مانیم ما
نعمت الله را بجو آنیم ما

غیر او چه نیست چه بینیم ما
کی چه احول یکی را دو بینیم ما
نعمت الله را بدو بینیم ما

جامی از غیری [illegible] جوئیم ما

کنج عشقش در دل ویرانه ماست
چشمه آب حیاتست در نظر

ما ببوی زلف سنبل بوی او
ما و او با هم یکی گشته ایم
نیست ما را ابتدا و انتها

در طریق عاشقی چون عاشقان
عاشقانه همچو خم میخروش
سر بسر چشمیم تا بینیم او
همچو بلبل در هوای بی گل

شخص ما دو نماید در نظر آنکه هست
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
مو بموی زلف سیادت تا بدست آورده ایم

کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم
جام درد و درد او شادی ستانند انجمن
نقد گنج عشق او در گنج دل ما دیده ایم

آفتاب سپهر و جان جهان
گوهر تیغ مهر روشن رای

غیر این کنجی کجا جوییم ما
خضر وقت آشنا جوییم ما
هر چه میگویند میگوییم ما
مو بموی زلف بتان بوییم ما
شد و نی ما و نوا اوییم ما
تا ابد خود را بخود جوییم ما
می ز خم عشق بنوشیم ما
مدتی شد تا که میکوشیم ما
باز سرمستیم و در جوشیم ما
گر سخن گوید همه گوشیم ما
روز و شب مستانه بخروشیم ما
نور او در پرده بینا خوش همی دیدیم ما
دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
کس ندیده اینچنین نوری که بشنیدیم ما
گیسوی خوش ملک فتنه بر دست بخشیدیم ما
در خرابات بقا ملک بقا داریم ما
آب حیات لایزالی خوش نهاداریم ما
دردمندانیم و دایم درد داریم ما
اینچنین گنجی طلب میکن که ما داریم ما
جان چه عود است دل چه مجمر ما
پرتوی دان ز ذات انور ما
ذره باشد آن ز خنجر ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت
نعمت الله جوی ما با بینوا
وآنچه میجویند میجوییم ما
جام می آب حیات خوش بود
عین دریاییم و دریا عین ما
شد دلم آیینه گیتی نماست
خلقی از عشق می بنوشیم ما
عشق میگوید سخن از من شنو
جرعه می با صد جان بخریم
ما بعشق عاقل و دیوانه ایم
نعمت اللهیم با سید حریف
نور هر دم را بنور چشم او دیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما نیست
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود
در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
خوش بقائی جاودانی بی فنا داریم ما
خم می جوشی و ما سرمست و ساقی در نظر
دیگران گر ملک و مال و تخت و دستار و ابا
در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
آتش نور عشق دلبر ما
بحر آب حیات عین زلال
آنکه سلطان خلوت جانست

مبتلاییم و بلا جوییم ما
کی نوا از بینوا جوییم ما

خرقه خود را بآن شوییم ما
عین ما از عین ما جوییم ما
با چنین آیینه یکروییم ما

ما نمیگوییم خود خاموشیم ما
بلکه از آنست نفروشیم ما
تا نپنداری که بیهوشیم ما
باده بنوشیم و مدهوشیم ما

هر چه بود از آن نبود باز پرسیدیم
می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

غم رنجوران نبیند در آنجا داده ایم
سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
رهبری چون نعمت الله رهبر داریم ما

قطره دان ز حوض کوثر ما
بنده دار ایستاده بر در ما

عرصه کاینات در ما فیها
ما نه مائیم و ما همه اوئیم

از دیده ما آب روانست بهر سو
ما غرقه دریای محیطیم چه ماهی
خوش نقش خیالیست درین جلوه دیده

از دیده ما آب روانست بهر سو
میخانه ما قبله حاجات جهانست
مستیم و نداریم خبر از همه عالم

هر کجا بگریست در دار وجود
عقل زهر است ای پسر پازهر عشق
غیر ما در بحر ما دیگر مجو

برده ما به ز سود دکان جان
نداریم ما کار با کار کس
اگر رند مستی حریف خوشی

جان فشانانیم در بازار عشق
منصب عالی اگر خواهی بیا
جز یکی اندر دو عالم هست نیست

حظه ای از ملک کشور ما
او ولی او شده برابر ما
خوش آبحیاتیست روان در نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
از او بدست آور و میجو خبر ما
روشن بتوان دید ببین در نظر ما
خوش چشمه آبیست روان در نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
شاید که جهانی بسر آیند بدر ما
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
حقیقت عالم شبنمی از بحر ما
آمده از بحر او در بحر ما
زهر بگذار و بجو پازهر ما
خود کجا غیری بود در بحر ما
مرا گفت یاری که ای یار ما
اگرت هست سودای بازار ما
ندارد کسی کار با کار ما
بیا بی مراد می ز خمار ما
ز کرم بنواخت یار ایار ما
جان چه باشد در سر بازار ما
خاک ره شو بر در خمار ما
کس نکرد اقرار انکار ما

دامن ما و دست ما پس ازین
سید از میانه چون بر خواست
عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم
سررشته از آن زلف پریشان نگاریم
هر میوه که در جنت اعلاست بیابی
سیراب شده خاک در از رهگذر ما
ما آبحیاتیم روانیم بهر سو
نوریست که در دیده مردم شده پنهان
در آینه دیده سید نظری کن
کیست آدم عارفی در شهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
نعمت الله نعمتی دارد تمام
اگر یار مائی بکش بار ما
بیا قول مستانه ما بشنو
چه بندی تو نقش خیالی بخواب
سزاوار نیست هر بنده
لاجرم بالا گرفت این کار ما
آب چشم ما بهر سو میرود
از حباب و موج دریا آنچه
رند سرمستیم با ساقی حریف

چونکه آمد بخود و فرد سر ما
خواجه و بنده شد یکی بر ما

رندان همه سرمست فتادند بدر ما
تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
از نعمت الله طلب زر گهر ما

سر سبزی باغ خضر از رهگذر ما
روشن بتوان دید ولی در نظر ما
تا باز نماید نور روشن بصر ما

بگذر از دهر و طلب کن بهر ما
لطف ما مستور کرده قهر ما
جمع کرده اینهمه از بهر ما

بخوان از سر ذوق گفتار ما
نظر کن در این چشم بیدار ما
بود سید ما سزاوار ما

باز میگوید روان اسرار ما
تا بیابی اینهمه آثار ما
نعمت الله سید و سردار ما

در دل ما جز او نمی گنجد
ما دل هر دو خواجه ما شاهیم
در خرابات عشق دل کشند

ار حبیب ... هر سو میرود
تا قبول حضرت سلطان شدیم
عود دل در مجمر سینه بسوخت
عید قربانست طوبی میکنیم

آفتابی رو نماید روشنست
حکم میخانه بما بخشیده است
در خرابات مغان گر بگذری

آنجا که مقام تست ما را نبود بار
ما از نظر لطف داریم بسی امید
ابو موسی بن عمران ز آتش ...

گنج اسما حضرت سلطان عشق
گشت ما از خشکسالی ایمنست
دارم امیدی که لطفش از کرم

جام گیتی نماست این دل ما
روز و شب با خداست این دل ما
یار و همدم ماست این دل ما
تو چه دانی کجاست این دل ما
مشک چون دشمنه از موی ما
هم رخ چشم ماست ابروی ما
شاه ترکستان بود هندوی ما
بزم ما خوشبو شده از بوی ما
جا بها قربان شده در طوی ما
عالمی غرقند در سیلاب ما
گر ببینی در دی انبهتاب ما
حضرت سلطان ما و ناب ما
مجلسی بینی همه اصحاب ما
ما بنده در و چشم شاه ناظری فرما
باز از سر احسان اینجا نظری فرما
نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در عین همه بنگر اسما نظری فرما
بحر در جوش است و دارد بما
یک بیک مجموع بشمارد بما
رحمتش پیوسته میبارد بما
ماتی ما هیچ نگذارد بما
خرم اندل که شود محرم اسرار شما

خلوت کبریاست این دل ما
گنج دل گنج خانه شاهست
درد مندیم درد میبوشیم
نعمت الله از دل ما جو
کیست عنبر و آنکه گیسوی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود
غرق دریائیم اگر تو تشنه
عاقلان از گفتگوی دیگرست
سیدیم و عاشقان از بنده ایم
تشنگان دانند قدر آب ما
خوش حبابی مینماید روز و شب
نسبت ما با رسول الله بود
بر در سید مقامی یافتیم
صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم
با سید سرمستان داری نظر شاهان
گوهر دریا همی آرد بما
ما امینیم و امانت آن اوست
باز یارم بازیاری میکند
خاطر سوری ما آزرده نیست
دل خوش آنکس که شود عاشق دیدار شما

مخزن پادشاست این دل ما
درد و درد درد ... است این دل ما
که با او آشناست این دل ما

سپهر و کردی ز خاک کوی ما
آب میجوئی قدم نه سوی ما
قول عشاق است گفت و گوی ما
لاجرم عالم بود آنجوی ما

که بیداری که در خواب ما
حوز که دارد اینچنین اسباب ما
فضل او بود در باب ما

در آینه روشن جانا نظری فرما
با عقل از آن گفتیم اسما نظری فرما
از بهر دل سید ما نظری فرما

هر چه او بسپرد و بسپارد بما
تخم نیکی نیک میکارد بما
سید ما کی بیازارد بما

همت قاصر اگر میطلبد حور و قصور
دو جهان از الف روشن ... جرعه
جان چه باشد که کنم در قدم ایشان ...

اگر خرقه نمیگیری گرو کان
برو الفعل سودائی چه جوئی
خراباتست و ماست خراب آیم

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
گر بکسر ... نیست جانانه تو در ره
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم

سر زلفش بدست ما افتاد
ما خراباتیان سرمستیم
همه از خم وحدتش مستیم

گرچه بیمارم ولی دارم امید
من چنین مخمور او مست و خراب
سر برآ از سودا و هم کیسه ...

گر نباشد مرتضی یار رفیق
خوشتر از مشک ختن بوی یار من

همت عالی ما هست طلبکار شما
گر خریدار بود بر سر بازار شما
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما
بیا ای ساقی رندان خدا را
بده جامی بدرویشان خدا را
ز جان بینوا سامان خدا را
حریف مست میخواران خدا را
ای یار دل یار بدست آی خدا را
ای عقل رها کن من دیوانه خدا را
بردار حجاب خود و مگذار خدا را
تاخیر مکن یار درین کار خدا را
همه عالم تراو او ما را
مینماید سو بسو ما را
جام می آن تو سبو ما را
هر چه خواهی برار بگو ما را
یار من بی یار کی ماند مرا
گو چنین بیمار کی ماند مرا
بر در خمار کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا
خار بشکند گر چکار آید مرا
خدمت عنبر چکار آید مرا
مشک با عنبر چکار آید مرا

چشم من سوی شما هم شما می بیند
بزم عشق آنِ شما عاشق سرمست مدام
نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد
که مشتاقند سرمستان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن
ز سرمستان مجلس فرق ما جو
بیا شیم بکدمی بی نعمت الله
ز بیش دل خسته بیا از خدا را
خوش آنجا نیست اگر تشنه ما نی
هر چیز که داری امانت بود بده
گر جان عزیزت طلبد سید مستان
طلب او کن و بجو ما را
غرق بحر کرمیم تا نه پنداری
دیده تو شود بما روشن
نعمت الله رند سرمست است
خسته بی بیمار کی ماند مرا
شاد مانم گرچه غمها میخورم
کار بیکار است کار عاشقان
گر نباشد صدق من صدیق دار
راه بی رهبر چکار آید مرا
گر نه سر باشد فدای جان جان
عیسی مریم همی جویم بجان

دیده ام دیده مگر نور رخ انوار شما
تا ابد لطف خدا یار نگهدار شما
همت امیدش که رسد بار بدیدار شما

که دارم درد بی درمان خدا را
که کم دانند هشیاران خدا را
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

جامی می عشق بدست آی خدا را
تو نیز امینانه نگهدار خدا را
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

تشنه جوی آب جو ما را
گر ببینی بنور او ما را
میکشد باز سو بسو ما را

غمخوارم غمخوار کی ماند مرا
عشق او بیکار کی ماند مرا
سیدم در غار کی ماند مرا

درد سر بر سر چکار آید مرا
بنده کی خضر چکار آید مرا

همت شما

خم می دارم مدام از حضرتش

پیر خرابات عشق داد مرا جام می
مجلس نور آن تو مجمع من آن من
ذات زدی صفا کشته من آشکار

مجلس ما را غنیمت می شمر
خوش خراباتی و خم می سبیل
ماه من است آمد خوش خوشی

گر بیابی گوشه میخانه
جنت و حوری از آن زاهدان

عاشقانه یگانه در شب و روز
بوجود اقه دیده ما را

در میخانه را گشاید باز
از سر ذوق انجمن گفتم
باز علم بدیع می خوانم

رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
بود مجموعه اسما هر آنحرفی که می خوانم

جام یا ساغر چکار آید مرا
نور تجلی او ساخت منور مرا
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
فکر پریشان ترا زلف معنبر مرا
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا
رند مستی چو دمی باد برا
زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
ما چنین سرمست و مخموری چرا
تو بیا تا روز امشب خوش برا
ذوق اگر داری درین دریا درا
کی کنی رغبت بملک دو سرا
جام دُرد درد عشق او مرا
ما بعین تو دیده ایم ترا
در کنار خود کشیده ایم ترا
بظهور آوریده ایم ترا
هر چه گفتم عیان شود بخدا
ساقی عاشقان شود بخدا
بشنو از من که آن شود بخدا
این معانی بیان شود بخدا
اگر آئی درین دریا بیابی آبروی ما
بیا امروز دریابش رها کن دی و هم فردا
هر آنحرفی که می خوانم بود مجموعه اسما

بندگی سیدم چون داشتم پاس
صورت او شد پدید گرد مصور مرا
عقل برو دور شو از بر رندان عشق
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست
بنده هر سیدم سید هر بنده ام
از در میخانه ما خوش درا
جام می بستان و مستانه بنوش
آب چشم ما روان بر روی ماست
نعمت دینی و عقبی آن تو
عاشقانه خوش بیا با ما درا
جمله درهای تو بگشوده اند
هر چه هستید در خرابات مغان
وز همه برگزیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم
نعمت الله را فروخته ایم
پیر ما هم جوان شود بخدا
هر چه گفتم همه چنان گردید
آینه پیش چشم می آرم
گوش کن گفته خوش شنید
بیابی آبروی ما اگر آئی درین دریا
ندارم با کسی هیچ و بجز ساقی سر مستان
نماید در همه اشیا جمال بی مثال او

خدمت سنجر چکار آید مرا

مستم و تو هوشیار نیستی در خور مرا
در دو جهان هست نیست جز یکی دیگر مرا
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

قول میگو و سرودی می سرا
باز میگوید با هم ماجرا
نعمت الله از همه عالم مرا

تو ز هر بابی که میخواهی درا
عاشقانه خوش سرودی می سرا

ما بعین تو دیده ایم ترا
بیهانش خزیده ایم ترا

هر چه گوئیم چنان شود بخدا
نور آن رو عیان شود بخدا
اینچنین آنچنان شود بخدا

بجز ساقی سر مستان ندارم با کسی سودا
جمال بی مثال او نماید در همه اشیا

دراو در میکده

نور او در میکده تنها حریف نعمت الله

غرقه دریای بی پایان شدیم
در فنا شو تا بقا یابی ز عشق
از وجود و از عدم آسوده ایم

جان معنی طلب نه صورت تن
گرچه حق ظاهر است کی بیند
بلکه موجود و صد هزار صفه
کعبه حکایتست غریب
قطره و بحر و موج و جو آب

ما زما جو چه ما زما بود
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم
نور روی اوست در عالم عیان
عقل اگر داری برو جای دگر

آب این چشمه میرود هر سو
دردمندیم و دو نخشیم از آن
نور معنی نموده در صورت

هر که با ما نشست از ما شد

حریف نعمت الله شو در این میکده تنها
موج دریا آب باشد نزد ما
غیر ما دیگر نباشد آشنا
بی نوا شو تا بیابی تو نوا
باز رسته از فنا و از بقا
عارفی کو بود ز آل عبا
تن بجان چه میکند دانا
دیده درد مند نابینا
بوجود است این دوئی یکتا
زهد سرمست جنت المأوی
هر چه خواهی بجو دلی از ما
موج دریا آب باشد نزد ما
هر که او با بحر باشد آشنا
در فنا داریم جاوید آن بقا
بنگر این آینه نور خدا
عشق اگر داری بیا در بزم ما
چشم ما شد نور او بینا
لاجرم سو بسو بود دریا
درد عشقت چه جان تو دربا
گنج اسما نهاده در اشیا
قدمی نه درا درین دریا
بلکه گر قطره بود شد دریا

خبر دارم ز او دانا بجان سید عالم
لاجرم باشد حجاب ما ز ما
آب میجوئی بیا از ما بجو
بر در میخانه مست افتاده ایم
رند سرمستیم در کوی مغان
خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
باده بنوش جام را می بین
الحقیقت آنکه ما حق گوید
می وحدت ز جام کثرت نوش
برو در بر تکیه گاه همت
نعمت الله را بدست آور
لاجرم باشد حجاب ما ز ما
هیچ باشد در حدوث و قدم
درد اگر داری دوا از خود بجو
جامع مجموع اسمای اله
چون نوا از نعمت الله میرسد
نظری کن نور او در ما
غرق بحریم و آب میجوئیم
ما حبابیم و در حقیقت آن
نعمت الله از و شده موجود
عین ما جو بعین ما از ما
نظری کن حباب و آب بنگر

بجان سید عالم خبر دارم ز او دانا

تا بیابی آب روی ما ز ما
بحجاب و فارغ از هر دو سرا
نعمت الله گر همی خواهی بیا

تا تن و جان بود ز تن بیا
مرد عاشق نگوید این جا تا
نیک دریاب انجمن جانا
گر مرا طالبی بجست آنجا
با خدا باش با خدا بخدا

از خدا هر گز نباشد جدا
زانکه درد تو بود عین دوا
مینماید صورت و معنی بما
نعمت الله کی باید بی نوا

ما طلب کار او و او با ما
هو معنا و فانظر و معنا
نور او هم باد بود و پیدا

بلکه موجود است این و آن اسما

دیده عالمست ای در روشن
ذوق ما را نهایتی نبود

در خرابات خلوتی داریم
مدتی شد که بیخودیم ز عشق
دردمندیم و درد مینوشیم

یار با ما در سماع معنویست
حضرت مستان خاص الخاص ماست

چشم ما از نور او خوش روشنست
خواجه محبوبست مسکوئی محب
عاشقانرا ذوق با او مزید

فقر سلطانیست سلطانی بجو
مینوائیم باده ذوق مستی
جام در دور و درد درمان دل

خدمت منصور آن سردار
ما درین دریا خوشی افتاده ایم
بر در خلوتسرای بیخودش

مینماید چه نور در اشیا
ابتدا نیست انتها پیدا
مجلس خاص او ست حضرت ما
به از این در جهان که دارد جا
با خدائیم با خدا الحمد ا
خوشتر از درد دل کجاست دوا
انجحضور عاشقانست الصلا
گر نظر داری عیانست الصلا
مجلس رندانه کانست الصلا
هر شبی چون ماه می بینیم ما
دیده ما آینه گیتی نما
پادشاه مست و میگوئی گدا
مستجابست این دعا نزد خدا
فقر ما خوشتر ز ملک پادشا
پادشاه درویش و درویش پادشا
باز پرس از عاشقان مینوا
نوش کن جامی که تا یابی دوا
هر که آمد بر سر دار فنا
ذوق سرداری اگر داری بیا
ما ز دریائیم و دریا عین ما
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا
نعمت الله مست و مائیم با خدا

آینه صد هزار می بینیم
شعر سید بذوق میخوانیم
الصلا هر که عاشقست صلا
عاشق مست رند و باشیم
ما بلا را بجان خریداریم
جرعه جام نعمت الله نوش
صحبت صاحبدلانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز
هر کرا ذوقیست گو نه قدم
آفتابی مینماید مه لقا
یکزمان با ما درین دریا نشین
از فنا و از بقا آسوده ایم
نعمت الله هیچ میدانی که کیست
با درویشی و درویشی ما
عاشق مستیم در کوی مغان
بیخودم من بیخودم من بیخودم
نعمت الله مست و مینوشد مدام
یابد از دار فنا دار بقا
قل هو الله احد میخوان مدام
دردمندیرا که باشد درد دل
سیدیم و بنده سلطان خود
نعمت از الله کی باشد جدا

در همه روی او بود پیدا
حکمتی قول بو علی سینا

زاهدی از کجا و ما ز کجا
گرچه هستیم مبتلای بلا
تا بیابی تو ذوق مستی ما

این معانیرا بیانست الصلا
خوان سید در میانست الصلا

عین ما می بین بعین ما چه ما
فارغیم از ابتدا و ز انتها
یادگار انبیا و اولیا

دینی و عقبی کجا و ما کجا
با خدائیم با خدائیم با خدا
در خرابات فنا جام بقا

چون هو صمد در خلا و در ملا
درد در دوا بود دوا در دوا
با حبیبیم و جام ما گیتی نما

در دل و دیده ندیدم جز یکی
ما نوا از بینوائی یافتیم
سروری خواهی برو بر دار عشق

این بلا چون کار ما بالا گرفت
آبرو جوئی درین دریا در آ
در محیط بیکران افتاده ایم

نی اثر ما را ز ذات و از صفت
در محیط عشق او مستغرقیم
عاشق و معشوق پیش ما یکیست

کون جامع جامع قرآن تمام
رو فنا شو تا بقا یابی از او
در همه حالی خدا با من بود

عین ما جوئی بعین ما بجو
دردمندی کو بود همدرد ما
در خرابات مغان مست خراب

بنده حضرت خداوندیم
عالم از نور او شده روشن

گرچه گردیدم بسی در هر دو سرا
گر نوا جوئی بجو از بینوا
گر ز سر دار فنا یابی بقا
مبتلائی دیده ایم خوش در بلا
جان ما جوید بلا از مبتلا
عین ما میجو بعین ما چه ما
نیست ما را ابتدا و انتها
فانی دردیم و فانی بی فنا
نه خبر از مبتدا و ز منتها
بر کجائیم ای برادر بر کجا
جز یکی خود نیست در هر دو سرا
روشنست آینه گیتی نما
مظهر ذات و صفات کبریا
بانگ بگذر از فنا و از بقا
لاجرم من با خدائیم با خدا
گر بیابی آشنائی بحر ما
جز بعین ما نیابی عین ما
هم ز درد درد دل یابد دوا
باده مینوشیم دائم بیریا
ما حبابیم و عین ما دریا
بجمال کمال بیهمتا
نظری کن بدیده بینا

سیل با ساحل کی کند بحری چه شد
از خدا بیگانه دیدیم نه
سید سرمست اگر جوئی حریف
گفتمش خواهی بلا گفتا بلا
بینوا باز از نوائی دیگر است
درد دردش عاشقانه نوش کن
نعمت الله ساقی و ما رند مست
باقی عشقیم و باقی بی بقا
نا امید از وصل نه بیم از فراق
از وجود و از عدم آسوده ایم
نعمت اللهم بهر جا که روم
مینماید نور چشم ما بما
غایت ار غایت هر غایتست
آبروی خویش و بیگانه بود
بنده را از حضرت سید طلب
باز پرس احوال ما از آشنا
هر که او در عشق او فانی شود
نقش می بندم خیالش در نظر
نعمت الله را نهایت نیست نیست
نظری کن بعین ما در ما
آینه گر هزار میبینم
بر در او زاده خوش بنشین

غرقه دریای بی پایان ما
هر که باشد مست با ما آشنا
خیز و مستانه بمیخانه در آ

خوش نوائی میطلب از بینوا
تا ز درد درد دل یابی دوا
با حریفان در خرابات فنا

نه غم درد و نه شادی دوا
حق و باطل دعوی معنی ترا
با خدائیم با خدائیم با خدا

کی بود بی ابتدا را انتها
هر که او با بحر باشد آشنا
نعمت الله از علی مرتضا

از حیات عشق او یابد بقا
کنند روشن چشم از نور لقا
کی بود بی ابتدا را انتها

در همه دیده میشود اسما
گر کنی میل جنت الماوا

درد در دستش خوش خوش بپیماست

بینوایان خوش نوائی یافتند
دردمندیم و دوا در درد ماست
در طریقت خرقه پوشیده ایم

غرقه دریای بی پایان شدیم
ره فنا شو تا بقا یابی ز عشق
از وجود و از عدم آسوده ایم

اگر موجست و گر قطره بعین ما همه آبست
بنور آفتاب او همه عالم منور شد
بلا با ما اگر رفت و برو زان بالا که بالای

چون قطره ازین دریا جدا بودیم
ما دست بر آوردیم در پاش سر افکندیم
آن رند خراباتی رند است حریف ماست

ما جام پر آب چو حبابیم
در دیده مست ما نمانند
با شمع جمال او چه باشند

تا بیابی تو ذوق و بوی ما
عین دریائیم و دریا عین ما
بینوا شد گر همی خواهی نوا
درد ما هم درد ما هم دوا
دست ما و دامن آل عبا
دردمندانیم و مانده بیدوا
غیر ما با ما نباشد آشنا
بینوا شو تا نوا یابی ز ما
بار رسته از فنا و از بقا
در با ما درین دریا و خوش بنشین بخشیم ما
وگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما
نگر هر ذره روشن که خورشید سیما
چه خوش باشد بلائی گر ترا بالا ازان بالا
رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
امروز بهم مستیم تا باد چنین بادا
مستان ازآن دستیم تا باد چنین بادا
از سر خوش و ما مستیم تا باد چنین بادا
ساقی بکرم نواخت ما را
دریاست زما و ما ز دریا
آن نور ولی بچشم بینا
پروانه عقل بی سر و پا
عقل بگذر و بر عشق بیا پا

عارفانه بنور او دیدیم
نیست ما را ابتدا و انتها
گفته مستانه ما را بخوان
سر بپای خم می نهاده ایم
نعمت الله ساقی و ما رند مست
همدم و همدرد ما همدرد ما
آبرو جوئی بیا از ما بجو
بر در میخانه مست افتاده ایم
رند سرمستیم و در کوی مغان
بعین ما نظر میکن ببین ما را درین دریا
بهشت جاودان ما سرای آستان میخانه
اگر کوئی کرم فرما مرا جان کشانی بره
حریف نعمت الله شو که با رندی سرمست
تو هم بنشین که مستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر ما دانی در دوش ما مبادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما
ما سید رندانیم با ساقی سرمستان
خمخانه بر بخت بر سر ما
عشقست که هیچ جا ندارد
آئینه از و وجود دارد
رندیم و حریف نعمت الله
راحت جان ما توئی درد تو شد خشیم ما

نعمت الله در همه اشیا

عاشقانه خوش سرودی مرا
بجاب بعارف عاشق دوا
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

تا بیابی آبروی ما ز ما
بجاب و فارغ از هر دو سرا
نعمت الله گر همیخواهی بیا

هوای جنت ار داری درآ در جنب ایمان
نشان نام را بگذار و هیچ جا آن هیچا
بنور او نظر میکن ببین یکتای همتا

عشق آمد و در مستیم تا باد چنین بادا
زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

هر جا همچو تو جای بیجا
او نیز با آینه هویدا
سر گر نکشیم تو بجا شا

دارو درد عاشقی هست و از آن درد دل
مست شراب او سرخوشیم بر سر کوی مغان
هر که گدائی در بود پادشاهست بر همه

دنیی و آخرت نمی طلبیم
گوش کن گفتهای مستانه
سر زلف نگار در دستیم

چه او مست ز دو سرا خبر او نیستیم
مدام همدم جام شراب خوش عیاشش
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر

هم آب و حباب و موج مائیم
سید انکه حجاب ما هم ازماست
بیگانه شوی ز هر دو عالم

تر و ما زاری بی آزار بیزاری ببیش
کفر باشد در طریق عاشقی آزار دل

ذره از آفتاب روی او
جامع مجموعه ام الکتاب

نیست غیر از عاشقان خبر از شیدا
زاهد و کنج صومعه او زکجا و ما کجا
شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا
سر خواجه کلان که مرا
این و آن از کجا و ما ز کجا
چکنی قول بوعلی سینا
با خیالش همی بریم سودا
ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
صنم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
بیا و همدم ما شو که می بذوق بیا
که عین ماست که او آبرو دهد ما را
موجست و حباب و آب و دریا
دریا داند حقیقت ما
ما را بنود حجاب جز ما
گر زانکه ترا بود سر ما
گر بیازارد مرا موری بیازارم ورا
تا نگیرد بر سر بازار ازاری ترا
گر مسلمانی چرا آزار میداری روا
صوفی صافست و در عین صفا
نیست خالی در همه ارض و سما
مظهر ذات و صفات کبریا
در دل ما نقد گنج ما طلب

کشته خود تیغ عشق او زنده دل جاودان
جام جهان نمای ما آینه جمال او
سید مست ما بنده بندگی او
نبود میل ما کلاه شما
حالی امروز را غنیمت دان
در خرابات مست میگردم
نعمت الله چه آینه روشن
در ره سر اقدمی در آن سرا بسرا
جمال اوست که در آینه نموده وی
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
بنور دیده سید کسی او را دید
هر جا زکی بود بر ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست
از دیده ما ببین به تحقیق
تا رسته نگردی از من و ما
خود کجا آزار مردم ای عزیزان من بجا
در طریقت هرچه فرمایند بجا فرماییم
در جهان بیخودی من نعمت الله با فهم
می نماید نور روی او بما
نقطه نقطه دایره پیموده است
سیدم مست است و جامی میدهد سبب
گوهر ار جوئی درین دریا طلب

بنده خویش اگر کشد نیست بجا چه خونبها
جام جهان نما نگر روی تو آینه نما
حضرت او از آن ما جنت حوریان ترا

دی گذشت و نیامده فردا
گر حریف منی بیا اینجا
می نماید بما خدا بخدا

نظر بدیده ما کن ببین بشاه و گدا
چنانکه خاطر زاهد بجنت المأوا
بهر چه مینگر در روی او بود پیدا

هم قطره وجود و سیل و دریا
تا کشف کنی حقیقت ما
سید نشوی تو واصل ما

ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا

وصل کرده ابتدا و انتها
گر تو رندی باده مینوشی بیا

بگزمان و بحر ما با ما سخن
از دویی بگذر که تا یابی یکی
چشم عالم روشن است از نور او

در چنین دریای بی‌پایان درآ
چشم ما روشن بود در روی او
عارفانه دامن هر یک بگیر

موج دریائیم و ما دائم موج در دریا
هر که آید در نظر از چشم شعاع
قاب قوسین از خط ابرو آید بدید
دین عشقی جز به دین ما ملتی آن کیش را

عود دل در مجمر سینه بسوز
جان باقی یابی از جانان خود

هر

همت از درویش صاحبدل طلب
گوهر اسرار جوئی بجو در بحر ما
مشکلت حل وا شود گر طالبی

ای دل اسرار جان ما دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر

عین ما را هم بعین ما طلب
از همه یکتای بی‌همتا طلب
نور او در دیده بینا طلب
دردمندانه بیا ما را طلب
عین ما را هم بعین ما طلب
نور او در دیده بینا طلب
حضرت یکتای بی‌همتا طلب
ذوق ما داری بیا در بحر ما ما را طلب
حال این دریا اگر یابی از آن ما طلب
دست را بوسه ده کم کرده خود را طلب
خط بر انداز از میان معنی او از ما طلب
گر ز چون ما حبابی مشکل بی‌همتا طلب
در محیط عشق او گوهر طلب
آنچنان عودی در آن مجمر طلب
گر فنا کردی چه یاران در طلب
هر کجا جام می‌ای یابی بنوش
خدمت درویش کن جا و اصل طلب
در نمی‌خواهی برو ساحل طلب
هم ز طالب حل این مشکل طلب
قابل کامل اگر داری بدست
بگذر از خود بیا خدا دریاب
یک مسما و اسم را دریاب

عشق را جائی معین نیست نیست
آنچه گم کردی از اینجا و از آن طلب
نعمت اللهست عالم سر بسر
درد دل جانانه بود درد طلب
طلب و مطلوب را با هم نگر
هر کجا گنجیست گنجی در ویست
در خرابات مغان مستانه رو
شوق ما داری بیا هر سو ما را طلب
الحق حقیقت هیچ شئی هست نیست
نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل
آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود
اسم اعظم را بخوان و یک مسما را بدان
هفت دریا را بجو دیگر طلب
وصل آن محبوب بی‌همتای ما
این سر تو چون کلاه افسر است
نعمت الله را در انس او طلب
درد هجران از دل درویش جو
حضرت جانان ما از جان بجو
در ره عشقش قدم مردانه نه
نعمت الله را از آن قابل طلب
شاهد غیب در شهادت ببین
جام وحدت بده ساقی نوش

جای آن بیجای با هر جا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

جای آن بیجای با هم جا طلب
گنج اسما در همه اشیا طلب
نعمت الله را در آنجا طلب

عارفانه تحقیق در همه اشیا طلب
گوهر دریتیم از مخزن لاهوت طلب
روشن است آن نور او در دیده بینا طلب
نعمت الله را بجو مجموعه اسما طلب

گر طلبکاری از این خوشتر طلب
سر بنه بر پای او آن سر طلب

راحت از بیچونی از وصل طلب
خدمت او را ز خود در دل طلب
رهبری صاحبدلی کامل طلب

شاه در کسوت گدا دریاب
ذوق بیخوار کی یاد دریاب

پنج عشقش بکن و آشنا کن

رو فنا شو بیا بقا دریاب
در درون دل خوشی می‌نوش
پادشاه و گدا اندیشه کیم

ساغر پر شراب را دریاب
آفتاب و ماه خوانندش
دل صاحبدلان بدست آور

ای آب حیات آب دریاب
ساقی قدحی بدست باده
جامی ز حباب پر کن از آب

در موج و حباب آب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید
بگذر ز حجاب خودپرستی

در عین ما نظر کن چشم پر از دریا آب
او حجاب تو تو در حجاب از وی
با ما در ابد با ما را بعین ما جو

درد درویش بخور شفا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر
خوش فنائی از بقا دریاب
دردمندانه این دوا دریاب
ذوق آن شاه و این گدا دریاب
مستی رند مست اگر جوئی
آب نوش و حباب را دریاب
ماه بین آفتاب را دریاب
جمع ام الکتاب را دریاب
در خرابات نعمت الله جو
سرچشمه این سراب دریاب
خیری بکن و صواب دریاب
آبی بخور و حباب دریاب
دریاب حضور نعمت الله
آن آب درین حباب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
معشوقه بی‌حجاب دریاب
گنجینه وجود نعمت الله
جام شراب آب و حباب دریاب
خوش خوش حجاب دار آن حباب دریاب
موج و حباب قطره می‌بین و آب دریاب
نور جمال سید اگر می‌نبینی

مطرب عشق ساز ما بنواخت
سید و بنده را بیا دریاب
قدمی نه در این دریا
جام گیتی نما بدست آور
در میخانه را غنیمت دان
در خرابات بنده را دریاب
چیست نقش خیال جمله حباب
همه سرابی ما سر آب
کار خیر است عشق میخواران
رند مست خراب را دریاب
جامی و شراب و جسم ساقی
دلسوخته‌ایم ز آتش عشق
مائیم حباب ما درین بحر
این نعمت بی‌حجاب دریاب
در آینه مه مستور
با ساقی باده می بیا آور
نقشی که خیال غیر بنده
آن گنج درین خراب دریاب
هر ذره که بینی جام جهان نمای آب
چون بلبلان مست بگذر سوی گلستان
در گوشه خرابات رند است لاابالی
نقش خیال رندش ما بی‌بحر آن دریاب

بشنوای چنگ و نوا دریاب

عین ما را بعین ما دریاب
مظهر حضرت خدا دریاب
دولت ملک و سرا دریاب

بیحجابست حجاب را دریاب
سر آب و سراب را دریاب
کار خیر و ثواب را دریاب

انجام پر از شراب دریاب
جانا جگر کباب دریاب
آبست حجاب آب دریاب

نور رخ آفتاب دریاب
ساغر مستان شراب دریاب
باشد اثری بخواب دریاب

در طلعت صبح ماه حسن آن آفتاب دریاب
چون عاشقان رند کامل و گل گلاب دریاب
با عاشقان مست ساغر شراب دریاب

هر وجودی مطلق الحق اوست دریاب
تو نه ای طالب تو نی مطلوب فافهم
از آن با غرقه دریای عشقیم
شراب ناسخ نقش کردیم

آب ما سیر دو وجود دریاب
وام کن دیده ز اهل نظر
در سر زلف او پریشان شو

دل به باده بیا ولی دریاب
این همه علم کرده تحصیل
کرد بر کرد عارفان میکرد

مجمع البحرین جامست و شراب
نقش او دارد کز و دارد نصیب
چون حباب ای میندانم جز او

چون برآمد از دل جام آفتاب
کس نه بیند از هزاران بو العلم
اصل کل آبست و فرع آنجمل

بود معنی ما آب و حباب

مفید او مطلق اوست دریاب
بگو از جان که صدق اوست دریاب
روان جان مغرق اوست دریاب
ز جام گشن مرزوق اوست دریاب
اگر سید انا الحق زد بحق زد
عین ما را بجو نکو دریاب
او با دیدن دا و باد دریاب
جمع میاش و سبو دریاب
جام گیتی نما بدست آور
اینچنین حل مشکلی دریاب
ز نهمه حلم حاصلی دریاب
اینچنین با ز قابلی دریاب
عاشقانه در آ درین مجلس
این شراب و جام آبست و حباب
هر خیالی را که هستی نقش آب
روز و شب می بینیم او را چو حباب
نعمت الله در خراباتش طلب
نزد ما هر دو یکی شد برف آب
آنچه من دیدم ز یک جام شراب
اصل و فرعش دوست دارم چو گل
باده مینوشم ز جام عشق
خود که دارد اینچنین جام شراب

خیال ما طلب دار و پریشان
دل و دلدار و جان و دل همه دوست
بحق تحقیق شد ما را حقیقت
طلسم گنج عشق دوستانیم
چه گویای انا الحق اوست دریاب
جام بستان و باده را بنوش
سخن پشت و رو بگفتند
بگزین بچشم ما بنگر
نعمت الله را نکو دریاب
بخرابات رو و خوش بنشین
گر بگیر ما هستی وی میرود
در بیا ز آب ز سر وی بدست
سید رند کاملی دریاب
غرق دریائی و تشنه عجیب
چشم ما روشن بنور روی دوست
حرفی از اسرار حق ما بود
همدم جام می و مست خراب
جام می بر دست میکردم ز دل
لوح محفوظست ما را در نظر
چون هشیار بگذر از سرم
در حضور سید خود بحساب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست

به بین مجموع را حق اوست دریاب
محیط و موج و زورق اوست دریاب
که موجود محقق اوست دریاب
ولی مفتاح مغلق اوست دریاب

خم می بنگر سبو دریاب
المسیح بنیر پشت رود دریاب
آب انچشمه سو سبو دریاب

رند سرمست و اصلی دریاب
خدمت صاحب عاقلی دریاب
آنکه کان دار جاهلی دریاب

بر سر آبی میکونی سر آب
در نظر داریم ز آنرو آفتاب
معنی مجموعه ام الکتاب

در خرابات مغان مست خراب
خود که دارد اینچنین ام الکتاب
چون ندارم عقل بگذار القشاب

مینماید موج ما را حجاب

خبر یکی در هر دو عالم نیست
جامی ز می پر نمی بستان بنوش

ساقی سیدیم مستانه خراب
بستهام نقش خیالش در نظر
غیر او در بحر ما از ما مجو

دیده مهر منیر بی نقاب
ما درین دریا بهر سو میرویم
چشم ما روشن بنور روی دوست

جامی ز حباب کن از آب
هر روشن از آفتاب باشد
محبوب خود و محب خویشم

مظهر و مظهر آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است
غرق آبی و آب میجوئی
نعمت الله بنور او دیدم
با تو گویم که چیست جام و شراب
موج و دریا یکیست تا دانی
هر که گوید که غیر او دیدم

در تو گوئی هستی نقش خراب
تا نه بینی خوش حبابی پر ز آب
در خرابات مغان دامن کشان
جام می بخشید ما را بیحساب
آفتابی و بنموده نقاب
گفته ام والله اعلم بالصواب
در خرابات جهان موجود نیست
ذره از نور روشن آفتاب
ساغری داریم پر آب حباب
لاجرم دیدیم روشن بیحجاب
نعمت الله یافتم از لطف او
جامی می یابد ذوق دریاب
آن یکی بود بشام مهتاب
ما یکیم دریا حباب احباب
سید ساقی و صحبتی خوش
نظری کن بعین ما در آب
خوش ظهوری که نور او حجاب
گرچه با ماست تشنه در آب

بیشل نزد ما چه آب و حباب
نظری کن بچشم ما در آب
دیده نقش خیال او در خواب

بستهام و بند ی نور روی خود
ساقی انجمن را انجمن خانه
نعمت الله هم رو دست خراب
چون بشدم بیدار من دیدم او
در خیال خواب باشد روز و شب
عین ما می بین بعین ما چه ما
همچه سید عاشقی مست خراب
جام از می پر ز می داریم ما
موج و دریا و حباب و قطره هم
مردم و نقش خیالش میکشند
بی خطا والله اعلم بالصواب
در بحر در آ که عین مائی
چشم تو خیال غیر کرد دید
می و رند مست و عاشقان مست
حاضر شده اند جمله اصحاب
عقل گوید حباب و آب دو اند
نقش غیری خیال اگر بندی
نور او در روز آفتاب نمود

خوش سبوئی ما درین دریا
صورت و معنی که سیکرم
آفتابست و ماه خوانندش

آفتابست او و لیکن بی نقاب
شاد باش و نوش کن تو بیحساب

آنکه در خوابش بدید بیحجاب
هر که بیند اینچنین خوابی بخواب
بر کف ما چون حبابی پر ز آب

نوش کن جام شرابی از سراب
چار اسم و بحقیقت عین آب
که به بیداری بود گاهی بخواب

با ما بنشین خوشی درین آب
خوابیست که دیده تو در خواب
مخمور سر دریا و شتاب

عشق گوید یکیست آب و حباب
آنخیالست و دیده در خواب
گرچه در شب نماید مهتاب
اینچنین دیده اند اولوا الالباب
عین ما را بعین ما دریاب
سبب است و مسبب الاسباب
نور مهرست نام او مهتاب

ر

آفتابی ز ماه بسته نقاب
می خمخانهٔ حدوث و قدم
نور آن ماه بر رو که می بینی

اینظرفه بین که حضرت او با همه حجاب
پیدا شود ز خود به پیدا رسید بین
شادی ساقی ما جام می بنوش

گر خیال عارضش نماید نقش بر آب
سنبل زلفش که چنین تا دامن پر مشک
ذره ها ز نور او نموده خوش ماهی تمام

صدف و گوهریم و بحر و حباب
بزم عشقست و عاشقان سرمست
آفتابی به ماه رو ننمود

آفتابی ز ماه بسته نقاب
نقش عنبری خیال اگر بندد
لیک در هر چه روی بنماید

موج است و حباب هر دو یک آب

نعمت الله خدا بر بخشید
کرده در گوشش دُر ماهی خوشاب
نوش کن دم به شادی احباب
آفتابست نام او مهتاب
نعمت الله حجاب را برداشت
روشنتر آن نور روی ز نور آفتاب
نقش خیال او شود دیده نقش بر آب
تا هیچ ما شوی بر امست و هم خراب
الهام است که گوید به بلبلان
نقش بیچ کن و آن بر آب چشم ما چه آب
در چمن گل که چنین شنیده ای ز کلاه
سایه بان چمن او را سا کرده آفتاب
نعمت الله مست فتوی که این بر بنوش
جوهرش آب و گوهرش دریاب
باده نوشند شادی اصحاب
نور مهرست نام او مهتاب
نعمت الله عطای مستید ماست
چه نماید به چشم ما دریاب
الخیالی بود دلی در خواب
هم مسبب ببین و هم اسباب
نعمت الله سری نیکوست
با ما بنشین و آب دریاب

یافتم خوش عطای زر ناب
چشم عالم بنور او روشن
نقش روشن خیال می بندم
سر موئی ز سر او گفتم
چون حجابست در میان احباب
موج و حباب قطره و دریا بنزد ما
دستش بدست آمد و دامان او بگیر
بگذار نور و ظلمت بگذار روز و شب
ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب
آینه بردار و تماشای جمال او بکر
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی
مستانه می کشد از خم وحدت مست
سر جلالش مخزون و الله اعلم بالصواب
قدمی نه درآ درین دریا
بر در میکده رو مست خدانه
چشم بیدار ما عیان بیند
همه بیعوض دهد و تاب
نظری کن در آینه بنگر
صورت و معنی همه دل لند
آفتابست ماه خوانندش
تربیت یافته وی از ارباب
روشن بنگر که آفتابست

سخنی بازگشت خوش دریاب
که به بیداری دگری ز خواب
سر زلفش از آشفته دل تاب

عارف صنع گر نماید عین آب
جامی بده طلب کن بستان ز دست ساقی سراب
جانان بطلب که بود جان در حجاب

جام می ستان که ساقی نماید دست شراب
مستانه بنده است و باده نوش تا سحر
محاسبش نوش کن که آن جایش حساب

نظری کن ببین ما در آب
با مسبب نشسته بی اسباب
گر خیالش نه دیده در خواب

در رندی تو آینه شد آب
هر که او باشد از اولوالالباب
نور مهرست و گفته ام مهتاب

آن نور که خوانیش مهتاب

رندانه روان بدوم هر در
هستیم همه محب و محبوب

موجیم و حباب هر دو یک آب
عقل ار چه چراغ بر فروزد
آن نقطه بدان که اصل حرفست

ماه ما از در در آمد نیم شب
روز تا شب در تمنا بود دل
وصل او در روز خوشتر شبا دلی

دردمند و درد نوشم روز و شب
در خرابات مغان مست خراب
ز آتش عشقش چو خم سر جوش

نعمت الله نور دین دارد لقب
مطرب عشاق گو شعری بخوان
مدتی بودم مجاور در حرم

درد یار تو غم سیم دهوا دار عجب
گر غریبی بت آید ز کرم نور آتش
دردمندیم و با تو بد و آن کریم

تا در یابم راز هر باب
محبوب چه با بجز احباب
پیغام خوشی ز نعمت الله
آنست حجاب آب دریاب
هرگز نرسد بنور مهتاب
کفضل بخوان ولی هر باب
ما را نسبست از خداوند
آفتاب ما بر آمد نیم شب
ناگهانی دلبر آمد نیم شب
بی رقیبان نخست آمد نیم شب
نعمت الله درخت درویش
عاشقانه در خروشم روز و شب
همنشین سبو و خمم روز و شب
در درون خم دیگرم روز و شب
ساتیم عشقست دین در حضرتش
نور دین از نعمت الله مطلب
تا جهان از ذوق او گیرد طرب
گر چه اصلم باشد از ملک عرب
مسکن مجاور حالیا در ملک فارس
خوش شود گر بنوازی ضعیفا یا رب عرب
سخت کارست غریبی مکن ای کار عجب
و طبیبی درد اگر دل بیمار غریب

اسباب چه بند با هم
با ساقی باقی خرابات
مستانه بیا بسوی احباب
آنها که بچشم عقل بینند
معشوق خودیم و عاشق خود
در بحر محیط جمله غرقیم
عالی تر ازین کرامت آنها
بخت ما بیدار شد در نیمروز
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت
خلوت جانم چه شب تاریک بود
از سعادت در بر آمد نیم شب
گر زنند هر صبحدم نالم بسوز
با حضورش هر شبی آرم بروز
هر چه بنماید نمایم در زمان
بنده حلقه بگوشم روز و شب
از رسول الله نسب دارد درست
جان من گفتا نهم لب بر لبش
آب لطف او نصیب ما بود
جد من آسوده در شهر حلب
مخزن جمله اسرار خداوند دلست
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه
کار غربت چه اگر کار غریبی و لی

آثار رسند و اسباب
رندانه و عاشقانه بشتاب

بینند خیال غیر در خواب
عشقست و لیل راه اصحاب
مانند حباب عین ما آب

عمر رفته بر سر آمد نیم شب
سرو نازم در بر آمد نیم شب
روشنی او در آمد نیم شب

در گذار رندم خموشم روز و شب
در هوایش باده نوشم روز و شب
هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

خود که دارد اینچنین دیگر نسب
آمده از عشق او جانم بلب
آتش قهرش از آن بو لهب

دل بمن ده که بگویم بتو اسرار عجب
در همه حال خدا با تو کند راز عجب
خوش شود چون تو نوازی بکرم کار عجب

سید ماست سر جمله عزیزان جهان
ختم رسل که سید اولاد آدم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچکس

نقش خیال اوست که گویند عالمست
جام جهان نماست بیا از می لبالب گیر
خمخانه ایست می ساقی با حریف

گر ترا غم عالم قدم است
می خمخانه را گرانی نیست
گر حضوری و خلوتی خواهی

ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدمست
ما در خرابات مغان سرمست و خوش خوش بی غمیم
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او

تا مرا عین عشق مفهوم است
خادم خلوت دلم آری
باز سرمست شد دل مخمور

لطف اگر بر ما بکار آرد حاکم است

آخر بود بصورت و معنی مقدم است
خوش صورتی که معنی او اسم اعظمست
الا رحمتی که خداوند عالم است
شادم از آن سبب که غم عشق محرم
اینصورتست و معنی او اسم اعظمست
شادی ما بنوش که جام می است
رندان اگر کنند خوش آنکو که می کشست
با جام می چو بر آیم خوشبود
سر فدا کردن اولین قدمست
رند سرمست باده نوش کمست
بهترین بقا فنا عدم است
می بشادی نعمت الله نوش
با ما حریفی میکند یاری که ما را محرمست
شادی ست عاشقی که جمله عالم غمست
نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست
گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما
سر علم بعشق معلوم است
بنگر آن جا دمی که مخدومست
لیکن از خمر غیر معصوم است
چونکه سید شد از خودی فانی
درد ما را ز ما بر آرد حاکم است

جام جهان نما بکف آر و بنوش می
آب حیات از نفس ما بود روان
ما نیم آن فقیر که سلطان گدای ماست
هر چند سیدم ز غم بنده غم است
اسمی که هست صورت اسما نبرد ما
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
خاصه دمی که سید سرمست همدمست
درد بنوش و درد دل بکش
جرعه از می محبت او
لطف او گر جفا کند با ما
غم مخور خوش بنی چه جای غم است
مست سرمست عشق و ذوق و خوشی زاد ام
دارم دلی آینه و دلدارم در نظر
در مجلس سلطان با نقل شراب ایجاد است
در جام می بنماید ساقی که با ما همدمست
تا رموز وجود شد مفهوم
شمع روشن ضمیر مجلس ماست
قسمتم عشق بود روز ازل
نزد عشاق حی قیوم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او

گر بسر وقت غریب آید هر سر آزرده
جامی چنین که دیده که هم جام و هم جمست
با ما مدام ساغر پر باده همدمست
آری بفقر سلطنت ما مسلم است

آن اسم اعظمست که بر اسما مقدمست
دعوی که میکند بر یار این مسلم است
ناله میکنم که چنان ریش مرهمست

زانکه این درد و آن دوا هم است
خوشتر از صد هزار جام جمست
او وفا میکند همه کرمست

یک جرعه از جام او خوشتر ز صد جام جمست
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظمست
دردی درد او که آن در نزد ما سلطانست

هر وجودی که هست معدوم است
دل پروانه که چون موم است
آری خوش قسمتی که مقسوم است

گر بیار دور بیارد حاکم است

کتخدا

گر شمارد بنده را از بندگان
گر کشد صد جان فدای حضرتش

دوش رفتم در خرابات مغان سرمست و رندانه
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در حریم
در هوای آفتاب روی او حیران شده

در کوی خرابات کسی را که مقامست
زان مجلس ما نیز ملوکانه عشق است
گنجینه ما مخزن اسرار الهیست

در گوشه میخانه کسی را که مقامست
با شاه رندان خرابات حریفیم
بنوش می عشق که پاکست و حلالست

شرابخانه عشاق جای سید ماست
بیا که مطرب عشاق هم نواز دل ماست
نسیم روضه رضوان که روح می بخشد

روح اعظم روان سید ماست
بمثال و مثال هر فردی

حاکمست از شمار و حاکم است
ور بجا کم می سپارد حاکم است
ما گنهکاریم و سید پادشاست
دیدم آنجا عارفان عاشقان مستانست
آشنایانست از آن بیگانه و بیگانه
در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه
جمله ذرات وجود عاشق فرزانه
در میان عارفان دیدم نشسته سید
در دیر مغان آخر شب جام تمامست
ساقی قدیم است و شراب بقاست
هر کنج درین کنج که یابی بنظامست
بشنو سخن سید رندان خراباتست
تا نقش تو آن گفت که او رند تمامست
دایم بود آشنائی و آن عشق مدامست
این می نه شرابیست که گویند حرامست
سلطان جهان بنده سید شد از جان
بهشت کوی نه سینا سرای سید ماست
بنغمه که ملک از نوای سید ماست
نسیمی ز نفس جانفزای سید ماست
بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
لوح محفوظ آن سید ماست
پر تو از نشان سید ماست

اگر کشد نقش خیال جام اوست
روی گل را حکم او خار دنجار
گر بجبر و ور بگذارد حاکم است
خوش نشستی شاده بر شاد خرمی
عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او
عود جان بر مجمر سینه بعشق بوی او
کعبه حیران گشته در روی بتکده مدهوش او
خود گرفته در کنار جام جم در جانانه
ما توبه شکستیم درین قوم او درستیم
می نوش که در مذهب ما پاک حلالست
در در و در بگر دیده و بنماید بر ندان
کامروز درین درد خداوند کلامست
از روز ازل تا ابد عاشق و مستیم
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات
خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست
این بنده انخواجه که در عشق تمامست
بیا که ساقی و صد حریف مجلس اوست
مهمانیان همه از جام عشق مستانند
صبا که غالیه سائی همیکند هر سو
که نعمت الله ما از برای سید ماست
هر معانی که عارفان دانند
جان جزوی فدا شود آنها

در بکاری هیکار و حاکمست
گر بکار و در بکار و حاکمست

جان و دل سرمست ساغر و پیمانه
در خیال روی خوش عاشق دیوانه
سوخته آتش عشق عاشق مستانه
صوفیان از عشق آمده میخانه

با ساغر می عهد که بستیم بیاست
الیس می نه شرابیست که گویند حرامست
رندی که بود چون من سرگشته گدا است

خود خوشتر ازین دولت جاوید کدامست
بی نام و نشان شاهر که شود نیک بنامست
ما نیز چنین همدم و پیوسته بکامست

سرور که شاه جهانی گدای سید ماست
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
چه باد کشته روان در هوای سید ماست

دو سه حرف از بیان سید ماست
جان جان مرید جان سید ماست

هر یکی را از آن بود اسمی

عشق جانان و بیان جان ماست
هر کسی را کفر و ایمانی بود
ما همه مهمان خوان عالمیم
از شراب ناب بیغش سرخوشیم

حالیا دور قمر دوران ماست
دست ما چون آستین دست او
هر کجا هست بی آسیب نیست

قابل روح آنکه جان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر
ما با او بود و او بجا پیدا شده

هفت دریا قطره از بحر بی پایان ماست
دل بدلبر داده‌ایم و جا بجانان داده‌ایم
خرج خیال روی او نقشی نماید در نظر

عشق او آب حیات و این حباب جان ماست
جان ما با خبر اگر کاهی حکایت کرد
هر که بینی مست و را بوسه داده زمان

اسم اعظم از آن سید ماست
نعمت الله که میر مستان است
کنج معنی هم دل ویران ماست
زلف او سودیش کفر و دین ایمان ماست
حق مطلق روز و شب مهمان ماست
مستی ما از می جانان ماست
سید خلوت سرای عدم
جام می هم دل این دوران ماست
هر کجا دستی است اندر دست آن ماست
سیب بی آسیب از بستان ماست
مجلس عشق است و ما سرمست وی
این چنین جان خوش جانان ماست
روز و شب آب حیاتی میخوران ماست
جمله عالم آن او و او آن ماست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
این چنین سرچشمه در جان جاوید آن ماست
گر قبول او کند شکر آنهار جان ماست
هر چه داریم و می‌بینیم هم جانان ماست
دل بدست لعل او دادیم و دریا میکشد
این چنین سرچشمه در جان جاوید آن ماست
تا شیاست سد انصاف او بر جان ماست
زانکه او از روی صورت معنی جانان ماست

عقل اول نیز داخل دل ما
بنده بندگان سید ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم
زاهدی با بی‌نشان عقل ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم
در سماع عارفان کنج دل
نعمت الله از دل و جان آن ماست
رونق میخانه‌ها خواهد فزود
میکشند ما را و میگوئیم شکر
آنکه می‌پرسی تو از برهان ما
نعمت الله از دل و جان آن ماست
جام آبی از حیات ما بنوش
عقل مخمور است و ما سرمست خراب
هفت دریا را چه موجی دیده‌ایم
سید ما ساقی مستان ماست
کنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم
عقل سرگردان و ما در عشق او چون نشده
ما پریشانیم از او زیر سرگردان ماست
کنج عشق او که در عالم نگنجد همه
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
در سماع عاشقان آنجا چرخی میزند

عاشق عاشقانه سید ماست

والعجب کاین درد ما درمان ماست
عشقبازی آیتی در شأن ماست
گوی عالم در خم چوگان ماست
زهره قوال و قمر رقصان ماست

زانکه وقت ذوق سرمستان ماست
میبرد دل میکشد جان ماست
مستی رندان ما برهان ماست

زانکه از سرچشمهٔ حیوان ماست
عشقبازی آیتی در شان ماست
غرقهٔ دریای بی پایان ماست

جای کنج عشق او در کنج دل ویران ماست
جام درد دردمند مست
هر چه ما دیدیم و خوش آنجانان ماست

از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست
گر بنظر آید رخ
خوش بود دور قمر در باکی دوران ماست

هر که هست

دل ما کنج گنج خانه ماست
در خرابات عشق تا شب روز
بی‌نشانست راه جان بیکن

در سراپردهٔ دل خلوت جانانه ماست
کنج عشقی که همه کون و مکان بجوید
آب حیوان شبل از می یک جام ماست

کنج عشقش در سینهٔ دل ماست
جام گیتی نما که میگویند
شد مظهر دماغ جان آری
نقد کنج خزانهٔ عالم

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست
تا بوسه داده‌ایم زکوه جناب و
روح القدس سینه که هیچ خادمان
زنگی که رفت و سر سودای جهان

خوش طلعت حق حقیقت ماست
صورت ما مثال اوست از آن
پادشاهان حضرت عشقیم

هر که هست از نعمت الله خوش نصیبی یافتیم
گوشهٔ جان ما خزینهٔ نور ماست
نالهٔ زاری عاشقانهٔ ماست
دل ما بیدرد نشانهٔ ماست
دمبدم سر میزند از کای یار
جنت اعلی که میخانهٔ ماست
گو بیا بنده که آن در دل ویرانهٔ ماست
حوض کوثر بود جرعهٔ پیمانهٔ ماست
سخن سید رندان چه بخوانید بذوق
نقد او در خزینهٔ دل ماست
ساغر آبگینهٔ دل ماست
بوی از عنبرینهٔ دل ماست
حاصلات دفینهٔ دل ماست
نعمت الله که میر مستانست
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
سردار عاشقان جهان در رکاب ماست
در روز و شب مجاور درگاه باب ماست
بر روی ما ست رنج و تاب
داریم نعمت الله از خلق بی‌شمار
صفت ذات عشق ماست
حسن معنی مثال سیرت ماست
تخت خاک درش سریر ماست

نعمت الله با حریفت که دل ویرانه
نقد بلان گلشن عشق
انه دمبدم گاه عرعر دل
سهر زمانه زمانه دکر بیت
نعمت الله ما یگانهٔ ماست
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد
آتش شمع برافروخت چنین شمع خوشی
در خرابات مغان پیر در میخانه‌ایم
بشنوید دست که آن گفتهٔ مستانهٔ ماست
در محیطی که نسبت با نشی
مصر معنی دمشق صورت هم
نو عروسی تجلی او دل
در دل ما چه دلبرست مقیم
خواجه تاش کمینهٔ دل ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل
ملخواجه محاسب دیوان عالمیم
ما را حجاب نیست که حسن غیر نیست
هر قطره که غرقهٔ دریای ما بود
سلطان کائنات گدای جناب ماست
بر سر کوی دوست جا یافتیم
عشق بحر است و ناخدا مقتدا
مستی و عاشقی و میخواری

صف صورت خوش ترا ماست
مهر شهباز عشق دلها ماست
ایزمان بیگان

بنده بندگی عاشق دیوانهٔ ماست
عقل بیچاره برسوخته پروانهٔ ماست
مجمع اهل دل مجلس شاهانهٔ ماست

کشتی او سفینهٔ دل ماست
گوشه از مدینهٔ دل ماست
زینتی از زرینهٔ دل ماست
آن سکون نفس سکینهٔ دل ماست

جزوی نو فقر و ورقی از کتاب ماست
هر جا که عالمی است بجان در حساب ماست
هم عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
از ما نشان موج و حباب ماست

در ره اهل دل طریقت ماست
کشتی عاشقان شریعت ماست
عادت کهنه طبیعت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق
چشمهٔ آبحیات جانفزاست

ساقی سرمست رندان میر بهیتا یا
چشم یار مست بنده رسوا و باشد جام
گفته با مرده گر شنود زنده شود
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست

درد دل ما دوای درد دل ماست
گنجیست که اسمای آلهی خوانند
نور ست حجاب ظلمتش را چه محل

عشق او سلطان ملک جان ماست
رند سرمستیم در کوی مغان

در صفات ذات او دیدم عیان
نقطه با بلکه با بل خود الف
عین او بحر است و ما امواج او
کی بیابد لذت از جان عزیز

آمد از حق ندا که ای سید
نقل بزم عاشقان گفتار ماست
جنت اهل دلان گلزار ماست
تشنه جام می خمار ماست
نعمت الله مست و جام می بدست
گوشه میخانه او جنت الماوای ماست
اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست
گوییا آبحیات از نطق جان افزای ماست
جامع ذات و صفاتش ابتدا و انتهاست
از دل و جان بندهٔ از بندهای سیدیم
خوش درد و اغنیت که آنخاص ماست
در کنج خراب جو که آن در دل ماست
همدم آفتاب او حایل ماست
رندی که محیط را بیک جرعه خورد
اینچنین ملک جهان سلطان ماست
شاهد و میخانه در فرمان ماست
هر کجا پیر است طفل پیر ماست
حضرت او مظهر لطف خداست
روح اعظم سید هر دو سراست
تا نه پنداری که او از ما جداست
هر کرا با او بجانش پادشاست
عاشق رندی که او همدرد ماست

نعمت الله بحق حقیقت ماست
همدم جامیم و با رندان حریف
نسیه و نقد دکان کائنات
شعر ما رمزی ز جان ما بود
ساقی خوش وقت خوردار ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
در سر ما عشق زلفش دیک سودای دگر
گفتم از بالای تو جانا بلای میکشم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست
ما بنده او و سید رندانیم
چه جای نهانیست که ره رو پیدا
معقول و بنده جمله اشیا تمام
نوشش باد اگر همدم کامل ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
ذوق سرمستان مخموران مجو
اینچنین دربن عالم کرامت
جمله ارواح جزو بات اوست
آنکه می پرسی که این اوصاف کیست
من شدم فانی نخود باقی بود
نعمت الله او بعالم سید ما
جام در درد او مرا او دواست

هر کجا رندی بیابی یار ماست
ما نه یکدکنه بازار ماست
محرم وهم و اقف از اسرار ماست

ابروی عالمی ای یار از دریای ماست
ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست
ما به سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
گفت خوش با بنده ای تو که از بالای ماست

ما سایل او و عالمی سایل ماست
گر راه رود در اول منزل ماست
یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

نزد این سلطان دو درویشان ماست
نعمت الله جو که از رندان ماست

بلکه او در کل عالم پادشاست
شمهٔ از خلق و خوی مصطفی است
بر سر او از فنا دار بقاست
نعمت الله نعمت بی منتهاست

هر که او از خویشتن بیگانه بود
موج بحر ماست دریای محیط
در خرابات فنا دارم مقام

خط مو هوست عالم سر بسر
عشق او در دل پنهان پیدا است
مجلس عشقست و ما مست و خراب

بحر عشق ما کرانش پیدا نیست
بینوای گو گدای کوی او ست
درد باید درد باید درد درد

هست نور الله را خبری دگر
از برای عمر جاویدان او
آفتاب نور روشن شد ست

دردمندانیم و دردی میخوریم
در نظر داریم بحر بیکران
جمله موجودیم از جود وجود

با مخالف رند انشدی بمجاز
مطربا نغمه که ساقی ما

گوییا اینجا که با ما آشناست
حوض کوثر جرعه از جام ماست
خوش مقامی این سرا دار بقاست
ما زر ناییم و در ما عین ماست
خوش بکش آن آنکه آنکه عین ماست
درد در درد عشق او ما را دواست
اینچنین بزمی ملوکانه کراست
آبروی ما ز اشک چشم ماست
غرقه و اندکه با ما آشناست
نزد درویشان گدای پادشاست
درد دل میکش که درد دل دواست
چشم ما روشن بنور الله ماست
پادشاهست او و این آن گداست
دایما ورد زبان ما دعاست
هر که عکس روی خوبش با ضیاست
درد با همدرد اگر گویی رواست
دردمندی همچه ما دیگر کجاست
آبروی ما همه از عین ماست
هر چه بود و هست از نور کبریاست
راه عشاق رو که آن ره ماست
آنجا میروی مرو که خطاست
آمد و مجلس خوشی آراست

ساقی سید و جام می بدست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز
عاشقان از عشق گشته بینوا
در میان ما دوئی آخر چراست
آنچه ما داریم در هر دو جهان
همدم جامیم و با ساقی حریف
نعمت الله تا غلام سید است
همچه ما با آبروی خود کجاست
جان ما گر عاشقی پرسد بگو
غیر عشق او حکایاتست و بس
نعمت الله درد در دش نوش کرد
همچه نور روی نور الله ماست
جز وصال او نخواهیم دگر
هر که بد گوید ورا نیکش بیاد
با شد او سر خلیل الله من
درد با پدر در خود گفتن خطاست
درد در دش نوش کن گر عاشقی
عشق او درد و راست و با همراه او
هیچ شکی نعمت الله نیست
بشنو این قول از حسینی راست
تا خیالش بچشم ما بنشست
ما چنین مست و تو چنین مخمور

می پرست مدهوش و مستی کجاست
بینوا با نوای بینواست
نعمت الله گشته کارا خوش نهاست

در حقیقت ای عزیزان با خداست
تا نه پنداری که او از ما جداست
شاه عالم مرد را او چون گداست

رند مستی فارغ از هر دو سراست
جز هوای او دگر باد صباست
آفرین بر دی که او همدرد ماست

غیر عشق او دگر باد صباست
بر صواب ستاد و بر دیگر خطاست
لاجرم سر حلقهٔ هر دو سراست

زانکه درد درد او ما را دواست
سر ابی ابتدا و انتهاست
هر چه هست و بود و باشد با خداست

از نظر نقش غیر او بر خواست
خود بلو جرم مست یا از ماست

هرکرا

نفسی کز تو فوت شدم آندم

بنده بخواجه ماند سرگردان
معتبر بود اعتبار نماند
هرکه با ما نشست در دریا

بنده بخواجه ماند سرگردان
معتبر بود اعتبار نماند
هرکه با ما نشست در دریا

آفتاب جمال او ننمود
ما و زاهد بهم کجا سازیم
عقل بنشست فتنه را بنشاند

روی او را بنور او بیند
بحر دل را اگر نه غیبت پدید
هرچه گفتند و هرچه میگویند

جام و می ساقیم بهم آمیخت
سخن ما ز رست و مروارید
دو جهان آن اوست این عجب است

بهمه عمر عذر نتوان خواست
خواجه آمد سرای خود آراست
در بدر میدود که خواجه کجاست
عبرتی گیر دانکه او بیناست
نزد ما آبروی ما از ماست
خواجه عمری سرای خود آراست
سخت گریان که خواجه ناپیداست
عبرتی گیر چشم او بیناست
نزد ما آبروی ما از ماست
آنچنان مجلسی که جانم خواست
ما با او بخود چنین پیداست
عقل با عشق حق نباید راست
عشق برخاست فتنها برخاست
نور او روشنی دیده ماست
چشم بیننده که او بیناست
جان ما غرقه چنین دریاست
حضرت حدتش از آن یکتاست
موج بحر کیم و عین ما دریاست
مجلس عاشقانه آراست
هرکه در گوشه میکند زیباست
که خداوند از این و آن یکتاست
عقل اگرچه رئیس اینده ماست

نعمت الله بصورتش منگر
رفت و منزل بدیگری پرداخت
خواجه همچون خیال آمد و شد
بود خواجه حباب بحر محیط
این بهم جفت یکدیگر باشند
تا که از خانمان بدان برخاست
خواجه نقش خیال بود برفت
عشق را ذوق و حالتی دگر است
این و آن جفت یکدیگر باشند
عشق جانان بهای ما را راست
بحر و موج و حباب چو آیند
مبتلای بلای بلا انیم
نعمت الله نگر که لطف آنکه
نظری کن بچشم ما پیداست
وحده لا شریک له گفتیم
عشق آمد بجای ما بنشست
نعمت الله که میر مستان است
بحر میداند اینکه او از ماست
صورت و معنی بهم پیوست
چشم ما نور او با و بیند
جام گیتی نما بدست آور
عشق شاهست این رئیس گداست

معنیش بین که عین نور خداست

نیک و بد از نشان او برخاست
گرچه جانش نگفت آن یکجاست
نعمت الله از همه یکتاست

نیک و بد از نشان او برخاست
عقل و اندیشه حاصل عقلاست
نعمت الله از همه یکتاست

باز ما جو که عین با با ماست
هر بلائی که هست از آن بالاست
صورت و معنیش بهم آراست

آنکه عالم بنور خود آراست
مانی ما چه از میان برخاست
عاشق روی جمله اشیاست

عالمی از میانه خوش برخاست
دیده ما بنور او بیناست
که در و نعمت اللهم پیداست

عشق بر تخت دل نشسته بدل
بحر و موج و حباب چو آیند
آفتابست و ماه خوانندش
هرکه سودای لطف او دارد

ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست
مجلس عشقست و ما مست و خراب
آفتابست او عالم سایبان

از هوا بگذر و خدا را جو
درد در دستش دوای درد دلست
در خرابات ساقی سرمست

دیده دل باز کن تا بنگری
ما و او موج و دریا از یقین
هرکه او بینای ذات او بود
من چه منصورم روم بر دار عشق
مستم از جام شراب لم یزل

در دل آنکه گنجینه است
در دریای او اگر یابی بجوش
عاشق او در عشق او کشته شود

اینچنین پادشاه در تخت کجاست
لاجرم هرچه باشد آن از ماست
نور چشمست و در نظر پیداست
سر او هیچ دیگ پر سوداست
صورتی آراستی معنی کجاست
هرکه دارد هر دو با ما آشناست
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
عالمی در سایه بان پادشاست
پادشاهی چه بندگی خداست
هرچه غیر از ولیست باد هواست
درد دل خوشتر از هزار دواست
سید ما و خادم فقراست
هرچه می بینی همه نور خداست
روی جانانی که نور چشم ماست
کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
دیده از نور صفاتش با صفاست
بر سر دار فنا دار بقاست
نقل از لعل لب آن دلرباست
چشم عالم روشن از نور خداست
هیچ او صاحب دلی دیگر کراست
زانکه درد درد او ما را دواست
حضرت معشوق او را خونبهاست

جسم و جان هرچه هست آن رب است
بر سر کوی او کسی بنشست
عشق بالاش و ربلام انداخت
نعمت الله برای اهل دلان
ای خدایا چه رویت یار است
گرچه تر و خود زهر یک ترکیبست
بحر عشقش را کرانی نیست
هرکه چون ما بنده سید بود
بندگی کن که پادشاه گداست
بر در شه هرکه خلوتی دارد
آفتابست و ماه خوانندش
دیگران در پناه علم و عمل
تا نه پنداری که او از ما جداست
جز صفات ذات او موجود نیست
آشکارا و نهان دیدم عیان
طالب و مطلوب خود استی ولی
خود نر الفت بود انبود چنین
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز
هرکه اینرا دید نور چشم ماست
حال ما داند درین دریا بود
ذره خورشید این و آن همه
نعمت الله رند سرمستی خوشست

مالک ملک مالک دو سراست
گرچه ما از سر همه برخاست
خوش بلائی بود گزان بالاست
مجلس عاشقانه آراست

بهتر از این هر دو آن اخبر ماست
ابد ابد و ازلی انتهاست
هیچ بنده سید هر دو سراست

فارغ از خانقاه هر دو سراست
نظری کن که نور دیده ماست
نعمت الله در رضا خداست

در تو گوئی هست آن عین خطاست
صورت و معنی و جان و دل خداست
کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
لیک با جان حضرت مرا الفتی بوداست
نعمت اللهم چنین نعمت کراست

یار بحرینی که با ما آشناست
در نظر آینه گیتی نماست
پادشاهست او نه پنداری گداست

هر ذره که بینی خورشید را پیداست
گر شخص نبینی در سایه نگر پای
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم
هر چند که می‌بینی دریا که نه پیداست

خانهٔ آزاد ما بر سر کوی مغان
ما همه اندر سماع آمده رقصان دگر

دیده نگران دیده اوست
عشقست که در بطون کسی نیست
خورشید جمال او بر آمد
در آینه روی خویش بیند

دوستی خاندان دولم او دواست
پیروی او بود دین حق و راه راست
لحمک لحمی راست همدم او مصطفاست
نور ظهور ازل ذرهٔ بیضای ماست

نقش روشن خیال می‌بندم
مبتلای بلای بالاییم
درد و درمانش مدام می‌نوشم

همسایه ماییم این سایه از و پیداست
ما طالب او و مطلوب طلب دیگر او ماست
هر قطره ز جو دا د چون دیگری دریاست
منزل صاحب الا معهود و معناست
صومعه صوفیان خانقه خانماست
جان و دل از مهر او ذره صفت پرهواست
چشمی که به نور عشق بیناست
آن طرفه که نور دیده ماست
عشقست که از ظهور پیداست
از دیده خیال سایه بر جاست
هر دیده که او بخویش بیناست
هر که ز اهل عباست تابع آل عباست
جان علی ولی در حرم کبریاست
سلطنت لافتی غیر علی کراست
هر که هوای بود خویش من آشناست
حب نبی و ولی از صفت اولیاست
نور چشمست و در نظر پیداست
دیده ما دید بینش بیناست
خوش بلایی که عشق آن بالاست
چکنم درد درد صافی دواست
دیده تا نور جمالش دیده است

تا نمود خود ببیند آینه معنی
همچو هم در بر ما یا ما نیم حجاب با
گفتا بنوشم بشنو گر ذوق همی گویم
گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
در حرم ما در آ محرم مستانه شو
مردم چشمست آن در او منشأ نظر
بیناست بسینه از چپ و راست
ما در غم هجر یار و وصل
امروز کسی که مست عشقست
دیدیم چنانکه دیدنی بود
ای یار رموز نعمت الله
منکر آل رسول دشمن دین خداست
صورت و هل اتی معنی او انما
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
آیه او انماست آنکه ولی خداست
مدعی بی طریق دشمن دین خداست
نظری کن ببین که او با ماست
آفتابست او و ما سایه
می جام بقا اگر نوشی
نعمت الله برای سرمستان
در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده ما چند چشمی که نه بیناست
معنی همه عالم در صورت او پیداست
چون موج نشست از پا ماهی به سباحت
گر بنده ز خود گوید بشنید بخندد او با

سجدهٔ عاشقان ما تو بگو که کجاست
هر که چه مستند دیده جانش

جان تشنه دل غرق دریاست
فارغ ز خمار دی و فرداست
داند سخنم هر آنکه داناست
پنهان چکنم چو نکته پیداست

باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
آنکه ولی خداست آیه او انماست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

ما حبابیم و عین ما دریاست
خانهٔ می‌فروش دار بقاست
مجلس عاشقانه آراست

چشم ما

چشم ما روشن بنور روی اوست
تا خبر یابد از آن جان عزیز
عاشق یکرو دی شیدایی که کیست

از سر دو دست این گفتار ما بشنو تو ما
نرگس چشم مست او دلها نگار بسته
از کرم ساقی جام می دهد ما را مدام

در خرابات مغان بزمی نهاد
ما خراباتی و رند و عاشقیم
بنده جانی و جانانیم ما

جان ما با عاشق امروز از آن پیوند
عشق مستی رندانه بست راز دل
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند

غیری تو گر روی نماید مگذار پس
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
بوی گل توحید که خوشبو بوی از دی

جامی که ز آب تو الست کدا است
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کم

خوش بود چشمی که نور بینش دیده است
از همه یاران خبر پرسیده است
آنکه سر از عنبر او پیچیده است
چشم مردم دیده ما نور روشن دیده است
زانکه قول انجمن گر کسی بشنیده است
ز لفظ ارشن هیچ سودی لی ر دیده است
بر سر ما ابر رحمت گوییا باریده است
نعمت الله در شراب افتاده است
خوش در میخانه بگشاده است
چون توان کردن چنین افتاده است
جان ما از بندگی آزاده است
آفتاب حسن او از نقاب سر بسته است
تا ابد جان همچنان ملخصر شسته است
عقل مخمور او دور از عاشقان خسته است
از کرم عیش مکن گر خود بخود دوا است
خوش آنجاییست که گویند سرا است
کان نقش خیالیست که در دیده خواب است
مهر ست بچشم من و ماه او تابست
هر چند گلابست همه نام گلابست
خوش آنجاییست که گویند سرا است
در مجلس ما جو که چنین جام حبابست
تو در پی او گر زدی عین صوابست

دل هوا دارد که پیوند با او
عشق مستست و حریف جان ماست
نعمت الله نیک و اند عاشقی
لاجرم در دیده ما هیچ نور دیده است
در خیال آنکه نقشی بی ولی دیده چشم
عشق سر مستست و با رندان حریفی میکند
هر کسی از لطف سلطانی نوایی یافتند
هر بجای جسم جی نهاده است
در صدف در یتیمی یافته
آب چشم ما به هر سو رو نهاد
مست پیدا رهنمای عارفیست
نور چشم او از آن در چشم ما بنشسته است
دیگران پا بسته دنیی عقبی مانده اند
عقل اگر بینی بپرسش و در نزد ما بیا
نعمت الله خم می مستانه بنوشند و رفت
حالی چه خوش حالی که دل مست خراب است
گویند که امواج حبابند در این بحر
این کهنه مستانه از سر ذوقست
مست طلب و گر خرابات مغان آر
خوش عاشق رندی که چه ما مست خرابست
در گلشن اگر بلبلان مست گل افشانند
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید

گوییا از جان خود ببریده است
عقل مخمور و زنار بخشیده است
بندگی شد تا همین ورزیده است

دیده اهل نظر گرد جهان گردید
عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است
حضرت او نعمت الله را ما بخشیده است

گوهر اصلی است نه سجاده است
غوطهٔ شش دارید مردم زاده است
در طریق عاشقی سجاده است

آنچه شادمست کسی از این و آن
زانکه او از بندگی شاه رندان خسته است
ساغر و پیمانه ما را هم شکسته است

آن بست که در دیده ما عین حجابست
بنویس که مجموعه مجموع کتابست
سیر و سبلاست که رخ خیر و صوابست

ما را ز گلستان همه مقصود گلابست
تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست

ما ئیم و حریفان همه سرمست شراب

آنکس که خیال غیر بندد
مهتاب چه رو بتو نماید
دل سوخته در آتش محبت

در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
در دیده مجنون همه جا جلوه لیلیست
لاهوت تو چون مظهر ناسوت تو ما

موجود وجود حضرت او
میخانه ماست در خرابات
گر کشته شوی به تیغ عشقش

در صومعه یکدم نتوانیم نشستن
گر دست دهد دولت جام دگر آئیم
جامیست پر از باده و ما در خم مستیم

آن حیات ماست بهر کسی که میرد
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم
گنجینه ولایت و ولی در دل ماست

ما را چه غم از زاهد مخمور سر است
موهوم و حباب هر دو آبست
نقش غلطست وجود چو آبست
روشن بنگر که آفتابست
گر میل کنی جگر کبابست
ما غرقه آبیم چنین تشنه صفت
ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
در چشم محبان همه معنی صورتست
معنی تو چون گوهر و صورت صدفست
آئینه ذات عین ذاتست
عالم همه مر فانیانست
زین خانه ورای شش جهانست
آن حی قدیم خود نهانست
راز دل عاشق بهر کس نتوان گفت
بر خاک در میکده صد سال نهفت
حاشا که خودی ذره چو تو نور نشد
هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما معرفت
بشنو معانیی که بیا تو لامنت
سرچشمه این نهر و ابو الامنت
آمد امام وقت زمانو لامقت
جانم فدای اوست که جا تولامنت
انسان کاملست که او کون جامعست

موجیست درین دیده ز دل
آبیست که صورت حبابست
موجست و حباب هر دو یک آب
بر بسته نقاب می برد دل
اسرار ضمیر نعمت الله
در خانه خویشیم و غریبیم و غریبت
در مانده دردیم ولی خرم و شادیم
ای عقل تو مخموری و من عاشق مستم
ماییم که معشوق خود و عاشق خویشیم
ذاتست که مجمع صفاتست
مینوش مدام دردی درد
سیراب شدند اهل عالم
سید بحضور نعمت الله
این گوهر عشقست مکش سوی کشت
مردانه قدم بر سر هستی بنهادیم
گفتم سر زلفش که مگر مشک ختن
بشنو سخنی سید ما کز سر دقت
دارم نشانی که نشان ولانست
ملک چهارم چو باغ باره شش
بشنو بذوق گفته مستانه گو بشکر
از خون نعمت الله نعمتی بخور
شمع ولایتست که برهان قاطعست

سیدست که آبست که ترجمانست

آبیست که آبرا حجابست
اینطرفه که عین آن نقابست
احیا که کند که سحابست

ما را چه غم از زهد چو محجوب ظلمت
غوغا مکن ای خواجه که این درد
هم سید و هم بنده نظر کن که

کین دردی درد دل دوا است
آری همه چیز رو حیانست
دایم بطهارت و صلوانست

نه زین لگدی بر شتر این گفت
پیچید بخود زین سخن و بنگ شگفت
خود خوشتر ازین قول که گفته سید تنگ گفت

حکمی بیار سید که آن تولانست
کین قول عاشقان بر ز بو لانست
خوش نعمتی بود که ز خوانیولانست

صد جام خورده ایم طلب بیش میکنیم
مستان بزم ما چه بجو نهند
هر جا که دلبری بتو بنماید جمال

باطن آفتاب تو ظاهر ماه انند
خدا عالم ترا بخشید بسلطانی
اگرچه ما و هم یاران سخن گوییم مستانه

دل بدست غم آنجا بنما دلدار
دمبدم خون دل از دیده روانست
ساقیا باغ و پیمانه سوی من آر

دردی درد او خوری حقیقت
نقش غیری خیال اگر بندی
سرمه چشم ماست خاک درش
دل بدنیا مده که آن هیچست
چکنی مفردات المولا
لطف الهی طلب تو از صورت
ذوق نقش خیال چندان چیست

هر چه او میدهد همه داد است
بزم عشقست عاشقان مست

بیچاره آنکسی که بیکجام معرفت
روح القدس بذوق در این بزم
بنگر ببین که آینه صنع صانعست
بپای شاه ترکستان که هندوی
شده دور قمر روشن هم از
بهشت جاودان داری تو عالم
ولی خوشتر ازین آن کلام نظم
اهل دل از سراپرده جانانست
وانکه شادی از انجام جهانست
حاصل دیده در آن ابروانست
گر از آن هر دو مراد دل جانانست
دیگی دو ون سوفا هیچست
زانکه آن درد و این هیچست
انجلت نزد ما هیچست
غیر ازین سرمه توتیا هیچست
انجا بجو که این جهان هیچست
غیر مفرد درین میان هیچست
بی معانی همه بیان هیچست
لذت وهم عاقلان هیچست
جز از زندگی حضرت ما
داده او مگو که بیدادست
کس چنین بزم خوب ننهادست

خورشید اگرچه روز منور کند
گفتم قبای گل مدرم و رسوا
گنجینه ایست ظاهر و حکمت باطن
جهان صورت معنی همه دیدم بکام
اگر حوری اگر رضوان
بجان ساقی رندان که مستانه
تو خورشیدی و ما سایه منور
عاشقانرا ز خرابات مغان
اگر از باد صبا خاک درش
در کنار اشک جگر گوشه
در خرابات اگر گوشه
شه و دنیا و هم گدا هیچست
شک ندارم که در همه عالم
رو مجرد شو و خوشی میباش
بی ریا یار نعمت الله شو
مرا علم هست مالش نیست
ای که گویی نشان او جویم
دل بی زن مرو که چون
سلطنت زهد نزد ما سهلست
نزد رندان عاشقان هیچست
آنچو شادت عاشقی که
نعم عشقش حجته باد که دل

حضرت عشق اگر دست ولا
اما نوای بلبل بیچاره ما
سید بجان و دل بجز نعمت

سلام الله سلام الله سلام الله علیکم
تو ئی انجا ما و جام جم جام
پناه نعمت الله دراهتمام

همچو غنچه پهلو جامه در آن باید
مردم دیده ما را ...
خوش از غمزه غماز فلا باید

بجز از حضرت خدا هیچست
که خدائی دو سرا هیچست
رو رها کن ریا ریا هیچست
قدر او نزد جاهلان هیچست
بی نشانست و آن نشان هیچست
شیوه مشکل این و آن هیچست
عشرت و عیش فاسقان هیچست

بر در میکده مست افتادست
نعم عشق دائما شاد است

عقل در بزم عشق وا حیرت
چکنم نعمت همه عالم
پیا و دردی درد کش بیا ده
بدادم دین و دل در دیش
اگر در دم بمبدائی زنگین

خواجه تبریزی هست در باغ
سخن از زر دم و شام چکنم
گرچه آدم بچشم بود پدر

ما خرابانی و رند و عاشقیم
شاهبازی رشته بود ایدوست
عاقلان در هست و نیست افتاده‌اند

آنچنان والهیم و اشعر
هرکه او از خودی او بری
شادی عاشقی که دل ربا

در دلم عشق و در نظر ساقی
دل بجانان ما وصالی با
ای که پرسی دوای درد از ما

چو بچراغی بهنا ده بر باد است
نعمت الله خدا مرا داد است
که صاف عاشقانش درد درد است
چنین سودی بدین مایه که کرد است
سر سنگ سرخ چین درد و گرد است
دل ما در هوای الکونداست
شاه شیروان و میر و بندداست
آنجنبدی که ساکن جنداست
نزد خاتم بروح فرزنداست
دامن دلبرا اگر آری بدست
چشم مستش توبه ما را شکست
باز آمد شاهباز ما بدست
عشقبازان فارغند از هرچه هست
عاشقانه بیا و سرمست
که ندانیم نیست را از هست
همچو ما با خدای خود پیوست
ور غم عقل این و آن وارست
نوشش با دام اشراب الست
در سرم ذوق و جام می در دست
قطرهٔ ما بحر ما پیوست
درد مندیم و اینه دوا درد است
از خرابات میرسم سرمست

هرکه او سید غلام سید است
دوائی درد دل ای یار جانست
ولی کو کشته عشقت نه زنداست
مرا مهریست در خاطر که چون نشد
کسی داند شفائی رنج نیست
در سر زلف یار در بنداست
یار رنجی ما رتر رفت
ترک سرمست و هندوی ست
سید بزم عشق دانی چیست
سک باشد در بیاری او بد
چشم ما بسته خیالش در نظر
حق پرستی کا بلی دانی که
از خرابات مغان دیگر مجو
جان و دل داده ایم ما را
تاکه مائی ازین میان در جانست
شد رستم همین همت او
همچو سید ندیده ام دیگر
گر از آن باده گشته ام سرمست
پرده از رخ گشاد شاهد غیب
گر ترا عقل هست ما را عشق است
بشنو از سید این روایت عشق
فارغ از نیست المیم از هست

بنده مقبلست و آزاد است
بحمد الله که ما داریم دردست
کسی کو مرده درد و مرد همت
بکرد سایه چترش چه گرداست
که جامی از شراب درد خو

در کش خواجه سر قید
این یکی چون کلست و آن قید
انکه او بندهٔ خدا و ندا

نور دیده خوش بجا بجود
انکه او از خود بکلی باز رست
همچو سید نعمت الله رند مست

عشقش آمد بجای ما بنشست
گرچه عشقش دلم بشکست
عاشق و رند مست باده پر

دل ما را بزلف خود در بست
ور ترا عشق نیست ما را هست
تا کی آخر سخن ز عالی و پست

عین ما را بعین خود بیند
دست ما چکونه ش دست
عهد بستیم با سر زلفش

صد فشد ز هر کناره بر جا
عشق آمد و زنده کرد ما را
دل در سر زلف یار بستیم

از خرابات عشق مست خراب
ساقی مست رند لا یعقل
از سر هر دو کون خوش برخاست

کفر سر زلف او شعار نگر
ناقوس زنان میکشت آمد گرنا
در گوشه میخانه نرسیت ملوکان

نعمت الله شهری دارد
هرچه می بیند همه محبوب او
گوییا مطلق پرست ای یار

آن یکی در هر یکی خوش مینگر
جز وجود او وجودی هست

هرکه در بحر ما بما پیوست
ده چه دستان که میر بزم
ما برانیم گرچه او بشکست
آمد در سرم نگار سرمست
او مست و درین میانه نشست
پوسته بود چه پوست
محکم جائی شدیم پا بست
منم آن رند عاشق سرمست
دست در دست شاهد
یکی جرعه عقل ما برد
هرکه با سیدم دمی بنشست
از در بیرون آمد ترسابچه سرمست
قصد دل و دین کرد و ایمان ترا از
پیوسته بود با ما یاری که نیابی
ترسابچه ساقی رندیست خوش
خواجه گرچه بود عمری بت پرست
چون خلیل الله همه بتها شکست
دوست میدارد او از او لا
گر معتقدی پرست بت پرست
هرکه باشد همچو سید حق پرست
در دو عالم آن یکی را می پرست
غیر او بود وجود هرچه هست

نام و ننگ مگو بدست از
مرغ جانم برای دانه خال
از سر کائنات برجسته
رندانه و جام باده بر دست
لب تا بنهاد و برلب ما
از بود و جود باز رستیم
از مستی ذوق نعمت الله
گر می عشق میخورم پیوست
در دلم عشق و در سرم عشقست
عاشقانه حریف و خماریم
میرمستان مجلس عشقیم
بر دوش چلیپائی چون جام به دست
کفری و چه کفری کفر یکه بود ان
گیسو و نقاب از رخ بربود دل و دینم
سید همه عالم برخاست بعشق او
حق توان گفتن چه از باطل
لب نهاده بر لب جام مدام
مظهر و مظهر نزد ما یکیست
نکته برگفته سید بنگر
حق توانش گفت کر باطل
آفتاب و ماه می بینیم ما
دست او باید که گیرد دامنش

هرکه از نام و ننگ خود وارست
شده در دام زلف او پابست
هرکه با سیدم دمی بنشست

صوفی بدو نیم راست
آسوده ز نیست فارغ از هست
خلق دو جهان شدند سرمست
از خرابات عشق مست خراب
در نظر یار و جام می بر دست
فارغ از نیست المیم از هست
سید عاشقان باده پرست

این کفر کسی داند کایمان بجدا بست
زنار سر زلفش جانم بمیان دربست
در کوی مغان با او مستانه خوش بنشست

ذره خورشید و جان ما دوست
صورت و معنی نگر عالی و پست
چونکه عاقل نکته کم گیرد

گرچه ما را در نظر نور خودست
خوشبو دگر دامنش آید بدست

هرچه فعل او بود نیکو بود
عین ما بینید بعین ما چو ما

سبحان جمله رندان مست کین ولی ما
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر او
بنور دیده او دیده چشم یار روشن است
مکن بچشم حقارت نظر بنجدیدگی

بتی دارم که دایم در میان است
دمی بارگاه پادشاه است
یکی رو دارم و آئینه بسیار است

روشنست آمد عالم تمام
باطنست از چشم نابینا ولی
نعمت الله ظاهر و باطن بود
گفتمش رو تو جانان کمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو
گفتمش قد تو سرویست بلند
گفتمش جان بفدای تو کنم

رنگ و بوئی بین و آن نقش نگین خیالست
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار

نیک بنماید اگر گوئی بد است
آنکه با ما خوش درین دریا نشست
سریر سلطنت عشق بر زبر دارست
مدام در هوس و سبو و سبو بگذر است
هزار سر بکی جو چه جای دستار است
ببین بنور جمالش که نور آن یار است
که جمله فعل حکیمست و نیک در کار است
چه غم دارم که یارم غمگسار است
دلارامی که دایم در کنار است
تن من پرده جانم پرده دار است
یکی ذات و صفاتم بیشمار است
نور او در جمله اشیا ظاهر است
در همه اسم آن مسما ظاهر است
ظاهر از چشم بینا ظاهر است
باطنش پیدا و پنهان ظاهر است
گفت با لعل شکر خوبتر است
گفت پالوده قند و شکر است
گفت این نسبت کوته نظر است
گفت انبیا بر ما محتشم است
بحر بی پایان ما را آبروی دیگر است
یار رندی شو که او را رنگ و بوی دیگر است
روی او در هر یکی کوئی که دیگر است

تا توانی گرد مخموران مگرد
نعمت الله رند سرمستی خوش است
ازین سبب سر پندار از سر ما کم دارست
بیا که سینه ما مخزن سر اسرار است
برفت مرغ دل ما بیاد شاخ زرنگی
حساب گرچه صد ساز زهر جگر است
چه عارفان برود شکر نعمت الله است
حریفم عشق و ساقی راز دار است
بدور چشم مست میفروشش
دو لحظه در یکی صورت نباشم
غنیمت دان حضور نعمت الله
ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر
در خیال دی فرد مانده
باطنش پیدا و پنهان ظاهر است
گفتمش زلف تو آشفته چرا است
گفتمش چشم خوشت برد دلم
گفتمش از تو که دارد خبری
گفتمش سید ما بنده تست
چشمه آب حیوت ما ز جوی دیگر است
از می خمخانه ما عالمی سرمست شد
عاقلان را گفت گوئی عاشقان را ها و هو

هر که گرد حاصلش درد سر است
کی کند رندی چنین انکار مست

اگر چنانکه ترا ذوق علم اسرار است
بگو بدام سر زلف او گرفتار است
بعین ما نظری کن ببین که آنها است
مباش منکر سید چه جای انکار است

مرا با غیر میخوردن بکار است
ولی معنی همیشه برقرار است
که چون عمر عزیزت در گذار است

نور آن منظور پیدا ظاهر است
عین ما در عین دریا ظاهر است

گفت سرگشته دور قمر است
گفت هشدار که جان در خطر است
گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفت آری بجهان او سمر است

نوش کن جامی که این می از سبوی دیگر است
گفت و بگذار ما را ها و هوی دیگر است

پرده دیده با چشم ما خود دیده ایم

که تشنه ایم و زنده جاودان
ما ز ما فانی شده باقی با او
جام پاکی بزم مستان بنوش

دیگران هوس میخواهند و دیده ما از رخ
رنگ عشق و بوی معشوقست رنگ و بوی ما

چشم مستش میفروشی دیگر است
ناله دلسوز ما بشنود می
دوش با او بهر دوشی زدیم

عاشقان حضرت او را سیاری دیگر است
قبله ما مطرب عشاق ساز ما بذوق
رو بهر جا که آرم قبله من روی اوست
محرم رازیم دایم در حریم بارگاه
العاشقان بعاشقان ما را ساغر دیگر است
ابحر و شیرین سخن دی سفت تو گل بر گل
ما عین عشقش دیده ایم مهر رخش چو ماه
اقلیم دل شد ملک جان تخت شاهی آمد

پاکبازانیم و ما را شست دیگر است
عشق او در دل هوائی دیگر است
جان ما را خوش نوائی دیگر است
این فنائی و بقائی دیگر است
جام ما کیست غنائی دیگر است
گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است
همت عالی ما را حسب و نسب دیگر است
در میان عاشقان رنگ و بوی دیگر است
سید ار دنیا برفت نعمت الله گدا
نوش لعلش باده نوشی دیگر است
کین دم ما را خروشی دیگر است
آتشم امید دوشی دیگر است
خم می در جوش و ما مست خراب
عشق او ما آتش سوز و گداز دیگر است
جان فدای ساز او کین ساز سازی دیگر است
ابروش محراب ما سازم نماز دیگر است
محرم رازیم دایم در حرم با سید
العارفان العارفان ما را سازی دیگر است
ای طوطی شیرین سخن ما را زبانی دیگر است
در آشکار و نهان ما را جهانی دیگر است
کون و مکان عاشقان در لامکان
سید مرا جانان بود دلبر دو عالم

دیگران از خوان سید لب تر اند
درد دل ما را دوائی دیگر است
خلوت ما گوشه میخانه است
بینوایان را نوا داریم از او
نعمت الله تا گدائی کوی اوست
نوش کن جام می ما کز سبوی دیگر است
خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم
ما بجاروب مژه خاک در شاه رفته ایم
گرچه آمی کهنه است این جام نو دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت
عاشق و مستیم لا تعقل ولی
هر که او بحر یک گردد بشد او
سیدم در جوش ذوقی دیگر است
ترک سرمست عشق دل تبعا
عشقبازی نیست بازی کار شهباز
بینوایان از لطف خود نوازش میکند
راز میگوییم و این اسرار از دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوای خوش بود
یاری که اندر کار دل جان داده
خورشید جمشید فلک آینه
زاهد در سخن پنهان صوفی کنج صومعه
جانم فدای او بود کو از جهان

نعمت الله راز عشق خوانی دیگر است

جای ما خلوت سرائی دیگر است
بی نوا ما را نوائی دیگر است
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

نزد رندان این طهارت سست سوئی
لاجرم ما را بدین در آبروئی دیگر است

داغ او بر دل درون سینه دیگر است
جان ما را فهم و هوشی دیگر است
در طریقت خرقه پوشی دیگر است

در سودای دل همیشه بر کنار دیگر است
عشق اگر بازی بیا کین بازی دیگر است
ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است

زیرا که این گلهای ما از بوستان
همچو بلبل صاحبدلان زنده بجان
مهر منیر عاشقان بر آسمان دیگر است
ما را سر سلطنت بسر تاجی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
آب چشم ما بهر سو میرود
ساقی ما می بما بخشد مدام

نور رویش آفتابی دیگر است
گفتمش جان و دل جانان بگیر
جرعهٔ جام شراب ما بنوش
گفت ما را بود ذوقی گر

ملک جان در ولایتی دیگر است
دلبران در جهان فراوانند
وحده لاشریک له میگو

سر درین راه عشق در دست است
سر بنه زیر پای دستش گیر
زاهدان دیگرند و ما دیگر

عشقت شاه عادل بر تخت دل
هر چه خبر داند محبوب عاشقان را
آئینه ایست روشن در دو جهان

عشق او گنجی و دل ویرانه

چشم ما بر ماهتابی دیگر است
روی ما شسته بآبی دیگر است
خیر او بر ما صوابی دیگر است
نعمت الله در خرابات مغان
سایه او ماهتابی دیگر است
گفت آری این جوابی دیگر است
تا بدانی کین شرابی دیگر است
قول ما خود از کتابی دیگر است
سید ما تا غلام عشق اوست
تخت دل در حمایتی دیگر است
حسن یار را ملاحتی دیگر است
کین سخن از روایتی دیگر است
نعمت الله خدا ببخشید
ترک سر گو که کار معتبر است
گر ترا میل تاج با کمر است
حالت ما و ذوق ما دیگر است
همچو تخت شاه است جا چون یکی دگر
این عشق کامل ما آن شاه را وزیر است
از عشق تعالی این جان ما خبیر است
جام جهان نمایم از عین او بصیر است
در دل ما عشقش از جان خوشتر است
گنج او در کنج ویران خوشتر است

گر کسی بیند خیال او بخواب
موج دریائیم و دریا عین ماست
هر چه می بینی چو المخلوق
عاشق مست خرابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از
نقش می بندم خیال دیگر است
ایکه میگوئی حجاب من نماند
جام پر آبست نزد ما حباب
دو جهان عالیجنابی دیگر است
قول مستانه که ما گوئیم
عاقلان را نهایتست ولی
در خرابات رند سرمستیم
این عنایت عنایتی دیگر است
سر موی حجاب اگر داری
نفسی صحبتی غنیمت دان
عاشقی کو زما خبر دارد
این پادشاه بزرگی سلطان تحکم
گشت بلبل مست نالان نعره
سلطان تو خود را خواهی که یار یابی
در چین نعمت الله بنگر بچشم معنی
جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
خوش بود بنگر جام می شادی ما

این خیالی ما و خوابی دیگر است
عین ما بر ما تجلی دیگر است
نزد ما عالیجنابی دیگر است

تاب او را پیچ و تابی دیگر است
خوش بود این خواب خوابی دیگر است
این نماند نیز هم حجابی دیگر است
جام و آب ما حبابی دیگر است

بشنو او را حکایتی دیگر است
عاشقان را نهایتی دیگر است
ذوق ما ذوق جدائی دیگر است

هر نفسش چه جای نیش است
زانکه عمر عزیز بر گذر است
از خود و کائنات بیخبر است

در بوستان ما بین گلهای بی لطیف
بنگر گدای ما را در دلگی فقیر است
کین صورت لطیفش نقش دلپذیر است

بلکه میخوردن فراوان خوشتر است

آب چشم ما بهر سو میرود
صوت بلبل در گلستان خوشتر است

درد دل داریم درد دل دوا
یکدمی با همدمی در گوشه میخانه
جان و جانان هر دو مست با همیم

راحت جزوی کلی هر دو
عود جان در مجمر دل می نهیم

گر دو صد جان را
بر سر دار فنا بنشسته ایم
گر بود تکرار در گفتار ما

جان فدای عشق جانان کن بجان
دلبر از صد جان یکی میخرد
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست
گر بیاری مثال از یار

یار گر مائی اگرچه خوش بود
چند گردی تو بگرد جهان
سیم قلب تو ندارد رونقی

عین ما از بحر عمان خوشتر است
مجلس ما از گلستان خوشتر است
عمر خوش باشد ولی از یار همدم خوشتر است
گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
از حیات جاودان گر آدمیم خوشتر است
جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است
ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما ذوق کل خوشتر است
گرمی دلسوز عاشق از نقل خوشتر است
ساقی سرمست یاری خوشتر است
رو دلفروشش که بازار خوشتر است
خوش سرداری و سر دار خوشتر است
تو خوشی بشنو که تکرار خوشتر است
ترک مستش چشم عیاری خوشتر است
گر ترا میلی بدلداری خوشتر است
رو دلفروشش که بازار خوشتر است
آن بدست آور که اسرار خوشتر است
یار یا داری یکی یار خوشتر است
در محبت جان اگر بازی خوشتر است
دلبر سرمست شیرا خوشتر است
یکدمی با خویش پرداز خوشتر است
خانه را با عشق پرداز خوشتر است

راز دل با غیر پیدا کی کنیم
نعمت الله گر ترا باشد خوشتر است
یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
مجلس عشقست و زندانست ساقی در حضور
نور چشم ماست او بنشسته خوش در جای خود
نعمت الله سر خوش از ذوق میخانه است
زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است
مردن از عشقش بنی خوشتر بود
مجلس عشقست ما سرمست
خوش حریفانیم و خماری خوشتر است
عشقبازان کار بیکار را نبود
بلبل مستیم در گلزار عشق
نعمت الله مست و جام می بدست
زلف او هندوی طرار خوشتر است
بر سر دار فنا بنشین خوشست
کار بیکاریست کار عاشقان
مجلس عشقست و ما مست و خراب
بنده سید شدیم از جان و دل
گر کنی بازی چنین بازی خوشتر است
رند سرمستیم با ساقی حریف
ساز ما را ذوق خوش
در طریق عاشقی چون عاشقان

سر او در سینه پنهان خوشتر است
ور نباشد مفلسی آن خوشتر است

انجمن در مجلس از مجلس هم خوشتر است
خلوت خالی ما با یار محرم خوشتر است
هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

جام درد درد او از ساغر مل خوشتر است
در چنین گلشن نوائی ساز بلبل خوشتر است

کار میکن که این کار خوشتر است
بزم عشاقست گلزاری خوشتر است
باده نوشی با چنین یاری خوشتر است

زانکه اینجا جای سر دار خوشتر است
کار ما میکن که این کار خوشتر است
خوش خراباتی و خمار خوشتر است
این سخن صدقست اقرار خوشتر است

با حریف خویش دستار خوشتر است
عشق سلطانست بخشد دل خوشتر است
هرچه داری جمله در باز خوشتر است

عشق جانان در میان جان خوشست
حال سودای زلف یار خوشست
هر چه دردی و درد عشق او خوشست

نور روی او بدیدن خوشست
کار ما کار عاشقان خوشست
بگذر از نقش خیال غیر او

چشمه چشم پر آب خوشست
جامی از می لبالب پر کن خوشست
آفتابی زماه بسته نقاب

صورت و معنی بهم دیگر خوشست
هر که او با ما درین دریا نشست
جوهر در یتیم از ما بجو

در سراپرده دل خلوت جانانه خوشست
جنتی را که در دو دست یابی خوشست
قدمی بنفسی صحبت ما را دریاب

این خوشست وآنچه خوشست وآن ما هم خوشست

یکدمی با سید رندان بساز
راز دلدار از جهان پنهان خوشست
همچو زلفش پریشان ما خوشست
جان ما را وه که آنجا نرخ خوشست
نعمت الله مست جام می بدست
گرد او چون دیده گردید خوشست
انجمن خوش کان در دید خوشست
ردی لب از غیر بچیدن خوشست
خوش بود آئینه گیتی نما
سرابی درین سراب خوشست
که چنین جام پر شراب خوشست
روشنش بین درین اعا خوشست
از سر ذوق گفته هست سید
آنچنان می در چنین ساغر خوشست
از سرش تا پا شده خوشتر خوشست
گر بدست آری چنین گوهر خوشست
نعمت الله دارسید نشان
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست
یار گر دست دهد گوشه کاشانه خوشست
بی تکلف نفسی صحبت مستانه خوشست
نعمت الله بدست آر که سرخوشست
جان و جانانه نشسته بر ما سیم خوشست

ما عبارتی ذوق دمساز خوشست
دردی درمان او درمان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه
حال دل با عشق دلبر خوش بود
جا دهد آن در بزم سر مستانه خوشست
حال عشق از عقل هرزه مپرس
گفته مستانه ما خوش شنود
نزد ما سر که فروشی تلخ خوشست
نعمت الله را واحد بجو خوشست
در ضمیر منیر مردزه
عین آبیم تشنه میگردیم
خوش بود بی نقاب دیدن او
گر بگوید کسی جواب خوشست
مجلس عشقست ما مست خوشست
جان بجانان جان به لبر داده ایم
عود دل در مجمر سینه بسوخت
این نشان آل پیغمبر خوشست
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان
گفته عاشق سرمست بخوان مستانه
هر که درویش بود میل بشاهی نکند
زانکه این سید مستانه مردانه خوشست
جا نهادیم مرصع بر زمی داریم ما

در دلم است درمان خوشست
آنچنان گنجی درین ویرانه خوشست
جان ما پیوسته با جانانه خوشست

ذوق عقل از عشق پرسید خوشست
تو خوشی بشنو که بشنید خوشست
می برد مست بخشیدن خوشست

دیدن نور آفتاب خوشست
نزد ما آب بر حباب خوشست
در بود نیز در نقاب خوشست

ما چنین مستیم و ساقی سرخوشست
در دل ما عشق آن دلبر خوشست
بو بخوش ما را درین مجمر خوشست

عاقلی را حکمی عاشق دیوانه خوشست
زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست
دلبر درویش ما این همت شاهانه خوشست

با حریف سرخوش ما ساقی بخانه خوشست

عقل مخمور است و ما هم چو رند او خوشست
گر چه دلبر بشکستم هم ما نیز خراب همیم

جان من در خدمت جانی خوشست
پادشاهی میکنم از عشق او
از سر ذوقست این گفتار ما

هر که آمد سوی ما با ما نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد
هر که سر در پای خم می نهاد

جان ما با ما درین دریا نشست
در خرابات مغان ما را نشست
زاهد مخمور زیر افتاد و شد

از سر هر دو جهان برخاستیم
عقل رفت و زیر دست افتاد
مجلس عشقست و ما مست خراب

بر در میخانه مست افتاده ایم
در خرابات مغان مست خراب
در سر هر کس که سودائی فتاد

نقش اسرار ما با محرم عاشق خوشست
جمع عشق او داریم این سرخوشست
مجلس عشقست و سید رندان حضور
صحبتم با آنکه میدانی خوشست
آری آری ذوق سلطانی خوشست
گر بدانی این سخن دانی خوشست
در خرابات مغان مست خراب
خوش خوشی با ما درین دریا نشست
عشق مستولیست بر بالا نشست
جاودان افتاده شد از پا نشست
نعمت الله مجلسی آراسته
یار دریا دل خوشی با ما نشست
مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
عاشق مست آمد و با ما نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
بر در یکتای پیدا نشست
عشق آمد سوی ما بالا نشست
خاطر رندان ما آنجا نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
هر که آمد نزد ما آنجا نشست
خوش بود با شاهد رعنا نشست
کی تواند یک زمان از پا نشست

خوش بود گر پادشاهی خوش بود از جام جم
چشم مست و نظر فرمود سوی کاشت
جنت فردوس با صحبت آدم خوشست
ملک ما هست با چون آفتاب
دل بباد داده ایم بسکو می بر
سید ما در همه عالم یکیست
با حریف رند دیرانی خوشست
از سر هر دو جهان برخاستیم
آنکه جان با عشق ما را نیاش
گر دلی گردد بگرد دامنش
در خرابات مغان آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
با و ساقی خوش بهم بنشسته ایم
سید ما نور چشم عالمست
کی تواند لحظه بی ما نشست
گر چه تنها بود تنها جمع کرد
تشنه کامد بسوی ما چو ما
نعمت الله جام جم بی جو بیدا
آبروی یافت خوش با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست
بزم رندان جنت الماوا بود
نعمت الله در همه عالم یکیست

زانکه میگویند جام پادشاه جم خوشست
انجمن نور خوشی در دیده عالم خوشست

مهر با ماه ما ماهی خوشست
دلبر سر مست گدائی خوشست
جام مجموع اگر خواهی خوشست

بر در یکتای پیدا نشست
کی تواند لحظه تنها نشست
رند دریا دل که او با ما نشست

بر در یکتای پیدا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
لاجرم بر دیده بینا نشست

آمده تنها و با تنها نشست
عین ما را دیده در دریا نشست
چون تواند لحظه از پا نشست

بر در یکتای پیدا نشست
جاودانه آنجا هم در پا و ا
بر سریر سلطنت تنها نشست

پنهانی نوای درویشیست
بیت بیگانه از خدا بجداست
گرچه درویش را گدا گوید

بیا که جان و دلم در هوای درویشست
در آن مقام که روح القدس نمی‌داند
بیا و ساقی باقی بنوش از درد
سماع مجلس سید صحبت درویشست
دل ما مست از جانان بگذشت
دنیی و آخرت بجسم برزد
میل جنت دگر نخواهد کرد
سید ما گذشت از عالم

نود و چار سال عمر خوشی
هیچی نقش با خیال محال

رمضان آمد و روان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود
میل دنیا و آخرت نکند

دل ما از منی و ما بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت

دردش دردش دوای درویشست
هر گدا و آشنای درویشست
خدمت شه گدای درویشست
نعمت الله با چنین همت
بیا که شاه جهانی گدای درویشست
درا که گوشه خلوت سرای درویشست
که جام دردی دردش دوای درویشست
ترنم نفس جانفزای درویشست
این معانی از آسمان بگذشت
جان چه باشد که از جهان بگذشت
دل که بر کوی عاشقان بگذشت
بنده با حضرتش روان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات
گوئیا آن بیکران بگذشت
تو نخوانی و کاروان بگذشت
زنده دل باشد اگر پس از
بود ماهی بیک زمان بگذشت
این معانی ازین بیان بگذشت
هر که بر کوی عاشقان بگذشت
در طریقی که نیست پایانش
با بهشت و از سر هوا بگذشت
از فنا نیز و از بقا بگذشت

چشم درویش هر چه می‌نگرد
هر که دارد گمان درویشی
آن طریق که نیست پایانش
روز و شب در هوای درویشست
بخاکپای فقیران جان حلقه
صدای نغمه عشاق ذوق مجلس ما
اگرچه عاشق درویش با دلریشیم
ترنم نفس جانفزای درویشست
در خرابات عشق میگردید
از وجود و عدم سخن بگذشت
نور روشن بچشم ما بنمود
نعمت الله ازین و آن بگذشت
خوش روان آمد و روان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری
غافل از نام و در نشان بگذشت
همچو سید از جهان بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت
هر که با ما نشست و در دریا
زود بیند که رشود در راه
نعمت الله ازین و آن بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید
ای که گوئی که ابتدا چه بود

جام گیتی نمای درویشست
سرا و خاکپای درویشست
راه بی‌منتهای درویشست

گر سرشته نظرم خاکپای درویشست
نمونه‌ای ز حضور و نوای درویشست
بدین خوشم که بلا از برای درویشست

لامکان یافت از مکان بگذشت
هر که از نام و از نشان بگذشت
دیده از بحر بیکران بگذشت
از خیالات انس و جان بگذشت

فکر دیگر بکن که آن بگذشت
عاشق از نام و از نشان بگذشت

تا که گفتم چنین چنان بگذشت
نام را ماند و نشان بگذشت
تو نخوانی و کاروان بگذشت

عاقبت در دمی دو آمد و رفت
ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می‌بستم

عاشق از دنیا و عقبی در گذشت
روضه رضوان و این و آن بهشت
خرقه شد در بحر بی پایان ما

آفتابی خوش هویدا گشته است
در هر آئینه‌ای یکی بنمود
در خرابات میکند ستان
رند مستی بیاب همچون ما

عشق مستست و عقل مخمورست
آئینه روشنست و ما بینیم
احولی گر یکی دو می‌بیند

عقل مستست و عشق مخمورست
نقد جان و دلیست بر دل ما
ذره ذره چه نور میبینند

عشق مستست و عقل مخمورست

ذوق مستی طلب کن از رندان

خواب بود آن خیال بگذشت
نعمت الله یگانه دانند
ما نه صورت را و معنی گذشت
همتش از شاخ طوبی در گذشت
دیده دریا ز سیلی در گذشت
نعمت الله در طریق عاشقیست
شب نهان شد چو روز پیدا گشت
یک مسما هزار اسما گشت
هر که در عشق پیرو ما گشت
طالب ار چه برید بالا گشت
نعمت الله چون ظهور کرد
عاقل از ذوق عاشقانه دورست
روی آن ناظری که منظورست
هیچ عیبش مکن که معذورست
جام گیتی نماست سید ما
عاقل از ذوق عاشقانه دورست
گنج ویران بگنج معمورست
آفتابی بماه مشهورست
عشقبازی و رندی سید
عاقل از ذوق عاشقی دورست
عشق مستست و عقل مخمورست
هیچی همدمی که مخمورست

نود و پنج سال عمر خوشی
که یکایک زود سرا بگذشت
از وجود و از عدم آسوده شد
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت
گرچه موسی از تجلی محو شد
اندکی چون در تجلی گذشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت
غیر دلبر نیافت این دل ما
آنکه عالم مسخر او بود
عقل میگشت دور معنی ما
صورت و معنی مهیا گشت
عالم از نور او منور شد
رند مستی که ذوق ما دارد
آفتابیست بر همه تابان
در همه کائنات مشهورست
دیده مردم بهست از نور روشن
شد دو عالم بنور او روشن
زاهد از ذوق ما نمیداند
در همه کائنات مشهورست
دل ما گنج خانه شفقت
عاشق از عاقلی بسی دورست
زاهد از ذوق ما نمیداند

همه در دین مصطفی بگذشت

از همه بگذشت یعنی در گذشت
کارش از مجنون لیلی در گذشت
سید ما از تجلی هم گذشت

سو بسو شد روان و دریا گشت
گرچه در جستجو بهر جا گشت
خود بیامد مسخر ما گشت
دید مستی ما و زود و گشت

هر چه آید بچشم او کورست
خوشتر از زاهدی که مخمورست
تو گمان میبری که مستورست

نظری کن ببین که منظورست
روشن این چشم ما از آن نورست
هیچ عیبش مکن که معذورست

گنج خانه بگنج معمورست

هیچ یاد مکو که معذورست

آفتاب جمال رو بنمود

دلبر سرمست یاری خوبروی عشقست
زاهد از زهد بخشیدند و آنرا عاشقی

همسایهٔ حضرت شریعت
گر روح مدبر بدانی
این طرفه نگر که جمله عالم

شاه ما در جهان همه طاقست
هر که او دوستدار یار آنست
جام پا زهر را چه می‌نوشی

همه عالم تنست جان عشقست
در میان آی در کنار کیست
عمر جاوید خوش بود در عشق

پادشاه همه جهان عشقست
عقل از آن کناره رفت و برست
عالم از نور عشق روشن شد

شهر دل در ولایت عشقست

لاجرم عالمی پر از نورست
دیگران گر بعقل معذورند
دل بعشقش از سر جان برخاست
هر کسی را داده اند خبر که او خود حاجتست
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
با سایهٔ لطیف با کسی نعمت
انسان که پس بس نظر نعمت
در خانهٔ دوست تحفت
دل خلوت خاص سید ماست
بس کریم و لطیف اخلاقست
یاری یار یار مصداقست
می عشقش بخور که تریاقست
نعمت الله که میر مستانست
جان ما جانان عاشقان عشقست
خوش کناری که در میان عشقست
غرض از عمر جاودان عشقست
نعمت الله چه نور سید است
حاکم مطلق العنان عشقست
کو برو زانکه در میان عشقست
نظری کن ببین که آن عشقست
خوش نشست مجلس سید
ملک جان در حمایت عشقست

گنج ویرانه ایست این دل ما
نعمت الله بعشق مشهورست
آفتاب از مهر رویش سر نهاده بر زمین
سایهٔ سرو سهی گر بر زمین کج شد
نعمت الله مجلسی مستانه و آراسته است
انسان را گر چه صورت آدمیست
با عقل مگو حکایت عشق
معشوق خود است عاشق خود
کو خانهٔ خاص لطیفست
ما با دیک دیک مشتاقیم
سخن عاقلان اگر باشد
سهل باشد هزار جان در عشق
سید عاشقان آفاقست
عشق هم صورتست و هم معنی
عشق و معشوق عاشق خویشیم
عاشقانه درآ درین مجلس
نظری کن ببین که آن عشقست
عشق هم عاشقست هم معشوق
عشق بخشد حیات جاویدان
دل عاقل بعقل مغرورست
در چنین جنتی چنان عشقست
دیده بینا بنور معرفتست

لیکن این گنج عشق معمورست

بعشق آبرویش همچو پنهان که هست
گنج ماند در نظر ما قد او حاجتست

دریاب که معنی لطیفست
زیرا که مزاج او ضعیفست
شفقی که چه عشق با حقیقت

او با ما نیک نیز مشتاقست
قول ما گفتهای عشاقست
نفسی در فراق او مشتاقست

آشکار او هم نهان عشقست
هر چه هستیم نیز ما عشقست
گر ترا عشق آنجا عشقست

آشکارا هم نهان عشقست
حاصل عمر جاودان عشقست
مونس جان عاشقان عشقست

شمعیان از حمایت عشقست

آنچه علم همه‌اش بنگفت
هر چه گویی ز عشق گو که مرا

همه جا خوان نعمت عشقست
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خرابیم و این خرابی ما

جان ما زنده دل از آن حیات عشقست
عشق را چار جهت و لیکن بحضرت
دارم از عشق برآیی ز دو عالم

نور دل ما نور عشقست
پادشاهی صورت معنی
آنجایی که روح می‌بخشد

دل مسند پادشاه عشقست
عشقست پناه در دو عالم
ای عقل ز مملکت برون شو

سرم سرگشته سودائی عشقست
حقیقت سرمهٔ چشم خرد بند
شمع عشق و عود دل بسوز آن

دیدم و آن بدایت عشقست
سخنی خوش حکایت عشقست
نعمت الله را چنین حیران
عالمی لطف و رحمت عشقست
بندگی کن که خدمت عشقست
اثری از مروت عشقست
نعمت الله را غنیمت دان
صورت و معنی ذات صفات عشقست
شش جهت بنگرم جمله جهات
بنده آزاد بود چون ببرست
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو
جان عالم مسخر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
چشمهٔ آب کوثر عشقست
نعمت الله که میر مستانست
دل خلوت بارگاه عشقست
عالم همه در پناه عشقست
این ملک از آن شاه عشقست
راهی که بحق توان رسیدن
عالم آشفته غوغای عشقست
غبار گرد خاکپای عشقست
چه پروانه کرت پروائی عشقست

لیس فی الدار غیره دیار
تا لزار جهلان شب روز
جگر دهٔ حسن کفایت عشقست
هر چه در کاینات می‌بینی
هر سخاوت که عاشقان ورزند
همت او جز او نمی‌جوید
هر ترا ذوق نعمت عشقست
آفتابیست که در دور قمر تابانست
از کرم عشق وجودی بعدم بخشید
ظاهر و باطن او عاشق و مست
که سخنها خوش از کلمات عشقست
در طریق گریست پاپایش
از محیطی که ما از و غرقیم
قول مستانه که مثنوی
از سر صدق چاکر عشقست
سلطان عشقست در ولایت
در مذهب عشق می حلالست
از ترک کلاه کون خوش کلاهست
ای سید بنده راه عشقست
بدان دیده که بتواند دیدن او را
ز غیرت غیر او از دل برون کن
نکو از دی و از فردا

این حدیث از روایت عشقست
در گلستان شراب عشقست

بنگر که حضرت عشقست
همه از یمن دولت عشقست
این بلندی ز همت عشقست

هر دو با جوشش دریا حرکات عشقست
هر چه موجود بود از برکات عشقست
حسن و احسان بیحد از حسنات عشقست

عاشقی جو که زهر عشقست
حاصلش یافت گوهر عشقست
یکدو حرفی ز دفتر عشقست

باقی همه کس سپاه عشقست
ما را چه گنه گناه عشقست
هر روز که آن کلاه عشقست

دو چشم روشن بینائی عشقست
که غیر دل دگر نه جای عشقست
که امروز وعدهٔ فردای عشقست

درد دل درمان جان عاشقست
مقدم خیل خیالم هر شبی
پادشاه عقل دوراندیش ما
نقش بند معنی جانجهان

نقطه در دایره دوری نمود
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
جام پیدا باده پنهان دور مست

دل بود آئینه گیتی نما
دل بدست آور و دلبر بجو
دل بود گنجینه گنج اله

ما ز دریا آمدیم و دریا چنین
نفس خواجه خواجه را آید بزیر
رندا گر می بخور و عیش کن

خانه دل خلوت خاص حق و
حق پرست و ترک باطل بکن
آفتابی مینماید بما

تن تنها در آ سید بخلوت
عشق دلبر جان جانان عاشقست
تا بروز مهمان جان عاشقست
بنده فرمان جان عاشقست
صورت ایوان جان عاشقست
دم مزن ایدل که این سر نازکست
دایره در دور دایر نازکست
غایبی در عین حاضر نازکست
غایبی در عین حاضر نازکست
مخزن اسرار سلطانی دلست
هفت هیکل را اگر خوانی دلست
خلوت دلدار اگر خوانی دلست
نقد گنج گنج سلطانی دلست
مرغ صحرائی بصحرا مایلست
هر که او از ماست با ما مایلست
هرچه روح او ببالا مایلست
که باصل خویش گویا مایلست
دردمندیم و دوا درد دلست
خوش دلارامی که ما را در دلست
هرچه غیر حق بود آن باطلست
گرچه در ظاهر حجابی حایلست
حقیقت که وارسته لقمان کاملست

گر در خلوت تن تنهای عشقست
بی سر و سامان شدم در عاشقی
دولت وصلش بهر دل کی رسد
کاسه خورشید قرص ماه عشق
جان سید از میان جانها دل
نازکست این سر و سانر نازکست
چشم ما روشن بنور روی اوست
جام ما باشد حیات آبروی
نازکانه خاطر سید بجو
منظر انوار ربانی دلست
جنت الماوای جان عاشقان
گوهر دریای بی پایان ما
راز دل از دل بجو از دل بجو
مرغ آبی هم بدریا مایلست
ترک همت را بر گستان کشید
گر سنائی سوی غزنی میرود
نعمت الله عاشقانه در دو
درد دل دوائی مشکلست
عاقل از رندی بعاشق میدهد
حال ما از زاهد رعنا مپرس
همت الله از منازل در گذشت
عشق هست که وارسته زهجر الوصلست

بی سر و سامان جان عاشقست
این سعادت آن جان عاشقست
روز و شب بر خوان جان عاشقست
عاشق جانان جان عاشقست

همچنین منظور و ناظر نازکست
نازکش گفتیم این سر نازکست
زانکه سر مستست و خاطر نازکست

مرد سرمستان رندی دلست
باز جو گر طالب آنی دلست
نزد سید محرم جانی دلست

خاطر هندو بما و ما مایلست
بوعلی سینا بسینا مایلست
با جناب حق تعالی مایلست

وعظ او نزدیک ما بیحاصلست
زانکه او از بحر ما بر ساحلست
هشت منزل نزد ما یک منزلست

اثبات وصالش نتوان کرد ولیکن
از حال چه پرسی و ز قال چه گوئی
با ذات دم از نور تجلی نتوان زد

از دولت عشق پادشاهیم
بگذر ز جهان و عیش بگذر
با رو تو جام می کشیدن

بازار دولت جهان تباهی
قول مستانه که شنوی
آن شرابی که روحت افزا
بخرابات رو و خوش نشین

همچنین گفتهای مستانه
زلف خوبان و حسن رندان
بزم عشقست و عاشقانست

نقش رویش خیال می بندیم
هر که باشد مدام همدم جام
در خرابات خلوتی داریم

نور چشمست و در نظر داریم

ور نفی وصال تو یقین عین ثباتست
مستیم و خرابیم ندانیم چه حالست
تحکم تجلی بجلالست و جمالست
ما را همه شب شب وصالست
سلطانی فقر بی زوالست
اسباب جهان همه وبالست
در مذهب عاشقان حلالست
نعمت الله امام رندانست
همه عالم بکام رندانست
دو سه حرف از کلام رندانست
جرعه می ز جام رندانست
آن نصیحت پیام رندانست
خلوت من مقام رندانست
سخنی از پیام رندانست
اثر صبح و شام رندانست
ساغر می بکام رندانست
کار عشقست و کار ما آنست
نور چشم و نگار ما آنست
همدم و دوستدار ما آنست
خانه در دیار ما آنست
گر جفا میکند وفا آنست
نظری کن ببا بهین آنست

گویند سوی اهل خیالات حقیقت
خورشید ز نقصان کمالست منزه
در خلوت سید نبود بنده شده
ما را همه روز روز حالست
گویا ز خبر خدا ندارد
تا حسن جمال دوست دیدیم
نقصان مطلب ز نعمت الله
نور چشم تمام رندانست
دور رندی و وقت میخوارانست
آن سلاحی که شست بما
شاه ما حکم اما دارد
بزم عشقست و عاشقانست
هرچه دارم بنام رندانست
عین آبحیات اگر جوئی
پادشاه سریر هفت اقلیم
خوش بخوانش که گفته سید
خواجه و خواند کار ما آنست
رند مستی که باده مینوشد
غم عشقش بجان و دل جوئیم
نعمت الله زیاد مگذارش
ور جفا میدهد وفا آنست
درد و دردش بنوش خوش میباش

این بر خیالست که گویند حیاتست
ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست
در خاطر او غیر خدا این چه محالست

هر دل که اسیر جاه و مالست
ما را ز وجود خود ملالست
چون یک نظر کنی کمالست

روزگار بنام رندانست
در حقیقت سلام رندانست
آن نشانش بنام رندانست
سید ما غلام رندانست

جرعه می ز جام رندانست
از دل و جان غلام رندانست
نکته از کلام رندانست

در خرابات یار ما آنست
شادی و غمگسار ما آنست
یاد کن یادگار ما آنست

دردمندی ترا دوا آنست

هرکه غیری زشت و ما جوید	نزد یاران ما گدا آنست	قدسمی بنور او درین دریا	طلبش که آشنا نیست
بخرابات هرکه فانی شد	رند سرمست بینوا آنست	هرکه گردد غلام سید ما	سید ملک دو سرا است
	درد دار و داری دوا همانست	دردار نوشی شفا همانست	
با جام می آر دمی بر آری	دانی که حیات ما همانست	عمریست که مبتلای دردیم	خود در راحت مبتلا همانست
فانی ز خود و بقا همین است	باقی بخدا بقا همانست	در آینه همه نظر کن	می بین همه را لقا همانست
ما جام جهان نمای عشقیم	انجام جهان نما همانست	گر صورت سیدم دگر شد	اما بخدا خدا همانست
	نعمت الله که میر مستانست	در خرابات رند مستانست	
در گلستان عشق رندانه	کو تنها چو هزار دستانست	عقل از اینجا برفت عشق آمد	موسم ذوق می پرستانست
عهد بستیم با سر زلفش	دل اگر بشکند شکست آنست	در عدم خوش عجب نشستیم	نزد اهل نظر نشست اینست
چون ز هستی خویش برستیم	هستی اوست هر چه هستست	دامن سید است بر دستم	جاودان بنده را بدستست
	دل بدست آر که آینه حضرت	مظهر بنده که حضرت عزت است	
عاشقی سوخته سر پا بر طلب	دست او گیر کلید در جنت	خوشتر از گوشه میخانه که در خلوت	خلوتی گر طلبی گوشه خلوت
مبتلا از در ما باز نگردد مبتلا	دوری از در که او قاصد رحمت	خوشبو و همت عالی که خدا می جوید	همت از اهل دل جوی که همت
هیچکس خانقه کون بکامی نرسید	بنده خدمت او باش که خدمت	نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار	نعمت الله طلب است دو که نعمت
	ای که گوئی که ماه مهتاب است	با خطش بین که آفتاب است	
می خورش بذوق مهوش	نزد رندان ما شراب است	هر خیال که نقش می بندیم	در خیال خیال خواب است
ای که گوئی مرا حجاب نماند	غلطی کرده حجاب آنست	گر بپرسند آنچه جان چیست	بوسه ده بر لبش جواب است
عقل و دل که بست اکم پناه	گر بخوانی خوشی کتاب است	نعمت الله خدا بما بخشید	نعمت خوب سحاب است
	دل و جانم فدای جانانست	هر چه دارم برای جانانست	
آنکه دم میزند ز سلطانی	چو غلامان گدای جانانست	نیست بیگانه از خدا بخدا	هر که او آشنای جانانست
خلوت دل مقام حضرت اوست	دیگری کی بجای جانانست	مبتلائی بلای او گر نالید	راحت من بلای جانانست
دل و جانرا در هوای او	هر که او در هوای جانانست	نعمت الله که جامش بغداد است	جام گیتی نمای جانانست

	درد دل ما دوای جانانست	گنج غم او شفای جانانست	
بحر ره بنور در دستی	والله که دو صد بهای جانست	ساقی قدحی بجاش نمانده	زان باده که از برای جانست
جان گرچه گدای کوی عشقست	سلطان جهان گدای جانست	در ره قدم و ز سر ببند پیش	چه خلوت دل سرای جانست
صد دل بفدای عشق جانان	گرچه دو جهان فدای جانست	جائی که مقام سید ماست	ای راحت جان چه جای جانست
	هر چه پیدا و هر چه پنهانست	جمله در کوی جود انسانست	
طلب آن کنی اگر آیدت	از خودش میطلب که این آنست	گنج دل گنج خانه عشق است	خانه بکنج کنج ویرانست
عاشقانه بذوق مینالم	درد دلم درد عشق جانانست	گنج عشقش بجا نخر بدار است	هر که او بنده مهر سلطانست
عاشق از جان فدای ما نکرد	جان فدایش کنم که جانانست	در خرابات سید سرمست	ساقی مست می پرستانست
	هر که حلقه بگوش مردانست	نزد مردان مرد مردانست	
هر که بینم بعشق حضرت او	جان فدایش کنم که جانانست	عاشقانه بجان و دل داریم	در طریقت رفیق ما رانست
سنبل زلف یار داد بباد	کار جمعی از آن پریشانست	همچو جان در کنار جان گیریم	گرچه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشاه که بنشینی	در همه کاینات سلطانست	نعمت الله رند سرمستست	بنده خاص شاه مردانست
	همه عالم تنست و او جانست	شاه تبریز میر او جانست	
گنج و لشد بگنج او معمور	ور نه بی گنج کنج ویرانست	عقل کل در جمال حضرت او	همچو من واله است و حیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد	حال جمعی از آن پریشانست	جام گیتی نمای و دیده من	روشن از نور روی جانانست
هر چه بینی بدیده معنی	نظری کن که عین این آنست	بزم عشقست و عاشقانستند	نعمت الله میر مستانست
	هر که ما چو حریف مستانست	در خرابات رند مستانست	
نور چشمست هر چه می بینم	دل و دلدار جان جانانست	آفتابیست بر فلک بسته	روشنش بین که ماه تابانست
همه آینه جمال وی اند	نظری کن که عین ایمانست	گنج اسماست در همه عالم	گنج گنجینه فراوانست
گنج و دریا و اسم و دو رسمند	نزد ما هر دو آب یکسانست	قطره از محیط سید ماست	سنبل گرچه بحر عمانست
	بندگی کن که کار نیکانست	اینچنین کار نیک آسانست	
دل ما دلبری که می جوید	جان باو میدهد که جانانست	آفتابی بما شد و پیدا	گرچه او هم بما و پنهانست

موج بحر و حباب و قطره و آب
زاهدانرا مجال کی باشد

در خرابات مست و لا یعقل
توبه زهد و زاهدی بگذشت
در دلم درد و در سرم سودا

بزم عشقست و عاشقانست
سخن ما بذوق دریابد
عالم از آفتاب حضرت او

عشقست که عاشقست معشوق
عشقست که زنده دل از آنست
بنشسته بتخت دل چه شاهی

تن زنده بجان و جان بجانان
عشقست که عاشقست و معشوق
در آینه وجود عالم

عالم بدنست عشق جان
با صورت و معنی که او راست
در دیده مست ما نظر کن

نزد ما هر چهار یکسانست
در مقامی که جای رندانست
نعمت الله حریف مستانست
ساقی بزم باده نوشانست
دولت عشق و دور رندانست
باده در جام و عشق در جانست
نعمت الله میر رندانست
ساقی ما امیر مستانست
هر که واقف ز یار و یارانست
بمثل همچو ماه تابانست
عالم بدنست و عشق جانست
عشقست که عین این و آنست
عشقست که جان جاودانست
عشقست که پادشه نشانست
عالم بدنست و عشق جانست
دریاب که قول عاشقانست
عشق ار داری همین همانست
آن نور بچشم ما عیانست
میخانه سرای عاشقانست
جانست که در بدن روانست
چه جای معانی و بیانست
نوری که بچشم ما عیانست

کنج دل کنج خانه عشقست
بنده سید خراباتست
در خرابات رند مستانست
واله زلف و روی محبوبست
نوش کن جام می که نوشت باد
هر کجا ساغری که می یابی
طلبش کن که میر رندانست
دل ما کنج خانه عشقست
همه عشقست غیر او خود نیست
نور چشمست و در نظر پیداست
جانست که در بدن روانست
عشقست که نور دیده ماست
عاشق چو غلام و عشق سلطان
عشقست که عقل بنده اوست
جانست که در بدن روانست
با صورت و معنی که او راست
خورشید بماه رو نموده
سید شاهست و بنده بنده
خود خلوت عاشق است
عشقست که عاشقست معشوق
جامست شراب و رند ساقی
این گوهر نظم نعمت الله

خانه بکنج و کنج ویرانست
نعمت الله که میر مستانست

فارغ از چشم و از پریشانست
گر هوایت با تجوانست
نعمت الله همدم ماست

خانه بکنج کنج ویرانست
جان فدایش کنم که جانانست
نظری کن ببین که آن ماست

چون نور بچشم ما عیانست
عشقست که شاه عاشقانست
عشقست که سید زمانست

چه جای معانی و بیانست
هر ذره که بینی آنچنانست
او سید پادشه نشانست

در مذهب عاشقان بجاست
در مجلس ما همین همانست
از بحر محیط بیکرانست

دیوانه عشق عاشق ماست
هستی و حباب چو می و جام
عشقست که عاشقست و معشوق

از مذهب و دین ما چه پرسی
مائیم دو دلی و نیم جانی

هر قطره از این بحر دریای کبراست
زنده دلان عالم دارند جانها
در گوشه خرابات بزمی خوش است یارا

مقام عاشقان در ملک جانست
نه بر دو دل مبندانی دو دانش
نهانست از همه عالم و لیکن

زمین جسمست و جان آسمانست
سرای صورت و خود در بهشتست
چو رندان در ره عشق مبین

میخانه ما سید سرمستانست
چشم ما روشنی از نور جمال او دارد

رندی که حریف عاشقانست
وارسته ز نام از کسانست
آنچه مرمی محققانست
در جام جهان نما عیانست
مقصود تویی ز این و آنست
آنست گدای ما بر آنست
با عشق غم تو در میانست
سرمست چه سید خراباتست
در چشم ما نظر کن بحر که عین آنست
عالم تن است و جان جان در بدن روانست
بزمی چو گوز بزمی فردوس جاودانست
منشور نعمت الله گرفت جمله عالم
مکان عارفان در لامکانست
دوای درد دل سوز درونست
در پیدایی عیان اندر نهانست
بدین سید چون نعمت الله
که جانا کارساز این و آنست
مکان معنی در لامکانست
که در دریای عشق او صافی روانست
کناری گر و سید از دو عالم
رند اگر میطلبی ساقی سرمستانست
تو میندار که او از نظر ما پنهانست

در مذهب عشق عاشق است
آسوده ز نام جا و صورت
نوریست بچشم ما نموده
در مجلس عشق نعمت الله
این قول همه محققانست
جاییست مدام هم برامی
خوناب دلم ز حسرت تو
مشهور زمین و آسمانست
هر آینه که بینی مثال او نماید
تا دیده که دیدیم روشن بنور او بود
معنی و صورت او در این و آن نماید
توقیع آل سید بر نام او نشانست
سرای میفروشان حقیقی
نشان و نام را بگذار و میرو
بیانی میکنم از حضرت دوست
بر آنم من که دلدارم بر آنست
تو پاکی صورت خاکی رها کن
دل مستانه در کوی خراباتست
دلم چون غنچه در خلوت مقیمست
ولیکن نعمت الله در میانست
نور چشمست و بنورش همه را می بینم
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت دوست

فارغ ز معانی و بیانست
در دیده ما ببین که آنست
سر حلقه جمله عاشقانست

سید است که نور چشم ما نست
از دیده ما برو دو نست

آینه این چنین بود مثال آنجاست
منگر که نور رویش در چشم ما عیانست
دریاب کین معانی برتر از این بیانست

بخلوتخانه اقلیم جانست
که راه کوی عشقش بی نشانست
درین معنی عیان اندر میانست

که خلوتخانه ات در ملک جانست
که هشیاری خلاف عاشقانست
اگر چه بلبل هر گلستانست

آفتابیست که در دور قمر با ماست
بخرابات عزیز بزم که گوارا رانست

گنج اگر میطلبی در دل ما پیوستست

ما کشته حضرت او زنده جاویدانست
دل ندارد بجز از خدمت دلدار قراری
صورت نقش خیالی که نگاریم نخستین

کشته عشقتو دل زنده جاویدانست
جان فدا کردم و جانان نظری کرد
در خرابات قدم نه دگی خوش نشستن

یاد جانان جهان یاد است
هفت دریا بنزد اهل نظر
مجلسی پر ز نعمت و جنت

عشق جانان حیات جانست
گر فروشم غمش بهر دو جهان
می و میخانه و حدوث و قدم
اینچنین گفتهای مستانه

رند سرمست فارغ البالست
سر فدا کن چه قدر زر باشد
هرچه بر عقل مشکلست ای یار

زانکه گنجینه گنج دلبر است
رند مستی بنوکر روی ما بیند و خیز
ایمن از مرگ بود زنده جاوید بدانست
کار جان در دو جهان بندگی جانانست
سالک حق من تو که مقصود ازان نقش
نعمت الله اگرش مستانی درمانست
اینچنین کشته که زنده جاویدانست
هرچه دارم همه از بندگی جانانست
که درین آب و هوا پرورش رندانست
گوش کن گفته مستانه سید بشنو
عشق و عمر جاودانست
موجی از بحر بیکرانست
بزم رندان نزل خوانست
هرکه خواهد نشان آل از انست
خوش خیالی که نقش باز انست
نزد اهل نظر زیانست
همه از بهر عاشقانست
سخن اوست در زبانست
حکم سید که پرلغ الست
بستم از فیض دامن از قانست
خرقه چبود که مال با ماست
خلعتش از عشق چو که او جانست

دردی در دهن ده که دلم انجمنست
نعمت الله طلب از وی که مرادت
نقد گنجینه که در شان جهان بنهند
نکرمان صحبت ساقی بجد جان آرزوست
میسر و پای درین راه بیابان بیخبر
دست او گیر حلقه سرمستانست
سخن از گنج و طلسم از گنج غیب مگن
در سراپرده دل خلوت دلدار
جوهر آینه حضرت او میگرم
که سخنهای خوشش از نفس مستانست
نفس روح بخش ما دریاب
اهلبیت رسول اگر جوئی
یگرمانی بحال من برداز
نعمت الله من نشانست
جان دل زنده ام از آن می است
من امین و امانت سلطان
آنمعانی که عارفان جویند
تا بود جان بجان محب و بیم
آن بنام من و نشانست
ل که موجود ما نشن خوانند
خواجه گر راه میکند مکر
عشق مشاطه است ما دانی

من و دارا چکنم درد دلم درمانست

گنج عشقت که در کنج دلو بیراست
گر فروشند بجز زد که سنک آرزوست
منزلی را مطلب کان ره بیابانست

عشق گنجینت که در کنج دل ویرانست
خوش مقامی که در و مکه جانانست
در هر آینه که بینم تحقیقت ا

گردم سوی از آن است
از منش جو که خاندانست
خوش زمانی که از زمانست

عشق او جان جاودانست
هست محفوظ در امانست
که بدانند در میانست
چو کنم ترک جان که جانست

بر الف نزد عارفاند ا
مرد هادی مگو که او ضالست
بلکه صاحب فرد الست

گفتم که اینجا نگرفت دلکش جانانست
در کنج ویرانه که گنجینه عشق او
از مجلس ابدال خراهی که نیابی نشان

درد عشقش دوای دردست
جام من در هوای او مدام
عشق او را بجان خریدارم

هر یکی را غذا بود چیزی
با تو گویم غذای من چبود
دینی و آخرت بود و بیرا
نور من عالمی منور کرد

جام من نا گدای حضرت او
بحر ما را کرانه پیدا نیست
بجفا رو بهیم از در او

ما که از نور جمالش نظرم روشن
ساقی مست خرابات جهان …
زاهدی کار من رند نباشد

عقل کل در بیان سید ما
عشقش همچو جسم بجان جا گرفت در جانست
گنجی اگر باید ترا در کنج ویرانست
انجمن جمع جهان زلف پریشانست
سید ما انبوحه سرور رندانست
درد در دش شفای جانست
همه جان در هوای جانانست
اگرچه عشقش بلای جانست
عشق جانان من غذای منست
نعمت الله من غذای منست
این غذا دیدن خدای منست
دو سرائی چنین نه جای منست
انهمه روشن از ضیای منست
درد در دش دوای دردست
شاه عالم گدای جانانست
اشها اشهای جانانست
جاودان این و فانی جانست
در سراپرده جان خانه دلدار
هرکه را هست نظر عاشق دیدار
شاهد سرخوش من خدمت خمار
عاشقی کسب من و باده خوری
در نظر آنکه نهد چشم منست

دم فرو بسته گوئیا لالست
هرجا که روی بود آنی ز دو ابرو
میخانه خوش آراسته رندی خوش
زنار کفر زلف او در میان …
هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمانست
جام من با گدای حضرت او
حال جان مرا کسی داند
جان من از برای جانانست
اینچنین خوش غذا برای منست
عقل بیکار شد ز ما و برفت
هرکسی در هوای جنت مست
وصل و هجران که عاشقان گویند
من و جا گوی نعمت اللهم
خوش دوائی برای جانانست
آن هوائی که روح می‌بخشد
من ز خود فانی و با او باقی
دل بغیر ازش اگر کند میلی
گوشه دیده من خلوت …
هرکجا ناله از غیب کوش تو
برو ای عقل که من مستم تو مخموری
لوح محفوظم و گنجینه ما کنج العلم
یوسف ما زین … است

آنکه آنداز دهد میدان گرفت
ساقی سرمست خوشی مرد مهمانست
آنکه بصدق دل بگو کس کفر ایمانست

شاه عالم گدای جانانست
گرچه علی آشنای جانانست
سید م خونبهای جانانست

شاه عشق آمد آشنای منست
جنت و حور در هوای منست
از فنای من و بقای منست
اینچنین خوش دعای منست

نعمتی از هوای جانانست
این فنا از بقای جانانست
نزد سید بلای جانانست

ورق آن ناله من چو که گفتار
هرکه محمود همچو تو ایاز است
سینه سید من مخزن اسرار است

عشق

همه عالم نیست و او جانست
چون یکی در یکی باشد
غیر او نیست ورنه گویی هست

مصر دل دارم عزیز حضرتم
حال ما از عقل می‌پرسی مپرس
شمع جمع عاشقانم سر خوشم

نور اول روح اعظم خوانمش
عشق میگوید سخنها در رسش
خود کجا آید بچشم ما بهشت

نقش خیالی میکشم بر پرده دیدهٔ
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
نور غار دل یار غار یکدم بخصوص سرا

در خرابات باده مینوشم
خوش بلا هست سرو بالا کش
زنده مستیم و جام می بردست

نقش رویش خیال می‌بندم
عقل بیگانه رفت و عشق آمد

روشنست آفتاب نه پنهانست
همه نقش خیال مردودست
گر بگویم هزار یک سخنست
نعمت الله جان عالم چون
جسم و جانم یوسف و پیراهنست
گر بیان ذوق ما او گفتست
عالمی بر اهل مجلس روشنست
چشم ما از نور روی او روشنست
بلکه او جانست عالم چون تنست
از بیان این معانی آمدنست
بر در میخانه ما را مسکنست
چشم و چراغ جان من از نور جان یار روشنست
می بین بنور چشم ما کین یوسف پیرهنست
خوش مقام بگذار در آگر خود خوش و آمد
خوش باشد آن یاری که او انجا منست
درد دل دارم و دوا
عمل خوب بیریا اینست
راحت جان مبتلا اینست
قصه ما و حال ما اینست
درد مندیم و آمد و اینست
در نظر نور چشم ما اینست
یار سرمست آشنا اینست

چشم مستی منوده گین نهفت
دل ما تختگاه سلطان است
نعمت الله بود از آل حسین
آنچنین جان و شی آن منست
صورتم جامست و معنی می مدام
رندم و در میکده دارم مقام
جام در دور است سید در اقبالست
چهره ما چون یوسف پیراهنست
مجلس او بزم سرمستان بود
کی گریزد عاشق از خار جفا
نعمت الله را بسی چشم تحاشا
بنگر چنین نور خوشی در دیده جانست
با ما درین دریا در آ ابنگر حباب و آب
اصل عدد باشد یکی گر شد دو سه نیز
نور جمال سیدم عالم منور ساختست
عشق می بازم و بهوش است
جام دردی درد دل زار
از غم دی و غصه فردا
مجلس ذوق نعمت الله است
راحت جان مبتلا اینست
دل ما جا نجوید بجا ما نداد
همه با اصل خویش بو دیم

سرنبی کشوده کین دین ...
عشق او پادشاه انجمن است
در همه جا چو بو الحسن حسنست

عشق ساقی کار ما میخورد
جنت المأوا مدام مسکنست
خوش حضوری وقت جان پرورست

جرعهٔ از جام او سر مست
کو چه بلبل در هوای گلشنست
چون بدیدم نعمت الله را

هر یک حبابی بر زمانه جان ...
آدم که فرزندش تو ای اصل همه ...
در چشم مست ما نگر نور دو ...

گر ترا بهترین دوا ...
بلکه امروز حال ما اینست
جنت ار باید ت بیا اینست
نقش رویش خیال می‌بندم
دولت دین و دو سرا ...
ابتدا آن و انتها اینست

هر که فانی شود لقا یابد

دل ما هیچ رو بیاری
هر خیالی که نقش می‌بندم
عشق میبازم و جام می‌نوشم

قطب عالم که مظهر عشقست
می میخانه و حدوث قدم
راز خود خواستم که گویم باش

در نظر این و آن همی گنجد
همه کس آشنا بخود باید
زاهدان در هوای حور بهشت

خانه روشنست و دیده ما
نبود از خدای بیگانه
آفتاب سپهر عز و جل

نور خلوت سرای دیدهٔ ما
میر مستان خلوت عشقیم
هر چه اندر وجود موجودست
تو عزیزی عزیز خواهی بود

رو فنا شو که جود و لقا اوست
کفر زلفش که دین و ایمانست
کار ما طراوت دلبرا ما نیست
بخیال نگار معین است
قول یاران شنو که تلقین است
همه عالم حجاب حضرت اوست
سایه آفتاب حضرت اوست
بخشش سحاب حضرت اوست
فکر من از خطاب حضرت اوست
شاه شاهان گدای حضرت اوست
دیده خلوت سرای حضرت اوست
هر که او آشنای حضرت اوست
دلمن در هوای حضرت اوست
جان عالم فدای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست
هر که او آشنا بخدمت اوست
جام گیتی نما بخدمت اوست
جان ما بنده محبت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست
این سعادت هزار دولت اوست
غرق بحر محیط رحمت اوست
زانکه این عزت تو عزت اوست

نعمت الله هر که دید و بخفت
بهتر هند و سرور چینست
نور چشمست و در نظر دارم
کهنه است این شراب ایام
من دعا گوی نعمت الله ام
روح اعظم لقای حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارفست
دل ما سوخت ز آتش عشقش
در خرابات عشق سید ما
روح اعظم لقای حضرت او
در دلم عنبرا دمی آید
من ز خود فانیم و او باقی
نعمت الله که میر مستانست
هر چه باشد برای خدمت او
پادشاه سریر هفت اقلیم
حاصل بحر و کان کاه سخا
عرش اعظم که تخت سید ماست
زندگی در حضور خدمت او
کشته تیغ عشق او شد دل
همه عالم ظهور حضرت او
تو ولی و من تو ام دو ولی
همه را خاصیتی خوشی میکن

مظهر حضرت خدا است

حکم دیده جهان چیست
باز در بزم ما لوا این است
عالمی از زبان برا است

یکدو حرف از جناب حضرت او
خوشدلی کان کباب حضرت او
رند مست خراب حضرت او

دیگری کی بجای حضرت اوست
این لقا از لقای حضرت اوست
نزد رندان عطای حضرت اوست

بندگانه گدا بخدمت اوست
ذره از عطا بخدمت اوست
هر هوا از هوا بخدمت اوست

دل مسکین رهین همت اوست
همه وابسته محبت اوست
همه نزد ما هویت اوست
همه خادم بخدمت اوست

هر خیالی که نقش می‌بندی
دور کن تا بدید ساقی جامی

در آینه عالم مثال صفات او
دیر نیست مرا [illegible]
در دامن درد او هر که طالب [illegible]

در آینه عالم مثال جمال او
جز نیست ملوکانه در خلوت میخانه
زاهد موسی وار [illegible]

جانم چنان شد بخیال خیال کرد
مهر منیر صبحت شعاعی ز روی [illegible]
مردم ندیده اند دگر سرو راستین

بنده‌ایم عابد و معبود او است
جود او بخشید عالم را وجود
سر نهاده پیش او هر خاک ره

چشم ما روشن بنور روی او است
آب رو میجو بعشق ما چه ما
عاشق و معشوق ما هر دو است

نقش صورتی ز نکویی او است
جان ما را که نوبت او است
سید هر کسی که نعمت او است
از روی سما بین آن اسم که [illegible]
هر نقش که می‌بینی معنی حیات او است
زیرا که دل مسکین [illegible]
تکبیر فنا گفتیم بر سر سوی او [illegible]
جمله بکاس بین که نهان بجای او است
مخمور کجا گنجد آنجا چه جای او است
ما را ز همه عالم مقصود وصال او
این گفته مستانه از سید ما بشنو
دل شهر ار گشت بعشق جا کرده است
با کیست ماه نو چو غلام هلال او
در چو بیار دیده من چو بجا ماند او
سید تو بار جان و دل [illegible]
بلکه معدومیم ما موجود او است
نیک دریابش که عین جود او است
ساجدیم و حضرت مسجود او است
نعمت الله جان بجانان داد [illegible]
هر چه آید در نظر زان رو نکو است
چونکه دایم عین ما در جستجو است
ما نه پنداری که این [illegible] دو تو است

همه منعم بنعمت الله‌اند
ما از او غیر او نمی‌خواهیم
عاشق مست رند حضرت او
هر که نور اکفیم بعقل کجا [illegible]
این مجلس نیست ما عاشق سر مستیم
گر کشته شوم در عشق از سر چند [illegible]
در مذهب این سید آغاز صلوات است
در صورت و معنی چند آنکه نظر کردم
حکمی نشان آن از حضرت او دایم
در مجلس او بنشین با ذوق خوشی می
قولی و چه خوش قولی آن سحر حلال
هر کس با آرزوی جانان [illegible]
تا زنگ دل ز آینه دل [illegible]
ما را کمال نیست بخود [illegible]
این خانه رحمت جای بود [illegible]
هر کسی را هست مقصودی [illegible]
این آن نقش خیال [illegible]
حکم میخانه بما انعام کرد
سر رندان عاقبت محمود [illegible]
شده روشن بنور آفتاب
گر هزار آینه آید در نظر
گنجینه گر رفته است و تو [illegible]

هر چه بینیم عین نعمت او است
طلب هر کسی بهمت او است

از راز درون ما بیرون [illegible]
جامعیت وجود ما باده صفات
خود مرده در دا و زنده حیات او

حسنی که بما بنمود نقشی و خیالی
هر حرف که می‌خوانیم [illegible]
در ساغر جام از آب زلال او

مائیم و آرزوی خیال وصال او
در آینه ندیده ما الا مثال او
داریم ما کمال ولی از کمال او

عارفان را از همه مقصود او است
آنکه باشد هست وهم بود او
آنکه ما را این عطا فرموده

یار ما در دار از و داریم دوست
چشم ما در آینه بر روی او
نیک دریابش که عین کهنه نو است

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال او
هر ذره که می‌بینی خورشید در [illegible]
دل رفت سوی دریا [illegible]

هر چه می‌بینی همه انوار او است
تشنه گو در دور [illegible]
عاشقی گر عشق او دارد [illegible]

جامی زمی بزمی در بزم ما [illegible]
از نور روی ساقی شد چشم ما منور
جائی که اسم باشد [illegible]
جام و سبو ساقی معشوق عشق [illegible]

عشق جانان حیات جان من است
نقد گنجینه حدوث و قدم
در خرابات پیر میخانه

چشم من روشن بنور روی او
دیده بینا بمن بخشید او
صورت [illegible]

هر که بیند نعمت الله در همه
در آینه عالم مثال جمال او است
ناقص نبود جانا کامل ز کمال او
از عقل مجو او را بیرون ز خیال او
گر ساقی سرمستان جامی دهد
صورت و معنی ما آثار او
نوش جانش باد کان [illegible]
زنده جاوید بر خوردار او
نعمت الله باده [illegible]
هر کو که دیده باشد جامی که [illegible]
آن نور چشم مردم [illegible]
هر جا که مظهری هست اسمی [illegible]
هر سو که گشت اینجا این قول [illegible]
دیدیم نعمت الله سرمست و [illegible]
حاصل عمر جاودان من است
گوهر بحر بیکران من است
طالب رند جوان من است
نعمت او است هر چه موجود
آنچنان چشمی خوش بینا نکو است
لاجرم من دوست می‌بینم [illegible]
عاشق سجاده در ماند [illegible]
نعمت الله خرقه [illegible]

بد نبیند هر چه می‌بیند نکو است
گر آب حیات ما است در چشمه [illegible]
با ذات عشق او عالم همه [illegible]
این مجلس نیست ما عاشق سر مستیم
زیرا که این سید از کسب جلال [illegible]
دل با دو داده‌ایم و او دلدار ما است
چیست عالم سایه [illegible]
هر کو که [illegible]
آنچنان کاری همیشه کار او
عالم بود چه جامی باده در و تجلی
در عمر خود کناری خالی ندیدم از او
هر آینه که بینی روی [illegible]
سیلاب رحمت او سیراب کرده [illegible]
میخانه سر گشاده [illegible]
معنی چار حرف [illegible]
عین آب حیات دائم من است
نام بگذار و ز نشان بگذر
نعمت الله من از آن من است
غیر او دیگر ندیده دیده‌ام
من چنین سرمست و با ساغر [illegible]
غرق دریا آب میجو [illegible]
پاکبازی [illegible]

خوش که نوبت باد [illegible]
سلطان که [illegible]
مخمور [illegible]

خوش دلی [illegible]
کیست آدم مخزن اسرار او
چون تواند دید چون اغیار او

این جام و باده با هم ما [illegible]
لطفش نگر که دایم [illegible]
جام می که نوشی ساقی [illegible]
هر قطره از این بحر دریای [illegible]

جمع تفصیل آن بیان من است
آب سرچشمه روان من است
بی نشان شو که آن نشان من است

هر چه آید در نظر چشم [illegible]
زاهد مخمور گر [illegible]
[illegible] در عین ما در جستجو است

بشنوايد دوست اين سخن از دوست	بحقيقت حقيقت همه اوست	همه عالم وجود از او دارند	لاجرم هرچه باشد از نيکوست
تار و پود وجود ميکرم	مينمايد دو تو دلي يک توست	زلف او مشکناب مي نبرد	مجلس از بوي او خوشبو
ذره از آفتاب روشن شد	ذره ذره ببين که آمد روست	نزد يارم کجا بود اغيار	سنود و دوستدار او جرود
	نعمت الله سيد فقراست	مير ميران نبرد او آنجو	
هرچه بيني مظهر اسماي اوست	دوستدارم هرکه دارد دوست	چشم عالم روشنست از نور او	لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آينه گر صد ببينم ور	در همه آينها چشم برو ست	خيز با ما خوش درين ميخانه	خويش را ميشو که وقت است سبو
لب نهاده بر لب جام مدام	با چنين همدم چه جاي گفتگو	چشم احول کرد و بيند تو ببين	رشته مگسل تو بچشم او دوتوست
	نعمت الله روشنست چنين	با حباب سيد خود روبرو	
اگر تو عاشق ياري بعشق او	هرچه ديد گشائي چو حسن او	اگر بکعبه روي بهواي دوست	در دميکده باشي بياد دوست
جهان صورت معني چه مغز باشد	تو مغز نغز بگير و مگو که پوست	اگر کشتن عشاق بد بود بر	ولي چه عادت آن يار تند خو
نظر بخود دست العزيز	هرکه در همه حالي نظر بدوست	بيا و جانه جان جا کزين	چه لطف او کرم در تو
	ز زلف يار بعمر دراز اي	چه شانه حاصل اگر بنيم تار مو	
در دو عالم خدا يکيست	مالک دو سرا يکيست	بر در کبرياي حضرت او	پادشاه و گدا يکيست يکيست
آينه در جهان فراوانست	جام گيتي نما يکيست	دو مگو و دو لي بجا مگذار	تو يگانه بيا يکيست يکيست
موج و بحر و حباب بسيارند	آن همه نزد ما يکيست	دردمنديم و درد ميجوئيم	درد و درد و دوا يکيست يکيست
	نعمت الله يکيست در عالم	سخن آشنا يکيست يکيست	
دل با زبان يکيست	انجمن آنچنان يکيست	از دو لي بگذر و يکي ميگو	حاصل دو جهان يکيست يکيست
آن يکي در کنار گير خوشي	با همه در ميان يکيست	عشق و معشوق عاشق آمد و	در دل عاشقان يکيست يکيست
دل و جان را بابش آندازم	غرض از اين و آن يکيست	در خرابات مست ميگرديم	ساقي ميخواران يکيست يکيست
	دلبران در جهان فراوانند	سيد دلبران يکيست يکيست	يکيست
موج و حباب قطره درين بحر بيکرانست	نقش حباب گرچه هزار	در مانده دل چکنم العزيز من	از دوست مير سد همه درد و
ما و شراب خانه رندان	فارغ ز دو سرا يکيست	مثال صد هزار در آينه رو نمود	ديدم آن يکي دهد نزد ما يکيست

گر آشنا بخويش شوي نزد عاشقان	معشوق عشق و عاشق اين يکيست	چو عقل احولست دو بيند غريب نيست	بنگر بچشم و عقل که شاه و گدا يکيست
	سيد ز جود خويش وجودي ببنده داد	نعطي نعمت الله ما و عطا يکيست	
صورت و معني درين دعوي يکيست	عاشق و معشوق ما يعني	گر نيز ازان صورت آن نور چشم	در نظر ما را همه معني يکيست
عاشقان مست و مجنون بيخودند	آشکار او نهان ليلي يکيست	گرچه بسيار است در جنت در	هشت جنت ديديم و طوبي يکيست
	نعمت الله ديني و عقبي بود	نزد عارف ديني و عقبي يکيست	
قطره دريا نزد ما يکيست	گر نظر بر آب داري يکيست	موج و بحر قطره از روي ظهور	گر نظر ميکني بهم يکيست
چشم و جو قطره و موج حباب	اينهمه در بحر نزد ما يکيست	عقل اگر گويد خلاف اين سخن	قول او بشنو که ابله مرد
هفت دريا با محيط عشق ما	جرعه آيت آنهم اندکيست	پادشاهي باشد و چندين سپاه	خود يکي باشد سپاه اندکيست
	قطره و بنده يکي سيد بود	اين يکي درويش انجاني يکيست	
کار دل در عاشقي بندگيست	بندگي در عاشقي بايد گريست	بنده فرمانيم فرمان بنده‌ايم	وين شهنشاهي ما زان بندگيست
همچو زلفش سر بپا افکنده‌ايم	اين سرافرازي ما زافکندگيست	جان فدا کرديم سر افکنده‌ايم	ز انفعال و جاي آن سرهد
گر ميرا ببيني بغم دلشاد دار	کان غم عشقست و از فرخندگيست	مرده درديم و درمان درد	کشته عشقيم عين زندگيست
	سيد از جان بخشد ازغيش	عاشقان را کار جان بخشد گذشت	
باري که ز ملک آشنائيست	داند که تماشش ما کجائيست	زاهد پرست اگر کند ميل	آن ميل نزد ما هوائيست
سلطاني اين جهان فاني	با همت عاشقان گدائيست	عاشق ز جان اگر کرد	در مذهب عشق بيوفائيست
گفتيم که غرق بحر عشقيم	اين ماني ماز خود نمائيست	سيسيم و حريف نعمت الله	اين نيز عنايت خدائيست
	ميخانه دل طرب فزائيست	خوش باده کهي و خوب جائيست	
گوينده سرخوشيست در دل	هر دم او را ز نو نوائيست	آراسته اند خلوت دل	گويا که سراي پادشائيست
مي در قدحست عشق در دل	آيتيست لطيف خوش هوائيست	دل جام جهان نماي عشقست	يارب که چه شخص خود نمائيست
هر چيز که ديده ديد	شکل حالي عجب بلائيست	جام بفداي نعمت الله	گر صحبت آدم اصفيائيست
	تن ميرود و روح باکبريائيست	خواه حيدري است خواه با	
تن زنده بجان و جان بجانان	گر مغربي است گر عربيست	خوش جام مرصعيست بدريست	ما ييم و حريف و عشق بيست

معنی همه نور و بصورت

خلوتسرای دیده از نور او روشن است
درویش کنج عزلت در او آرمیده است
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری

هر مختصر که بینی او معتبر کسیست
کیستی مای ساقی هر شاه که نوشیم
عشقست جان عالم جانم فدای آن

گرد اینجا ندیده او را
هر که گوید که حق بخود دیدم
گرچه آیند قطره و دریا

همچو دریا مدام در موجست
نور چشمست و در نظر پیداست
عشق را هم عشق با جست

ما دُردی دُرد نوش کردیم
مستیم و خراب در خراباتیم
هر نقش که در خیالت آید

این معنی و صورت اتفاقیست
هر شاهدی که چشم او را با هواست
هر چشم ما قدم نه نشین که چون سراست
صورت گدا نماید معنیش پادشاست
نقاش خط چین گوید که اینجاست
با آفتاب حسنش نزد او بلاست
نقصی اگر بیابی آن نقص بی کمالست
عینی که دیده بیند سر همه لاست
جائی که عشق دارد آنجا برو
هرچه امروز حاصل است
رو بیست و ترا در اینجاست
این سعادت ورا چه باست
قطره در وصف همچو دریاست
عشق را خود فرا پیداست
اینچنین بحر هیچ دریاست
دیده کان ندیده بیناست
خبر از حال او جز او دریاست
هر دل که بعشق مبتلاست
دل را بیاز دگر دواست
ما را جائی دگر هواست
پیش بحر کی صداست
چو میخانه سرای هیچ جاست

جاوید بود بقای سید
آئینه است روشن جام جهان نمای
در گوشه خرابات رندی اگر بیابی
ما دردمند عشقیم درد و درد نوشیم
ساقی عنایتی کرد خمخانه را بما داد
هر ذره که بینی او را از آنجاست
جائی که جز یکی نیست مثلش چه نیست
او آفتاب تابان عالم همه سایه
امروز یار ما شو که روز فردا
طلب او مکن که فرداست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم
آنکه حق را بخویشتن بیند
نعمت الله نور دیده بود
در نفس حضرتش یکجاست
عین عشقیم لاجرم شب و روز
سپهر آری عشق شور انگیز
ذوق سید نعمت الله
هستش مشعر که گوشیاست
رندیم و مدام جان زندان
در بحر محیط عشق غرقیم
مستیم و حریف نعمت الله
مقامی همچو صحن آن سراست

باقی بقای شاه باست

بیگانه آشنائی او مار آشناست
خوشتر ز صفا قدر ما عنایت و داد او
ز انعام نعمت الله ما را چنین عطاست

در آینه از آن رو مثال همه پیداست
غیرش مخوان که غیرش نزد ما ناپیداست
با حال نعمت الله اینها همه محالست

دیدگان ندید بیناست
دیده اش بر کمال گویاست
چشم هر که ندیده از ماست

صبر و آرام در دل ماست
در غم هست و نیست گویاست
وصف او حد گفته ماست

از ساقی و جام می جداست
جز ما خبرش نه حال ماست
حیفست که ذوق دیگر است

بهر سو آب چشم ما روانست
کسی کو گنج عشق یار دارد
مرو بار ز ما بدر عنا درین راه

جز صفی یکی در دو جهان نیست حقیقت
هر جا که تو انگشت نهی عین حقیقت آن
آدم گر دمید ندم آدم جان کیست

جان ما در پیش جانان هیچ
با شکر و جان نشین اینجا

همچو عشق جانانست را جا هیچ
پیش ازین در خلوتی جان غیر جانان کیست
زلف و روی شر ز کفر ایمان

شک بعدم نیست که او هیچ
معنی مو با تو بگویم که چیست
ما و منی را بگذار ای عزیز
ای که درمان درد می‌جوئی

در دل هر که عشق جانانست
در خرابات چو من سرمست

درین دریا بجز ما است
نزد عاشقان حق گداست
که ایشان را درین ره با تجلی
موجود حقیقی بجز از ذات خداست
گر هست ترا در نظرت عین خداست
زان عین معین که کجا هست کجا
بود آندم ما چو همه دم خرم
سید چو همه طالب و مطلوب نماید
درد دل داریم و درمان هیچ
زانکه صحبت با کرا انجا هیچ
با وجود سید هر دو سرا
پیدا هولی درد و درمان صفائی ما هیچ
این زمان در خلوت دل غیر جانان هیچ
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ
همدم جام و با نعمت الله حی
شک بوجودست که همو هیچ
او دست همه این من و تو هیچ
گر من و ما بگسر مو هیچ نیست
خوشتر از درد و درد درمان
عاشق سید شو و معشوق او
مرده وان که در پیش جان
هیچ رندی میان زندان

اگر تو طالب عشقی همراست
نوائی ما نوای بینواست
خیال کردی سید نور چشمست
ما ئیم و صفا و صفت از ذات خدا
عشق است مرا چاره انجاره ام
چون عین لقا همه باقی مطلق
سر مست شراب ازل جام ام
عاشق شوان که معشوق
نزد شهر مصر بغداد هیچ
غیر او هیچ است اگر گوید
بینوا چه بود که سلطان هیچ
در خرابات مغانجام شرابی نوش
دیده جام نور طلعت او
ما سوی الله جز خیالی نیست
زاهد و قتی چنین در بزم ما هیچ
نیست کام که جز او هیچ
یک سخن بشنو با زنگ باش
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
خم می آور چو بشکنم جام را
گر تو ما بگسر مو هیچ
عاشق و زلف رو بجوئیم
ای که درمان درد می‌جوئی

دیگر تو عقل هیچولی همراست
توانائی چون توانائی بینواست
دمی از دیده مردم جداست

در دست دوا و توانند دراست
چیزیکه بود قابل تغییر فناست
در مجلس ما غیر خدا غیر خداست

گو بیان چه بود که گرمان هیچ
هر چه باشد غیر او آن هیچ

تا بدانی با وجودش کائنات هیچ
غیر نور روی او در دیده جا هیچ
بگذر از نقش خیال غیر او کا هیچ

هست نقشیم که جز او هیچ نیست
باش یکی رو که دو هیچ نیست
هیچ نه هیچ مگو هیچ نیست
مست خرابیم و سبو هیچ نیست

الشفائم بکفر و ایمان نیست
خوشتر از درد درد درمان نیست

حالتی دیگرست مستانرا

هرکرا درد هست درمان نیست
هرکه او جان فدای عشق نکرد
سر موئی نیابد از عشقش

غنچه باغ غیب خندان است
غافلی کی چو عاشقی باشد
دردمندیم و درد مینوشیم

موحد درین ره بتقلید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما
مرا عید و نوروز باشد ز عشق

بحر است بحر ما که کرانش پدید نیست
عشق است هرچه جز او هست در وجود
گفتم میان او بکنار آدم
او جا نعلمت همه حالش چنین

جان ندارد هرکه جانانش
کفر زلفش که ندارد دل کس
هر دلی کز عشق او شد دردمند

تو ندانی اگر ترا آن نیست
هرکه کفران نعمت الله کرد
هرکرا کفر هست ایمان نیست
مرده دان که در تنش جان نیست
هرکه سرگشته و پریشان نیست
درخرابات همچو سید ما
بگذر از غیر او که چندان نیست
مست و مخمور هر دو یکسان نیست
بر ازین درد درد درمان نیست
عاشق رند مست چون ما نیست
مجرد که باشد که تجرید نیست
کدانه ما یکی قطره را دید نیست
چه غم دارم از عقل را عید نیست
موحد همو و موحد همو
راهیست راه ما که نشانش پدید نیست
در هرچه بنگری جز او نیست پدید
از بسکه نازکست میانش پدید نیست
پیداست این تن ولی جانش پدید نیست
سودای عشق مایه دکان سید است
گرچه تن دارد ولی جانش نیست
کی بود مؤمن چه ایمانش نیست
خبر درد درد درمانش نیست

نور چشمست و در نظر پیدا نیست
در همه مذهبی مسلمان نیست
بت پندار هرکه او بشکست
در محیطی که ما در آن غرقیم
گنج دل گنج خانه عشقست
رند مستی میان رندان نیست
هرکه نقش خیال غیری بست
در دل هرکه گنج معرفتست
ای که گوئی که توبه می‌کن
در خرابات می پرستان نیست
تو صاحب وجودی وجود تو نیست
مجرد مشو جز ترا در ظهور
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه دور
جز او سید ملک توحید نیست
علم بدیع ما که ازغایت شرف
عالم منورست از آن نور نور او
مجموع کاینات سراپرده وی است
هر ذره که هست از آن نور روشنست
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او
ساغری گرچه دارد جز
سید سرمست همان نیست

روشنست آنکه پنهان نیست

نزد ما بنده مسلمان نیست
هیچ پایان مجو که پایان نیست
گنج اگر در دلست ویران نیست

نقش بندی و بسامان نیست
هست معمور گنج ویران نیست
اینچنین کار کار رندان نیست

مقید باطلاق و تقلید نیست
ولی در بطون نام تجدید نیست
نشانی ز تقریب و تبعید نیست

دارد معانی که بیانش پدید نیست
در عین ظهور نشانش پدید نیست
و سطره بین که هیچ مکانش پدید نیست
اینش بنماید انش پدید نیست

هست او ما زاهدی آنش نیست
همچو خم ذوق فراوانش نیست
مجلس چون شد مهمانش نیست

بگفتم

گر بهوای عشق وی از خود شوی اینچنین باش
گوهر راز تن ز درویشان درهاست
حالیا گر عاشقی از دی و فردا مزن

لذت از عمر خود کجا یابد
ای که پرسی نشان یار از ما
جام می را بگیر و نوش کن

گر دیده احولی دو بیند
چون مظهر حضرت اله اند

نزد سید دان که نور نهاد درد
در هوای آفتاب روی او

عشق دارد حقیقتی دیگر
کشته عشقم و درین دوران
خرقه کان همی بمیشوبند

عشق در درد میجوید مدام
عشقبازی کار بیکار است و
محتسب مخمور و مامست خراب

بلعدم از خویش بیرون کی کاش
کاشنای عشق او جز عاشق سرمست نیست
آنکه غواص محیطش جز دل بیدار نیست
مرد امروز را عاشق مرد دو عالم نیست
هرکرا عشق نیست انس نیست
عاقل از ذوق عاشقان
غیر ما می دگر نشانش نیست
کین معانی جز آن بیانش نیست
آن دو رنگ غیر او احد نیست
چشمش بنگر که بی ز رند نیست
میکند همه و هیچ بد نیست
دل ندارد هرکه دارد درد نیست
دشمنت آن زرد کو همدرد نیست
در بدر گشتیم و از وی درد نیست
عشق بازی و عشقبازی نیست
حالتی عاشقی مجازی نیست
چون من و او شهید غازی نیست
در بر عاشقان نمازی نیست
عشق را با کفر و ایمان کار نیست
عشق را با صاف درمان کار نیست
همچو کار عشقبازان کار نیست
زاهدش در بزم رندان کار نیست

وآن خود را اگر ز پیش برده است
هرکه پیوند وصل عمری یار بجز آنش نیست
هم رنگ و دین من ما بشو پیداه
پیش ازین ازین نسیم وزرا نعمت الله
مرده میشمر که جانش نیست
غرق دریای عشق او ما
در میان و کنار ما چو لی
نعمت الله هرکه مایه اوست
صلعد دست دار خدد نیست
هرهست که هیچ نپذیرد
خود هیچ نزد نعمت الله
آنکه خود و لی ندارد مرد
لب و رخسار چشم مست یار
درد بیدرمان ما را از نفس
عشقبازی بعشوه سازی
ساز ما ناله ایست جانسوزی
حال مستی ما ز مستان پرس
نعمت الله رند سرمست
عشق را با این و با آن کار نیست
عشق را با می پرستان کار نیست
عقل می‌بندد خیال این آن
نعمت الله باده مینوشد مدام

چو بکل میجار نبود کوش هم بکس
بکاند از حضرت مجال کفر و دین
کاین بر در دنیا جز رند و رد نیست

لاجرم بحر ما کرانش نیست
غیر خیالی از آن بیانش نیست
سود دارد ولی زیانش نیست

هستیش بنهادن از خرد نیست
چیزی که وجود او بخود نیست

حاجت جام شراب درد نیست
همچو سید دیگری درخورد نیست

به ازین ساز اگر نوازی نیست
محرم راز ما مجازی نیست
عشقبازی او ببازی نیست

عشق را با غیر انسان کار نیست
عشق را با این و با آن کار نیست
با کس او را بغیر از آن کار نیست

تو مکن جام می ای یار عزیز
خوش بیا زان دمی بنشینیم
جام می در نظرم هست مدام

گوییم پیت بر سر کویش مجاور
بلبل خطیب مجلس گلزار او
زنار زلف اوست که بستیم بر میان

نقشی که خیال غیر از او
در بحر که چه بود بشکن
ما خرقه خویش پاک شستیم

عشق زلفش سر ما و گیسو دام
انجمن با سر سودا نهاده سر رود
سر با انجمن نهاده ساکن میخانه ایم

در خرابات مغان سر لولی
ما شده ذوق از لعل لبش نوشیده ایم
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن

چیست عالم سایه بان ما خدا

خوشتر از ساغر می همدم نیست
که حیاتی به از این یک دم نیست
دارم این سر و به جز همدم کم
ز آن عجب دیده می بینم
در سر ما هوس سیمای خیال حبیب
لطفی حبیب مست عمل
ما هوای واعظ و ملک خطیب
در دل خیال خرقه مثل حبیب
او با تو تر از خود خبر نیست
صاحب نظرش بدان نظر
چون در نشستیم ما که بهشت
از هستی ما بر او اثر نیست
سر درد عشق بر ما در بغا چاره
هر که دارد انجمن عشق سودا چاره
هر که آید سوی ما او راز دل ما چاره
حبیب با جانان بکن راز ما واچاره
هیچ دریا نیم و هر دو غیر آبی نیست
همچو من رند خرابی مست خرابی نیست
خوبتر از جام خوشتر زین شراب
در نظر سید ما غیر از آفتابی نیست
لطف آن سلطان ما را شاهانی
انجمن شاه لطیفی هیچ جائی

بهتر از عشق بتان محرم نیست
میخورم جام می انجام ندوق
می مستی که مرا در عاست
رند سرمست خوشی چون سید
گر جان غالب است که با ماست
دردی درد نوشیم با درد تو هم
هر قطره که در نظر ما گذرد
بحر است طبع و سر در ره سا
خبر عین یکی سی دگر نیست
چون صورت دوست معنی او
در گوشه ما بپا و بنشین
خیر البشر است سید ما
وی برقش و سر و دام فرو برده چاره
چاره بیچاره کاشت و ما بیچاره ایم
این شراب است از وصلی جو نوش
نعمت الله در آب و ما در بحر
در میان ما دو جز ما جانی نیست
عقل اگر در جوی بیند خیالی
هست مستی خیر السلطان سیمای ما
نعمت الله شیخ از ذوق میگوید
در دو عالم غیر یک با دشاه
عینوا مانها عندالجود سلطان

شادمانم ز جهانم غم نیست
در خم خسرو جام جم
جستم و در همه عالم نیست

در دم دوست جا و خوبه
چون نیک بنگرید ز قصه
گر در سخن که بنشاند عزیز

پس معتبر است و مختصر است
زان کوچه هر که ره ببرد
گو مند لشکر دلی

گر بخشد و بخشند کان ز چاره
ذوق خوردن گر کشتی از چاره
هر که دارد عشق این صحبت از بیچاره

عمادی بر خیال با نجوای
ور کسی گوید که هست آن در حسابی
انجمن مستانه قولی در کتابی

در همه لشکر که او مثوانی

در دو مند انیم و منیسم دور
کشته در آنجا جاودانه نیست

زر لب او چشمه آبحیاتی هست
خدمت سلطان ما دارد
هستی ما را جو دارد

صبغه الله سید ما
زاهد مخمور مستان ما
دل به دریا داده ایم

هر کجا جا مست لبی می
ناله نی بشنو ای یار عزیز
این همه رنج شد در راه خدا

مجلس حقیقت و مست
عشق سلطانست ملک دل
انجمن قولی خوشی مستانه

در دل ما مهر دلبر
هر که دارد هر چه دارد آن
دردمند درد نوش عشق او

غیر از این شربت و گر راد
عاشقانرا غیر از سید کم تعالی
همچو محبوب ما صبا جمالی هست
انجمن سر چشمه آبحیاتی هست
با جمال حضرتش کس را کمالی نیست
در دو عالم غیر از این ما را ملی
عقل را در مجلس عشاق کو
خوشتر از سرکی ما هیچ رنگی نیست
سکنت همچو او عقل دگری نیست
در محیط عشق او چون ما نهنگی نیست
عاشقانرا در میان ما بر زبان
هر چه هست آن هست نی می
ناله چون ناله نی هست
در چنین ره نقش یک بی
در دل ما غیر دلبر نیست
جای محمود ای برادر نیست
مثل او در بحر و در بر نیست
باز گو در هیچ دفتر نیست
زاهدانرا ذوق رندان نیست
چون ما جز عشق جانانه نیست
گنج او در کنج ویرانه نیست
خاطرش با صافدرده نیست

بر در میخانه ما رندان مجاور گشته ایم
نعمت الله بنماید نور چشم ما
خوشتر از نقش خیالی و خیالی
مجلس عشق ما سرمست
روح اعظم صورت معنی ام الکتاب
سید رندانم و سرمست در کوی مغان
عاشق دیوانه را از ننگ
عاقلان با کید دائم بر ما
بیچاره ای و نقشی سید
پادشاها انجمان بسیار
مثل این معشوق سید شیخ
یک جمال و صد هزاران
رند سرمست هست از
هست همچون نعمت الله ساقی
هیچ از این جانان خوشتر نیست
بر سر دار فنا بنشسته ایم
غیر آن یکتای همتای ما
سید ما ساقی سرمست ماست
رندانرا میلی با ایشان
یوسف گل پیرهن ای بلبل
خازن آن غیر سلطان
همچو سید رند سر مستی خوش

در جهان خوشتر از سید دلستانی
مثل او آینه گیتی نمائی

عاقلی نیست را اینجا مجالی
آفتابی دولت او راز والی
زاهدانرا انجمن ذوقی حالی

عاشقانرا با خود و با غیر جنگ
همچو عشق او در کوه سنگی
چون نمر سلطان ما

در دو عالم غیر یک شی نیست
جام می را نوش کن
همدمی چون ساغر می

انجمن سر دار و سرور
بر سر هفت کشور
همچو او ساقی دیگر

انجمن گل در گلستان
هر چه هست و بود
در میان می پرستانه

شاد ما
عالمی گر غبار گرد باشد غم
گلشن عشقت جاودان
جان فروشیم در سر بازار عشق

ساقی ما می بما بخشید بودم
چیست عالم سایه بان …
خوش خیالی نقش می بندیم
عارفی گردم زغایت …

خوش حبابی بر کن آنچه …
نائی دلی هر دو همدم …
ساغر گر بشکند اندیشه نیست

چشم ما روشن شده از نور او
صوت نائی سر سداوار …
جام می بگذار و خم می بجه

هر چه هستی در خرابات مغان
آشنا بست او …

قطره گو بحر ما پیوست

شادمانم زانکه غمخوار می است
دوستدارم چو تو یارم …
بلبل سرمست گلزارم …
میکنم سودا خریدارم …
هرچه هستی جمله آیات وی است
ذره ذره خورشید جامات وی
جزو کل مجموع درایات وی است
در نظر ما را خیالات وی است
راست میگوید که غایات وی است
هر کجا گنجیست گنجی در وی است
جام می عینست و آن عین وی
عالمی در نقصان او بانگ ای
ساقی دیگر دو آتش در بی
در نظر عالم چو جام پر می است
هر چه ما را در نظر آید وی است
دیگران گویند آواز نی است
همت عالی بر آن خم می است
گنج دل گنجینه عشق وی است
نزد ما جام شراب پر می است
هر کجا او میرود او در پی
عشق را زیست با هر عاشقی
عین دریا بود ما پیوست

دلخوشم بر زانکه دلدارم وی است
در خرابات مغان مست مدام
نقش می بندم خیالش در نظر
سیدم بر سر رندان کاینات
علم او آینه ذات وی است
نور چشم ما نماید او بما
عشق در رخ مینهد فرزین برد
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
نعمت الله پادشاهی میکند
گنج هر ویرانه گنجی وی است
باقیه عالم وجود از وجود او
عشق سلطان است در درگاه جو
نعمت الله هر که پیچد عشق …
جام وی بخدمت ساقی …
عاشقی زوجود و از دو جود
نوش کن آبحیات معرفت
آشنا بست او و سید سایه …
احسن گنجینه گنج گنج …
عالمی را عشق می بخشد وجود
نوش کن آبحیات معرفت
نعمت الله محرم راز وی است
زنده جاودان بود بخدا

میخورم می چو که خمارم وی است
نور چشم و عین دیدارم وی است
نعمت الله شاه سردارم وی است

عین او باشد که مرآت وی است
عقل شطرنج باز شهمات وی است
قول او بشنو که طامات وی است
در همه عالم ولایات وی است

وزنی او جمله عالم الاسی …
عقل مانند حبشی در وی است
گو بگو با خود که دایم با وی است

موجود دش ما سوی الله لاشی
تا بدانی زنده دل از وی
هر کجا او میرود او در پی است

موجود ش ما سوی الله لاشی
تا بدانی عین ما از ما ی حی

روح پاکی که با خدا پیوست

بخند میل خویش و بیگانه
شوانه بر مدیو ندش
بزم عشقت عاشقان مشتاق

ما را چه زعشق راحتی است
چه قدر عقل چه جای علم آن
این بحر محیط بیکرانست

روحها در روح اعظم فانی
جام جم فانیست موذن …
شبنمی بودیم ما چون آفتاب
گر بوجهی اسم اعظم هم آن

صحبت جانا من مجلس …
مایه دکان جان دل …
کفر سر زلفا ورد ثنو ایمان

مطرب ساز عشق با نوا
مینوا زد بلطف عالمرا
شاهد غیب در سر او جو

آشنا چون آشنا پیوست
آنکه با اصل خویش واپیوست
ذوق داری بیا بیا پیوست
نعمت الله گنج سلطنت
از هر دو جهان فراغتی است
ما را از خدا عنایتی است
ناطقی هنری که عاشقی
بشنو سخنی زنعمت الله
در حقیقت خدمتش هم فانی
میعجب مشکر که این هم تا
کردی با جام همدم شوی
خوش طلوعی کرد شمسم فانی
نور مسما اسم اعظم فانی
ما همه فانی و او باقی بجود
سفرش خاک درش سلطان
حاصل سود عشق …
رو ثنو ایمان زکفر …
دوش در آمد ز در دلبر
بنوا جان بینوا بنواخت
دل این خسته را بنواخت
مهمان خاطر مرا بنواخت
مطرب عشاق ما ساز نواخت

هر دو عالم بحر یکی …
هر دو عالم دلی …
لطف ساقی نگر که جام …
میکند صرف هر کدام …
از عشق هزار شکر داریم
از عقل بجز شکایتی نیست
جانان بستان جانرا بکن
گر عشق در او را هی نیست
گرچه آدم بنام نیست از وجه حق
ایکه گوئی فوت شد دی
قطره و مجلس حبابجام می
هرچه باشد غیر او فانی بود
و بگیر راکی بود خود دار کرم
بشنواز سید که عالم فانی
لایق هر عاشقی هست عشق …
شهر وجودم تمام بنده …
لیلی صاحب نظر واله مجنون
عاشق گیا من سید بی …
در خرابات ساقی سرمست
مبتلای بلای او بودم
شهر نی یافت در جهانگه
ساقی سرمست ما ما را نواخت

آن یکی باکی کی پیوست
هر که با شاه اولیا پیوست
سید بیدا و بدست ما پیوست

از عقل ولی شکایتی است
آری او را حکایتی است
زیرا که در آن کفایتی است

هم بوجهی نیز آدم فانی
غم مخور زیرا که ایشم فانی
نزد ما در جمله اند هم فانی
او دست با هی سوی ما هم فانی
اندر آن میدان که سید هم فانی

استاد جهان کسی که غم را
جمله اقلیم دل مملکت …
عاقلی عشق او عنایات است

درد ما را بصد دوا بنواخت
چاره ای کرد و مبتلا بنواخت
نعمت الله را خدا بنواخت

صافقدر ما لست در دو دور
گنج اسما بر سر اشیا نشاند
گرد میخانه سبیل عاشقان

اینچنین چون بدن پدید آورد
بجمال خود دم سشرف کرد
عاشقی کردم و شدم معشوق

شمع معنبر بوخت مجلس جان و دو
بخشی جام می همدم ما بود دوست
ملک فنا و بقا جمله بر انداختیم

از دم کرمم بعالم آتشی خوش در
عود دلرا سوختیم در مجمر سینه خوش
زاه دلسوزم که آتش میشد در این

شمع عشقش آتشی در ما فکند
سوخته بودم آتش عشقت دگر
غرقه بحر زلال الیم العجب
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد

در خیالش بخواب رفتی باز

در د و در دمش جان بود در دوست
از کرم او جمله اشیا نواخت
بینوا یا بر او چنین خوش و انوا
لطف تا زنده تا حیاتم ساخت

همچو جان در بدن روی کرم
مونس جان عارفانم ساخت
گرچه بودم چنین جنابم ساخت
آتش عشقش بنام عود و چو دم سوخت

در دلمجمر مرا زود چه عودم سوخت
از دم دلسوز دلسوخته بودم
چند از این و از آن بود و بسوخت
آتشی ظاهر شده پیدا و پنهانم بسوخت

هر چه هست از خشک و ترهم این بسوخت
از بقا و دامن کوهی کرسیانم
جسم و جان ما در رفت و گفر ما نماند
زآتش عشق تو دل در بر بسوخت

عود جانم مجمر لعلش بسوخت
خوش بر افروخت مرا خوش بسوخت
جان ما از تشنگی در بر بسوخت
آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

علم ما در کتاب شوا شاست
وصل او در خواب شوا شاست

از بلایش کار ما بالا گرفت
عالمی از ذوق ما آسوده اند
نعمت الله را بلطف خود نواخت
رازق رزق بنکامم ساخت

حکم میخانه ام عطا فرمود
دینی و آخرت بمن بخشید
بنده را نام نعمت الله کرد
بو بجو شم راحته یا دیده زدودم سوخت

تا بر کم دم دگر از خود و از معنی رفت
آتش سودای او کرد کار تمام
سوخته همچو من عالم بجو
شمع عشقش در گرفت سینه جانم

عشق جانان آتشت و جانی پر از
بود گنج معرفت در گنج ویرانم
گنجهای نعمت الله مینو سمدر کتاب
با زر زین بال عقلم پر بسوخت

آتشی از سوز سینه بر زدم
غیرت عشقتو بود آتشی
تا ز نور آفتاب مهر تو
گرچه عالم سوخت از عشق تو
سر آب از سراب شوما شاست

رند هر گر بخالقه نرود

این بلا را از آن ما لا نوا
خاطر یاران ما او دانوا
حضرت یکتای بیهمتا نوا

ساقی بزم عاشقانم ساخت
واقف از سر این دوائم ساخت
سید ملک انس جانم ساخت

عارف و معروف من عمر بهود
جمله قماشی که بود مایه سوم بسوخت
کز نفس سیدم جمله وجودم

آتش بر جامن که عشق جانم
آتشی افتاد و گنج و کنجو برانم بسوخت
در علم آتش فتاد و دست و دلم

عقل چون پروانه سر تا پا بسوخت
هر چه بود از غیر خشک و تر بسوخت
شد بد بد و مومن کافر بسوخت
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

در جهان جا شراب شوما باب

همه عالم چو ذره او خورشید
سخن ما روان چو آب حیات

بچه است خلق میگویند
ما نشب آفتاب می بینیم
بگذر از نقش و از خیال پرس

از میان ما کناره مکنی
او محب منت او محبوب
تا بکردی مقرب سلطان

تا عاشق و رندانه میخانه یافتی
آئینه دل تا نشود روشن صفا
درویش و فقیرم و از تو جه غنیم

در صومعه دل یافت و دو
هر زنده دلی که کشته و بست
عزلت که میخورم می عشق
زاهد را بر ما کناره کرد

نسبت زناری که مرز لطف او
در د و در د عشق او بسیار خورده

بجوزه ای آفتاب شوما شاست
این سخن را جواب شوما شاست
علم ما در کتاب شوما شاست
حضرتش بیحجاب شوما شاست
گرچه شب آفتاب شوما شاست
بخیالش بخواب شوما شاست

سخن وصل یار شوان یافت
آسمان تا کنار شوان یافت
اینچنین دوستدار شوان یافت
بر در شاه سبار شوان یافت

سید رد و دل اید دست دو ز تو شاست
رندان سراپرده ما را شوما شاست
حسنی شوا ندیده و صفا شوما شاست
بی عقیر یقین جان که فنا را شوما شاست

بلبل چو هوای گلستان شاست
ذوقی ز حضور عاشقان شاست
چون خضر حیات جاودان شاست
هر چیز که یافت دل از آن شاست

تا ساغر و باده در میان شاست
دل زجان بگذشت جانان تا شاست
سو موا سر ار امیا نشاز ما شاست
لاجرم در درد و در ما نثار ما شاست

اینچنین دلبری که سید ماست
در خرابات همچو سید ما
سر آب از سراب شوا یافت
چشم ما بحسر در نظر دارد
گنج عشقش حساب شوا کرد
در خرابات همچو سید ما

بخیالی نگار شوان یافت
بی زمستان سرود آتش دود
می خمخانه سرای صدق و شوق
همچو سید حریف سر مستی
گنج فنا گنج بقا را شوا شاست
تا منت نکردی تو از من هستی موهوم
خوش آب و هوا گشت می کوی خرابات
چشمیکه نشد روشن از این دیده بسی
هر کام که خواست در ز ما شاست
جام شراب عشق لیلی
تا دردی درد و نوش کردیم
در گنج دل شکسته من
مستیم و خراب نعمت الله

ترک بیچا نکرد و صد جا نثار ما شاست
خویش را در عشق او گم کرده
گنج او در گنج دل همچو جان

در جهان بحجاب شوا شاست
رند مست خراب شوا شاست

به از این بحر آب شوا شاست
بحسابش حساب شوا شاست
رند مست خراب شوا شاست

لذتی از بهار شوان یافت
جرعه بخمار شوان یافت
خود در این روزگار شوان یافت

خود را شناسی خدا را شوا شاست
خود خوشتر از این آب و هوا را شوا شاست
بینا شو و نور لقا را شوا شاست

شوان کامی در جهان شاست
دل از همه چیز ما شاست
بجنست که جان ما را شاست
بر جی به از این کجا تو شاست

تا که از لطف خدا آشنا شاست
گرچه شکلبود آشنا نثار ما شاست

گرد میخانه همی گشتی مدام	یار خود در بزم رندان یار یافت	نعمت الله چون بدست او فتاد	ساقی سرمست رندان یار یافت
	دل بخلوت سرای جان بار یافت	دل سرمست سوی میخانه رفت	
آفتابی بماه رو بنمود	گشت پیدا و باز پنهان رفت	مدتی زاهدی همی کردم	توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش	در پی عمر رفته نتوان رفت	هر که جمعیتی ز خویش نیافت	دم آخر که شد پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد	زین جهان هر کسی که حیران رفت	نعمت الله رفیق سید شد	پادشاهانه سوی سلطان رفت
	یار ما رفت گوییا جان رفت	جان چه قدرش بود که جانان رفت	
عمر ما بود رفت چتوان کرد	در پی عمر رفته نتوان رفت	هر که با ما نشد دمی همدم	دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما گم شد	گوییا از پی حریفان رفت	بود حلال مشکلات همه	لاجرم چون برفت آسان رفت
نور چشمست و در نظر سید است	گرچه از چشم خلق پنهان رفت	نعمت الله جان بجانان داد	عاشقانه به بزم سلطان رفت
	عاشقی را جان بجانان داد رفت	ما نمیدانیم پای بی بنیاد رفت	
در خرابات مغانست خراب	سر بپای خم نهاد و رفت	قطره آبی بدریا در فتاد	چون توان گفتن چنین افتاد رفت
شاهبازی بود در بند خود	بند را از پا بجود و بگشاد رفت	زنده جاوید شد آن زنده دل	تا نگویی مرد و شد بر باد رفت
سرعت ایجاد و اعدام وی است	در زمانی ماه رویی زاد رفت	بنده بودم بندگی کردم مدام	سید آمد بنده شد آزاد رفت
	رند سرمستی ز پا افتاد رفت	سر بپای خم می بنهاد و رفت	
هیچ باشد او امانت را سپرد	عاشقانه جان بجانان داد رفت	خرمنی جو کاشت خرمن گرد کرد	داد خرمن را همه بر باد رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت	ما نمیدانیم پای بی بنیاد رفت	هر که او با ما در این دریا نشست	در محیط بیکران افتاد رفت
گرچه بسیار بغم هجران کشید	عاقبت از وصل شد دلشاد رفت	لطف سید بنده خود را نواخت	بنده شد از لطف او آزاد رفت
	نعمت الله جان بجانان داد رفت	بر در میخانه مست افتاد رفت	
سید ما بنده خاص خداست	گوییا شد از جهان آزاد رفت	قرب صد سالی غم هجران کشید	عاقبت از وصل شد دلشاد رفت
تا نه پنداری که او معدوم گشت	پا بداد او عمر خود بر باد رفت	برقعی از جسم و جان بسته بود	بند برقع را از او بگشاد رفت
در خرابات فنا مست خراب	سر بپای خم می بنهاد رفت	چون ندای ارجعی از حق شنید	زنده دل از عشق او جان داد رفت
کل شیء هالک الا وجه	خواند بر دنیای بی بنیاد رفت	نعمت الله با دو سه یاران نشست	تا نگویی رفت و از یاد رفت

نعمت الله

	نعمت الله جان بجانان داد رفت	بر در میخانه مست افتاد رفت	
آفتابی از قمر بسته نقاب	آن نقاب از روی خود بگشاد رفت	بود استادی و شاگردش بسی	گرچه شاگردان همه استاد رفت
در خرابات مغانست خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت	او خلیفه بود در بغداد تن	رخت را بربست از بغداد رفت
عارفانه در جهان همچو صبا بود	نی چو غافل داد جان بر باد رفت	سید ما بود ظاهر شد نهان	بندگان را جمله کرد آزاد رفت
	گرد و خاک ما روان بر باد رفت	بر در میخانه مست افتاد رفت	
جان ما هرگز غم دنیا نخورد	لاجرم او در جهان دلشاد رفت	عاشق سرمست آمد سوی ما	عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصر بخوشی ما مصر شد	یار بغداد و سوی بغداد رفت	یاد میکردم بهشت جاودان	روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داده باشد هرچه او بخشد بما	تا نگویی که بما بیداد رفت	گرد می بی سید خود بوده ام	حسرتی دارم که او بر باد رفت
	رند سرمست از جهان خواهیم رفت	فارغ از نام و نشان خواهیم رفت	
رخت خود را با کناری میکشیم	ناگهانی از میان خواهیم رفت	تا نگویی بندگی خواجه مرد	ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آمد بما	تا نگویی که	عارفانه شد از این عالم برون	ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما زنده دل از جانان شود	زنده دل با ملک جان خواهیم رفت	از ازل رندانه سرمست آمدیم	نزد سید مسیحا خواهیم رفت
	بخرابات مغان سرپا خواهیم رفت	دردمندانه با سید دوا خواهیم رفت	
بار زنار سر زلف بتی خواهیم بست	من سوانده در دام بلا خواهیم رفت	کنج در گوشه میخانه سرمست نشست	از چنین جای نیستی بنده کجا خواهیم رفت
چو بسر دار فنا دار بقا بخشند	عاشقانه بسر دار فنا خواهیم رفت	میروم تا بسراپرده او سرخراب	بر در عاقل مخمور کجا خواهیم رفت
با مبادی که مگر خاک در او گردیم	میندارم که چه بادی بهوا خواهیم رفت	ای که گویی بکجا میروی ای سید ما	از خدا آمده بودم بخدا خواهیم رفت
	در ره عشق چه با پیر و جوان باید رفت	راه را نیست نهایت بدرا باید رفت	
ما از این حلقه میخانه بجایی نرویم	از چنین جنت فردوس چرا باید رفت	گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب	دردمندانه با سید دوا باید رفت
هر که وارد بنوشید و نقاخوش شد	پیر و با سر دار فنا باید رفت	عارف از آنکه میخانه زد و با مسیح	هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
در دل عشق زنو انشو که طرب نقش	تو چه دانی که درین راه کجا باید رفت	نعمت الله بسوی کعبه روان گشت دگر	عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت
	یار ما زاری ما شنید و رفت	آمد و در حال ما کرد دید و رفت	
زلف او در تاب رفت و رو بتافت	دلبر بود و سر ز ما پیچید و رفت	جان ما را گر زبان دلشاد کرد	حال ما یک لحظه او دید و رفت

عمر ما بود و روان از ما گذشت
عشق آمد تا مرا راهی زند

نقش خیالم نگاشت هیچ جهت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد
جام خیالی پر آب کرد شکست و صوت

از بلا العشق آن بالا اتبلینا هم
عاشق و مستیم اگر گفتیم انا الحق دور
آنچشم ما بهر سو روانه ده میرود

ساقی مستیم در کوی مغان
مبتلائیم و بلا جوئیم ما
عقل گر ره را غلط کرد دور

سوخته میخواست تا آتش زند در جان
ملک دل یکسر گرفت عشقش غارت میکند
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده

رند مستیم در کوی مغان
عاشق همت قدم صحبت از آن
خوش بلائی میکشیم از عشق او

نعمتش نشستن دمی نسید رفت
رند مستی دیده و اگر دیدار رفت
عقل مشوش دماغ از سر ما رفت
بود و هوا و سرش هم بهوا رفت
عاقل مخمور از آن از بر ما رفت
معنی او آب بود آب کجا رفت
تا که سودا خیالش راه بود جا گرفت
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
مرد عاقل کی کند بر عاشق مست اشتلم
لاجرم از آنچشم ما جهان دریا گرفت
عشق دلبر در دل ما جا گرفت
عاقلان را کی بود بر ما گرفت
از بلا این کار ما بالا گرفت
کی کند بینا به نابینا گرفت
نور چشم عالمی در دیده ما جا گرفت
از میانه چشمان خویشتن بازار گرفت
ترک سرمستی آمد این ولا [illegible] گرفت
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
آتش عشقش خوشی در ما گرفت
محتسب را کی رسد بر ما گرفت
عشق آن معشوق ما ما را گرفت
کار ما از عاشقی بالا گرفت

اگرچه با جان منش پیوند ماست
نعمت الله بود یار ما
عشق در آمد ز عقل جان [illegible] رفت
عمر بباد هوا داد و در این گفتگو
هر که بدریا فتاد نام و نشانش نماند
سید سرور سر آمده بود از خدا
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
موج دریا میرسد ما را بدریا [illegible]
در خرابات فنا خوش گوشه گیرند
سید ما گر جفائی میکند ما [illegible]
خانه خالی دید از آن ما دل گرفت
هر کسی دستی و دامانی دگر
آنچشم ما [illegible]
سید ما از همه عالم برید
همچنین نور خوشی در جان [illegible]
عقل مخمور است ما مست خراب افتاده
مبتلائیم و بلا را مرحبا میزنیم
در سراپای میخانه حضور دیگر
بعد از آن در جمله اشیا گرفت
زد دل سرمست امید [illegible]
نکته مستانه ما فاش شد
نعمت الله از همه عالم برید

بیوفا بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
گوشه از دوستان بگزید و رفت

سیل صوابی نکرد راه خطا رفت
لب بنود دیگر مگو خواجه چرا رفت
باز بحکم خدا هم بخدا رفت

اختیاری نیست ما را کی بود کام
گر بقا خواهی همین جا باید
سید کار را کی رسد بر شاه تنها

دوست ما دامان تنها گرفت
لاجرم گرد جهان بالا گرفت
نور که یکتای تنها گرفت

اینچنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
زانکه از بالای او اینکار ما بالا
لاجرم سید حضوری یافت اینجا

مو بمو از زلف او سودا گرفت
در خرابات مغان ما دل گرفت
او من یکتای تنها گرفت

عارفانی خلوتی خالی گزید
بر امید وصل او جان [illegible]
در بلائی عشق او افتاده دل
هر چه میگوئیم میگوید بگو

در خرابات مغان مستیم جام [illegible]
در نظر نقش خیال روی او بانگار
ما خرابات در رند و عاشق و میخواره ایم

خاطر ما در خرابات مغان
آنچشم ما بهر سو میرود

این غیر نیست که جام [illegible]
نقش خیال غیر اگر دیده ام
مجنون اگر حکایت لیلی کند [illegible]

موج زد هر موج و در جوش
آینه چون جمال او بنمود
دل ز جان سر بپای عشق فکند

قول مستانه که ما گفتیم

چشم مستش گوشه از ما گرفت
کنج خلوتخانه تنها گرفت
رفت بر خاک درش ماوا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت
گر وصال ترک خواهی جان [illegible]
ذوق ما میباید راه مغان باید
هر چه رود بنماید نقش زبان [illegible]
گر تو مرد راهی از ما گران باید
سید ما بر درش ماوا گرفت
خوش مقامی یافت اینجا جا گرفت
سبو بسوی ما همه دریا گرفت
سلطان عشق ملک جهان را دل [illegible] گرفت
داغی بدل نهاد و دلم را ز دل ربود
شکرانه ام دلم را اینجا بگیرد
دیوانه است و مست دیوانگی [illegible]
آفتاب رخش جهان بگرفت
آنچنان جهان روان بگرفت
بخیالش خیال از آن بگرفت
وه من یار مهربان بگرفت
شهرت ذوق ما جهان بگرفت
[illegible] عاشق بحبا تروان بگرفت

گوشه از ما شناخت و اگرفت
دل ز حجره اش گریبان که گرفت
آنچشم ما بهر سود و نهاد
دل برفت و یار مخمور بگیرند
نعمت الله سر بپایش بنهاد
عشقبازی طرح با عاشقان بازگیر
هر که سرمست عشقش غارت جان کند
در درو درت کرده جان قدر [illegible]
گفته سید بجان بشنو که میگوید دل
گوشه در جنت الماوا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او
نعمت الله سر بسوی او بنهاد
جانم فدای او که تمام جهان گرفت
گفتم که آتش بکند آرام [illegible]
سر از دو کار جو [illegible]
سید چه دید شده که مستم علاوه
مهر رویش جهان جان بگرفت
صورت عشق آشکار [illegible]
آتش عشق شمع رخسارش
عین عشقت جان [illegible]
از مکان رفت و لامکان بگرفت
هر کجا عارفیست در عالم

دیگران را کی بود بر ما گرفت
سبو بسوی ما همه دریا گرفت
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دوست او یکتای تنها گرفت

ملک دل باید سپردن گر جان باید
در می صاف و درد دم زدن
اینچنین قول خوشی یا دل جان باید

زان بلا این کار ما بالا گرفت
دوست او یکتای تنها گرفت

سید است عشق و من او چو [illegible]
با محتسب بگو که مکن بر جوانی [illegible]
بگشاد آن کنار و مراد [illegible]

زدی معنی از آن نشان بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
عین او عالم عیان بگرفت

این معانی از آن بیان بگرفت

مطرب ما ز الهی سرود
مدتی عقل بود همدم ما

گر رفت آتشی و بر ما زد
عشق صاحب قران جهانگیر است
دل ما را فکند در آتش

چشم ما با جمال معنی دید
باده مینوش و جام را دریاب
چونکه معنی ماست صورت او

هر صورتی که بینی معنی در آن نمود
از آفتاب حسنش نور دوام کرد
خوش چشمهٔ حیاتی گشته روان بهر سو

گر عطا شاه می‌خواهد گدایی کن چه ما
بادیه جان کو گردید بسر در کوید
گر هوای کعبه داری از بیابان برو بیا

گر چه مساز سازی مطرب عشاق ما
عاشقی گر پیش معشوقی نثار میکند
عقل مخمور است در دور بر ما می‌نمید

خرقهٔ جمله عارفان بخرید
دل ما عاقبت از آن بخرید
عشق سلطان ما جهان بخرید
سوخته بودیم و در زمان بخرید
شاه صاحبقران جهان بخرید
وه و دل دانش از آن بخرید
معنی رو نموده در صورت
معنی بیند و دگر صورت
معنی می‌بین و میسکر صورت
نور چشم است و در نظر صورت
چشم نور معنی دیده جمال الصورت
معنی آن نظر کن منگر کمال الصورت
سر بدر بنماید گاهی ها الصورت
سر اگر برده ما را آبرو الصورت
دردو درش نوشکن که صافی در میان
بندگی کن پرورش گر تو سلطانی بدان
گر ز دست باده انعام جو کان مائد
رنج باید برد اگر گنج فراوان باید
هر که بدبار بکند بد باز گردد جای
گر نوازد ساز ما را ساز گردد جای
آن نیاز عاشقان با ناز گردد جای
معنی ماند که او غماز گردد جای

خوش مبانی گرفته ام بکنار
عشق سید گرفت تخت وجود
تخت دل ملک جاودان بگرفت
آفتابش چو بر کشید علم
صورت او نشان معنی دارد
نعمت الله بذوق دریاش
ز نیک صورتی بهر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم
هر چه بینم صورت عشقست
جام گیتی نماست سید ما
در آینه نموده نقش خیال الصورت
جام جهان نمائی کرده ترا نماید
خوش لذتی که وارند جان دلم
معنی و صورت ما با سید نعمت الله است
ولله کن همچو ما گر وصل جانان بدید
در سواد زلف نور ایمان نمود
رندی باده دار ساقی طلبت
جام می شادی روی نعمت الله کند
هر که دمساز نکند دمساز گردد
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم
هر که او در سایه فرهما داگر گرفت
سید از بنده شکری کر کند صالحی

و مرا تیز در میان گرفت
بخشش ملک جاودان گرفت

چتر عالم بسایه بان بگرفت
حکم معنی از آن نشان بگرفت
بخشش ملک جاودان بگرفت

آفتابی بود قمر صورت
تا جرم عاشقیم بر صورت
نعمت الله نمود در صورت

تمثال بمثالش باشد مثال الصورت
جان در هوای معنی و لدر خیال الصورت
می‌بین جمال معنی منگر کمال الصورت

ظلمت کفرش چو گر نور ایمان بایدت
با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
همدم ما شو که می‌گردد و تو بدانا

خوش شود گر همدمی دمساز گردد
گر چه گنجی بود و شهباز گرد جای
در میان عاشقان ممتاز گردد

ای یار بلا تو مرا راحت جانست
مهریست مرا با تو که با کس نتوان گفت
عشقست مرا محرم و عشقی که نهان است

خوش خانه‌ایست سیاه چه پسندید
شخصیکه از تخلوت ما روی بتابد
هر ذره که بینی که تو نور نمایید
اعیان همه چون صورت اسمای الهی

جان در قدمت بازم جانانه اگر آیی
دلزنده شوم چون رسدم از تو پیامی
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد

تو میر خراباتی و من مست خراباتم
هر خاک در رسته هر که شنید بوی بیابان
از خال نهی دانه و از زلف نهی دام

هر کس پی کاری و خیر و بدی
العقل محجوب صورت میخانه معنی
از غیرت آن شاهد مست سر میخانه

چو من بولا تو رسیدم لا
جان را چه کنم گر نبود ذوق بلا
رازیست که پیدا شود اگر دو بلا
دردیست مرا همدم و درد دعا
اندر کوی خرابات نشستیم بسلامت
مستانه خوش امین و یاران بسلامت
جاوید بمیش نبود غیر ملامت
روشن بتوان دید نظر کن بحالت
ناحی طلب ای خواجه که تا بتکلت
رندی بسلامت نبسلامت بسلامت
دست من و دامان تو تا روز قیامت
یا سیم حیات ابدی از سیاست
هر عیشت مبارک که فتاد ست
هر گز نبود خطا دره سلامت
رندانه درین هفته پیام بسلامت
در صد خرابات بصد عزت گر آ
مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت
مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
را نبود کار بجز کار خرابات
زما طلب ای رند و اسرار خرابات
و یار میکنی خدو و در دار خرابات
ایم دمی صحبت در میکده خرابات

جان بودم زدی ز نحیم زولا
عمریست که ما منتظر دو صلم
العقل بر وار ز من هر زره چگونه
در کوی خرابات جهان و حریم
سر حلقهٔ رندانم و فارغ ز بلا
از بین خلوت میخانه که بخواهی شو
اگر زاهد مخمور مرا قدر رندانم
خوش جام حیاتیست که بر اسحاب
گر بنده سید شوی دیار حریفان
امید که باز آئی و آیم بسلامت
از روی کرم یاد کن این بنده خود را
هر چند که ملامت عقل رسانست
جانان نظری کن که منم سید
رندان نگر برنند ز مستان بسلامت
سر در قدمت بازم و پا ببوسم
گر دل نفسی نقش خیالی دگر
می‌نوشکن السید رند خرابات
سر گشته درآ گوشه چو سر کار خرابات
سر حلقهٔ رندان سر پرده عشقیم
در زمزمه مطرب عشاق کلام
ایام بکام است و حریفان بمرادند
سر گشته در آن کوچه چو مستان خرابات

با من نظری کن ز سر لطف که جانست
ترک می‌مستانه نکنم من بحکایت
هم صحبت ما سید مستان بولایت

نه یکدو سه روزی بروم تا بقیامت
بسیار عزیزم بر رندان خرابات
مینوش غنیمت شمر این سیل بدامت
سلطان جهان یار شود ملک سلامت

ای جان بفدای تو و این یار بیا
عاشق بر دار سر کوی تو ملامت
تو شاه جهانی که جهان باد بکامت

دست من و دامان تو تا روز قیامت
جان پیشکشت میکنم آنگه بعزایت
شادی حریفان که جهان باد بکامت

همصحبت ما خدمت سر دار خرابات
حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از بندگی سید سر دار خرابات

میخانهٔ ما وقف سبیل است بر رندان
خواهی است خرابات بنهاد ز بر رندان
ذوقی که دلم راست بعالم نرسد آن

عارفی چون او درین عالم که دید
آن یکی دیگر یکی گوید که دو
میکنم علم معانی را بیان

همه عالم عدم بود بی او
باز گر جور یار بگریزد
دولت وصل او دمی باشد

خضر و هوای چشمهٔ آبحیات و ما
ما جستیم آنچنان تو دلرا درین مپیچ
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون

آفتابی ما و هر آینه
ما ز دریاییم و دریا عین ما
چشم عالم روشنست از نور او

سیر و دو آب روان رو
روی او بیند بنور روی او

جاوید بعز مودهٔ سلطان خرابات
خوردیم بسی نعمت از خوان خرابات
این ذوق طلب کن تو ز یار خرابات
نعمت الله مظهر ذات و صفات
جمع کرده ممکنات و واجبات
تو یکی میگو مگو آن ترهات
کی پرستم صورت لات و منات
غیر او که برآری هیچ
بعدم میروی چه آری هیچ
باشد آن یار هیچ یاری هیچ
آندم از صاحبش گذاری هیچ
ما را بجز او نبود التفات هیچ
نبود بجز حیات و صفاتش هیچ
وین پنج هیچ هیچ مشتبهات هیچ
با ملک کبریائی کاینات هیچ
کون کون جامع اسما بود
روی او چون روی ما سیما بود
این کسی داند که او از ما بود
دیده بیند که او بینا بود
آبروی ما ز چشم ما بود
سو بسو در جستن ما دریا بود
هر که او را دیده بینا بود

مستیم و خرابیم سر از پای ندانیم
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان
در کوی خرابات نشستیم بعشرت
که صفاتش شناسد که ذات
او باد و باقی و ما باقی باد
دردی دردش دردمندانه بنوش
سالها باید که تا پخته شود
جان که بعشق او سپاری هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندی
عشق میباز و جام می بنوش
نعمت الله حریف رندان است
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
ای جان همیشه شادی تو باد در دو دل
در حضرت کبریا که رد و جان فدای
سید تو جان بباز در عشق او
مظهر او مجمع اشیا بود
در ازل رندی که با ما خورده
جام می در دور ساقی در حضور
نعمت الله در همه عالم یکیست
همچنین سر چشمه اینجا بود
عالمی آینه دار حضرتش
موج دریاییم و دریا عین ماست

دلداده و جان بجان خرابات
جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
با سید سرمست حریفان خرابات

عمر جاوید است او را این حیات
زانکه درد درد او باشد دوات
همچو سید عارفی از کاینات

گر نه آن نقش آن نگاری هیچ
به ازین کار کار داری هیچ
گر تو بیچاره در خماری هیچ

ای دل مباد جز غم عشقش دوا
جز حضرتش ذکر مکن التفات
شایسته نیست در دو جهان جز صفات

همچنان مست دایم ما بود
مجلس ما جنت المأوا بود
لاجرم یکتای بیهمتا بود

در همه آینه او پیدا بود
ما ببیند کسی هرگز نبود

اسم اعظم جو و صفات ذات او

موج دریاییم و دریا عین ما
ز آفتاب حسن او هر ذره ها
دل بمیخانه کشد ما را مدام

ز آفتاب حسن او عالم منور شد مدام
با چنین تشنه بهر سو میروم از بهر آب
فی الحقیقت یک دایره این شکل تا در خصوص

او دو عالم هر که او یکرا است
دل بمیخانه کشد عیش مکن
چشم ما روشن بنور روی او است

موج دریاییم و دریا عین ما
گشت گنج گنج اسمای وی
جام می با همدگر باشد مدام

بنده خواندش و لیکن سید است
قول ما از عالم سفلی بود
نور چشمی در نظر پیدا شده

جمله اشیا جامع اسما بود
قطره و دریا همه از ما بود
عین ما بر ما حجاب ما بود
در نظر چون ماه خوش سیما بود
میل رند مست با ما وا بود
آنچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود
همچنان روشن بود مجموع عالم
آنچنانکه ما چو تیم عین ما بود
حق محیط و نقطه موج دایره اشیا بود
هر که ما چو خرقه در یا بود
عارف یکتای بیهمتا بود
میل دل دایم سوی ما او بود
همچنین چشم خوشی بینا بود
هر کرا ذوق قسوی ما بود
عین ما بر ما حجاب از ما بود
مخزن آن جمله اشیا بود
همچنین بود است و با ما تا بود
روح اعظم ذره پیدا بود
موج گویندش ولی دریا بود
این سخن از عالم بالا بود
گی به چنین هر که ما بینا بود
بحر ما دریای بی پایان بود

هیچ کس بی نعمت الله نیست
آب عین قطره و دریا بود
چشم عالم روشنست از نور او
دو عالم هر چه آید در نظر
از همه جا نعمت الله گو
جامع ذات و صفات نزد ما اسما بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
آن یکی کرده در هر تجلی لاجرم
مجلس عشقست و سید ساقی در حضور
واقف اسرار ذوق ما بود
مجلس عشقست و ما مست و خراب
مبتلاییم و بلا را طالبیم
نعمت الله رند سرمستی خوشست
همچو ما خرقه در پیدا بود
چشم عالم روشنست از نور او
هر چه بینی مظهر اسمای او است
نعمت الله در همه عالم یکیست
صورت و معنی جدا بود
نکته از موج دریا گفته‌ایم
سر بباز و در سر کویش عشق
در گلستان شاهد شوریده
آب ما از چشمهٔ حیوان بود

نعمت الله با همه اشیا بود

دیده پیدا که او پیدا بود
حضرت یکتای بیهمتا بود
جای آن بیجای ما هر جا بود

عارفی داند که او با ما در بند بود
هر یکی ذرات خود یکتای بیهمتا بود
جنت و هم لقا گر باید آنجا بود

صحبت رندان ما آنجا بود
چون بلائی خوش از آن بالا بود
گرچه با شما بود و شما بود

دیده بیند که او بینا بود
کون جامع جامع اسما بود
سیدم یکتای بیهمتا بود

این کسی گوید که او از ما بود
در سر هر کس که این سودا بود
سید ما بلبل گویا بود

کنج دل گنجینه معمور است
جان چه باشد تا نثار جانان کنم
هر که بینی دست او بوسیده

کنج دل گنجینه معمور او است
چشم ما روشنست از نور او
خوش خرابی برکن از گنجهاست

چرخ میگردد بعشقش در بدر
تو سگش در دی عشق او مدام
روز بیچون ما بان بود تا از قدم

دست ما و دامن آن بعد از آن
چشم ما تا دید آب روان
عاشق او زنده باشد تا ابد
هر که در نظر نعمت الله [illegible] چشم

کنج دل گنجینه عشق وی است
آفتاب است او و عالم سایه آن
دو نماید صورت و معنی یکیست

درد مندانرا دوا او درد ماست

گرچه دل کاشانه ویرانه بود
هرکسی کو عاشق جانانه بود
زانکه دست او آن دستانه بود
بحر ما دریای بی پایان بود
گرچه دل کاشانه ویران بود
روشنی چشم مردم آن بود
هر دو عالم پیش ما یکسان بود
عقل کل در عشق سرگردان بود
همچو این درویش سرگردان بود
زانکه درد و درد او درمان بود
هر که او امروز درمان بود
نقل ما چون نقل مستانه بود
خوش شبو دستی که دست آن بود
در نظر دریای بی پایان بود
جان عاشق زنده از جانان بود
آن نمی گویم ولیکن آن بود
جان جانان تن بیجان بود
اینچنین گنجی که آن ویران بود
اینچنین پیدا چنان پنهان بود
موج و دریا نزد ما یکسان بود
جان جانان تن بیجان بود
اینچنین دردم مرا درمان بود

درد و درد عشق او درمان کن
نور چشمست از همه پیدا است
نعمت الله مست و جام [illegible]
آب ما از چشمه حیوان بود
جان چه باشد تا نثار جانان کنم
باطنست و از همه ظاهر است
نعمت الله مست جام [illegible]
ما حرم دایم حسین حیران بود
خود گدائی را کجا با سلطان
گنج عشق او بجو در کنج دل
سید مستان ما دایم [illegible]
در همه عالم از دو ستانه بود
روضه ما جنت پر حوران
هر که باشد عارف ذات و صفات
گر خرابست خانه ما باک نیست
در خرابات فنا خوش ساکنیم
خوش بنا شد جان که بیجان بود
چشم ما بسته خیالش در نظر
دل بدریا ده و بی ما باش تن
نعمت الله در خرابات مغان
خوش شبود جائی که با جانان بود
عشق را خود با نسبت ما بی کار

زانکه درد و درد او درمان بود
تا نپنداری که او پنهان بود
اینچنین رند مرا مهمان بود

هرکسی کو عاشق جانان بود
اینچنین پیدا چنان پیدا بود
سید ما میر سرمستان بود

اندر آن حضرت که سلطان بود
گنج او در کنج این ویران بود
آنکه دایم مست مستانه بود

بوستان شیخ مستانه بود
شاید ار کوی که او آن بود
جای گنجش در دل ویران بود
نعمت الله میر سرمستان بود

روشنی دیده ما آن بود
زانکه اینجا بحر بی پایان بود
دیدم و ساقی می سرمستان بود

کار عاشق بی سر و سامان بود

هر که او پاینده ذات است
عشق او گنجی و دل ویرانه

نور او در دیده ما رو نمود
هر که دیده آینه گیتی نما
گشته او زنده جاوید شد

کفر زلفش رونق ایمان [illegible]
بی نشانی آیتی در شان ما

حاصلم در دین و دنیا او بود
صومعه جام را شویم [illegible]
بحر مولی نمی یابی از او

موج و دریا نزد ما باشد یکی
بوی او [illegible] می آید ز روی
وجه او در وجه هر یک رو نمود

آینه یک رو نماید در نظر
رشته یکتو [illegible] دو تو
عاشق مستیم و در کوی مغان

همچو مو پیوسته سرگردان بود
جای گنجش در دل ویرانه بود
دل که بی دلبر بود بیجان بود
گرچه از چشم شما پنهان بود
بر جمال خویشتن حیران بود
پیش او مردن مرا آسان بود
خوش شبود دردی که درمان [illegible]
کفر کی باشد که ایمان او بود
نشان او نام و نشان او بود
شاهد خانه کعبه سید بجو [illegible]
اینچنین خوش حاصلی نیکو
کار ما پیوسته شست و شو بود
تا حجاب تو سر یک مو بود
هرچه آید در نظر چون او بود
گرچه آن یک اسم [illegible]
هر که ابرو [illegible] دلجو بود
آن یکی با هر یکی نیکو بود
چشم ما روشن بنور او بود
هر که او با آینه یک رو بود
لیک یک رشته خود یک تو بود
عقل کل در بزم ما آنجو بود
چشم ما روشن بنور او بود

هرکسی کو عشق او [illegible]
سید و بنده اگر خواهی بیا
خوش شبود جائی که با جانان بود
کنج دل گنجینه عشق وی است
ذوق ما از عقل [illegible]
نعمت الله در خرابات مغان
خرم آنجائی که جانان او بود
هر دو عالم روز و شب گردیده ام
موج دریائیم و دریا عین ما
این معانی از زبان او بود
هر دو آینه یکی چون رو نمود
آینه گرچه دو رو باشد ولی
سید ما از [illegible]
عین او در چشم ما نیکو بود
گشتم این رشته گر باشد دو تو
جز وجود او ولی یابم کسی
زلف سید را اگر [illegible]
هرچه می بینیم آن نیکو بود
غیر او چون نیست در دار وجود
عالمی از بود او دارد وجود
سید ما در همه عالم یکیست
اینچنین چشمی خوشی نیکو بود

او بغیر زنده جاوید بود
نعمت الله جو که او آن بود

جای گنجش در دل ویرانه بود
این کسی داند که او زان بود
ساقی سرمست میخوارانه بود

دیده ام پیدا و پنهان او بود
هرچه ما داریم آن او بود

دو نماید آن یکی نزد دو بود
در دو روی آن یکی رو بود
شاه ترکستان [illegible] او بود

سربسر دیدیم همه یکسو بود
با وجودی او وجود [illegible] چه بود
تا حجاب راه تو یک مو بود

چشم ما بر روی غیر او بود
ما کجا باشیم گر با او بود
بلکه خود مجموع عالم او بود

آینه با او نشسته روبرو
قطره و دریا نبرد ما یکیست
جود او بخشید عالم را وجود

ز آفتاب حسن او هر ذره
عاقبت معشوق بنماید جمال
سر توحیدست میگویم با او

عالمی از جود او دارد وجود
یکسر موئی نیابی وصل او
اتفاقی گر بخلوت بایدش

دل بود آیینه گیتی نما
کعبه مستانه ما دیگرست
سر بپای خم می بنهاده ایم

یکسر موی میل غیری کی کند
ای که گوئی ترک غیر او بگو
باز یابی لذت رندان ما

انچنین پیر و مریدی و چنین میخانه
نامراد از در ما باز نگردید کسی

روشنی آینه از آن رو بود
دو نماید در نظر زان دو بود
هر وجودی او وجودی جو بود
هرچه ما را میرسد از او بود
روشنش بنگر که آینه بود
عاشق ار چون با حبیب جو بود
هر که داند بنده را آنجو بود
در نظر گر نور روی او بود
هر کجا شاهیست بر تخت وجود
تا حجاب تو سر مو بود
چشم ما خلوتسرای او بود
آینه هر چند روشنتر بود
در نظر صاحب دلی دیگر بود
قول با دیگران دیگر آن دیگر بود
تاج شاهی لایق این سر بود
عاشقی از عاقلی بهتر بود
هر کرا سودای ما در سر بود
هرچه فرمائی بگویم گر بود
گر حریف ساقی کوثر بود
نسبت خرقه‌ام از سر حرابا بود
باده نوشیدن مناجاتم بود
در میخانه ما قبله حاجات بود

گر تو میگوئی که این رشته دو تو
هر که او را یافت او ما یافته
نعمت الله مظهر اسمای او
چون از او باشد همه نیکو بود
ما با و موجود او پیدا بما
مینماید رشته عالم دو تو
نعمت الله دینی و عقبی گرفت
هرچه آید در نظر نیکو بود
چشم آن سلطان ما آنجو بود
هر که او گم کرده او ما را یافت
نعمت الله چون در آینه نمود
روی خود دیدن در آنجو بود
خوش سرداری ما سر دار آن
نشود روشن بنور آفتاب
نعمت الله جو که همراهی جو
غرقه دریای خوشتر بود
عقل با عشقی خیالی دیگرست
عشق سرمست جام می بدست
نعمت الله از جد جدیدم
بیار این نسبت خرقه محال بود
عشق میبازم و خاطر بجد اسجد
زاهدا جنت فردوس بجا بیجا

تو غلط کردی که آن یکتو بود
همچو ما دایم بجست و جو بود
اسم او ذات و صفات او بود

خود نباشد هر که او بی او بود
در حقیقت رشته خود یکتو بود
این و آن با نعمت الله جو بود

روز و شب چون ما بجستجو بود
دو نماید گر چه او یکرو بود

هر سر دار انچنین سرور بود
نور ما از این و آن انور بود
تا ترا در عاشقی رهبر بود

ذوق عشق و حال او دیگر بود
لاجرم سلطان بحر و بر بود
هر که آل یار پیغمبر بود

میخورم باده و جام بمناجات بود
جنت عاشق سر خرابات بود

سخنی از دل و دلدار بجان میگویم

بلبل مستیم در گلزار عشق
در خرابات مغانست خراب
یا فهم گنجینه و گنج تمام

مظهر افعال او باشد همه
مرد دانا سر بسجده زین سخن
خاکپایش توتیای چشم ماست

گفتم گر من ببینم معشوق بما
ذره ذره آفتاب جمالش ببو
آینه خداست دل پاکرد فهم
نقد خزانه ملکت این ما هم

هر که بر خاک درش افتد چو ما
دل بدریا داده ایم مرغ
بر سر کوی خرابات مغان

دستی چو هزار دستیه
دجال اگر بجز نشیند

سخنم از سر حمد و کرامات بود
مشرب توحید رندانه خوش شود
صوت بلبل در گلستان خوش شود
ساقی ما با حریفان خوش شود
میکنم ایثار رندان خوش شود
فعل عالم ظل فعل الله بود
خواه گدائی دان خواه سلطان بود
غیر ما دانی که او گمره بود
رند سرمستی گران در کمر
حقیقت دین بسید و دین من این بود
دیدم که اوست آنکه همین ما بود
بیند هر آنکه دیده او خود چنین بود
رازیست بود که لایق این آفرین
بسپارمش بدست کسی کو امین بود
چشم بینای که بر او افتد
مسکن او جای رندان او فتد
آخر این کار ما جوا او فتد
گر رسد رندی بپهلو او فتد
گر آتش آه ما در افتد
گردنت زتیغ بر سر افتد
باید روزی که از خرابه شد
یاری گر رسد بنعمت الله

پیر سر حلقه با سید بوم نعمت
رند مست و ذوق رندانه خوش شود
خوشبوئی که آید در مانست
جام در دور ست در دور قمر
نعمت الله اینها ایثار کرد
این کسی داند که او آگه بود
نور می یابد قمر از آفتاب
کی شود مایل بسلطانی مصر
نعمت الله در همه عالم
بر ما نوا صحت دلیل مبین بود
او نور آسمان زمین نزد ما
حق را بخلق هر که شناسد عیان بیند
هر صورتیکه نقش کنم در ضمیر خویش
نوالله که بجان میرسد مستانه
سر بنهد در پاش و در راه او فتد
آفتاب شد او و عالم
رنگ و بوی اوست رنگ
نعمت الله ساقی سرمست ما
صد شاه بیکفش و شاه فتد
اشا و سیخاک و بر بخیزد
در دامن ما کسی که رو دست
هر در که او چو فتنه افتد

قدر هر کس بکمالات معانی بود

درد دل میکش که درمان خوش شود
گر بتو دوری رسد آنجو شود
انچنین ایثار رندانه خوش شود

گر چه طاهر نور تو نور مه بود
هر که او با یوسفی در چه بود
هرچه بینی نعمت الله بود

روح تو آسمان خن بو زمین
حق را بحق شناس که عارف همین بود
نقش خیال صورت نقاش حسن بود
جام میست تا نفس واپسین بود

نور او بر ما و بر تو او فتد
هر سخن با رنگ و با بو او فتد
بر بخیزد هر که با او افتد

هر کو بجای ما در افتد
هستیم یقین که گم افتد

هر که از عشق ما طرب نبود
آتش عشق اوست در دلها
لب ما غرق مدام میشوم

چشم ما آتش بهر سو میرود
دل چو دست زبر پای او بخند
در هوای زلف او باد صبا

جمع کرده قطره قطره آب چشم
جان بجانان ده که جانا بجا
آفتابست او و چون سایه‌ایم

میرود عمر عزیز من بعشق روی او
آفتابست او و عالم سایه‌ها
یکزمانی صحبت او را غنیمت میشمر

میرود خاطر بکوی میفروش
در طریق عشق دل چون عاشقان
در هوای زلف او باد صبا

چون بزم ما در آید یک حریف آشنا
آفتاب حسن او در آه نوازش کرد

نسبتش هیچ با نسب نبود
لایق جان بو لهب نبود
بد از زر همه جو الب نبود
سیدی هیچ نعمت اللهم
آبروی ماست بر رو میرود
بر سر کویش بپهلو میرود
کشته سر گردان بهر سو میرود
چون دل در دیده در رو میرود
همچو سیلابی که در جو میرود
جان بیکار آید تو را چو میرود
میرویم آنجا رو آنجو میرود
چشم ما خوش چشمه آتش میرود
دل چو شمع از عمر خود زیرا که نیکو میرود
هر کجا او میرود این سایه با او میرود
زانکه محبوب ما دیر آمد و در رو میرود
آنچه چشم ما بهر سو میرود
آفرین بر روی که نیکو میرود
که بسینه که بپهلو میرود
خوش روان گشته بهر سو میرود
عقل دور اندیش هر دم جا بجا
رو دیگر بزد در آن دو ابرو
با دل دوستی بهر جا خوب در خور

لطف محبوب را نهایت نیست
از کرم ساز عاشقان بخشش
ماه رویی چو برگ سبزی نی
در عجم نیست در عرب نبود
میرود از چشم آنچه خوشی
هر کسی کو میرود در راه عشق
هر که او نشست با سید
آب روی ما بهر سو میرود
میرود دل بر در میخانه باز
در بیابان فنا مرد خدا
نعمت الله میرود در راه عشق
همچنین آنجوشی پیوسته بر رو میرود
دل طواف کعبه کوشش بجا نبود آمد
در ازل نقش خیال و دیده‌ام
بر در خلوتسرای سیدار ساد دل
خوش روان بر دیده بر رو میرود
ایکه گویی از در دلبر برو
میکنم خود را ملامت سالها
رو بهیچ از نعمت الله زانکه او
دیگر سوداش همیشه یک سر میرود
عشق سر مستست باز انجم یعنی همکند
هر که در راه خدا میرود همراه او

طالب آنست که مطلب نبود
گر نوازد مرا عجب نبود
در همه مصر و در حلب نبود

همچو سیلابی که در جو میرود
که برو خوش خوش که نیکو میرود
جاودان سرگشته بر جو میرود

آفرین بر روی که نیکو میرود
میرود با خوش بپهلو میرود
در پیش میرو که نیکو میرود

در بیابان فراق ای همرهم
تا ابد نقشی از چشم ما چو میرود
بنده کرد از سر اخلاص آنچه

کی رود دل از درش چون میرود
عمر او گر یک لحظه بی او میرود
رو دیره آورده یک رو میرود

میرود بهر خود بیچاره چو سر میرود
لاجرم همراه ما آنچه میرود

در جهان بحر محیطی رود از کجا

چشم ما ما دیده روی او بخواب
عشق سلطانست تخت لشکر رفت
عاشق رندی که او سرمست باب

ای دل از عاشقی چه خوش باش
درد مندیم و درد میبوشیم
آتش عشق شمع جانم سوخت

رند سرمستیم و با ساقی نشسته بر رو
می بیار و رند سر که از در زاهدی
در سر بستان او و غیرتی با مدد حال

خانمانها نعمت بر دیگو بیا
لبش او چه نعمتست گرش بر میرود
جان من باد ش فدا گو جانم

ملک دل بحر دشت بغداد است سر کس
بر سر بازار اگر شخصی و کالا
قسمه دوزم که چون پیدا شد

بادبان افراشته بلنگر میرود
آب چشم ما بهر سو میرود
هیچ نیش یکزمانی نمیبود
عقل مسکین چون کند گر نکرد
از در میخانه ما کی رود
عشق در دست ما میکند
عاشقان را خدا میکند
دل ما زین دوا میکند
در تو آخر چرا میکند
عقل محمود نیست و در دار ایشان
فارغست از رنگ فاضی هر که او می خورد
هر چه داری تو بری و هر چه دارد او
هر کسی مرغ عیشو بر بام قصر بر میرود
هر کسی چشم مست ما دلها بغارت میبرد
هر چه از ما دید سر با بغارت میبرد
جان کند قربان فرمان بغارت
هر چه خواهد گو ببر دل تا بغارت
هر کی چشم مست او دلها بغارت میبرد
هر کسی کاری میکند آنها بغارت میبرد
دگر ویران میکند دلها بغارت میبرد
آمده شهها و شهها را بغارت میبرد
عقل از اینجا بیخبر افتاد کی بر

نعمت الله در سر از زبان همراه او
گر بچشم ما نشینی خوش شود
این نصیحت گوش کن هر که کن
تخم نیکی کار و بد کاری مکن
نعمت الله در خرابات معان
دل عاشق صفا میکند
موج بحریم و غرقه دریا
لطف او عالمی بما بخشید
هر که بیگانه گشت از سید
سخت ... آرزو ...
ایکه گویی دل ما بر سر غم جان
هر هزار آئینه باشد در همه
در هوای نعمت الله غنچه سیر
ملک دل بکرشمه جانها بغارت
ور شوی عقل از اینجا رخت خود
هر چه دید آن نقد ... زیر پا
سید ما صد هزاران بغارت
جان فدا او که جانها بغارت میبرد
گر دل ما میرود شکرانه ...
عاشقیم و ما بعشق او ...
نعمت الله هر چه دارد از دار نهان
مرغ از هم بسوزد بی بال ...

تار فانه بر سر الله اکبر میرود

با خمار افتد هر آنکو بشود
هر که کارد هر چه کارد بدرود
هر که بیند در لب او میرود

تیر ما دست ما میکرد
از کرم هیچ وا میکرد
دلش از آشنا میکرد

نقد دلی چون قلب ... قلبی
عارفست آنکس که آن یک در هزاران
در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

زانکه رحمت خود دید اینجا بغارت
زین جا هم زیر و هم بالا بغارت
بو علی چو دکه او سینا بغارت

دلها که دیدم و جانهم با بغارت
بنده فرمانم اگر مارا بغارت میبرد
با حکمت می ستاند با بغارت میبرد

عقل

عشق محمود است میخانه نمیداند کجا
از لب شیرین چنین ظاهر که خواند
رستم دوستان بری گنبد باران

دلبر دست با د خواهم دو هر چه باد
گر نه کفر زلف او بری آمد
دل بردی ز برم جان هر چه خوش بود

روی او در دیده ما آفتاب است
باز دریائیم و با ما هر که بیند
کنج معنی هر که میخواهد که با ما

جان تو از عالم علو است سفلی
آفتاب روی او در هر چه بنماید جمال
عالم او در ازل او بوده با ما

در دو آیینه یکی بگرو نماید
خوش در بینید او در او مکر بان
اظهرست از نور دیده در نظر

چون در آید در سماع عارفان
غوطه شود در بحر عشقش کر نقش

همچنین شخصی بنجا سحار
گر برد سکر مصر و نام حکواب
گر بدست افتد او دست از ناکه
همچنین سنبل نقش صبا بوی برد
لیک از بادی که از خاک در بو
ار چه رو روی جمال جو رهند و برد
انچه هست دل و جانم که خوش بخورد
هر که باشد بنده او در جهان سلطان
همچنین نوری که جا از چشم ما پنهان شود
گر چه باشد قطره از بحر ما عمان
عارفان ساکن گنج دل او سر اسود
عشق وجود جمع کن با آدمی حاصل شود
حاقبت هر کس با صل خویشتن واصل شود
ماه ما بر آفتاب روی او حاصل شود
همچنین معلوم از علم او شود
مظهری باید که تا مظهر او آید
در حقیقت یکبود اما در دو ظاهر
تا بنور چشم جانی سوی او ظاهر شود
همچنین ظاهر مکن با که چو ظاهر
هر زمان عشقی دگر پیدا شود
در سواد ملک دل غوغا شود
قطره با دریا شود در یا شود

مجلس عشقست سلطانی کنار در خطر
دم مزن از معرفت با ما در بحر
نعمت الله هر چه باید مسمای
نافه مشک ختن گیرد بهر سو برد
خاک آمد آدم که ما را در هوا تعشق شود
در ختن از زلف دگر دم مر خطا
سید او در خشش زر بر د باری
خوشبو د جانانه که مقبول در جان شود
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
مشکل حلت وصل مشکلات علت
نعمت الله حاصل عمر عزیز است
گر بیابد بر تپ از وی کا حاصل شود
منبع هر دو مرجع دل جان
ما ز دریائیم چون با بو د ا بر
بلبل و گل چو که بنواز د بسازش
مظهر ار یکی بود مظهر گو پیدا شود
زلف او بر فشان بر روی او
گر سر موی که جانی هست دارد
نعمت الله چون بنور خود فنا شد
هر نفس جانی دگر پیدا شود
چون بر آید آفتاب جهان
گر زنش دیده بردارد نقاب

هر که ای پیر پاره با ما جا برد
مرد عاقل آید بر یا سود در یا
با چنین کشف خوشی او نام آسم
ذره ذره کرد آید بهر سو برد
چین زلف آبروی خود بر
زانکه خوشباشد که با ما هر دو
لاجرم در حسن خوبان عشق هر او
حل این مشکل ترا در مجلس
خوشبود گر حاصل عمر عزیز آشود
لاجرم هر یک از این هر دو ما
خوش حیاتی یابد از ما هر که او
نعمت الله در گلستان حسن
با رموز کفر و ایمان موبمو ظاهر
تو بحجاب بو ماند او بتو ظاهر
هر که او فانی شود از باد خود ظاهر شود
جان دل چون ذره بنما
چشم نابینای ما بینا شود

دست با او در کمر بازی کنی

گر بسوی ما بیاید عارفی
انکه بگذشت از سر سر ود جهان
عشق زلفش دیکسو دا مزد

مشکل ما چو که حلوای لبش حل شد
جذبه او میکشد ما را بنجا
میکشد نقش خیال و مینماید

موج دریائیم دریا عین ما
میکشد نقش خیالی دمبدم
با بلای عشق او چه میکشیم

عشق او سر جام دریا در کرم
ساغر گیتی نما چه بر دست
خاکپایش توتیای دیده ما

جذبه او میکشد ما را مدام
در کشاکش نیست آورده
در خرابات مغان بر چو

کو بعشقش پیر و پا شود
رند مستی کو حریف ما شود
گر چه باشد قطره دریا شود
بنده یکتای یکتا شود
خوش سری کو در سر سودا شود
عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد
ور نبود خاطر ما کر بخلوا میکشد
ما رو انکه خوش میرویم آنجا که ما را میکشد
هر که بیند بچو ما بیند کو ز بیما میکشد
خاطر ما سوی دریا میکشد
میرود ما را بهر جا میکشد
همچو خطی بر لوح آنجا میکشد
کار ما از عشق بالا میکشد
غرق دریائیم ما را موج دریا میکشد
او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد
خاطر ستانه زندان ما را میکشد
از پر ابر و تنی در چشم بینا میکشد
دل دگر با ما را ما میکشد
حاکمست گر میکشد با ما میکشد
فی من بهشت که تنها میکشد
عشق عاشق را با بنجا میکشد
عشق با ما را سوی دریا میکشد

سید ما چون سخن گوید ز حق
مشکلات او همه حلوا شود
چشم ما روشن شده از نور او
گر بلائی دو نماید رو نمایست
نعمت الله شد نهان از چشم ما
امید لدر ما دلما سوی ما میکشد
دست ما و دامن آنچشم خاکره
یکسر موی سخن از زلف او گفتیم
نعمت الله دائم آرزو خطا
گو بیا ما را بما او میکشد
جذبه او میکشد ما را بخود
در کشاکش حالی آورده است
تا منا ید نعمت الله را بما
آبروی بخشد و ما را بما او میکشد
در ازل با کاشین بوده کو با ما
با سرپر نقش در افتادیم سودا
در کشش خود میکشد ما را الصد تعظیم
خاطر او سوی دریا میکشد
تشنه شیعم و بر خاک در ش
میل ما دایم سوی بالا بود
زلف سید دل ز یار آن چه برد
گو بیا ما را بما او میکشد

نعمت الله همچنین گویا شود

هر که بیند نور او بینا شود
او بلا این کار ما بالا شود
سالها یاری چنین پیدا شود

گر چه سرو قامت او همچنان
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا
کار ما سر خرم لحظه با لا میکشد

خوشبود چون حق تعالی
لی من سر گشته تنها میکشد
همچنین نعمت بر ما میکشد

جذبه او میرسد ما را بما میکشد
دلبر دست زلف او دایم در ما
این کشاکش خوشبود چون میکشد

او قتاده گشتگان را میکشد
لطف او ما را بالا میکشد
در خیالش سر بسودا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بجود
عشق سرمستت در کوی مغان
جذبه او میکشد ما را بجود

آمد آن موج محیط عشق او
در کشش خود میکشد دلکش مرا
هر کجا او میکشد ما میرویم

سلطان عشقش هر زمان ما را کشی
ساقی همیشه از کرم جامی بر ندیم

هر نفس بر لوح جانی دیده ام
غم کجا کرد و آن بکرد وی
از میخانه کشد رندی ترا
چشم ما نقش خیال و بر آتش میکشد
خاطرم زاهد بجنت کی کشد
همدم جام میم و محرم ساقی ام

ترک سرمستی مرا دامن کشان میکشد
کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را ز ناز
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم

خوش بود دلبر که ما را میکشد
عاشقان را خوش بباده میکشد
این کرم بین حق تعالی میکشد
یار سرمستت ما را میکشد
خوش خوشی ما را بدریا میکشد
زان کشش جانم بجانان میکشد
کشته ایم و حق تعالی میکشد
هر دم بر آن نقش دلها خیالی میکشد
دامن بمثال از خط خود بر مثالی
وا میزند سرمست از جام او
دل سوی حبابی جمالی میکشد
بر مثالی بمثالی میکشد
گر نهی ای دل بلائی میکشد
خوش برو میکشد خصمانه
نور دیده پیش مردم مجالس میکشد
جان ما جانانه مست خرابش میکشد
همت عالی ما جام شرابش میکشد
نعمت الله در کشش خود میکشد ما را
باز کشود و کشاد و در کنارم میکشد
عاشق مست خرابم گر کشانم میکشد
زانکه این نقش خیال او در روانم
نعمت الله جمله عالم را کشود میکشد

دل بدست زلف او دادیم ما
میکند هر لحظه نقشی در خیال
هر کجا رندیست در میخانه
دوستان را پیر ما میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام
از بلا چون کار ما بالا گرفت
نعمت الله میرود دامن کشان
هر لحظه از جائی کرم ما را بجائی میکشد
گر دلبر میکشد دل را بخود
من نعمت الله همیشه نعمت اللهم
هر زمان نقش خیالی میکشد
میکشد ما را محول سو بسو
عقل ناقص کی کشد او را بخود
سیدم ساقی و جام من حریف
فانجنین و دا عالم روشن
چشم ما در جستجو گر ببند خیال
در هوایش الحجنم ما بهر سو
گو برو با او که در راه خدا
در کشش خود میکشد ما را لطف
از بلا عشق او چون کار ما بالا گرفت
جذبه او مست خوش میکشد ما را
جان نقد ما او که عشق او در روانم

در خیالش سر بسودا میکشد
صورتش بر لوح احسان میکشد
خاطر سید بآنجا میکشد

خاطر ما هم بباده میکشد
مبتلائی دل ببالا میکشد
جذبه دارد که دلها میکشد

گوشش چکار آید مرا صبا حکایتی
تا تو نه پنداری مرا سپاسی میکشد

هر دم از حالی بحالی میکشد
عشق یاری بر علائی میکشد
دمبدم جام زلالی میکشد
لاجرم در عالم اقبالش میکشد
خویشتن را میکشد خالی
دیده ترداش دامن

گر چشم هنوز دگر خمارم میکشد
از زمین بر جوانب آسمانم میکشد
در کشاکش او فتاده ام جوهر دائم

هر کسی نقشی بر آبی میکشند
گرچه می بندند نقشی در خیال
ما در میخانه را بگشوده ایم

می محبت در دو جهان بما بخشد
رفته سر کویش گر نه بحکم روی
بعشق داغ محبت نهاده ام

هر چه بخشد بما خدا بخشد
دردی درد عشق او بنوش
در خرابات اگر فنا کردی

نعمت الله خدا بما بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرم
هر ولایت باولیا او داد

نعمت الله خدا بما بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان
چشم او شد بنور ما روشن

می میخانه را بما بخشید
جام گیتی نما بما بنمود

با خیالی سوی خوابی میکشند
پیش ما رو هم نقابی میکشند
باده نوشان خوش سرابی میکشند
سایبان نعمت الله در لطف
حیات طیبه عمر جاودان بخشد
اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
چنانکه سید بخشش از خدا دارد
پادشاهی بهر گدا بخشد
تا بلطفش ترا دوا بخشد
از عنایتش ترا بقا بخشد
بینوایان از و نوا یابند
خوش نوائی به بینوا بخشد
رحمتی کرده او بما بخشید
هم نبوت بانبیا بخشید
سیدی ساخت بنده خود را
آنچنان نعمت خدا بخشد
پادشاهی باین گدا بخشید
لاجرم او بما لقا بخشید
ما چه فانی شدیم در ره عشق
این سعادت خدا بما بخشید
درد در دش بما دوا بخشید

میکشندم در خرابات مغان
عاشقیم و عاشقانه در حجاب
دمبدم از موج دریای محیط
بر مثالی آفتابی میکشند
بنوش جام می که نوش جان بادا
چو پادشاه کریمست حضرت سلطان
کمال بخشش ساقی نگر که در ازل
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد
بحر رحمت روان بما ز رو
می بیگانه کی دهد ساقی
بندگی کن که حضرت سلطان
نعمت الله به بینوا بخشد
گنج اسما بما عطا فرمود
هر چه خواهد چنان چنین بخشد
دل اگر برد جان کرامت کرد
منصب عاشقی مرا بخشید
می میخانه حدوث قدم
دردی درد دل بسی خوردم
بخشش اوست هر چه ما داریم
جاودان او بما لقا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود
بنده خویش را عطائی داد

گوئیا مست خرابی میکشند
میکشند و در حسابی میکشند
هم ز ما بر ما حجابی میکشند

که لطف ساقی ما رند را امان بخشد
هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
شراب و نقل فراوان بهر زمان

ابروی تو بعین ما بخشد
ساغر می باشنا بخشد
هر چه خواهی از و ترا بخشد

پادشاهی باین گدا بخشد
کس نگوید که او چرا بخشد
درد اگر داد هم دوا بخشد

این رند بینوا بخشید
عاقبت درد او دوا بخشید
هر چه داریم او بما بخشید

پادشاهی باین گدا بخشید
گرد آزاد و ملکها بخشید

ماچه فانی شدیم از عالم

جام گیتی نما بما بخشید
می میخانه حدوث و قدم
نقد مجموعه و مخزن اسرار

دمبدم از سر دامن بجهان
گرد کردت گرد چه قضا و قدر
تو نیابید ماخاک ز عاشق

از احد احمد آشکار شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد
موج و بحر هم عین ما آبست
آمده شد حقیقتا خود هست

سلطان سراپرده میخانه
هر رند که در که بخرابات در
سلطان سراپرده میخانه ام

همنشین باده همیشه
نور چشمش نور ما نمود
عین دل خوشی تجلی کرد

جاوودان منصب بقا بخشید
نعمت الله روانه ما کرد
دولتی خوش بما خدا بخشید
ساقی مست ما بما بخشید
کرم او بما عطا بخشید
نعمت الله ما عطا فرمود
دست خود از دو سرشت بگشاید
ورمی صفا دهد دردم بر بایید
اینچنین خوش تو بیابی در بیاید
در نقد تمش سازی سرای محض
هم با احمد احد هویدا شد
صمد عدد از یکی جدا شد
نتوان گفت ما کاز ما شد
مجازیست کامد و باشد
نعمت الله پرده را برداشت
از مجلس رند خرابات چرا شد
از داد رفیق آمده درد از ساقی
از ذوق گدایان خرابات
یاری که چو ما بحر سید کرد
گوییا آفتاب پیدا شد
دیده ما تمام پیدا شد
ذره را با ظهور احیا شد

بخشش او ست هر چه داد
اینچنین نعمتی بما بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا
دردی در دو دل بسی چو دوا
حاکمست او هر چه خدا
خوش نوائی به بینوا بخشید
عشق باز طریق عاشقانه باز
گر بدو رحمن او دید بلای او
نعمت الله اگر خواهی چه
چار دیوار هفت اقلیم را
در شهادت احد کرد ثبت
قطره و بحر و موج و آب
آفتاب وجود رو بنمود
تم می خوش خوشی بجوش آمد
مشکلاتی بود که حلوا شد
معنیش همین جا است اگر صوفی
با جام جهانیم که پر انجانیم
صوفی بصفا دردی در دیر
هر چند که ابو دست هر دو سرا
جان ما گرد بحر میگردد
آمده تخت دلبر و ابن بحر
جام می را بهر که آمیخت

کس نگوید که او چرا بخشید

پادشاهی بیک گدا بخشید
عاقبت در دوا دوا بخشید
کس نگوید که او بما بخشید

میل جهدی داری بلا بحر و بیابان
چونکه ناچار است در دو در هم
سبزه گرد جهان بسر تا بسر گشتند

هیم احمد غیب پیدا شد
ما نگوییم قطره دریا شد
ذره کاینات در وی شد
راز سربسته آشکارا شد

پنهان ز نظر گشت بکوی که تماشا
سیراب شود هر که چو ما بحر ما
آمد در پرده صفا آمد در دوا شد

خوش در افتاد غرق دریا شد
پادشاه ممالک ما شد
بزم مستانه مهیا شد

آفتابی بماه پیدا شد
در همه آینه یکی پیدا شد
بخرابات رفت خاطر ما

واحدی در کثیر پیدا شد
جام گیتی نما داد ندا
هر حبابی که بود از سر ما

سنبل زلف او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی
اینچنان کار روا چنین کار

چهره لیلی دل بیچاره مجنون
همیگویم که در دل بو صل او
برو عقل از عاشق مجنون
چرا گوید دل از دست داد

بلبل جان چه ساکن گلشن
گنج اسما نثار ما فرمود
عین اول ظهور چون فرمود

سراپرده میخانه زد و انجا

ساز یار بلطف خود بنواخت
صورت و معنی مهیا شد
دیده روشنی که بینا شد
چون از اینجاست ما انجا
نعمت الله خدا بما بخشید
احدی لاجرم هویدا شد
صورت و معنی مهیا شد
عاقبت با عین دریا شد
سید از ما جدا شد و فانی
کار جمعی نکو پریشان شد
جمع ما مو بمو پریشان شد
من نگوییم که چون پریشان شد
نعمت الله بعشق زلف نگار
بو سنبل زلف و دماغ عقل
دلی جمع هم از هجر که درد دگر
که عشقش در درون آمد جان
مکن عیب من مسکین که ما را او
مجلس کاینات گلشن شد
نقد هر یک از آن معین شد
واضح و لایح و مبرهن شد
نعمت الله جمال او بنمود
خوش خوشی معتکف به میخانه

نعمت الله بذوق پیدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود
آمده شد حقیقتا بنمود
جان دریا دلم قفس بشکست
نقد سید به بنده پیدا شد
بوی یوسف ز مصر پیدا شد
نور او دل خوشی تجلی کرد
در دو عالم کسی یگانه بود
چون ز ما بود باز ما شد
باد با زلف او دو مرد
گفت و گو در میان ما آمد
زلف او مجمع دل بود
آمد و سو بسو پریشان شد
چه بلبل در گلستان گوش
سر زلف سیه دیدم شدم
بیا ور ساقیا جام که مستم
مکن عیب من مسکین که ما را او
آفتاب وجود رو بنمود
بود پیدا ولی نهان از ما
جام گیتی نما صیقل
نور او نور دیده ما شد
بخرابات فارغ از بقا

اول آن آخر مهیا شد
مجازیست کامد و باشد
مرغ آبی بسوی ما شد

چشم یعقوب عقل بینا شد
یک نگه که عین آشنا شد
گر شش و هفت و هشت بجا

زلف او هم به در پریشان شد
قصه از گفتگو پریشان شد
گر چه از ما و تو پریشان شد

از آن دم کز غم عشقش ولی
ندانم تا دل مسکین در و بند
بگو مطرب نوائی خوش که

شب امکان چو روز روشن شد
آمد اینجا بما مبین شد
حسن آمد بحسن و احسن شد

گر چه در میکده پیر مغان

گرچه در میکده پیر مغان سر شدم
هر کجا جام میی بود بدست آوردم

عاقبت سید ما سوی خرابات آمد
آفتابیست که از مشرق جان طالع شد
عین ما آبحیاتست جهانش خوانند

نور برج شرف طالع شد
این عجب بین که دو صبح از شب
همت ما تخطی می جوید

عشق او با جان ما پیوسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد
ما با دوست جان من تمام

بجز میخانه جائی ما نباشد
بیا بنده پادشاهی یا ولایت
بصدق دل بجان ما نخانیم

بجز عشقش اگر آن سید ما نباشد
دیده ما تا نظر از ما نباشد
سرفرازی در میان ما باشد

بازار دولت آن سرخوش
گوئیا ساقی رندانه نعمت شد
نعمت الله چه خیالی که تو در چشمی
بسلا پرده میخانه زد آنجا
گرچه از دیده ما باز نهان
زود بینند که بی نام و نشان
صحبت سید سرمست غنیمت
جامع صورت و معنی واقع شد
هم بموضوع خویش واضع شد
نکته غیب اگرچه جامع شد
نعمت الله چو در سخن آمد
زنده آمد دل از آن پیوسته شد
سر نهاد و مو بمو پیوسته شد
از همه کون و مکان او رسته شد
نعمت الله عاشقانه جان سپرد
هوائی چو هوای ما نباشد
اگر سلطان گدا آید ما نباشد
بغیر از او جزای ما نباشد
بجز انعام عام نعمت الله
واصل دریای ما جز ما نباشد
چشم ما بینای ما بینا نشد
هرکرا امید در سر سودا نشد

چشم من غیر خیالش چه نمی بیند دوست
ما چو موجیم درین بحر
ور چنین نیست درین شعبه خیالی
گر بگویند که فرما و بیا
همه عالم چه بود آینه حضرت او
جام می آمد و آورد بیام
که درین یکدو سه روز
چو بنجانش در آینه نمود
هر که بجام می دمی
یار ما نیست اگر چو زاهد
روح قدسی رسی سامع شد
ای چشم ما بگلشن رو نهاد
عشق سرمست و میگوید برو
در دل ما غیر او را راه نیست
رند سرمست از جهان او رسید
بیا و درد دردش نوش
بقای جاودان داریم
خدای هر دو عالم
نوای بینوای ما نباشد
در سر ابستان مستانه
جان ما مبتلای او
هر پریش نکو نشد از جمع ما

هر چه بینم بجمالش نگر آنجا
یکدم همدم ما شو که نهان

رند انگشت نمای چو رقص کنان آمد
در همه آینه بر خود نگر آنجا آمد
که دمی همدم ما شو که جهان آمد

نام آینه کون جامع شد
حیف از آن دم زدن صانع شد
بجمالی ز دوست قانع شد

غنچه گشت و خوش پیوسته شد
عقل مخمور است از آن
خانه خالی در او در بسته شد

که خوشتر زین دوای ما نباشد
غم ما از فنای ما نباشد
یکی و دیگر خدای ما نباشد

هر که ما چون سبو لبالب باشد
کار دل در دعا و الا نشد
دولت پنهانش پیدا نشد

هر که آمد سوی سید مست رفت

وجود صورت معنی ز جود ما باشد
ملک بامر خدا پا نهاده
بسمع جان شنود عقل کل

گر نه آن یار یار ما باشد
شادمانیم بدولت غم او
پادشاهیم و شاهد

همه عالم فدای ما باشد
بود و نابود صورت معنی
لذت عمر جاودان دارد

بکام ما بود عالم اگر یار
خرابات است و ما تنها جام می
شمع عشق اگر گشته شو بجمال

همین دولت وصلش جهان
اگر در روی دار

هرکرا شاه انجهان ما شد

هیچکس تشنه از سید ما نشد
تا حدیث عشقبازی گفته اند
وجود جود بر ما وجود ما باشد
برای رفعت خود در سجود ما باشد
نور مقام که گفت شود ما باشد
چو نور سید ما شاهد است
در دو عالم که یار ما باشد
زانکه او غمگسار ما باشد
بر یمین و یسار ما باشد
نعمت الله که جان من
هر چه باشد برای ما باشد
از فنا و بقای ما باشد
هر که او مبتلای ما باشد
بنده سید خراباتیم
چنین دولت که داریم در عالم اگر
زهی توبه درین جا نیز ما خطا
که جانت زنده جاوید بجا
بجان سید عالم که بنده
چنین شاهی که ما داریم در عالم
که جام درد درد او
عجب غیری که ما هم چو یار نعمت الله
شرفش بر همه جهان باشد

در حریم عشق جانش نرد
هیچ سید دگری گو نباشد
حباب و موج که پیدا شد
حیات آبحیات از حباب ما
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
یقین که در همه عالم شهود ما باشد
کجا دو سید ارا و ما شیم
رندی و جامی و میخانه
سخن ما که روح بخش
سید و خواند کار ما باشد
عمر ما تاج سلطنت بخشد
درد مندیم و درد نوشیم
قبله عاشقان و سر
دیگری کی بجای ما باشد
خلوت سرای بهشت جاوید
بیا و دردی درد نوش
ز نور آفتاب او همه عالم
ز آن هر سه که می بینم گدای
خرابات است و ما سرمست جام
چنان مستغرق عشقم که چو دارم
کجا با خلق پردازم چه محجوبم
دایره گر او بود پرگار

در ره عشق تو ما نبود باشد

هر آنچه بود و نبود چنین بود ما باشد
بقای زنده دلان هم ز خوی ما باشد
دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

گر نه او دوستدار ما باشد
پیشه و کار و بار ما باشد
در جهان یادگار ما باشد

شاه عالم گدای ما باشد
در درد و دولتش ما باشد
در خلوت سرای ما باشد

چه خوش ذوقی که رندانه
که درد دل ما را ز صفا داد
نبینم یکی ذره که منور ز خدا باشد

چنین بزمی ملوکانه
در دیده ما هر سو که بینم عین

دست چون قطب در میان

صورتش خلق و معنیش حقیقت
عمر خواهی از آن هما یابی

گفتمش خواب چیست گفتا خیال است
سر چشمهٔ حیات است خضر وقت
گر عاقلی بگو عقل تو کشته ما

همه عالم خیال او باشد
در همه آینه چه بنگرم
ملک لم یزل خداوند است
کفر و ایمان نیز و ابدال

هر که او را خبر از ابدال است
دیده اهل نظر نور از وی

ما ز با آن نگار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر
عشق او آفتاب تابان است

عاشق یار خویش خوش باشد
طبیعت عاشق شد
عاشقانه بدرد دردش

راحت جان انس و جان باشد
زانکه او را همین همان باشد
نعمت الله حریم حضرت او
گفتمش رسم وصلت گفتا نباشد
در جام ما همیشه آب زلال باشد
نقصان ما قص آتش ما الجما
نقش خیال بگذار بقا آشنا طلبکن
در خیال آن جمال او باشد
صورت بیمثال ما باشد
ابد لایزال او باشد
از جلال و جمال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
یاری از ابدلان جانس باشد
همچنین نور چشم عین عیانش باشد
نعمت الله نسبتی بگنجی سید گو
آن میان در نگار خوش باشد
آن نهان آشکار خوش باشد
مهر او بیمار خوش باشد
بلبل مست صحبت سید
دل و دلدار خویش خوش باشد
خود و گلزار خویش خوش باشد
کرده بیمار خویش خوش باشد

هر که با او نشست سلطان شد
همه محکوم حضرتش باشند
لاجرم مهر عاشقان باشد
گفتم که در خرابات خواهم که باز
ساقی شادی ما می مدام نوشیم
از آفتاب حسنش شد عالمی منور
جز عین نعمت الله نقشی خیال نبست
هر خیالی که نقش می بندم
جنت هر کسی سرای و
همه رو باد و دست از همه رو
موج و بحر و حباب ما بنگر
زانکه سحر حلال او باشد
آتش عشق دلم سوخت جانا بعیر
عاقل از عشق ندارد خبر از آتش
لاجرم منصب عاقلی جانش باشد
نقش روی خیال می بندم
لیس فی الدار غیره دیار
در همه چون جمال او پیداست
با بت گلعذار خوش باشد
زاهد و رند و رند و میخوار
باز عشقش نهاد دام بر دل
عشقباز است کار دل ما

زانکه او پادشه نشان باشد
حکم او بر همه روا باشد

گفتا اگر در آئی انجا حلال باشد
بر غیر اگر حرام است با ما حلال باشد
ما رو نشینیم از وی او نیز و ایما

نظرم بر کمال او باشد
جنت ما وصال او باشد
همه را چون کمال او باشد
همه آب و زلال او باشد

در قیامت چو بگویند نشانش باشد
رند مستی طلب آید که ا

در نظر آن نگار خوش باشد
در چنین دار یار خوش باشد
گر یکی ور هزار خوش باشد

هر کس کار خویش خوش باشد
همکشم بار خویش خوش باشد
دل بگیر از خویش خوش باشد

مدام جام بدم مست آشرا خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آرا
فی العارض او نقش منگیرد

ما عاشق مست کرامات چنانی
گفتم چنین است چنانکه گفتیم
در خلوت ما گوشه میخانه خلقت

کرمش گنج بیکران باشد
ابر چون ابر و دریا دیده
می چو در جام ریخت ساقی ما

رند مست از بلا نیندیشد
هر که مسجد نه میخود دیده
بینوائی که از عدم کرده

هر که در کوی تو جانان نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
مدعی شد که سر کوی تو جست دلم

ما مریدیم و سر ما مرشد

نعمت آمد خوش بود با من
همه عاشق مست هر چه او ساز
بیا که دیدن او لقا بخود بیند
هر که نقش خیالش بخود اخو باشد
خوش است گفته سید که از سر ذوق
ما باده پرستیم مناجات چه باشد
الست کرامات کرامات چه باشد
با منزل ما راه مقامات چه باشد
سید چو همه وجه پیدا و چه پنهان است
ابر رحمت ز جام جام ما باشد
آب بر روی ما روا باشد
هر چه در جام ما باشد اینجا باشد
نعمت الله جواهر کو جست
از فنا و بقا نیندیشد
از می و جام ما نیندیشد
هو جود از فنا نیندیشد
نعمت آمد گنج اسما باشد
نیست ممکن که دمی بوی نبیند
شوان دید که عزار تو نیفشند
از درت دور مکن گرچه نفسی بنشیند
نعمت الله بخلوت بنشیند چو
ره روانیم در همه ما مرشد

یار ما یار خویش خوش باشد
بیا بمکتب ما وکن عشق این
رسید ساقی سرمست جام می
هزار شاه گدائی جناب ما باشد
بذوق هر که بگوید چو نحو این باشد
ما همدم رندانسرا پرده عشقیم
ما عاشق مستیم زجام می وحدت
ای زاهد سجاده نشین کعبه کجا است
احوال بدایات نهایات چه باشد
نقد گنجینه حدوث قدم
خوش کلامیست صورت معنی
رشحه نور خود نما باشد
بر سر حلقه عاشقان باشد
دردمندی که درد می شود
عقل اینش عشق قدری همت
دو سرا تیم بخرد
از عطای شما نیندیشد
ننشیند دل من نفسی از سر پا
بر سر راه تو گرچه عسان
کس بفریاد من عاشق شید
شاه جبار ست در نفسی بنشیند
رهرو نوائی زیار مرشد جو

گر خواندن از سر ذوق این کتاب
حریف رند چنین هیچ جا نجو باشد
اگر بجانب انجا نجو باشد

در مجلس ما حالت طامات
خود کثرت معقول خیالات
ای عاشق سرمست خرابات چه باشد

بر سر و پای عاشقان باشد
بر رخ خوب همگنان باشد
ابدا بر همه جهان باشد

خوش بود از دوا نیندیشد
پادشه از گدا نیندیشد
بلکه از دو سرا نیندیشد

تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
نیست عاشق که ز خوف نفسی
مگر آن روز که فریادرسی بنشیند

که دهد سر ما بنوا مرشد

برزی ره بخانه اصلی
بحر ما را اگرانه بند است

چو نیست این دیده ره کش غیر او بیند
مراد دیده مردم نظر کردن بروی
نبیند چشم ما بینا جمال شاه ما را

چه خوش چشمی که نور او بود در چشم او بیند
بود این رشته یکتو ولی دولای بنماید
اگر آیینه روشن مجلی در نظر آید

چشم ما عین ما بما بیند
هر که خود بین بود نبیند او
عارفی کو جمال او را دید

دیده ما چو نور او بیند
رشته یکتوست نزد بیند

هر که او را بنور او بیند
روی عنبری بدیده ویشما

امید لبد یا دل ما عزم در یا میکند

گر نیستا بی درین بحر بر آید
غرق آبیم و عین ما برشد
هر که ارشاد نعمت الله یافت
اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی بیند
وگرنه دیده شود که نور او بیند
اگر صد سال میگویم نماند جز همی بیند
نگار مشرکم گر گردی که این شد دو بیند
چه نور دیده او بیند همه خیز چه بیند
چه کم گردد سر رشته از آن یکتو
خود محجوب در پیچ انسته برو
خیالی گر زند شخصی که بیند غیر او
هم بنور خدا خدا بیند
زانکه خود بین همه خطا بیند
دیده بیند باو وجود او بیند
بخرابات رند آراید
دیده بیند همه نکو بیند
دیده غیر او و دو بیند
نعمت الله یکیست در عالم
هر چه بیند همه نکو بیند
غیر چون نیست دیده چو بیند
چشم باریک بین سید ما
دارد او حب وطن مبتلی میکند

روز و شب از خدا بجو بجو
درد و درد شش بهوش خویش ما
بود ایما خواهد از خدا مرشد
اگر چه دیده احول یکی را دو نماید
بچشم او تواند بجمال همه ای او
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما
ببین در دیده که جز بخود نمی بیند
کسی کو از بخود بیند بجا مست عارف
کسی کو مست شد از جد جام
نبیند چشم در یا بین بغیر از عین ما بحر
بگو چون نیست غیر او نبیند غیر خود بیند
دیده ما دیده غیر را
آنکه با ما نشست در دریا
دردمندی که درد مینوشد
سید مست دوست اینجا بیند
چشم اهل نظر چو روشن او
آیینه عارفی که می بیند او
کی چو احول یکی بدو بیند
آنکه با ما نشست در دریا
هر که در آیینه کند نظری
رشته یکتوست کی دو تو بیند
دل چو پر کار برو اگر دد بدور نقطه

کاملی تا بود ترا مرشد
که کند درد تو دوا مرشد

حمد الله که چشم من یکی را دو
پیغمبری روی نمایند کسی را رو
که چشم ما بغیر او کهن ما نو نمی بیند

من آنکه عارفش خوانم که تو او
اگر رندی بود سر خوش که بیند
اگر سر چشمه یا بد اگر در آن جو بیند

غیر چون نیست او کجا بیند
عین ما آشنای ما بیند
هم از آن درد دلدوا بیند

عین او را بعین او بیند
خود و معشوق رو برو بیند

عین ما دید و سو بسو بیند
جان و جانانه رو برو بیند

دایره نقش خیال او هویدا میکند

دیده ما نور او بیند بنور روی او
دل میخانه فتاد و خاطرش …

دل ما از عزم کعبه مقصودی میکند
خوش آتشی و دود خوش بوی سوختم …
رندیکه سر و د بخرابات عاشقان

هر نفس ملک دل بحر نظاره میکند
جان نثار میکند در سر بازار عشق
عشق سر مست در کوی مغان

بچشم دمبدم دل از دست میکند
دست ما گرفت آن سلطان …
شاه ما … میخواران …

عاشق جانانم و جانم …
چو بکنم امر از جان زاهد محمود فان
درد سر بیند و عقل از خانه بیرون

کشته عشق او شفا چکند
رحمت جان مبتلا بلا
سید ما مست تا چه شود

این عنایت بین که او با … میکند
دائما جانی جهان از ما … میکند
نعمت الله نعمتی از انعام نعم … میکند
جانم سجود حضرت معبود میکند
این لطف او نگر که چه با عود میکند
با او برو که میل بهبود میکند
سید بجود بنده معدوم خوش …
حاکمست و پادشاه ما …
سود می یابد درین سود تجارت
می زند خوش چنگی بار …
نعمت الله سر خوش از عشق میکند
قصه جانم بسوز دل حکایت
پادشاه حاضر ما را حمایه میکند
عاشقان منت را نیکو رعایت
سطر عشاق ما … میکند
مستم و از مستیم خمخانه جو هستی میکند
جان سر مستم هوای سیر و سستی میکند
… آن دیده …
فی حدیث نعمت الله میکند عاشقان
مرده در داد و دوا چکند
مبتلا ناله از بلا چکند
می نهی مند رند ما چکند

شرح اسما مینویسد دل لوح جان ما
هر نفس آیینه دل نور بخشد
اینچنین خوش نعمتی … میکند
عود دل در آتش عشقش …
آنکس که سجود …
او آفتاب عالم و ما سایه آن
می بخشدش وجودی و موجود میکند
میکند ویران سرای عقل …
هر که درد دل عشق و یار …
خلوت ما قبله حاجات …
عقل کل تحسین این لطف …
عاشق و مستم عقل از جان برو
در ازل بود ما …
پیر ما شفقت و عوه میکند …
نعمت الله این غزل از روی …
حسن عشق را ساقی …
سید ما محمود ایاز خواند …
… جام بده …
ناله من شنو که از جا …
پادشاهی که ای او دارد
دنیی و آخرت بده که …
در خرابات عشق مست خراب

عارفانه روز و شب …
ده چه …

نسیم مکن …
بکو تجارتی … میکند
بنده … میکند

انکه ای از لطف خود …
بجز در دین …
هر که … بی آید

مرشد … ارشاد و هدایت میکند
لطف او پیوسته با ما …
در … واز ما شکایت

امید وار از … درد دل تو
پادشاه این کرم با … میکند
جانم از ذوق این حکایت با …

بینوای … نوا چکند
رند مست … چکند
باده نوشیم تا خدا چکند

خسته

کشته عشقتو چون از تو نقاب آمدمی
آنکه با میکده عشقتو با دم جامی

آنکه گوئی که ترک رندی کن
رند مستیم نام ما که برد
عاشق و رند مست او باشیم

همدم یکبیه با جام ساقی گی باشد
از جام ملامتی فسوس ذوقی که مستانرا ست

حمد یار لطف تو مستیم خدا مستند
هر خیالی که گشادیم بر سر او …
در دل ما شو آشنا …

چه دلم چه دم از عشق دلبر
عشق میگوید دل و دلبر بحث
از دل خود دلبر خود را طلب

مرغ زیرک بین که با هم
در خرابات مغان سلطان عشق
شهر دلها را عمارت میکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را بخشد
همچو منصور فنا دار بقا را بخشد
هر جهت با نگه هر دو سرا را بخشد
دل عاشق بنظر بجهان بخشد
رند سرمست آنجهان بخشد
بی نشانرا کسی نشان بخشد
عاشق انکار عاشقان بخشد
یاری که مینوشد از ذوق … داند
میخانه واندیده بزم خدا … داند
هر کو ندیده ذوقی بلا چه داند
سلطان خبر ندارد وز آن گدا …
سر موئی شکستیم خدا مستند
در نهان نقش تو مستیم خدا مستند
خبر خدا را بنگر مستیم خدا مستند
در خرابات جهان سید میکنند
پشت پا بر بحر و بر میزند
عقل حیران دست بر سر میزند
گو دم از الله و اکبر میزند
نعمت الله جان نثار میکند
روز و شب با او …
خیمه دولت بهر سو میزند
سخن … برج و باره … میزند

مبتلائیم تو غیر بلا را بخشد
درد مندیکه چو ما درد و دوا …
بنده عشقتو چون سید سلطان …
خاطرش مبتلا جهان بخشد
دنیی و آخرت مده کرد لم
جرعه می بجا بخشد لم
نعمت الله حریف می و جام
ناخورده دردی درد صافی …
عالم زعاشقان پر است تا ما بو گوند
گو لی و ما چرا … یار رند مست دانم
اسرار پادشاهی هر دو که داند
با خیال تو نشستیم بهر حال که
سر ما ار لطف امل بطر پنهان …
گر همه خلق جهان … باد … نشد
تو چه دانی چه دستیم خدا مستند
در خرابات فنا جام لقا
دل بجان نقش خیال … میزند
گرچه گشت یوسف …
خیمه بر صحرای … میزند
…
باش یکی … مطرب …
مینوازد مطرب عشاق ساز

با چنین دردی خوش صاف دور ا بخشد
منصب دینی عقبی و گدا را بخشد

التفاتی با این و آن بخشد
گر سود ایی در زبان بخشد
هیچکس تو به ابر زبان بخشد

از عاقلان چه پرسی حال … داند
رندیکه مست باشد او ماجرا …

سر و غیری نشستیم خدا مستند
در همه حال که مستیم خدا مستند
گو بدانید که مستیم خدا …

ساز دی ساقی کوثر میزند
مهر مهرش سکه بر زر میزند
از گریبان تو سر بر میزند

…
بوسه ها بر روی دیگر …
ساز چون …

عاشقی گر عشق او دم میزند
مطرب عشاق بساز ما نوا خوش

ذوق ما در جهان میگنجد
در دل عاشقان خوشی گنجد
جا بجانان حریف یکدگر ند
با کلام خدا که میخواهم

بود و نابود در نمی گنجد
بعد از این عود در نمی گنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد
چنان خاصیت … که در …
چه حرفست اینکه برایم که در کاغذ

درین خلوت حکایت در نمیگنجد
جمال … اندر جمال اندر جهانست
ازل همچون ابد بوده …
شدم منزوی در عقل سر شکسته

دل خلوتی خاص حضرت او ست

نعمت الله رند سر مستی بود
پشت پا بر هر دو عالم
که نوائی زیر و که بم میزند
نعمت الله عالم معنی دولت
حال ما در بیان میگنجد
آنچه در جسم و جان میگنجد
غیر رطل گران میگنجد
سخن این و آن میگنجد
نعمت الله حریف ساقی با ما
مایه و سود در نمی گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت
چند گوئی که خوش بهم سوزیم
مرا سریست با دلبر که دل در بر
چه سود اینست عشق … که در هم میگنجد
چه علت اینکه میدانم که در دفتر
ندیم حضرت شاهم حریف نعمت الله
بجز رمز و کنایت در نمیگنجد
در و درس و روایت در نمیگنجد
در اینجا جز عنایت در نمیگنجد
سر موئی حمایت در نمیگنجد
در دل بجز از خدا نگنجد
بیگانه و آشنا نگنجد

ساغر می شادی او میزند
هر که او شد بر لب …
از دل ما جو سمای وجود
از ادب و از … میزند
دلبر م دل نواز خوش بود
زر چه باشد چو …
بر روای عقل دور شو اینجا
بزم عشقست ما سکر و …
غیر او در میان نمیگنجد
اینکه گوئی مراد جوی داد
ساقی آنجا کجا و مطرب کو
آتش و دود در نمیگنجد
خرابات تو ما سرمست … جام …
… آتش عشق و …
برو ای عقل سرگردان که اینجا …
لب ساغر … نمیگنجد …
وصال اندر وصال اندر وصال
همه دل بود و جان لطف احسان
جمال کعبت اینجا تا در آید
درین حالت که سید گرد …
چون او نگنجد سوا نگنجد
ما ییم نگار خوش نگاری

کفر و ایمان هر دو در یکدم برید
گو نفس از اسم اعظم میزند

در بزم دل از آن میگنجد
دل چه باشد چه جان میگنجد
جبرئیل این زمان میگنجد
زاهد جان گران میگنجد

خوش برد جود در نمیگنجد
ساغر و دود در نمیگنجد

درین خلوتسرا بدل بجز دلبر نمیگنجد
ز شوق و حسن عود دم درین مجمر
سکر و جا … جمعند گرانجان در نمیگنجد

درین حالت حکایت در نمیگنجد
نفس اینجا شکایت در نمیگنجد
بجز محض هدایت در نمیگنجد
نبوت با ولایت در نمیگنجد

موئی میان ما نگنجد

سلطان عشقست عقل ندارد کس
چون نیست بجز یکی که گوید

می فراوانست ساقی بس کریم
ابر و کرم قطره بخشش بر یتیم
گنج او در کنج ویران می نهد

عالمی از جود او موجود شد
مجلس عشقست تا مست و خراب
هرچه ما را می دهد شاه و گدا

صد ابنر گر یکی بینند
آنکس که خدا بخویش بشناخت
مستیم و خراب در خرابات

بد مکن ای عزیز نیک اندیش
قیمت تو بقدر همت تست

حضور باده نوشانیم و رندان اهل مجلس هم
ز خاک آب و میخانه مرا ایجاد فرمود
کند فرمان نگه ما رند کن جی ما

در مجلس شه گدا بگنجد
در خود گنجد یا بگنجد
هر که جا اندر عشق جانان میدهد
می بمستان فراوان میدهد
در عوض دریای عمان میدهد
وان نشان ما را بپنهان میدهد
جام می بخشد و جان نو میدهد
این کرم بین بلاشی میدهد
ساقی ما می بهی بی میدهد
در حقیقت حضرت وی میدهد
توحید و موحد و موحد
صد یک بماند و یکی صد
گویا که خبر ندارد از خود
با ساقی عاشقان هو نوش
هر که او نیک میکند یابد
گر بد و نیک میکنی با خود
خواجه ارزد هر آنچه می ارزد
خرابات است در جوش شهنشاه بجود
نبی با کسی مخمور اگر یک نیم گر
ز می جام و ز باده ز موحد
که نور روی ما روشن بیچ اندیدن
از سر ذوق دیده ام حسن و جمال

دردی دارم دوا ندارد
خوش خرم مست نعمت الله
عشق جانان گشته ایم جان میدهد
شاهد ما پس لطیف و نازکست
جود او بخشید عالم را وجود
سید ما دست دستان میدهد
گر نباشد جام می کی میدهد
رند سرمست از پیاله فرو بنوش
در دم نائی نفس او میدمد
نعمت الله را بخشیده
این هر دو یکیست نزد احد
بیحد و حد و دو در ظهور است
در دار وجود این چنین است
بحر است وجود نعمت الله
نیک و بد هر چه میکند یابد
عمر ضایع دریغ حاصل او
گر روی راه نعمت الله رو
سر از دستار بشناسیم از جام
اگر شمعی دل گر بیچاره ای هوس
در آنسر حد که جانان ندارد جا و
صراط المستقیم من طریق عقل
ذات یکی صفت خاص و عام

با درد چنین دوا بگنجد
در جام جهان نما بگنجد

بوسه بر روی حریفان میدهد
لطف او بوسه احسان میدهد
بعد از آن دست بدستان میدهد

میتواز دو بار ها حی میدهد
انچنان آواز نی میدهد
لطف او نعمت بما میدهد

آری چه حدست و حد چه حد
در کتم عدم نه نیک و نه بد
گاهی در خرد و گاه در خود

خواه یک سال گر خواهی صد
تا ز درگاه او نگردی رد

روان از آتش عشق گشته شمع سر برزد
که دارد عشق سر آنکه می بدهد
بعمر خود نمیکردم سر موی رد

حسن که در نظر آینه بسیار است
همدم جام حریم مستی مجلس ما
در دو جهان خدا است در آن نیست

کسی که همدم جام شراب است
خدا بخود بشناسد که خود بسا
درین طریق رفیقی که میدهد قدم

آنکه نام و نشانه بخود گم کرد
هر که با بی نوا دمی دم زد
عشق مستست و عقل محمود

گر کلاله کل چهره بر آمد با
اثر شمع تجلیست ولی در پا
کشته عشقم و گر بوی تو یابد در خاک

موج با بحر چون یگانه شود
مژه شعر سر من بست و روز
ساقی مست هر نفس جامی

لطف سازنده بین که بر ساز
آتش عشق جان ما را سوخت

روح یکی و تن هزار باده جام صد
عیش یکی کردند ساغر بجام صد
ملک یکی تاک یکی شاه یکی غلام
دلی که درد ندارد کجی دوا یابد
حضور ساقی مست تا کجا
ز خود چه خبر است او خدا کجا یابد
فنا بخویش نجست بقا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد
آنکه گم کرده است وا یابد
خوش نوالی ز بی نوا یابد
ذوق رندان ما کجا یابد
چشم مست تو گر ازچه اگر آن خبر دارد
نه از جا ندل پیر و جوان خبر دارد
که چو پروانه روان از سر جان
در هوای تو چه گل جامه در آن
نور در نور خوش دراو نظر دارد
این دولی از میانه بر خیزد
خاک درگاه یار می بیزد
گیرد و بر سرم فرو ریزد
ساز عشق نوای دل سازد
هرچه سازد بر این دل سازد
سوختگان را هوای دل سازد

گر بصد آینه رو نمود صد شد
نام یکی گر یکی صد شد بعزیز گر
عاشق و مست و الهیم سیدم نعمت الهیم
بلای عشق ندیده سفا کجا
حریف ما نشده ذوق ما کجا
بسر سلطنت عشق پادشاها
بنور عشق توانی نعمت الله
خوش فنائی از ین فنا یابد
بنده گو گدای سلطانست
غرق بحر محیط هر که شود
نعمت الله که نور دیده ماست
سبک از هر طرف فتنه روان خیزد
سر بالای تو گر سوی چمن میل کند
عاشقی بر سر کوی تو بنشیند معشوق
چشم سید که حجابیست میان
آب با آب خوش در آمیزد
چشم مستش که فتنه انگیزد
عقل با عشق کشمکش بجند
سیدم زلف را چه بجنباند
در زود در رقص و دامن دل سازد
بخدا کار دل رها کردم
دل مقامی خوش است از الله

نقش خیال است و صد صد شد تمام
صد بسود حقیقتش یک بود نام صد
نوش کنیم بعشق او و ساغر بکام

نخورده ساغر دردی دوا کجا
جهان طلبد مقامی گدا کجا یابد
کسی که عشق ندارد دوا کجا

پادشاهی دو سرا یابد
عین ما آشنای ما یابد
نور او را بدید ما یابد

ما روان از سر پا رقص کنان سر
عاشقانه ز سر هر دو جهان بر
خوش شود گرچه غبار زمان بر

هر زمان فتنه بر انگیزد
بنده با پادشاه نستیزد
عالمی دل در او در آویزد

کار دل هم خدا دل سازد
جا بخود در سرای دل سازد

دل صاحب دلی به دست آرد

اگر هشیار عقل کل کند پروانه گردد
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید
تجلی جمالش را مظهر دل نمود آید

عشق او آتشست جانسوزی
آتش عشق چون برافروزد
بر جگر داغ عشق او دارم
سخن کرم کن رد آن سخن

پای کوبان بجا خود خواهیم رفت
الوداع زاهدی خواهیم رفت
خویش را بیگانه وش خواهیم رفت

جام دردی دو در دل کوش
سر خوش آییم و جام برده مست
پادشاهی و صورت ...

گر دور دو دامن ...
از نور جمال او روشن شد چشم ما
رندیکه وطن دارد در گوشه میخانه

کو آتش ... دل بسازد
اگر روی همین زروی نقاب برخ اندازد
ندیده بمثل تجزوی که از خیر ...
ندانیت رجا ... نهار
ولی چون تو ذات نماید صدر ...
آتشی در دلست جانسوزی
رشته شمع جان از آن سوزد
عالمی را بیک زبان سوزد
دلم از بهر این نشان سوزد
که دل سوخته روان سوزد
ما انا الحق از فنا خواهیم رفت
دستی از صدق و صفا خواهیم رفت
جام بر می کنده تا خواهیم رفت
این نفس با آشنا خواهیم رفت
عاشقی کو هوای ما دارد
هر که میل دوای ما دارد
قفل مشکلی چه جا ما دارد
چنگ لطف گدای ما دارد
هر جا که ... دارد
زیرا که چنین ...
تاریک نگاه کرد ...
گر هیزد ...

نعمت الله هینواز و ساز
بود رو آفتاب جان پیدا و نهان
تجلی بدیده مردم خیال پرده ...
گنج معدوم موجود الطاف ...
بچشم مردمی یار که نور سید ...
دل چنین سوخت جان ...
گو بیا خود مجمر عشقیم
آه دلسوز عاشقان بشنو
نام غیرش چو بر زبان آرم
نعمت الله اگر چنین نالد
خیمه در دار بقا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم زد
کربلا سی بر دل ...
هیچ سید در جهان ...
دیگری کی بجای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد
هر چه در کاینات می بینم
نعمت الله که میر مستانست
در مفلسی یار ...
دلبر بنده بود ...
یار که درین دریا ...
خوش سلطنتی داریم از بندگی

بشنو که نوای دل سازد
جمال او نماید در مجلس ...
اگر انکو چشمی ...
نخواهد تا نظری بر روی ...
که مرا خوش درین میان سوزد
تا ترا دل بعاشقان سوزد
آتش غیرتش زبان سوزد
نفس ناله جان بسوزد
عاشقانرا اصلا خواهیم زد
مقبلانه مرحبا خواهیم زد
دم ز توحید خدا خواهیم زد
مبتلای بلای ما دارد
همه نور خدای ما دارد
هر چه دارد برای ما دارد
امین رفتار ... نور
هر سو که رود از بخشش ...
این بنده چنین ...

سپاه بلبل شده ...
بسا ...
هر کس ...
عشق راه بی پایان دارد
هر که زلف او دین و دلم برد
قدح کرده اکنون تو باید
چون من از جان و دل کرده
هر کجا ماهی در نظرم می آید
جان نعمت اکرد ...
هر که شد بپرده در دو تو ...
کفر زلف تو که ایمان جست ...
بیجا از سر کوی تو دل ...
سخن اهل کمالست که جانی بخشد
جام می بر می میخانه جانانه
بسرا پرده جیب ...

بو نور دیده چشم من خیال ...
ز عشقم بار نمیدارد ...
دلیکن جمال بر رستان ...
هوای درد پیدا ...
خیال مجلس جانان ...
نظر بر خاطر ایشان ...
درین دوران چنین ...
چنین و دشوار ...
پرده دیده من نقش خیالت
سبک می بینم و ذوقی ...
چنین بندگی بنده ...
تو چه دانی که دل ...
بسته بند بلا ... تو دارد
کشته عشق تو جاوید ...
ساقیست که رود ...
آفرین بر قدم او که ...
هر که از اهل کمالست ... دارد
آفرین بر نفس ...
ساغر ما چو حباب ...
ز آنکه در گوشه میخانه ...
هر کجا ساغر ...

چنین هر رو که ...
خراباتست تا ساقی ...
بنور روی او دیده منور ...
حضور نعمت الله ...
سر و سودا ...
همه کس طالب او شده ...
مرا سامان جانست ...
بعشقش چون ...
بهر سودا ...
دل شوریده من شود ...
بعنوانی که گدایی ...
ساقیا ساغر ...
نعمت الله ...
حشمه گنج ...
طاق ابرو تو محراب ...
گر قدم رنجه کنی ...
نعمت الله ...
خوش کمالی که جمالی ...
بسته ام نقش جمالی ...
هر که آئینه در نظرم آید
هر که او مست نعمت الله ...
جانش مست ذوقی دارد

حریف ما بود رندی که ...
چو خوش چشمی که نور او همین ...
به جهان ...
زمین بگذر ...
چنین شاهی ...
بکو ...
بلی سید نظر بر جان ...
هر سلاطین جهان ...
بسر جمله مستان ...
روح بخشد ...
روز و شب خاطر ...
دو نظر دیده ...
خون کدایان ...
خوش خیالی ...
و تمثال ...
دوام از سید ... بنده ...

هرکجا صورت خوبی بینی
گرز انجحات میشنوم

عاشقان نور چشم خوانندش
می جانست و جسم جانانیم
خواجه علم بدیع میخوانند
عالم از نام او نشان دارد
صورت و معنی که می‌بینی
چشم دریادلی بود ما را
خوش میانی گرفته‌ایم انجا

اندل که خورد دردی درد
در بحر محیط عشق غرقستیم
عشقست که عاشق و معشوق
سید مستست و جام بردست

زنهار مزن بسنگم بر دلدر و
از سنگدلی سنگ مینه لمردم
بیداد مکن جان برادر که حقیقت

آب آرد بسوی ما آری
آبداری بآب دیده کنیم

معنی از جا لوی دارد
نفس دل چگونه میدارد
هرکه او عاشقست جان دارد
عاشق از عشق عاشقان دارد
هرچه بینی همین همان دارد
این معانی ازین بیان دارد
عالم از نام او نشان دارد
می جامست و جسم جان دارد
در نظر بحر بیکران دارد
خوش کناری که آشیان دارد
هرکس که هوای ما دارد
سید دبود دوا ندارد
جز ما خبری ز ما ندارد
باشد همه جا و جا ندارد
دست از می جام بر ندارد
صاحب نظری که جهان نظر دارد
کان بیرستم تیغ و سنان بر دارد
کوکوه خدایی بعوض در کار دارد
بیداد بدر رحمت آن سر بر دارد
گوشیا چشم ابر میبارد
شرم از چشم ما نمیدارد
هرکه چشم محبتی دارد

دل بستم مدام میشود
نعمت الله را بجا بجوید
جانفدایش کنم که آن دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم
هرکه با ما نشست در دریا
می‌پرستی خوشی اگر جویی
این شایست کین و آن دارد
دو بگو او یکیست تا دانی
ذوق علم بدیع ما بجوی
نعمت الله را بجا بجوید
گویا خبر از خدا ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد
ما سیم و نوای بی‌نوایی
جانست از آن بهایی
ما بینا خود خدا بینند
محرم رازیکه ز غیبی خبر آید
بیکو بود تیغ و ستم کاسن ز سنگ
چوبی که زنی بر کفهای مظلوم
گر تابع سید شود بند جدا
کتاب از چشمهای میبارد
چشم ما آب میزند بر رو
از چشم روان فرو شود

گوش جان بر نوایی دارد
هرکه میلی بجام می دارد

خوش نشانی که آن نشان دارد
خبر از بحر بیکران دارد
نعمت الله بگو که آن دارد

دو بگویی تراز یا ندارد
که معانی ما بیان دارد
هرکه میلی بحث شعا دارد

ذوق سے چه من که ندارد
بلبل به ازین نوا ندارد
عمریست از آن وفا ندارد
چو بجام جهان نما دارد

گر تخم بدی کاری همان تخم بر آرد
بیک ابیقین و رد سر بر آرد
از ابر وجودت نه تابیده بر آرد

مژه هم قطره قطره بسما دارد
نقش غیری ز دیده بگذارد

نعمت الله امین رند است
خوش بود گر او جهان لم کند
با گدا و پادشاه کاینات
هرکه او غم میخورد در عشق او
میفروش از میفروشد کو بیا
چشم ما چون بروی او نگرد
گل کجا جامه را قبا سازد
جان من روی دل نخواهد دید

مقصود بوسیله حاصل شود نگرد
پروانه لاف میزد و آتش محبت
در آینه جمالش تمثال چهر نمود

محبوب دل و راحت جان خواهد کرد
تو پادشه ما و ما بنده فرمان
عمریست که ما داغ عشق نشان

نوریست که وصفش شماره نگرد
سریست درین سینه که باکس خواهد گفت
عشقش نه نگارست که مرد

با چنین دردی دوا میلد و باره نگرد

نعمت الله امین رند است
ور بمیرد هم بجا کم نیست
پادشاه نام گدایی برد
شادمان از خویشتن برخورد
هرچه دارد نعمت الله میخورد
در نظر شیر او بجا گذرد
غنچه گر پیرهن بجوید مرد
گرد می روی دیگری نگرد
هرکرا ذوق نعمت نعمت
هرکس که گرد حاصل سید که انجا نگرد
آتش در او افتاد بی نام نشانی نگرد
از آفتاب حسنش ما خوشی جمال نگرد
ما بندگی سید کردیم از دل جان
سلطان همه خلق جهان خواهد کرد
گر زانکه بخوانی و بر خواهد کرد
گر باقی عمرم شنانی خواهد کرد
پنهان شدم از دید سید نشود
در انشاء الله دید و نظاره نگرد
ما نش شوانگفت شماره نگرد
در ابسر دست سواره نگرد
سیدم دیدم هر نفسی خلوتگاهی
حاصل عمر عزیز ز ما نگرد

این امانت با اهل بسپارد
راز مردم ز آزردی آدمی
غنچه او در هوای او چو گل
یکدمی بی عشق او گر عمر
هرچه دارد نعمت الله میخورد
زنده دل نزد کسی باشد
مرد عاشق همه یکی بیند
رند مستی که باده مینوشد
شاد باشد مدام و غم نخورد
گر عقل ساده که نقش جهان آن شد
ما در طریق جانان جان سپاری گردیم
هر عالمی که دست علم بدیع ما را
سلطان عشق ما بر خیل عاشقان
از ساده دلی آینه بنمود جمال
ما عشق وار بیم و میل
ما نقش خیال تو کشیدیم
چون نور درین دیده عیانی
ما عشق در افتادم تقدیر شنود
هر نیست ملوکانه و
... دوست علمت شمر
الطاف خداوند شماره نشود
چشم ما روشن از نور جمال شد دارد

زنده کردم بر سرم گر بگذرد
جا به جان بر تن خود میسپرد
عاقل آن آدم راز عرش میشمرد

گر بجان عشق کی که ندرد
آن یکی در هزار میشمرد
هر دو عالم به نیم نخرد

بسیار اعتمادی بر آن نشوا نگرد
لطفش بیک کرشمه صد جان بها
سرار این معانی با عالمی بیان کرد

در آب بر خود نگرانی خواهد کرد
ما به چنین و تو چنانی خواهد کرد
گر زانکه تو این نقش بخوانی خواهد

تدبیر نمی یابیم و چاره نگرد
از ماه چنین بزم کناره نشود
آری طمع عمر دوباره نشود

یکدمی نور دی ... جدا نشود

سود و سرمایه همه در سر کار ما کرد
ما خیام زده خیمه‌اند بر باد برات

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
این عجب بین قطره دریا شده
ساقی سرمست ما را جام داد

با من بینوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه کاری
این دل ریش مستمند ایزا

دست با او در کمر خواهی کرد
قصه شیرین بخسرو میرد
هشیر مردانه پیدا میر دیم
بازمی در جام جان خواهی کرد

کرد کار از کرم عیانم کرد
تجلی ظاهر و باطن
می میخانه را من بخشید
تا شوم رهبر همه رندان

غنچه در گلستان تبسم کرد

هیچ سودا به از این درد ما کرد
پیش کف به از این پشت ما شو
سیدم اهل صواب است خطا

در سر ما اینچنین سودا که کرد
عنبر ما قطره دکر دریا که
اینچنین ما را خبر او رسو
نعمت الله داد ما را نو

جا چشم جز دوا چه خواهی کرد
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
عاقبت جز دوا چه خواهی
رنجی خون نعمت الله را

خویشتن را معتبر خواهی کرد
ما جرم وصف شکر خواهی کرد
عالمی زیر و زبر خواهی کرد
باده نوشان را خبر خواهی کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم
واقف از حال این آن کرد
گاه پیدا و که پنهانم کرد
ساقی مست جاودانم کرد
ره نمود در بر هر دو انم کرد
نعمت الله من عطا فرمود
بلبل از شوق او ترنم کرد

پر واز خویش فنا شو تخار ما
هم‌نوایان زدو شاه نوامی یابند
توبه کرده است خطا کار خطا

خانه دل مدتی ما را یکپود
گریه عشقش عیسی وقت
راز مستان پیش هشیار اگنه
غیر او الغمام او ما که

جا نعمت دیده را چه خواهی
گر تو ما را بجرم ما بینی
عاشقان آمدند چه خواهی
نمک خون که را چه خواهی کرد

بوسه بر لعل او خواهیم
روی سرو بماه روآورم
با چنین سودا که ما را در سر است
جاودان در بحر و بر خواهی
نعمت الله را نظر خواهی کرد

من چو لی نام و بی نشان بودم
در دل آمد بجای دل عشقت
شرح علم بدیع او خوانم
چون زهستی خود فنا گشتم
این معانی از آن بیانم
ساقی مست می برند اند

بی فنا پادشهی ملک بقا کرد
گر که اگر کند منع کند

این زمان روشن از صحرا که
چشم نابینای ما بینا که کرد
سر ما باز پیدا زاهدان که

در درد دل جز دوا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

این دهان را بر گهر خواهی کرد
رو بخود را چون قمر خواهی کرد
عاشقانه ترک سر خواهی کرد
پادشاهی بحر و بر خواهی کرد

بی نشانی مرا نشانم کرد
رحمتی خوش بجای جانم کرد
رازق رزق بندگانم کرد
باقی ملک جاودانم کرد

غافل از عشق عقل اگر کرد

چشم ما شد منور از روش
خوش خیالی بخواب دیدم
خرم و خوش خوش بخوش آمد
دوش تا روز دل ز عشق
دل بیچاره گم کرده خود
باده با جام سخن از سر می

درد در دش دوا چه حاجت
آب گل را گر خوش بو شو
مست باشد مدام مست خراب

شاه ترکستان بعشق رود
نور چشم عالمی از آفتاب
هر کجا جانست ولداده

سلطان دید با چه جاهل
گلستان بلبل مست ساقی جام می
روان شد انجمن که باشد ما خراب

جان بجانان دل بدلبر داد
بود میخانه سبیل جدش

نظر بخویش بچشم مردم کرد
دوش تا روز دل بکلم
خرم و خوش خوشی بخوش آمد
در پس پرده جان نا زرم
چاره خویش همی کرد که گم
روح با جسم از خیال تکلم
حکایت شراب شد انکرد

اینچنین درد کی خورد بدرد
که کلاب است نزد ما باورد
از می ما کسی که جام خورد

عاشقم بر روی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود
دیده ام از روی نور الله خود
آمده آنجوی نور الله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود
چرا چون بحد با بیا شی یا بیای خود
حریف باده گونم چو سوخت از ره
دمی بنشین بچشم ما بجو ای جا بجای خود
ای که گوئی نعمت الله جانست

جان از این جسد تر دگر شد
رفت و این منصب بابین
جان امانت بود ما بو

خاطرم میکشد میخانه
عقلبا ما نشین مجلس
سید مست سیل ما تحم کرد
من چه سید شب زاهد
بر سر کو نحر آبات کرد
سید بنده چه در خلوت
عشقبازی بعقل شو انجرد
عاشقی کار شیر مرد است
مرد کانی که عاشق است
نعمت الله را کسی داند

والهم از بوی نور الله خود
خوی نور الله ما خوی خود
کرد هدم صورت و معنی تمام
از خلیل الله مرا دم این بود
منور ساز مردم را و هم
بیا و درد ما را از دست
چرا محروم میکردی بیا و همدم ما
مرید نعمت الله شو که

جان بسپرد و جان بالا
در هوای گلستان عشق او
دیگری کرد جان بدو سوار
خوش اینانه با نجانان

چنین عزم دل مصمم کرد
عشق آمد ز راه بقعه کرد

دوست چو غنچه پرا که تبسم
عشق دیدم که دید انگار
بنده عاشق گستاخ

کار مردان کجا کند نامرد
می فراوان بر اهل
هر که او درد و کون نا فرد

نور چشم از نور الله خود
کی دو هم یک موی نور الله خود
گو بیاید سوی نور الله خود

دگر در دلی دار ز خود مسجد
قدم در راه یار از این مرکن
هر هوای او بدا آور ره کن

جان چو غنچه با لب خندان
سید سرمست اما آسان

خواجه عاقل برفت و جان نبرد
شیشه پنداری بودش ببرد
صوفی بودی که مینوشید درد
که ز لر کفشی سخن کاهی نکرد

کیسه‌های سیم و زر بر هم نهاد
بر سر پل ساخت خواجه خانه
گر بصورت تا ... رفت از جهان

گرم سیدا ... عشق
آفتاب روشن را ...
ناجوانمردی که او در عشق جان نداد

بودیم ... عشق و در آن حال
با نقش خیالی امروز بکار ...
خوش آنجاییست روان ...

معشوق دمی همی‌توان ...
جام شراب عشق ...
تا کی غم این و آن تو خوری

غیر او چون رو ... یابد

هیچ از معرفت بوئی نبرد
او فتاد و شیشه‌اش شد خورد و مرد
زانکه عاشق جان نخود از جان نبرد
عاشقانه جانسپاری کن
بود در روزی خواجه سالار کرد
عاقبت روزی ببرد خواجه مرد
سیل آمد ناگهان خانه ببرد
جان امانت داشت با جانان سپرد
خوش ... صفا ... نازرد
غم ندارم گر ندارد ...
کی مکدر گردد از گردی ...
شاید از زنده دگوید ...
آن لحظه که جان در ... نهان بود
هرچند در آن حال ... نبود
گر روز ازل جان ... بود
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم بی می نمی‌شاید بود
بی ساغر می نمی‌شاید بود
مجنون در حی ... بود
در ماند کی ... بود
نقش غیری محال خواهد بود
نبود و چون زوال خواهد بود

بود مخموری و می میخورد
بر سر پل ساخت خواجه خانه
صوفیانه شد صوف ...
نعمت الله جان بجانان داد
... و درد می نوشید
شیشه بودش پر از نقش نگار
هر کجا دیدیم رندی سرخوشی
خلقی از جامه سید پوش
... فرود آمد ...
من ز سید ...
تو نه مرد نبرد درد عشق
تا برزگی کردند ...
در دیده ما نقش خیال تو ...
عشق تو ... که ما زنده‌ایم
کفشی که در آئینه ...
ساقی قدح باده ...
بی می خود ... بود
ما سایه و عشق یار ...
مستیم و خراب لاابالی
موجود و جود نعمت الله
چه محال خیال خواهد بود
او جمیلست و هم محب جمال

صاف می نوشید می پنداشت
سیل آمد ناگهان خانه ببرد
هر نفس نوعی دگر کفشی سپرد
رحمت الله علیه کو بمرد

او فتاد و آن شیشه شد خورد و مرد
بود و نابود جهان یکجمله سپرد
ورنه سلطنت خرقه از صوفی ببرد

رستم و دستان کجا رستا ...
ده هزار از خانه گیر ...
نعمت الله دید بسیار ...

عیش تو دل زنده ...
چند انکه نمودی ...
آری حکیم مصلحت ...

بی بودن می ... بود
مستانه ... بود
والله که ... بود

تو جمیل و جمال خواهد بود

ماه روشن ز آفتاب بود
غیر او در خیال اگر آید

بحر و موج و حباب و جو ...
کار عشقست عشقبازی کن
هر که گرد میان او ...
هر که او دوستدار ما باشد

خاطر دل شکسته مجنون
عاشق و مست رند لاابالی
راحت جان خسته مجنون

ذره‌ها روشن شد از آفتاب
خود بخود و نموده ام ...
بچشم ما هر سو روان ...

روشنست آئینه گیتی نما
آفتابی ... بر ما ...
در محیط بیکران افتاده‌ایم

همه عالم جمیل پیدا شد
هر که با ما نشست در دریا

گرچه بدر و هلال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود
گر یکی در هزار خواهد بود
چار تا چار چار خواهد بود
که ترا آن بکار خواهد بود
بی میان و کنار خواهد بود
همه را دوستدار خواهد بود
جان مجنون فدای لیلی
مبتلای بلای لیلی بود
روز و شب در ... لیلی بود
از جفا و وفای لیلی بود
آفتابی ... رو نمود
نور ... که ما را چه نمود
تا نگوئی ... او نمود
آبرو ... از آن سو نمود
این سعادت بین که ما را رو نمود
حسن روی او بما نیکو نمود
نور او در چشم ما ... نمود
عین ما بر عین ما هر سو نمود
خوش خیالی بخواب ... نمود
حضرت او جمال چو بنمود
عین ما دیده ... نمود

ملک لم یزل خداوند است
همه عالم چه ...
او مراد و دوستدار خواهد بود
می ... کن ...
عقل اگر ... عشق
در قیامت چه چشم ...
سیدی چون رسید ...
در دل من هوای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون
هر خیالی که نقش ...
جان سید فدای مجنون باد
تو نگو می بین که او نیکو نمود
دیده ام آئینه گیتی نما
صد هزار آئینه آید در نظر
خوش بیا در دیده ... نشین
حضرت ... چو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده
که بر ...
تا نظر ... خود دیده‌ایم
نقش نقاش ما نکو بنمود
جام گیتی نما ...
چشم احول یکی دو ...

ملک او لایزال خواهد بود
... بر کمال خواهد بود

که می ... خواهد بود
تا ابد ... خواهد بود
نظرم بر نگار خواهد بود
سیدم بنده وار خواهد بود

بود مجنون برای لیلی بود
نظرش بر لقای لیلی بود
زانکه مجنون فدای لیلی

آن جمالی بر کمالی او نمود
در دو آئینه یکی رو و دو نمود
تا ببینی روی او چو ... نمود

... یکی باشد یکی و دو نمود
... نمود
... نور دیده او ... نمود

چون نکو کرد او با ما و نمود
لاجرم او یکی با ما و نمود

در

[illegible]
هرچه در عیسی [illegible]
حکم تاج [illegible] بخشید
نقد گنج [illegible] اسما
[illegible] یک [illegible]
جام گیتی نما بما بخشید
وان خود [illegible]
بیا که مطرب عشاق [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
رسیده عشق [illegible]
هر کجا [illegible] حبیب [illegible] رو نمود
آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] در چه گو [illegible]
[illegible] که آدمی [illegible]

گر بچشم ملی دو تو بنمود
پادشه حکم ما روان بنمود
همه اشیا ز بندگان فرمود
این عطا او چنان عیان فرمود
جمله انعام این و آن
صبحدم آفتاب رو بنمود
نور چشمی بما عطا فرمود
در چنین آنچنان بما بنمود
تا بیابی ز خویشتن مقصود
بیا که مجلس عشقست [illegible]
بیا که ساقی وحدت [illegible] گشود
که بر میکده عشق انجمن فرمود
سبک گرشمه [illegible] ز عالمی
بیا که میر خرابات نعمت الله است
روی او دیده ام [illegible] گشود
ذره می مهر او [illegible] بود
سجده میکن [illegible] در سجود
کیمیا [illegible] سنگ
ز کرم [illegible] و بنمود
او بخود دیگران بخود [illegible]
گدا با رندست نام و که محمود
نعمت الله کرد لطفها [illegible]

در هر آینه که [illegible]
هم بنام خود [illegible]
در میخانه را گشود بما
[illegible] دلم بنمود
نعمت الله در از [illegible]
ز هره و مشتری [illegible]
آفتاب [illegible] آمد [illegible]
آتش عشق عود جان [illegible]
بزم عشقست و [illegible]
بیا که نوبت وصلست [illegible]
بیا و جانعزیست [illegible]
بیا و جبه و دستار [illegible]
سپند بر کف دل که [illegible]
بیا که آخر صحبت [illegible]
[illegible] در آینه عین [illegible]
هرچه موجود است [illegible]
[illegible] در خرابات [illegible]
[illegible]
شب [illegible]
عقل [illegible]
عالمی را برقص آورده
هستی سرکار دایره بنمود

[illegible] بنده [illegible] بنمود
راز پنهان [illegible]
نام [illegible] خوش جان [illegible]
[illegible] عاشقان فرمود
[illegible] دولت [illegible]
عود آتش شد و نماند [illegible]
هر که آمد بمجلس [illegible]
که نقل مجلس [illegible]
بیا که از دم [illegible]
نوشته بر ورق جان [illegible]
[illegible] او بود [illegible]
بود کجا موجود [illegible]
ساقی سرمست [illegible]
[illegible]
خاطر ما ازین و آن [illegible]
قول مستانه که [illegible]

خواهد [illegible] خواهد بود
در چنین قریه که ما هست
هر که خود را غنیم میگیرد
نظری خوش بحال ما فرمود
دل ما را بحال خود [illegible]
در میخانه همه عالم
آفتاب از رخ [illegible] گشود
هرچه موجود است از جود [illegible]
آتش عشقش دل ما [illegible]
عالم از جود او بود موجود
جام گیتی نما بما بخشید
خوش بیا جام باده [illegible]
بسر عاشقان که [illegible]
آینه چون وجود [illegible]
بشنیده ام [illegible]
خاطرم جام [illegible] باده
هر کسی را عنایتی فرمود

بنده آنجا خواهد بود
نفس آنچه گزید خواهد [illegible]
پیش مردم حقیر خواهد بود
سید ما بنور حضرت او
رو بخود را بنور خود بنمود
رحمتی هم بخود فرمود
ساقی ابروی ما گشود
جان عارف فدای [illegible]
شب گذشت و روز روشن [illegible]
خود بخود موجود باشد [illegible]
سوخت در عشق او جانم
نعمت الهی و از خود [illegible]
هرچه دیدم [illegible] بود
نور خود را العین [illegible]
ساقی عاشقان چنین فرمود
صفت و ذات او ظهور [illegible]
در دو عالم [illegible] بود
لاجرم روی او [illegible]
دل [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خبر [illegible]
نعمت الله در [illegible]
[illegible] همه [illegible] بنمود

پادشاه حقیقت انسان
هیچدانی که این فلان [illegible]
[illegible] صغیر و خوار [illegible]
هیچ [illegible] خواهد بود
ساقی ما چو رند مستی [illegible]
آتشی را نمود موسی را
درد درد [illegible] که نوش [illegible]
که دل عارفان ازو [illegible]
شد منور عالمی از نور او
خانقاه و صومعه [illegible]
نعمت الله [illegible] قول او
قدر این نعمت [illegible]
نامرادیم او مراد [illegible]
بزم عشقست و [illegible]
عود دل سوخت آتش عشقت
نعمت الله از آنشده موجود
آن یکی در دو کون پیدا [illegible]
سایه بی آفتاب کی باشد
بلبل مست گلشن [illegible]
توبه از می [illegible]
حکایت که گفت [illegible]
تا بدیدند نور خود ما را

گدا با رندست نام و که محمود
بانگ خواجه [illegible] خواهد بود
در قیامت [illegible] خواهد بود
[illegible] میخانه را [illegible] بنمود
در حقیقت آنکه موسی بود
درد او [illegible] بود [illegible]
یک ستاره کو [illegible]
چو در میخانه ساقی بر گشود
عاشقانه سخن باید شنود
[illegible] از عطای او مقصود
هر که آمد [illegible]
عود خوشبوی آتش [illegible]
این دوئی از آن سبب [illegible]
خلق بی حق کجا شود موجود
جانم از [illegible]
[illegible] این سخن کجا [illegible]
[illegible] خود را [illegible]

طینت ما ز خاک مستی است
آتش عشق سوخت وجود ما
ما ز سر ذوق گشته‌ام سرخوشی

لطف ساقی بسی کریم فرمود
نقد گنجینه حدوث قدم
هو هو لا اله الا هو

ساقی ما بما کرم فرمود
جام گیتی نما بما آورد
از ازل تا ابد قناعت او

گفتگوی ما خیالی بیش نیست
جود او داده با من آنچه بود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت

جام گیتی نما بما آورد
آتش عشق او بسوخت مرا
اینچنین گفت مستانه

بنماید گهی معنی و خیال
هیچ در کار نبود دل کار

سیل ما جز یمی نخواهد بود
خوش بود آتشی چنین بنمود
به ازین گفته دگر که شنود
می و جام و حریف مست او
در میخانه را بما بگشود
جمع کرده همه بما بنمود
لیس فی الدار غیره موجود
بزم ما مجلس شاهانه
در میخانه را بما بگشود
می میخانه را بما بنمود
بود با بنده کا نخواهد بود
نور روی او بچشم ما بنمود
هم سخن فرمود و هم خود شنود
ور نه بخود دوش هزار کس بود
عالمی خوش شده را بنمود
ساقی ما بما کرم فرمود
می میخانه را بما بنمود
خوش بود آتشی چنین بنمود
در جهان خود که گفت تا که شنود
مستی ما بود همه موجود
در دو آیینه آن یکی دو بود
نقطه نقطه محیط را بنمود

هر که آمد بخلوت دل ما
آینه هم ز جود پیدا کرد
چون وجود است هر چه پیدا
نعمت الله اینچنین فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
از ازل تا ابد عنایت او
گر صد است در هزار جمله
سید ما ز باز داد محمود
هر چه در غیب و در شهادت بود
هو هو لا اله الا هو
نعمت الله حریف ساقی او
هر چه ما دیدیم غیر او نبود
در حجاب عالمی در مانده
بر در میخانه مست افتاده‌ام
گر در عمری بما در بسته شد
در میخانه را بما بگشود
گر یکی جام و هزار گردش
در مقام که جسم و جان نبود
نفسی باش همدم سید
نفسی بوجود خواهد بود
جسم و جان جام و دلدار
اول و آخرش همه بنمود

در بهشت آمد و خوش آسود
دل خود را هم او ز دلبر بود
غیر او نیست در جهان موجود

می میخانه را بما بنمود
هست با بندگان خواهد بود
جز یکی نیست بنده را مقصود

بود و نابود را بما بنمود
لیس فی الدار غیره موجود
هر که آمد ببزم ما آسود

خود همه منکر حق که این عالم بود
سر بپا خم نهاده در سجود
نعمت الله چو سید رندان ماکو

وجه خاص هر یکی بنمود
بود و نابود جسم نخواهد بود
تا بیابی ازین نفس مقصود

هر چه دارد همه بما بنمود
ظاهر و باطنش همه شنود

لیس فی الدار غیره دیار

دلنده و مهر یار خورشید
بر لب زبان ما ز حیرت
جرعه زر در ساقی

هر کسی را فراخور حسب
منعقد دست عشق نمی
هر چه بود است و هر چه خواهد

غیر او نیست آتش غیرت است
درد و درمانش دوا بید دود
خود نماید جمال خود چند
می میخانه حدوث و قدم

در مرتبه عبد نیست در مرتبه اسم
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب
در مرتبه تحدید در مرتبه بعد
در مرتبه محو در مرتبه فرق

بهر دم می‌خورد جوید که ما و برانگیزد
مرا ساقی مستانه هر لحظه جامی

هر موحد که بود این فرمود
ما یتیم ایاز و یار محمود
عشق آتش و جان عاشق عود
چون پرده ز روی کار گشود
خورده‌ایم چنانکه بود مقصود
هر چه امکان و لطف رحمت بود
در گنجینه را بما بگشود
خوشبو دا آتشی ولی پیدا
همه از جود او بود موجود
در همه آیینه جمال نمود
خوشبو دا آتش چنین بنمود
نوش میکن که او بود بهبود
از خود دش باخود گفت بشنود
ساقی مست ما بما بنمود
در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود
در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه مقبول در مرتبه مردود
نگار مست من هر دم بر او رسانم می
جاوید بماند بودی با کسی
هر جا که می‌نوشم مرا جا میفزاید

نعمت الله که میر مستانست
ما یتیم عبا و دوست معبود
چون سایه مرا ز خاک بر دار
هر جود و وجود مطلق حق
مستیم چو سید از می عشق
حضرت او بما عطا فرمود
گل تبسم کنان بباغ آمد
آتش عشق عود جان سوخت
هر که آمد بمجلس سید
از همه روی در بما بگشود
موج نقش بند و قدر یابس
این عنایت نگر که حضرت او
خیز ساقی بیار جام شراب
هر که آنجا بنعمت آمد گرد
در مرتبه عابد و در مرتبه معبود
در مرتبه باقی و در مرتبه فانی
در مرتبه آدم و در مرتبه خاتم
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن
در مرتبه سید در مرتبه بنده
در میخانه بگشاید برندان باده بنماید
جمالش در نظر دارم بهر کس بر
اگر جانی بزرم از رخم جانی

در میخانه در جهان بگشود

هر کس چه جای خویش بنمود
درد او دوا و جود بیش موجود
آسوده شد و ز بود نابود

چون ترنم ز بلبلان بشنود
به ازین کس بسوخت سر گرم
نفس خوش ز عمر خود آسود

تا بیابی ز وصل او مقصود
در حق بنده کا نخواهد فرمود
وقت صحبت عاقبت محمود
هیچگی باشد از خدا مردود

در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه واحد در مرتبه موجود
در مرتبه عبد نیست در مرتبه معبود

خیالش نقش بندم هر جا
دگر پیمانه از بتو پیمانه

بیا ای ساقی ما کن ار کرچه با مستی

در آیینه جو عالم
دیده پرده چشم مست ساقی
کی ذات و صفات او فرا بین

سخن عقل پیش عشق مگوی
جام گیتی نما بما بخشید
عشق هر لحظه مجلسی سازد

چشم دارم که لطف او کرم
در میخانه او بما بگشود
هر که با جام می شود همدم

هر زمان قصه دگر خواند
آبرو را بخاک ره ریزد
نقش سید کند ولی بخیال

برو حلقی دمی آرد همیشه
چنین میخانه و رندان سرمست
بشادی روی ساقی تو نمی‌کن

برو ای دل زجان گذر ز سر آید
پرده بسته نقاب دلربا باید
خود ببینیم خود بجان آید
توبه نکنم خود نشاید
پرده بهر صفتی وی برآید
عقل هر دم که در سخن آید
کان سخن خود بکار می ناید
که بتو رو بجویش بنماید
هر زمان بزم تو بیارآید
خواب در چشم چون آید
نظری هم به بنده فرماید
همچنین در جزا که گشاید
یکدم از عمر خود بیاساید
عقل ناقص بکار می ناید
طرح هنگام بسیار آید
لب خشک باده بنماید
تو از خیالش بخواب بنماید
خیال او بهر نقشی برآید
از آن عالم دمی کان عالم آید
کسی مخمور اگر ماند نشاید
که می عمر عزیزت می‌فزاید
گرد طلب او تا که برست آید

تندست ساقی سبو که با ده و هم چو
خود چکند اگر کشاید
با دولت سرای می آید
چند اگه خوریم می از خم
سید مست جام برد
از دم سرد باده بنماید
عشق را خود گشایشی دگر است
آفتابی مدام در دور است
از نفسی باش همدم سید
کی خیالش بخواب بنماید
خلوت خاص او است و خاص است
عشق مست است عقل مخمور است
بنده سیدم که از کرمش
صحبت او مرا همی باید
سخنش اعتبار او کرد
چو که از ذوق عشق سحر است
سید عاشقی بجو که تمام
بهر آیینه حسنی نماید
جهان روشن شود از نور وی
بنور او جمال او نماید
نقش نعمت الله مستانه
ورگرد درش گردی اندر هو

حریف نعمت الله شو که با جام ساقی

با همه دلی دمی بنماید
نه کم شود و نه هم فزاید
دست از می و جام دور مدار

هیچ کاری ز عقل نگشاید
یکی جا و می نمی باید
گر ترا همدمی خوش باید

در سرا غیر او نمی باید
لب خشک باده بنماید
نعمت الله بحق ببخشاید

زانکه بر قول خود نمی پاید
لاجرم دوستی بنشاید
چاشت از ذوق او بیاساید

اگر آن آفتاب ما برآید
سحاب از چشم ما کم بیرون آید
سرود عاشقانه شیر ید

گر آیینه روشن اند نظرش
ای عقل تو مخموری عاشق
با نور جمال او در دیده ما نمود

خاکساریست آبروی شش
هر که با ساقی شود همدم
بسته او مشو که حیف بود

نقشیست خیالش که به سر رو ببین
در نور رخش شاهد معنی بنماید
ساقی در میخانه گشاده است

با رخ او قمر چکار آید
گنج و اسما تمام یافته ایم
دست با عشق در کمر داریم

خوش درد دلی دارم در دل
عقل از سر مخموری ستان ماطلب
در حلوه میخانه برست طوبی ما

نوشکن حی ره رحمت افزایم
نوشکن جام که نوشت باد

تمثال جمال او در آیینه بنماید
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید
نوری بجز آن نور بیرون آید
عقل چندانکه خود بیار آید
باد هم سرد باده بنماید
از دم او دمی بیاساید
کار عاشق ز عقل نگشاید
نعمت الله جان بجان بدهد
دوستی که از آن نقش نگردد
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
کو عاشق مستی که در میخانه درآید
صد نعره برآید ز دل عاشق شیدا
با لب او شکر چکار آید
گنج سیم و زر چکار آید
تاج شه با کمر چکار آید
نعمت الله حریف مجلس او
با کفر سر زلف ایمان بچکار آید
ما عاشق سرمستیم سامان بچکار آید
روضه چه بود آنجا رضوان بچکار آید
با سید سرمستانگر مان بهشتی بود
لب ساقی فرحت افزایم
تا حیاتی چو تو فرحت افزایم

آن به که تو عمر خود در عشق کنی
در هر چه نظر کردم چون او
گفتار خوش سید کس که بجا آید
در نظر هیچ خوب بنماید
کشته عشق شو چو زنده دلان
بعدم عالمی بود بوجود
بسته او مشو که حیف بود
خوش شود گر قبول فرماید
نقاش بهر لحظه کند نقش خیالی
پرسی خبری از دل بیچاره عشق
بگذشت شب و ماه فرو رفت
گر گفته ما مطرب سید بسر آید
قاب ما چو روی آورد
ما چو در بستیم یافته ایم
عقل مخمور در دسر دارد
غیر ساقی دگر چکار آید
ولی زنده بود جانم چو کسی عشق
عشق آمد و ملک دل بگرفت سلطان
ما از خدا خواهیم صحبت
مستور حضور او گریبان بچکار
ذوق عمر عزیز اگر خواهی
شرع علم بدیع ما در یاب

چو عمر عزیز تو پیوسته میفزاید
اقرار همی دارم اقرار است
آن بزم تو که مستانه نیاید

گر ترا کس سر جاودانی باید
بوجود جدید باز آید
کار عاشق عقل نگشاید

آن نقش که رود بار نقشی دگر
از خبر ای یار که بو خبر آمد
امید که صبح آمد و خور شید

نور در قمر چکار آید
صدف پر گهر چکار آید
همچنین درد سر چکار آید

بیحد است آن جهان این جهان بچکار
جز حضرت آن سلطان سلطان بچه
بی صحبت مردمان جهان بچکار

باده وقت صبوحت فرا
که پیمان در سر دست فراهم

جرعه جام

ذاتش بصفات میسمایم
عینی بظهور در مراتب
چون کرده اوست کرده
عمری که بعشق میسگذرانی

کهی عکس رخش جان مینماید
چه سنبل میکند بر گلشنش
دلی دارم چو آئینه ز عکسش

ذاتش بصفات مینماید
هر پیرو پا که پست آید
خوشدر دی در وشش جستو

خیال غیر خوابی مینماید
درین خمخانه هر رندیکه باقی
ضمیر روشن هر ذره ما

جمشید ارم که جان نماید
خوش آئینه ایست جام
بر دیده ما نشین و بنگر
در دیده ما چو نور سید

جرعه جام نعمت الله نوش کن
با ذات بذات میسمایم
ما را درجات مینمایم
جمله حسنات مینمایم
دردی برکات مینمایم
در دیده سیدم نظر کن
کهی زلفش پریشان مینماید
سواد کفر ایمان مینماید
همه آئین این آن مینماید
نظر کن چشم سید تا ببینی
با ذات بذات مینمایم
شاهست و گدات مینمایم
کین درد و دوات مینمایم
آن نور عیان که سید ما
همه عالم سرابی مینماید
بما جام شرابی مینماید
ز نورش آفتابی مینماید
وجود نعمت الله در خرابات
جائی که از آن نماند
معشوق بعاشقان نماید
تا یار ترا عیان نماید
از چشم تو گر نهان نماید

ما را این راح روح قوت
در جام جهان نما اوبین
کر کشته سوز جان میدیدش
هر لحظه بصورتی برآید
خوشدل باشی بدرد نوشی
کو نور خدات مینماید
چه جامست اینکه سر بر درآید
چه رحمت اینکه رحمسار جا
جمال عشق بین و حسن معنی
که پیدا سر پنهان مینماید
خواهد که نمایدت اگر نه
نقشی که خیال او نگار
هر جام حیات بر کف ما
در جمله جهات مینماید
بچشم نقش بیندان خیالش
بهر صورت که می بینی
بده جامی بهر رندیکه باشد
چه گنجی در خرابی مینماید
حیفست که صد هزار صورت
از نقش خیال نقش بستن
جاندادن و عشق او خریدن
از خانه لطف نعمت الله

خود را ز برات مینمایم
کان موت حیات مینمایم
شیرین حرکات مینمایم
کر درد و دوات مینمایم

چه دردست اینکه درمان مینماید
چه جانست اینکه جانان
گهر چون در صور پنهان مینماید

آئینه چرات مینمایم
شیرین حرکات مینمایم
سر التحیات مینمایم

جهان نقشی سرابی مینماید
نگار پیچ و پیچی مینماید
که خیر است و صوابی مینماید

در دیده این و آن نماید
آن نیست ولی چنان
سود است ولی زبان
صد نقش یکی زبان نماید

حسنی که کمال جان نماید
بیجام جهان نما نگشت
ساقی تو عشرت آمیزی

نوری که خدا بتو نماید
این لطف نگر که با دماغی
نقشی بخیال می نگارم

مرا هر دم خیالی رو نماید
یکی بود در همه چه بود
هزاران آئینه گر بنگرم دو

عالم چه مثالیست که دروان
هر ذره ز خورشید جمالش که نمود
نقطه اصلست گشته چه

هر که او عین او بما جوید
سلامی که باشد ذوق ولا
جام گیتی نما کرفته بدست

عاشق آنست که معشوق کجا
میکند دلبر سرمست مرد کجا

در دیده مشاهد عین او بماند
بنگر که ترا چو او نماید
دائم بدوئی حجاب ما
یک معنی و جسم هزار صورت
در جام حباب ما نماید
در صورت هر گدا نماید
نقاش بنقش ما نماید
در دیده سیدم نظر کن
در آن نقش خیالم او نماید
یکی باشد اگرچه دو نماید
همه مثال او یکرو نماید
همه کس نعمت الله را ببیند
با نقش خیالیست که دریاست
نوریست که در صورت حبابست
حرفیست که صد فصل کتابست
در آئینه روشن سید نظر کن
پیدا و هرچه از خدا جوید
روز و شب از خدا طلب جوید
هرچه او را سزد و او جوید
رندمستی که مست قیب با
میرود میرود با کرده مسجد
هیچ کلفت دلم ز جنابخو

در دیده ما نشین زمانی
در ساغر می جام خود را
در آئینه هرچه تو نمائی
سید همه جهان نماید
آئینه چو صیقلش بکردی
رندانه بنوشش درد و درد
در موج حباب آب دریاب
تا نور خدا ترا نماید
به بیداری و خواب از نسیم
حباب و موج دریا جمله آبند
دو تو نماید این رشته چو
ولی ما او بهر کس چو بنماید
ظل وجود است که موجود
خوش جام جهانست که انجا
لذت وصالست که محبوب
نور ظهورش شراب
در د دردش بذوق نوشند
در خرابات عشق مست خراب
عقل اشد عشق بکام
اسمی و آخرت کجا جوید
همچو مجنون همه جا خود مطلب
عارف از اول و آخر خبر

تا در نظر تو آن نماید
معشوق بعاشقان نماید
آئینه تو همان نماید

در ولی تو بتو کجا نماید
تا در دو ترا دوا نماید
کان جوهر ما بما نماید

بهر صورت مرا سیکو نماید
گهی در چشم که در خوبی نماید
ولی در چشم تو نیکو نماید

همسایه درین سرای با حباب
ز غایت لطف که آن
این هر دو حجاب ما حجاب

درد منندی که او دوا جوید
دوا میسر کرد و مرا چو جد
آشنا یار آشنا جوید

همه لیلی نگرد و زهمه کا جو
ظاهر و باطن و پیداو نهان

هر کسی آنچه طلب میکند از دلدار

خوش ناد یا معیت که عزیز آید
ما بر در هر خانه که رفتیم گشادند
وانسه که ندیدیم بخر بود چنانکس

مستانه ساقی از در در آمد
خورشید حسنش چو تافت بر کس
از مجلس ما زاهد روان شد

عمر ما رفته بود باز آمد
هر که ابروی یار ما را دید
شاد مانیم و عاقبت محمود

عمر ما رفته بود باز آمد
میکند باز ناز خواب ایاز
باز پرواز کرد از بر شاه

واحد بصفات کثرت آمد
از جود وجود داد ما را
معشوق حریف عشق ساقی

دامن خویش بدست آرد
نعمت الله ز خدا از سر اخلاص
خورشید عیان گشته بشکل دگر
محبوب از آنجا نه جدا ماند
هر نقش خیالی که مراد لطف
هر بنده که آمد بسرا پرده
از دولت او کارم بسر آمد
سر در دانم خوش بر آمد
ساقی سرمست از در در آمد
چون نعمت الله در حرم
کار بی ساز ما بساز آمد
یافت محراب در نماز آمد
غم نداریم چون ایاز آمد
باز آغاز کرد باز آن یار
کارساز خوشم بساز آمد
جان محمود در نیاز آمد
گرد صید خوشی و باز آمد
نعمت الله رسید مست خراب
کثرت چو بذات وحده آمد
منعم همه عین نعمت آمد
زان مجلس ما چه خوش آمد
سید بظهور بنده شد

رسته از نام و نشان بام مسجد
دامن ساقی سرمست سحابی
او عمر عزیزست که آمد بسر ما
مستیم و نداریم خبر از عالم
بد عقل همی بودم خوش شود دگر
شد شاه جهان همه جا معتبر
جان گرامی کردم فدا بس
استغفر الله از توبه دگر
مستانه جامی پر می بمن داد
وقتی چنین خوش خوش بس دگر
جان هجران کشیده دلخوش رسید
عشق سرمست ملک دل بگرفت
دل بدلبر سپرده ایم دگر
نعمت الله در نیاز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت
نقد قلبم در آتش عشقش
عشق مستست و جام بر دست
انجمن جامی از کجا آمد
سیلاب محبتش روان شد
ما کشته او و خونبهاء او
دل آینه عشقش اقبالی
سلطان چو گدا خدمت آمد

رسته از نام و نشان بام مسجد

خوش عمر عزیزست که ما را
یاری که خبر یافت ما خبر از
عشق آمد و از صحبت او خوش

عمر عزیزم خوش بسر آمد
بود آن گناهی از من گر آمد
صد بارم از جان بگو سر

مژده وصل دلنواز آمد
لشکر او به ترک و تاز آمد
خاطر از هر چه بود باز آمد

باز آواز دلنواز آمد
گرم کردید و در گداز آمد
در ولایت سر کشان آمد

عالم همه غرق رحمت آمد
قیمت چه بقدر قیمت آمد
این آینه ما و طلعت آمد

ملک عشقش

درد و درمان دادیم که بوش
بنده ما از خودی برون
دل چو آب و گل جلا یافت

رسد در حرم کعبه وصل مجید
میروم بر در میخانه که خوش
برد العقل که عشق چرا گر

لب جام شراب گر بوسم
گر جفا و وفا رسد ما را
بحر عشقست ما در و غرقیم

ما نخورده دردی از درد و
راه بیابان فنا چون برفت
ساکن میخانه چه خوش

رند سرمست جام گرفت
عاقل خود پرست مخمور
آسمان و زمین بجا دانم

دلدار و مند بود و مافت

ملک عشقش بسر ما رسد
شفاخانه دوا رسد
بسراپرده خدا رسد
گرد بر گرد او ز ما رسد
دولت عشق سر سر و پا رسد
هر که بر و جور و جفا رسد
دارم امید که انجام بلا رسد
پادشاهست در دو جهان
جام می گر بدست ما رسد
خوش نوائی به بینوا رسد
خوش بود هرچه از خدا رسد
هر که آید باشنا رسد
دولت وصل تو کی رسد
صوفی صافی بگدا کی رسد
در حرم وار بقا کی رسد
خانه همت بلا کی رسد
هست هشیار و مست ما شد
او درست از شکست ما شد
عاشق خود پرست ما شد
چونکه بالا و پست ما شد
انجیات از لب ما بیاید
از دو زد درد او بدل دوا

پادشاهی بهر گدا رسد
هر که یکتائی ز خویش بخت
نرسد در حریم وصل ولی
نعمت الله رسید تا جای
پادشاهی دو عالم بگدا رسد
نو مسکین در در دو درویش
بینوایان در گنج بقا
هر که او بندگی سر خدا
پادشاهی باین گدا رسد
نور وحی در دل اگر بوسم
هر که فانی شود از خانه
نعمت الله را بدست آر
منصب شاهی بگدای رسد
هر که بخود راه خدا میرود
جام حباب بر آب حیات
سید ما عالم و مانده ایم
آستین را ز دست ما شد
بر در میفروش خوش بنشست
از ازل تا ابد بود فارغ
نعمت الله در همه عالم
این مرحمت نگر که بما از خدا
ما دست برده ایم رسانا

بسر کوی آشنا رسد
که ز هجران برادر بلا رسد
که بخر جان او بلا رسد

درد دی درد نخورده بدوا رسد
بینوائی نکشید و بنوا رسد
بسر سید مستان که کی رسد

درد ما را از آن دو بر سید
بسراپرده بقا برسد
هر غریبی که او بما برسد

با خودی خود بخدا کی رسد
جز لب ما بر لب ما کی رسد
هر حکینه چون حرا کی رسد

عاشق از شست ما شد
و بلی از الست ما شد
خبر از آن که مست ما شد

با دست من بدامن او

مطرب نوا نواخت حریفانه ...
بحریست بحر ما که ندارد کرانه ...

همچو قطره رفته بود از بحر ...
مجلس عشقست ما مست و حریف
تا سر زلفش پریشان یافتیم

دیده ندید او را چنانکه کرد ...
سرچشمهٔ حیاتست این چشم دیدهٔ ما
دلدیده خوشی دید روشن ...

ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن
جام جهان نما معنی که بنماید ...
هر ناظری که بنشست بر چشم ما ...

جام می عشقست که دور رود ...
چشمش که نظر از نظر اهل نظر ...
کوهی که مرا نیست نماد ...

غیرت نگذاشت غیرت تو
دیده نظری ز نور او یافت
از نام و نشان چه پرسی

ذوقی از آن نوا من شنو ...
جز ما و گر کسی شنود ...
نعمت الله باز با ما در آمد
آمد اینجا باز با دریا رسید
کی تواند عقل اینجا بار رسید
بر سر ما عالمی سودا رسید
او را چو دیدنی او را با او توان دید
خوش دیده که او را در عین او توان دید
در چشم ما نظر کن کان گنج می‌توان دید
جانان هر دو عالم در یک جای حسین ...
چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
آینه ایست روشن او را ...
هر کو در و نظر کرد مجموعه جهان دید
در بحر دیدهٔ ما دریای بیکران دید
نوریست که آن نور به آنی نور
در دور قمر هر که نظر کرد ...
در هر چه نظر کرد همین دید ...
نقشی و خیالیست که در خواب ...
چشمم نورت درین و آن دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
در ذره آفتاب اندید
هر دیده که دید بی نشان دید

هر ره روی که رفت رسید ...
میراث سید است که ما را رسید
چونکه از ما بود تا وا رسید
عشق با بلایش بلا خوش بود
موج دریا چون بهم امی‌خشید
داد سید حکم میخی بنا ...
هر کس که دید او را امید آنکه ...
جام جهان نمایی یارکه در نظر ...
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
رندی که نعمت الله سر مست ...
در چشم او بیاید هر چشم چون ...
ما را اگر بجویی ما را بما توان یافت
از عشق اگر نشانی پرسیم اگر ...
رندیکه نعمت الله ...
هر دیده که آن بعین دان ...
در آینه بنمود جمال و چه جمال
بی نام و نشان شو که نشان ...
نوریست که سید همه جا ...
روشن چشمی که آنچنان دید
تمثال جمال دیدهٔ ما
بحریم و حباب عین ما آب
این دیده مست نعمت الله

جاوید میرود نهایت کجا رسید
این سلطنت رسید ز سید هر دو سرا

این بلا ما را از آن بالا رسید
عین ما کوی بعین ما رسید
منصب عالی چنین ما را ...

ای نور چشم مردم در ... اعیان ...
توقع آل چند هر کس ...
هر کس که دید او را امید آنکه

هر کس که دید ما را امید آنکه ...
بی نام و بی نشان شد ...
داند که دیده او سر ...

خود را چه بجو دید خود ...
این منت نشانی که تو گوی ...
یار که نظر کرد هر دیده ...

در جام جهان نما روا ...
این دیده ما همین نماند
آن نور بعین او عیان دید

غیرت نگذاشت غیرت تو
کوی که چگونه دید چشمت
دیده نظری ز نور او یافت

هر دیده که او مست شد از جام
گر بر تو در گنج خزاین بگشاید

بچشم تا جای می‌شود ...
خوشی در چشم مست ناظر ...
دل من سوخته است از عشق

در جهنم در خراب می‌گردد
همچو سرگشته نگر ما در

چارپا در علف لی گردد
قطب عالم یگانه باشد
هر کسی میل جنس خود دارد

دیده عمری بسر رود ...
او نظر کرد و دیده روشن ...
خوش نشانی ز بی نشانی ...

چشمم نورت درین و آن دید
غیر تو چو نیست چون تو ...
بگذار نشان که بی نشانی ...
آن نور لطیف او ...
نقشش خیالیست که در خواب
در شیخ توان دیدن در شاب توان ...
آن گنج نهان گشت ز ...
گر بندهٔ سید شوی آید بدست
درین آینه‌ای می‌شود ...
که بحر بیکرانی ...
از اندازه خوش نشانی ...
بگیر این جام می از نعمت الله
دیده پر ز آب می‌گردد
روز و شب در غم ... می‌گردد
زمین ... که بر سید ناست
تا به وقتی که خود ملک گردد
گر چو ما جمله در کنف گردد
این یکی گوهر الحرف گردد
سید ما چو عقبی فرمود
سهو اگر داد آنچنان گردید
این چنین بود آنچنان گردد
نام گم کرد و بی نشان گردد

روشن نظری که آنچه باید
جام است و شراب هر دو با ما
دریای محیط دیدهٔ ما
این دیده مست نعمت الله
یا ماه هلالیست که در ... آید
خورشید جمالش تو گر روی نماید
اعیان همه آینه اسمای الهیست
نوریست که در آینه ... آید
دل زنده دلان چون زنده ...
اگر چه نور زنده باده ...
بیا در چشم ما بنشین ...
که از نور عش فلانی ...
شد و تخت ملک را بگذاشت
سخت مخمور ماند میر مور
بنگ مست خراب می‌گردد
آدمی که معرفت دارد
آشنای محیط بحر ازل
شیر مردی بخنجر و شمشیر
لاجرم این و آن معاف گردد
تجلی که در دی او گردد
دیده بود آفتابی شد
هر که آمد بسوی میخانه

این دیده همین جهان ...
دیده جام جهان ...
آن نور بعینی او عیان دید

آن گوهر در آینه جهان ...
مربوب توان دیدن ارباب

ببین در دل که جانی ...
دیده بگذر ز مانی ...
که نور او روانی می‌توان ...

این ماه ... در شراب می‌گردد
که بیانی شراب می‌گردد

سنگ ... که او ... گردد
واقف از درد و از صد ... گردد
مرد مطلب ... گردد

گرد بر گرد این و آن گردد
نور را او هم بادبان ...
واقف از ذوق عاشقان

نعمت الله فنا و در دریا — قطره آسا بحر بیکران گردید
همچو رندان بجا بر زد اگر دید — گرچه مخمور بود مستی شد
گنج پنهان برو عیان گردید — تا نشانی ز بی نشان یابد
مونس جان عاشقان — قسم علم بدیع را خواندم
در مقامی که نعمت الله است — گرد آن در کجا توان گردید
اینچنین بود آنچنان گردید — باز علم بدیع میخوانیم
محرم راز عاشقان گردید — هر که دل را بدلبری بسپرد
نعمت الله سر عارف بود — این زمان یار نوجوان گردید

گرد میخانه دل بجان ما گردید — اینچنین بود آنچنان گردید
گرد کنج خراب گرد بسی — نام را ماند بی نشان گردید
لطف محبوب ما کرم فرمود — واقف معانی بما عیان

این و آن بود جمله آن گردید — این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتم دمی بنشست — مونس جان بیدلان گردید

هفت دریا را بجا در کشید — دیده ام آینه گیتی نما
فارغست از بایزید از یزید — مجلس عشقست ساقی در حضور
در چنین دیده بود درویش مرید — اختیاری مینماید فصل و وصل
نعمت الله مست جام مزید — باشد آنمی کهنه جانش پدید
آنچنان چنین پیدا که دید — آفتابست او و عالم سایه اش
این سخن از ما بجان باید شنید — در هوای یوسف گلپیرهن
از برای حضرت خود آفرید — ما حباب و عین ما آبحیات
دیده ما از جمال بی جمال — مینماید هر زمان حسنی جدید
یافت مقصود جهان ملحظه گرو — در دل گرچه دیده ام یافته ایم
گل بنجار درین باغ جهان خندید — حرف مقصود است که از خود
هر که از جام غم انجام تو جرعه کشید — دلم از کوی خرابات بجلوه میرسد
بر سر چارسو عشق تو دلسوز اگر دید — نعمت الله بها داد و لقو خرید
دست گیرید مرا مست میخانه — دل چه شمعست که در مجلس جانان
حیف باشد که چنین مرده بیگانه — گنج عشقست که در کنج دل ویرانست

اینچنین رندیکه من دیدم که دید — آفرینند بلطفش آفرید
عاشق سرمست در کوی مغان — ذوق یاران باده یار مزید
دیده روشن که دیده روی او — که قربت مینماید که بعید

عین او در عین اعیان شد پدید — چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می بر زمی بستان بخشش — همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آینه گیتی نما — نوش کن جامی بکوی من مرید

سالها در ظلمت دیده سحر گردید — هر که رنجی بکشید بوصل دوا رسید
بی بلائی شو ای یافت جان — با خیال تو که بوست رخ و از خود
می خانه بشادی بلند نوش کند — چشم سرمست ترا دیده و سر گردید

از کرم جان عزیزم بر جانانه — خبر سوختگان را ببرد آن
آشنایان همه جمعند و لیکن — نقد گنجینه با دل ویرانه

سخن عاشق دیوانه بدیوانه برید — دل مردان خدا هر که برد خوب شناسد
گوشه خلوت میخانه معنی ما — نعمت الله که بپرید درینجا برید
آلت مستی ما جمله فنا ساخت بسر — ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک کنیم
نور چشمست ببینید که چه خوش طلبید — گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید
معنی خوب در آن صورت زیبا — مجلس میخانه بدارید بهم احرا
بنده شیدند رندان خرابات سبوی — که بنزد یک سلاطین جهان معتبر
مخمور شش از آن مستان آمد بر — میخانه میباشید بیاشد سر و زر
آمد بر ما و با ما بسیار — روشن بتوانید که نور بصر ماست
از غم ما امید حیاتش مشتاق — کار همه رندان خرابات بر آید
بنشید بدر میخانه مستانه ز ملک — نوریست که پیدا شده پنهان نشد

عاقل است که دیوانه — گر بیابید برید آن دل و مرد ابتر

درخت ما را ابسرا پرده میخانه — بعد ازین خرقه ما را بصبا بدهید
عیب ما را مکنید ارشده ام عاشق — از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید
هر کجا نقش خیالی که ببینید خوش — گر از ذوق می مستی ما بیخبرید

زاهد لبرا پرده رندان نگذارید — تخمی که توانید درین باغ بکارید
هر خم شرابی که بسر دید بر آرید — بر دیده اگر نقش خیالش نگارید
یکدم که ز ما فوت شود سودی معشوق — بر ما لقیبی همت خود گر بکارید

در جام جم آن حضرت جمشید بدید — در دیده ما نور جمالش بنمود اند
در معنی ما صورت نو چند بدید — هر چه شب قدرست چه صباح فطر
تحقیق ببیند او تقلید به بیند — گشتیم مجرد ز وجود در عدم هم
دید همه آینه روی بنموده — آن یار کهن باز به تجدید ببینید
با ما سخن زاهدی بسیار مگوئید — با عاشق سرمست مگوئید ز تقوی
از یار بپوشید و با غیار مگوئید — با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید
با زلف بتم قصه زنار مگوئید — هر که شنید بدید امید ما
از گفته سید غزلی خوش بنیوشید — ما سخنش جز بر جمله مگوئید
اینچنین خانه خدا هر خدا را طلبید — در خرابات فنا ساغر نوش کنید
در بلائی برسد جمله بلا را طلبید — می بخشید برندان بجوئید بها
درد در دوش بکف آید دوا را — در نظر دیده ما بحر محیطی دارد
نعمت الله اگرش مطلبید ای — در خرابات در آئید خدا را طلبید

در دو در هم نقطه خورشید ببینید — دیدید درین دیده دو دیده ببینید
در بحر در آرید حسابش بکف آید — چو بر روز درین شب شب نور شنید
بس عکر کند عاقل بعیبی — آمد درین خلوت تجرید ببینید

ترک می میخانه یکبار ببینید — دور از که ببخشید و دگر بار مگوئید
در از نیست میان من و ساقی خرابات — با کاسن روش سخن از خانه مگو
از نعمت تر سا بچه اسلام مجوئید — دارید که بر سر بازار مگوئید

در سرا پرده دلی نه خدا را طلبید — آنکه از جام ساقی ما نگارا طلبید
گر بیابید عطا همه آنرا جوئید — کار خیرست در ینکار دینار طلبید
درد دل را حکایت شود ابا ف دوا — که چه خواهید بیابید جوانا

زاهد ار دیگر از خلوت سوی میخانه فتاد
در روشنی یافت که شد در نمای
برخاستن از در که در او شور
صد بار درین کوی خرابات فتادم

آتشی در نهاد جان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد
سرو قدی که سر ز ما پیچید
مرغ دل دیده دانه خالش

هر که بر خاک راه افتاد
بت من پرده از رو برداشت
آفتاب جمال رو بنمود

دل بدست زلف برد افتاد
بر در میخانه با ساقی نشست
از سر هر دو جهان برخاست

رند سرمستی بمیخانه رسید
ما نه در ما هیم و در ما نیست
دل برفت از ما و در دریا

عقل آمد و با عشق بهم درافتاد
نوری که از مهر رخش بر قمر افتاد
بر عاشق مستی که در آن کوی گذر کرد
سلیم نکن از آنکه گذارم دگر
رندی که بمیخانه رسید گذری کرد
جان بیچاره در فغان افتاد
مست میرفت در مغان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
سیدم او شاد مستانه
بد نگویش گدا و نکو افتاد
بنده سجده کنان بر او افتاد
مه هلالی شد و دو تو افتاد
نعمت الله فتاد مست خراب
پیش کف خوب در خور او افتاد
پای او بوسید و بر سر او فتاد
از سر کویش کسی کو او فتاد
آن چشم ما بهر روی ما فتاد
سر به پای خم نهاد از پا فتاد
عین ما در عین ما فتاد
عاقبت محو در ما او فتاد
هر که در دریای بی پایان فتاد

تا بسر در خانه خمار نهادم
فتاد درین کوی خرابات بسی
در خواب بجز نقش خیالش ننمود
هر دیده که او نقش خیال دگر
تا یافت خبر مست شد و بیخبر
شمع عشقش چو بر کشید علم
روز و روزی که جاودان افتاد
ناوک آه عاشقان سرمست
از لب او حدیث میگفتم
چون توان کرد آنچنان افتاد
سهوالی که خاک او گردد
عشق مستانه در خروش آمد
هر که ما چون فتاد در دریا
نظری کن ببین که چون افتاد
در خرابات فنا مستانه رفت
بار ها دل در شراب افتاد
نعمت الله باز سرمست خوش او
مردم دیده در سند ریاد
برخیزد جاودان هر کس او
همدم جام میم و با ساقی حریف
نعمت الله چو مدام خوش
همچو ما در بحر بی پایان فتاد

یا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
اندیشه مکن که باری دگر افتاد
ورز آنکه کسی دید مرا از نظر افتاد
گر مردم چشمت که او در نظر افتاد

سوخت پروانه بر زبان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
سخنم تا که از دهان افتاد

رند سرمست کو بکو افتاد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
غرقه گردید سو بسو افتاد

جا بخود راه دید و خوش سر او
توبه را بشکست و دیگر او فتاد
غلغلی در هفت کشور او

در خرابات آمد آنجا افتاد
اینچنین ذوقی نخواهی یافتاد
برد در یکتای بی همتا فتاد

عشق جانان آتشی بر جان زد
آنکه جان بفروخت در دل جا
از سر کویش کسی کو دور شد

در جام جهان نما نظر کرد
با دل عشقش جان فدا کن
از کتم عدم وجود بخشید

جام می آبحیات است در دیدهٔ ما
گنجینه در سخن اسرار دل ما
از عقل سخن با من سرمست مگو

چونکه مخموری بود در سر
بس گران و هم سبکبو عقل
جام می بر دست ساقی در نظر

دردی عشق مستانه
لطف ساقی شراب می بخشد
میخورم می بشادی معشوق

شراب پاک مست صلا ساقی سر
چه جای جام صراحی بیا میخانه

سعد در جام مستانه نهاد
بیک سو داد ید بکف ایشان
سرو پا تخت سر گردان افتاد
ساقی جامی با بین آمد
مثال جمال خود با ما داد
از غایت ذوق جام ما داد
چیزی به ازین مست و ما داد
درد دیست و لطف اگر بدرمان
این آبحیات است بجوی ما داد
دشوار بدست آمد آسان
درد سر مخمور مستان شوا داد
هر که او در عشق لب جانان نداد
درد سر ساقی بسرمستان
جان بعشق او از آن آسان
فکر این و آن با آن رندان
جام جم میخورم که نوشم باد
دم بدم میخورم که نوشم باد
بکرم میخورم که نوشم باد
بغم میخورم که نوشم باد
می محبت او نوشکن گر نوشت باد
زلال نعمت او نوشکن گر نو
بقدر همت او نوشکن گر نو

رند مستی سر بپای خم نهاد
بار ما را کار با اغیار نیست
نعمت الله جان بجانان داد
میخانه بدست عاشقان داد
راهی که نشان آن نه پیدا
هر دا که خواستیم از دی
لطفش بکرم عنایتی کرد
عشقت در جهان که بعد جان
مستانه درین کوی خرابات فتادم
با دل بسر زلف دلارام
سید در میخانه کشود دگر
بوسه بر لب جانان نداد
لایق هر کس عطا او سید
جود او بخشید عالم را وجود
نعمت الله را بما او ز کرم
میخورم میخورم که نوشم باد
سید هم بوسه بر لب ساغر
می خمخانه و جو دید ذوق
نعمت الله حریف ساقی
بیا خدمت او نوشکن که نوشت
همیشه رحمت او آبرو ده ما
بیا که قسمت او کرده اند جام

عاشقی در مجلس رندان نهاد
کار او ای یار با یاران فتاد
خوشبو جانی که با جانان فتاد

عشقش پنهان نشان بما داد
عدلش داد ما چنان داد
سید خود را بنده کام داد

دین کوشه بصد عزم وضو بنموده
هر چند دل خود بپریشان بود
خود خوشتر از این مژده بر ما

ذوق سرمستان مخموران داد
آشکارا داد آن پنهان نداد
اینچنین داد هر سلطان نداد

باده هم میخورم که نوشم باد
در شدم میخورم که نوشم باد
جام جم میخورم که نوشم باد

ز آب رحمت او نوشکن که نو
خوش است همت او نوشکن گر نو

ز دست حضرت او توبه شکن گر — شراب سید ما جرعه بصد جان

مدد صاحب نظران فاتحه تو — عقل هوا شد صد حرز دو ابروی تو

آیة الکرسی تعویذ دو بازوی تو — والضحی روی تو آمد سر زلف تو واللیل

آیه کنت ترا بازده هندوی تو — فتح یس و تبارک ظفر احزاب

واقع چشم بدان ابروی نیکوی تو — نعمت الله بدعا خواند آیاتی

عشق او با جان من پیوسته باد — دولت عشقش مرا پیوسته باد

خاطرش چون خاطر من خسته باد — همدم ما باد و جام می مدام

در پی عاشقان بر بسته باد — ساقی سرمست بگشت توام

هر که در داست یا رب رسته باد — در خرابات مغان بنشسته ایم

حضرت سلطان ما پاینده باد — آفتاب دولتش تابنده باد

میل سلطان دائما با بنده باد — دل بدلبر جان بجانان داده ام

در میان عاشقان شرمنده باد — بلبل مستی که میگوید سرود

از دل ما تا ابد زاینده باد — نعمت الله میر سرمستان ماست

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد — از رحمت این رندان جستیم مبارک باد

در خلوت میخانه مستیم مبارک باد — لطف کرمی فرمود در رو و رستیم

از هستی پاینده هستیم مبارک باد — از نور جمال او شد دیده ما روشن

با رستم دستانیم دستیم مبارک باد — تو سید مستانی ما ایم غلام تو

عاشقی کو سر بپای ما نهاد — روی خود در جنت المأوا نهاد

هر که با ما پا درین دریا نهاد — بر در میخانه هر کو بار رفت

مسند بالای ما بالا نهاد — پا نهد بر فرق عالم هر که او

روشنی در دیده بینا نهاد — نعمت الله را بما انعام کرد

ذوقیست دلم را که بعالم شود آباد — ما تو چنین بوده و ما باد چنین باد

ز عهد ساقی کوثر حیات می بخشد

جاء نصر الله چو بنمود روی
ترک والشمس که بر جمله افلاک
آن نگار از نقش روح

عقل اگر منعم کند از عشق او
خلوتی مست و رندان در حضور
مرغ جان من ز دست عقل رست

عشق سلطانست ما از جان غلام
عاقلی کو منع رندان میکند
چشمه الحیات معرفت

مخمور چه بود هم چون خوردیم غم عشقش
ما سلطنت جاوید الست داده
ما دست تو بگرفتیم دست از همه

از سر دی و غضبی در گذشت
کار ما چون از بلا بالا گرفت
روی به بنموده نور آفتاب

بیار قیمت او توبه شکن گر تو

آفرین بر سر زلف تو و بر
سینه آیه ز حق بند دو بازوی تو
که دلش بسته گیسوی زلف خوش تو

با لب ساقی لبم پیوسته باد
بشکست توبه دائما بشکسته باد
سیدم دائم چنین بنشسته باد

هر که باشد دائما دلزنده باد
چون گلی خندان تبسم خنده باد
بر سر ما تا ابد پاینده باد

زنار سر زلفت بستیم مبارک باد
از زهد نفیر او رستیم مبارک باد
مستیم به چون مجنون لیلیم مبارک

سروری کر دید و سر انجا نهاد
بر در یکتایی سیمتا نهاد
خوان انعامش برای ما نهاد

تا کرده فراموش چکنم کنیش یاد — چشمیکه منور نشد از نور جمالش

از لعل لبش جام بخواهیم بسی داد — عمریست که بر حسن جمالش نگرانم

بر هیئت ملوکانه نهادیم بنیاد — سید بود و بکس کی بود بنده سید

مده بباد هوا جان خویشتن برباد — بنوش جام شرابی که نوش جانت باد

چو میکنی تو دل اینجا بقا بنیاد — هزار جان عزیزم فدای غم بادا

اسیر گشت چو چاره کنم افتاد — دمی که با می معشوق همدم باد و

دری که ملک کشاند بروی ما بگشاد — بجان سید رندان که از سر اخلاص

ای چشم ما هر سو سیر و د — از آنکه حزن لبو ما بر نهاد

دیده ما تا نظر را برگشاد — تا بود سید خاک پایش آفتاب

زاهد مخمور را جامی نداد — آنکه گوئی عقل استاد منست

جان ما بعشق او یکدم مباد — نعمت الله رفت یاد او بخیر

ترک سرمستم اگر باره کلاه کج نهاد — ملک دل بگرفت خانمان بر باد داد

چو مکه خود بیند باشد که خواهند داد — عقل سرگردان ما افتاد عشقش در

سر بپای الفت بشراع بر بست — خوش در میخانه بر رو ما بگشود

سر خوش نشانه پا کو بازو بسی نهاد — گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی

اهل نظران دیده بر روی تو گشایند — حسن تو در آینه هر دم بگشایند

آنها که طلبکار لقایند کجایند — در آینه حسن تو بینند خدا را

شاید که بپابوس تو مردم آیند — بیدار رود در ره تو با فتوح

مستند و با ما ننوایند — هر جا که سید سر ذوق بگوید

هر در که بروی ما گشایند — حسن کرمی بما نمایند

ذوق دکرم همی فزایند — در میکده لب

مستانه سرود سرایند — دیدیم جمال ماه رویان

یادش بکنم تا نکند فراموش بکردم
از دولت ساقی که جهان بنیاد
ساقی و حریفان همه جمعند ز

در آن خلوت میخانه بیا بنشین
دلم ز دست بفتاد در سر زلفش
درم کشودم کشادم از آن

چو نخیال روی او نقشی ندید
داد ساقی داد سرمستان تمام
لحظه بی او مینخواهیم عمر

پیش سلطان او بنواختن ار گدا
در چمن سرو سهی چه ندیدن بالا
در خرابات مغان بنده ام نام نهاد

خورشید جمال تو بنمود بهار
رندانه سراپرده میخانه در بند
العقل برو از در میخانه که رندان

هر دم ز پیاله شرابی
رندان ستند لا ابالی

گر نور وجودشت که از چشم من افتاد
یا رب که چنین عمر بسی سال
صد جان العبد ایشی کر بود بنده آزاد

که خواطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دریغ عمر عزیزست که میرود بر باد
غلام خدمت او شیم بنده آزاد

بر سر کویش رسید سر بنهاد
عقل مرد و دست عشق استاد
باد باد انعمت الله باد باد

همچو مستی بدست ترک سر مستی نهاد
لب کشا پیشا کر
حاش لله این نخواهم کردن هرگز

چشم نظر ما که منور بخدا بند
دلها همه در آنجا
سرمست که مستانه آن میخواهند

صد دل بگر شته یا بند
آیینه حضرت خدا بند

سید همه که ما چه دیدیم

دیده ز دستی خوشی دارند
بندهٔ حضرت خداوندند
اینهمه هنرار می نکرند

در صومعه گر زاهد رعناست بجا و
اسمای الهیست که ظاهر شده بر خلق
از عاقل مخمور مجو مستی سید
سیدم روح اعظمش خوانند
صورت جامعست از او
غم او راحت دل و جانست

ساغر و می مدام در کارند
خاکساران کوی میخانه
منع رندان مکن که سرمستند

انها که نگار را نگارند
این طرفه که زاهد مخمور
هر لحظه ز غیب در شهادت

عاشقانی که عشق میبازند

گر پرده ز روی بر کشایند
عارفانی که ما بما جویند
در همه حال ناظر او بینند
لاجرم بندگان نکویند
همچو ما با هزار نکو بینند
رندانه همه مستند و می از جام بنوشند
رندان بسر اپرده میخانه روند
یکچند چنین بوده و یکچند چنانند
گر ذوق دمی و مستی اسحار
آب جو آدمش خوانند
معنی جمله عالمش خوانند
حیف باشد اگر غمش خوانند
نعمت الله را اگر یابند
همدم عاشقان میخوارند
فارغ از نور و ایمن از نارند
پند آنها بده که هشیارند
جان سید فدای دلدارند
پیوسته نگار را نگارند
از مستی ما خبر ندارند
طرحی دگری ز نو برآرند
مستیم و حریف نعمت الله
عاشقانه بعشق می بازند

بزمی سازند هر زمانی
در تحیر که ما بما جویند
نور او را بنور او بینند
نقش غیری خیال کی بندند
بنده سید خدا باشند
جام نشانند از آن شاه نشانند
خوش آینه دارند در آن آینه رو بین
عشاق بر آنند که معشوق پرستند
گر ذوق دمی و مستی اسحار شنند
روح اعظم باعتبار بدن
همدم ما اگر دمی باشی
عارفان جز کلام حضرت او
صورت اسم اعظمش خوانند
میپرستان مدام مینوشند
سر زلف بتم پریشان شد
عاشقان سالها بسر دارند
که دل هیچکس نیازارند
جانی بایند زبانی
به عقل برو که بزم عشقست
عالم دانی که در نظر جنت
بیچاره کسان که در خمارند
مطربانه چو در طرب آیند

با سید و بنده خوش بر آمد

وحده لا شریک له گویند
غیر چون نیست غیر چون بینند
بندگانه تمام اینچنینند

بینند جمال خود و بر خود نگرند
بی ذوق نخواهیم که بیت بنخوانند

جام گویند و هم حبابش خوانند
حاصل غم اندیشش خوانند
سخن این و آن گمش خوانند

زاهد از سر خبر ندارند
جان و دل در هوای او بازند
تا دمی جام می بدست آرند

هر دم جانی بو سپارند
آنجا چو تو لی کجا گذارند
نقشی که بر آب می نگارند

ساز ما را بلطف بنوازند

ذره دکن

زده دستی بدامن خدا
رند مستی اگر بدست آید

جان و جانان هر دو با هم خوش شدند
گر کسی گوید جدا شد سر خوش است
دیگری گر جو شست از جام جم

همه در بحر بیکران غرقند
تن ما چو حباب و چون موجست
بحر در جوش و باد در کار است

لعلی زغم عدو باز زدم جامی چند
فرصت از دست مده زلف بتی
نوبهار گل روح است و شبابست

کفر زلف او بایمان کی دهند
عقل اگر گویم که خواهد بود شد
دامن معشوق بگرفته بدست

انها که مقربان شاهند
بر تخت قدم شه قدیمند
بر تارک چرخ مهر تاجند

تا سر خود بپاش اندازند
جمله با او تمام پردازند
نعمت الله و سید آزادند
همدمستند و هر دو باهم سرخوش شدند
خوش بگو الله اعلم سرخوش اند
عاشقان مست باهم سر خوش
از می میخانه سید مدام
چون حبابند این و آن غرقند
عشق بحر است و عاشقان غرقند
هر حبابی شد که بحر با غرق شد
رند دریا دلیست سید ما
توبه بشکستیم و وارستیم در میخانه می
میخور وقت غنیمت شمر امی
برو از پیر خرابات بکن دامی
سید از راه روی جرعه میخانه برد
تحفه اش جانهاست از آن دو
آنچه از آن حیوان کی دهند
تا عاشقان از دست آسانی کی دهند
درد مندانه حریف سید
بیرون ز سفیدی و سیاهند
در ملک حدوث پادشاهند
بر فرق سپهر عشق ماهند

گر صد بند و هزار یک باشند
اینچنین عارفان که میگویند
عشق با عاشقان همی بازند
هر کسی نام و نشانی یافتند
در خرابات مغان رندانه ما
زاهد آنجا قلاندیم کسی
همچو ما مجموع عالم سر خوش
غرق آبند و آب میجویند
کشتی ما کجا رسد یکبار
هفت دریا محیط وجود
سید و بنده جاودانه غرقند
منم و رندی خاص انسر ده
کنج میخانه مرا خلوتخانه قدیم
در مغان ازل جام لبالب باشی
بشنو از من که درین دیر کدام
کشمکش جان بجانان کی دهند
عاقلان مخمور رندانه بادم
رند سرمستیم و بو الغطر بر
گر نداری درد درمانی کی دهند
تشریف صفات کرده در بر
بسیار بلا کشیده اند ما
معصوم و مجرد و سلیم اند

همه با هم یگانه و مستانند
با کباران شهر شیرازند

عارفان با اسم اعظم سر خوش اند
باده مینوشند با اسم سر خوش
خوش عزیز اند ولی کم سر خوش

ازازل ما ابد چنان غرقند
ما خدایا درین میان غرقند
دیده ایم و یکان یکان غرق

فارغ از سرزنش عالم کالانعام
زاهد گوشه محراب دوستم عامی
بمراد دل خود با قدم جامی

نعمت اینجانان با بحجان کی دهند
اختیار خود با ایشان کی دهند
عاقلان خود سید مستانی کی دهند

وارسته ز جبه و کلاهند
بگذشته ز لاه و لا اله اند
آسوده ز طاعت و گناهند

خلق و بینا مقید حالند
دیگران گوشمال ما خوردند
عاشقان بلبلان معشوقند

آتش از عشق او در بزم افروخته‌اند
وصل از حضرت یشبه بیافته‌اند

بر هر دری که تیغیم آمد رها گشودند
نقش خیالی عالم باشد حباب بر آب
بازان نه در سرشت و گلها ما ربودند

کشتگان از غم او زنده شدند
بنده را بنده او همچو اند
بیخبر غیبت ما می کردند

عاشقان اول ز جانب باز آمدند
عاشقان میدان بنعالم الست
جان دل موسی صفت بر طور

خاکساران که گو بیا کردند
می خمخانه حدوث قدم

ماننده ذات نعمت الله
اهل عشقی مقید حالند
عاقلان گوشمال الله ما
در گلستان عشق از آن نالند
روح محضند همچو شیدا
عود جان عاشقاند مجمر دل
کهنه پوشان لولایه خرقها اند و خفته‌اند
بر سر بازار او چون شیدا مار و زن شب
پرده چو بر گرفتند حسنی بجا نمودند
پیدا شدند و رفتند گو باز خود نبودند
سرها نهاده بر خاک کو باکه در سجودند
مستانه با جانان با جد گر نشستند
همچو ما زنده پاینده شدند
زان همه بنده این بند شدند
آمده منصف شمر مند شدند
از دم سید عیسی دم ما
بعد از آن در عشق جانباز آمدند
باز می بینم همه باز آمدند
با خدا کجو بیش باز آمدند
سید باران سید سر شدند
کی توانند کرد ما کردند
باده نوشان بجبر عمر خوردند

نه افزایند نه بکاهند
ای خوشا ما و وقت بنازانند
عارفان مجرد و مفرد
سالکانی که پیر توحیدند
طی هر کاهل دل ز صلها لند
پیر رندانیم سرمستیم در کوی مغان
عاقلان بس عقبها اند و خفته‌اند
نعمت‌الله‌ست این آن در حقیقت فرد و خفته‌اند
کوی شرابخانه در بسته اند بازند
از هر دریچه ناهی با ما کرشمه کرد
معشوق عشق عاشق باشد یکی سه نام
السر النعمة الله گفتند هم شنو
ز آفتاب نظر روشن او
بهوای لب او غنچه گل
کو چشمان که ندیدند او را
ترک تاجیک سبی زنده شدند
خوندک رجام کرو ند از آن
نو عروسان ستالبیان عشق
در هوای صورت باز از عشق
عاشقانه خانه پرداز آمدند
عاشقانی که عشق جانبازند
درد دردمشی بدست زندانند

که منزه ز قال احوالند
چون الف فرد و دال ابدالند
فارغ از ماه هفت سالند

نو جوانان جهان بر وی ما آمده‌اند
عاشقان از عشق او ساز نوا آمده‌اند

آری را نیز مانه آمد رها گشودند
واندلبران سرشت گلها ربودند
گر اند کنند بسیا مجموع نگو جودند

ماه رویان همه تابنده شدند
لب کن و همه خنده خنده شدند
از نظر رانده افکنده شدند

با لب معشوق دمساز آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
باز گشته بازان پرواز آمدند

پیش معشوق جان سپر کردند
نه با آن ره زنان که نامردند

کرمود

گر صد هزار اهل کمال

عاشقان از بس و کرم آسوده‌اند
سرخوش و عارفان مخمور اند
بت پرستان اند خراباتی
پادشاهان سیم و زر هم اند

از ازل از جام می خانه کشوده‌اند
نقش از حال خیال ما تجلی کرده‌اند
صورت نقش و خیال مائیم ما

آفتابی را هویدا کرده‌اند
مجلس مستانه بنهاده‌اند
عالمی را سوخته چون آتش

گنج پنهانی که با ما کرده‌اند
رو بخود بنموده اند در آینه
دل از دست عالمی بربوده‌اند

غره ماه مبارک پیش ما کرده‌اند
نور چشم مردمست از دیده مردم نهان
جام می در دور میگردد مدام

عاشقانه بعشق او فردند
کرم حضرت خدا و رسول
وز وجود واز عدم آسوده‌اند
خرمند و هم ز غم آسوده‌اند
عاشقانه از صنم آسوده‌اند
این گدایان از درم آسوده‌اند
با نعیم جاودان باسیده‌اند
تا ابد این سلطنت ما را عطا
بنگرید این آینه روشن که ما گردوده
در همه آینها ما را چه بنموده‌اند
خلوت دیده مقام نعمت الله کرده
نور چشم ماه پیدا کرده‌اند
دعوت رندان بانجا کرده‌اند
در همه خود را تماشا کرده‌اند
نعمت الله را بما بخشیده‌اند
از برای بخشش ما کرده‌اند
هم بخود خود را تماشا کرده‌اند
اینده و بی را بازیکیا کرده‌اند
تا عیان کرده چه سید عارفی
طره زلف بتم از نو معطر کرده‌اند
زان سبب انگشت حاشر و بیرنا
جاودان بر خیمن ما انهیا کرده

رند کالی که گشته شعشعند
نعمت الله مدد و فردند
همدم جامند و با ساغر حریف
لطف ساقی می بزند مستند
لب نهاده بر لب جام مدام
غسل کرده در محیط عشق او
منعمانه در نعیم آسوده‌اند
ما خراباتی و رند و عاشق آسوده‌اند
مجلس مستانه ما بزم مستند
عاشقان در حضره معشوق فتحای سکند
نور چشم ما بما در چشم ما بنموده‌اند
صورت و معنی بهم آراسته شد
چشم مردم دیده اهل نظر
گنج اسمار ابهر کس داد اند
این عنایت بین که با ما کرده‌اند
چشم ما را نور خود بخشیده‌اند
جزو و کل را جام وحدت داده
لطف معنی را بصورت داده‌اند
آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند
طاق ابرویش مگر شکلی هلال
نقش می بندم خیالش هر که اید
صورت و معنی که در دریا دیده‌اند

نزد مردان مرد ما مردند

عارفانه و همدم آسوده‌اند
این گدایان از کرم آسوده‌اند
از شراب جام جم آسوده‌اند
از حدوث و از قدم آسوده‌اند

عالمی پیمانه پر می زما پیموده‌اند
باده نوشانجهان از دو جهان
باز مطرب یکدو بیت از نو ملا

این دو لی گوئی که یکتا کرده‌اند
خوش بنور خویش بینا کرده‌اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند

بر جمال خویش بینا کرده‌اند
بر همه خود را هویدا کرده‌اند
عاشقانه ز املاک تماشا کرده‌اند

آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند
آن نظر بنگر که با چشم بینا کرده‌اند
عارفان تشبیه آن بر صورت

ازبرای

از برای نعمت الله مجلسی / عکس آن را برای خود هویدا کرده اند
مشکلات ما چو حل وا کرده اند / صحن ما را چو حلوا کرده اند
آفتابی چنین عیاری رو نمود / کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در همه آیینه بنموده اند / این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می را عطا فرموده اند / دیگران گرچه تماشا کرده اند
مو بمو زلف بتان بگشوده اند / اهل دل را نیک شیدا کرده اند
دل بمیخانه کشد جان بحرم / گوشه‌ای میلی بما وا کرده اند
نعمت الله را بما بخشیده اند / بعد از آن با ما کرمها کرده اند

الحذر گر که با رخ جانان نشسته / وین حرف بین که بر رخ جانان نوشته
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند / یا مشک سوده بر مه تابان نوشته
صورتگر الحسن بگرد جمال یار / شکل لطیف معنی از نیسان نوشته
یا زنگیان بغارت روم آمدند / یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده
نه نه غلط که خطر شان لا بنوشته / نقش خیال بر لب حیوان
در غرفه ملاحت سید نخست او / دلها چو گوی در خم چوگان کشیده
چون سید از هوا اسیر کوی آن نگار / حوران قدم ز روضه رضوان

خوش در میخانه را بگشاده اند / باده نوشان را صلا در داده اند
در خرابات مغان رندانه ما / سر در میخانه مست افتاده اند
جام می در دست و رندانه اند / سر بپای خم می بنهاده اند
خرقه می را شستند پاک / فارغ از تسبیح و از سجاده اند
بندگان سید ما از جان / از همه ملک و ملک آزاده اند

خاکپاک ما بعنبر سرشته اند / عنبر با گلاب آغشته اند
باز یاران بازیاری میکنند / هیچ کافر باز یکی کشته اند
خلعت هر کس نوعی دگر / جامه پوشند که ایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبدلان / زانکه جان و دل بجانان هشته اند
حکم سید مهر آتش کرده اند / از ولایت این نشان بنوشته اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند / عشق کانقش از رنج شفا یافته
باده نوشان پرده میخانه / هر چه در دیده دمش چو دوا یافته
بلبلان بلایش ز بلا نگریزند / گرچه از قامت و بالاش بلا
از غم چشم و غم دل قوت روان یافته اند / که کسان قوت از این آب و هوا
عارفان سر و پا بر سر دار / لاجرم اجر فنا و بقا یافته
آشنایی که چو ما غرقه دریا شده / گوهر حاصل ما در دل ما یافته
خود شناسا نگرم که مقیم مقصود / همچو سید ز خود آثار خدا یافته

بحر با این احوال دریا گفته اند / بر زبان آن گفته را واگفته اند
نکته بحر و حباب موج جو / با شما از گفته ما گفته اند
قصه یوسف بسی گفتند ولی / همچو ما گم گفته اند نا گفته اند
جمله رندان و سرمستان تمام / آمده اینجا و ما را گفته اند
گفته اند اسرار او با همدگر / آنچه پنهان بود سید گفته اند
این سخنهای لطیف دلپذیر / از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید خوانده اند / قول او یاران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشند / همیشه عاشق مست شراب باشند
حجاب زاهد بیچاره زهد ما / ولی بمذهب ما بی حجاب باشند
چو رند جامی بی حجاب می نوشد / بنزد عقل کجا در حساب باشند
لبش پر آب حیات و نهاده بر لب / مگر چو جام حباب پر آب باشند
بهر طریق که باید رفیق یار بود / نمانده سر او بسر آب باشند
مسیح خیز مقید بیا سید مطلق / کجا مقید علم و کتاب باشند
طریق رندی سید ز نعمت الله جو / که بی خطا همه دم در صواب باشند

بما مگو که خواجه مالش ماند / مال پامال شد و بالش ماند
خواجه پیوسته در خیال بود / نفس خواجه شد خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قال بود / عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی ازین عالم / اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت / گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه گر شکست و آبش ریخت / عین سرچشمه زلالش ماند
نعمت الله ز دیده پنهان شد / در نظر نور بی مثالش ماند

بیا ای جان و ای جانان سید / بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پر کن ز باده / که تا نوشیم با یاران سید
خراباتیم مست و حرامیم / حریف جمله رندان سید
سر ما بعد از این و خاک پایش / بخاکپای سرمستان سید
ز کفر زلف او تسلیم زنار / از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر / بود آن آیتی در شان سید
همه کس نعمت الله دوست دارد / که باشد نعمت الله آن سید

سلطان که بود گدای سید / عالم چه بود فدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم / او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوایی / آنکه چو هوا هوای سید
جانی که بقای او بجاوید / باقی بود از بقای سید
چون نیست نظیر سید ما / غیری بود بجای سید

گر یار خواهی ما همه یار سید / رود و قد دوستا نجواید و سنت سید
هر آینه که بینی جام جهان نما / چون نور مینماید روی نگار سید
سید در انتظار است تا رسد کی الله / گرچه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکار / سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل در عین جان نشسته / بر خاک در فتادند در رهگذار سید
هر جا که رند مستی در کوی خرابات / باشد چو دردمندان او در جوار سید
گفتم که میرساند ما را بحضرت او / حق گفت نعمت الله است آشکار

نور چشم با چشم ما کنید / همچو ما در بحر ما ما را کند
قطره آسا که آید در نظر / عین ما را جوی در دریا کند
ذات را با هر صفت اسمی بود / بحقیقت در دو سه اسما کند
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین / مظهری در مظهر اشیا کند

ساغری نوش کن شادی ما

قطره دریا ببین ما را نگر
خط خود را در میانه طرح کن
در سرم سودای زلف او فتاد

در همه پیدا و پنهان از همه
ذات او در هر صفت اسمی بود
ساغری نوش کن شاد بما

گر نه احول یکی را دو مبین
هرچه بنظر بینی اسمای وی است
گر تو میپرسی که جای او کجاست

آنچه ما هر سو شده زان
گر همی خواهی که بینی روی او
ظاهر و باطن همه کن ببین

در خرابات مغان رندانه رو
هرچه هست آینه اسما بود
دردی درکش توبه بشکن گر عاشقی

ذوق سرمستی حال ما نگر
نعمة الله در نظر آینه ایست
همچو ما در بحر ما ما را نگر
بگذر از تو ببین او را نگر
حال ما چون سودائی شیدا نگر
نور چشم ما بچشم ما نگر
سر این پیدا و آن پنهان نگر
بحقیقت در ربی یکتا نگر
حال سرمستان ذوق ما نگر
قطره قطره جمع کن دریا نگر
سربسر یکتای بیهمتا نگر
مهر او در جمله اشیا نگر
جای ناپیدای هر جا نگر
یک نظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
آینه روشن کن و خود را نگر
عین او پیدا و پنهان نگر
یک نظر در چشم مست ما نگر
ذوق سرمستان ما آنجا نگر
یک بیک ما را همه اسما نگر
ذوق اهل دل زمان بود و زما نگر
یک نظر در چشم مست ما نگر

عشق را جائی معین نیست نیست
گر نظر داری جا خود را نگر
بگذران با باده را بنده باده را
ترک سرمستی اگر خواهی بیا
هیچ شیء بی نعمة الله هست نیست
عین ما را جو در دریا نگر
یکو جدا است هزارش عبار
وحدت و کثرت بهم یکسر ببین
نعمة الله در نظر آینه است
آب جو بنشین ذوق ما نگر
آینه گر صد بماند ور هزار
آفتابی می نگر در ذره ها
نعمة الله رهروی او ببین
نور او در دیده بینا نگر
در دو عالم هرچه بینی هیچ و
عشق را جائی معین نیست نیست
هیچ شیء بی نعمة الله هست نیست
عین ما جو در دریا نگر
چشم ما روشن بنور روی او
رند سرمستی اگر خواهی بیا
مهر رندان سید ما را نگر
نور او در دیده بینا نگر

جا بجای آن بیجای ما هر جا نگر

آب جو بجوی در دریا نگر
لطف در چشم مست ما نگر
نعمة الله در همه اشیا نگر

آن یکی در هر یکی یکتا نگر
مظهری در مظهری اشیا نگر
گر نظر داری بیا خود را نگر

در صفای هر یکی او را نگر
یک نظر در روی مه سیما نگر
چشم بگشا دیده بینا نگر

حضرت یکتای بیهمتا نگر
جای آن بیجای ما هرجا نگر
نعمة الله در همه اشیا نگر

نور او در دیده بینا نگر
چون با نشین می ما را نگر
بنده یکتای بیهمتا نگر

انی

خوش بیا بر چشم ما بنشین چه ما
هرچه بینی مظهر اسمای اوست

ما ز دریائیم و در ما ببین ما
هرچه آید در نظر او نور چشم
هرچه هست آینه گیتی نماست

یک نظر در چشم مست ما نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست
گنج اگر جوئی بیا در کنج دل

یک نظر در چشم مست ما نگر
صورت و معنی عالم را ببین
در همه آینه گر داری نظر

هرچه می بینی بیا او را نگر
خوش حبابی سر کن از آنجا برات
هر خیالی را که آری در نظر

آینه بسیار جمال او نگر
در نظر خیال نقش او نگر
باش با ساقی سرمست ای عزیز

سو بسو می بین و در دریا نگر
یک بیک می بین و در اسما نگر
یک نظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
حضرت یکتای بیهمتا نگر
دیده بگشا در همه اشیا نگر
نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری در این دریا نگر
نور او در دیده بینا نگر
نقد گنج پادشاه آنجا نگر
نعمت الله را بنور او ببین
عین ما می بین و در دریا نگر
یک مسما در همه اسما نگر
حضرت یکتای بیهمتا نگر
ظاهر و باطن ببین او نور چشم
صورت و معنیش یکسو مینگر
دو یکی می بین و یک رو مینگر
نقش او می بین و در او مینگر
گر بیابی سیدی با بنده
هرچه بینی از کمال او نگر
دیده بگشا در جمال او نگر
حاصل عمر و وصال او

رند سرمستی خوشی گر بایدت
عارفانه سید مستان ببین
بحقیقت در همه اشیا نگر
یار تنها با تو میگویم بدان
عالمی از نور او روشن شده
این عجایب بنگر ای صاحب نظر
ذوق اگر داری بیا ما را بجو
سر فرو بردی چه پیش پای
بر در میخانه مست افتاده ایم
از بلا چون کار ما بالا گرفت
آفتابی در قمر پیدا نگر
میل ما داری بمیخانه خرام
چشم ما بینا نه بیند روی او
رمز گنج کنت کنزا را ببین
نعمت الله در همه پیدا نگر
روشنست آینه گیتی نما
در محیط بیکران ما ببین
رشته یکتو بیت عالم سربسر
با تو گویم هر یکی چو می نگر
چشمه آبحیات ما بنوش
عقل میخواهد که یابد دو
میل او با ما و میل او بما

در خرابات مغان ما را نگر
بنده یکتای بیهمتا نگر

گر خبر داری در این تنها نگر
آفتابی در همه پیدا نگر
جای آن بیجای ما هر جا نگر

آفتاب ار بایدت بالا نگر
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
مبتلا شو در بلا بالا نگر

مجلس رندان ما آنجا نگر
نور او در دیده بینا نگر
نقد گنجش را بجو اشیا نگر

رو بآب و او را در آب و مینگر
آب روی ما بهر سو مینگر
دو مبین این رشته یکتو نگر

لذت عین زلال او نگر
این خیالات محال ما نگر
میل داری میل و مال او نگر

هرچه می بینی همه مطلق نگر
مانه ماهیم و نه او فاقهم تمام
عشق او چون بلبل و جانرا گل

صورت و معنی جام جم نگر
جام می بستان بشادی ما بنوش
عشق در شورست و دایم در سر

جام حضرت یکی حضرت نگر
چشم بینا کر تو را داده خدا
دینی و عقبی همه یکرنگ بین

مظهر و مظهر همه یکرنگ نگر
سنگ زرگر بر بینی صد هزار
عقل اگر صنعت کند از حالی

هرچه بینی نور او بنگر
صفت ما و ذات ما کم شد
می ز میخانه را خوش بنوش

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر

گر بدانی سید هر دو سرا
خلق را بگذار و جمله حق نگر
صورت و معنی این معشوق نگر
گلستان و بلبل و ریحان نگر
نعمت الله گوهر دریای ما
نعمت الله سر دور ایام نگر
در صفا جام می همدم نگر
عنکبوت سحاره را در غم نگر
راه سید کو کسی کو گم کند
نعمت الله بین و آن نعمت نگر
دیده بگشا حضرت عزت نگر
در وجود این و آن حکمت نگر
در خرابات مغان در حریم
مظهری در عالم مظهر نگر
تحقیقت فهم کن در برزخ نگر
گوش کن آن قول و در دم نگر
نعمت الله در همه عالم به
روی او را به من بنگر
صفت او ذات او بنگر
جام می عین و هم سرو بنگر
نعمت الله بند و هم جنس بین
بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر

اهلبیت او مال او نگر
عشق او دریا و ما ماهی از او
عاشق و معشوق شد در عشق
آینه تنزیه و تشبیه بخوان
گوهر دریا و این بند نگر
گر همی بینی ورای عاشقش
غنچه را ما آن لب خندان
اسم اعظم در سواد اعظم
گر نقش او را و او را هم نگر
ما می میخانه را کردیم نوش
عالم انفس بسته در خیال
رحمت او داده عالم را وجود
سید مستان آن حضرت نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات
عیسی مریم ببین گر عارفی
حاصل دریای ما گر باید
نور او در بحر و هم در بر نگر
مجمع سیدان اگر جوئی
نظری کن به آب دیده ما
رو بجو در او در آب دیده ما
دیگر او را نگذشت و گوش کن
نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا

حال این ماهی مشتاق نگر
گر تو مشتاقی در این مشتو نگر
این سعید بین و آن این نگر

دیده بگشا در همه عالم نگر
سرخروی این گل خرم نگر
در سواد اعظم آن اعظم نگر

همدم ما شو دمی وحدت نگر
گر نظر داری بدین وحدت نگر
جام ما شد روشن از رخ نگر

ابر را مینوش و یا ساغر نگر
در همی بینی بر و در بحر نگر
این صدف بگشا و در گوهر نگر

زلف او بگیر و موبمو بنگر
قطره و بحر و موج و جو بنگر
جان و جانانه رو بسر بنگر

بر دمی نظری کن جای او بنگر

بیا بیا که تو یگانه هستی از ما
اگر تو آینه دل زدوده ای صفا

جام حباب پر آب از ما بگیر و بنوش
جامی ز می پر کرده در بزم ما
بیدار گر بدیدی آن نور چشم ما

عالم بدیع عارفان گر بهوش کند
گر تو خود ناظری هر دو در خود

عقل غیر از عقل ما نیست دگر
ملک لم یزل خدا و ندانست
جز خیال جمال حضرت او

جز وجود او نبینم موجود دگر
دوستان از دوستان در این
شاهد غیبی ما در شهد جان بجا نیست
ما ایاز بزم محمودیم و محمود ایاز ما

ای مراد در سخن هر دو کس
عاشق و مست و دوا آشنا

ما آشنای ماه رو جانان ما بنگر
نگاه کن تو بدین آینه و مرا بنگر
در حسن ماه رویان تو آفتاب
معنی و صورتش بین جام پر آب
ما را ذمی بر او در آبحیات بنگر
باری خیال می بستند نقش بخوان
راه بر آنجا به راه سید مست ما
ما که معانی خوشی ما تو کنم نشان
ور بصفات ما این گرفت اندر
عاشق و مست والهیم نعمت
عاشقی جز جمال مست دگر
غیر او لایزال نیست دگر
در خیالم خیال نیست دگر
نعمت الله رسید با جانی
غیر او جود او نبینم با وجود دگر
نیست ما را غیر یار از مقصود
العجب جز شاهد ما نیست
همچو این سلطان ما خود محمود
بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجه
دی مراد در هر طرف بنگر
هر دمم بگریست در هر سری
هر کسی در بحر عشقی غرقه اند

نوبتی وعده فردا در روی
چه سیدار تو بدیدی جمال او
در این چنین جمالی آن حجاب نگر
آن گنج گنج کنز او در این آن
ز آفتاب رویش عالم شده منور
نوشته نعمت الله سید بند
نوش کن و بجان شو گفته جانان
جام مست چشم و جان جام
هر دو سالک بر سید
هیچ نیستی کجا بود در همه جانا
ندی تحت او شنید
نوشکن جام می که خوش است
خوش جمالی که عاشقان
که سخن را مجال نیست دگر
بود و بود او بود ما خیال نیست
خرقه دادیم خرقه داد ساقی
قاصد و مقصود ما عشق است آن
شود دل در مجمع عاشقانه
شاهدیم و غیر حق خود مست
دیده دارم محیطی در نظر
سر نیم و سری و در سر چشم
نعمت الله بود بحر

ببین بچشم من امروز جمال ما
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

اسمای حق تعالی در سبع سیار
گر نور چشم داری در آفتاب
خوش ما حریف او و خوش احوال

گر تو بدانی این بدان که رسی جان
از دم روح بخش ما شود

بجز از قیل و قال نیست دگر
هیچ آب زلال نیست دگر
غیر از این خود کمال نیست دگر

خود کجا بود کی بود جز بود او بود ما
ده چو سود ای خوشی کردیم
ده چه خوش قصد که ما داریم
کس نبود در این چنین بودیم

روز آن هر گوشه هر
دهر از آن تو مراد هر

با فهم بلند تو زبوهای دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما
ما محبان حبیب عاشقیم

لعل آن لعل شکر بار می‌بر
سرمه در بر کش مخمور نکش
نزد ما خرخسر باده بیار

عشق جانانه شفا است ای پسر
عشق جانست همه عالم بدن
حسن عشق از وحده و کثرت

عشق او ما را بکامست ای پسر
مجلس عشق است ما مست خراب
همدم جام می و باساقی حریف

مه نقاب آفتاب است ای پسر
مینماید عالمی در چشم ما
میر مستانیم با ساقی حریف

ذره او راه رو بای پسر
جام حبابی بگیر انجا بی بنوش

دیدم از مهر تو تبهای دگر
از گل خشخشیم و از آبی دگر
تو محب حب احبای دگر
سیدم در صحبت عبدالله
در لبش قند بخروار میبر
در دو سر بر بر بیمار میبر
نام ما خبر بر خمار میبر
قیمت گوهر سید مسکن
عشق جانانجان جانست ای پسر
همچو جان در تن بروانست ای پسر
فارغ از شرح و بیانست ای پسر
نعمت الله مست جام می
دل که باشد جا کجا است ای پسر
همدم ما بی می حرامست ای پسر
عقل را انجا چه نامست ای پسر
بنده جانی عبدالله ما
آفتاب مه لقا است ای پسر
چون حبابی بر در آب است ای پسر
این سعادت را کجا است ای پسر
نعمت الله در خرابات مغان
چشم گشا و ببین سیمرغ ما بسر
صورت ما را بدان معنی مانکر

خبر در حلقه مستان عشق او
انکه جان ما خیال روی او
بی سبب ما سبب همدم
محرم یاران و احبای دگر
با جمالش سخن از ماه مگو
سنبلت بر ورق گل مفشان
آتشی در من دلسوز مزن
سخنش بر سر بازار میبر
عشق تو در دیده مردم بود
آفتاب عشق در هر سایه
عاشق معشوق تعشقم العزیز
ساقی بزم مغانست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد
خوش حبابی پر کن از آن جام
غرض بگذار و خوش آسوده شو
سید عبدالسلام است ای پسر
بت چنین باشد و خوبرو شد
ساقی ما کرد میخانه سبیل
گر بجوانی صفت هیکل بر ما
عاشق مست خراب است ای پسر
سینه بشمس و قمر گر تو بجوانی دلم
هر چه تو داری از آن چشم گشا

همت هر عشاق را تا بی دگر
دیده ام پندار و در جوابی دگر
ای سبب بگذر اسبابی دگر

زینت ماه سیکبار میبر
رونق کلبه عطار میبر
سر یاران بر خمار میبر

هر چه از مردم نهانست ای پسر
میتوان دید نهانست ای پسر
گر چنین دانی چنانست ای پسر

نزد کامل نا تمامست ای پسر
کان شراب ما و جامست ای پسر
هر چه ما داریم دامست ای پسر

روشنست و آفتابست ای پسر
لطف ساقی بی حجابست ای پسر
حرفی از ام الکتابست ای پسر

با تو بگویم تو ئی حافظ دو دیده بسم
انکه نزدیک ما ای عمر دیگر

ذوق حریفان ما عقل کجا اید در نظر

نقش نسته سکندر مردم چشم
اگر زاهد در قیامت طالب است
در سرا نسا بجانان ما را طلب

نعمت الله مست عالم ای پسر
چون یکی آید با شد یکی
جان کند مست تا ساغر بجم

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما
صد هزاران در و ما بدا و گشت

روشنست از رو و چه ها منظر
وقت فرصت دان بعشق او بکوش
غرقه دریا عشق و دست ما

تحقیق هست ما را در نظر
اصل ذوق جام خاکستر چشم
در یکی و سکه زر شمار

عشق بگوید تو عقل ندارد خبر
نجیب ولایت مدام باقیم از احد
هیچ نقاشی نبندد چنین نقشی
میتواند دید از یاران در دیده حظ
او مقیم خانه نور گرد درنظر
نعمت الله در مست ما حرم
نعمت الله در همه عالم نگر
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
سر و باشد تا سخن گویم زر نثر
گر خبر پرسی ز سر مستان ما
غیر نور او نیاید در نظر
در خرابات فنا می پرسر
دارد و صورت تحقیق رو نمود
نعمت الله جمله اسما خواند و گفت
در نظر نشین واهل نظر را منگر
صحبت عمر عزیز است و غنیمت شمر
تا از این دریا چه آید بر سر ما
شد عشاق آمد عقل از انجا گریخت
این حقیقت در حقایق منگر
حق طلب فرما وار جود در گذر
تحقیق صورتش بجد و مهر
بگذر از مخموری جان عزیز

ذات یکی و صفات بعدد او بسیار
دا و من سیدم خلعتی تاج کرم
با خیال عارضش سر اندرده ایم
غرق آبی و تشنه سو لب کرد یلدام
گر چه از نور و لا بن خرد و تو شد
روح محبت او دلی رضوان
آفتابی رو نموده مه لقا
ذوق سر مستانه ما در بیابا
هر چه او در چه داو دارد وجود
نعمت الله جو او دارد خبر
صورت و معنی عالم را ببین
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
خاتم و خلخال باشد هر دو زر
ملک مسما اسم او بجد و
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد
ما و دلبر در سرا بستان دل صحیحیم
نقش بندی سکندر احسن چشم ما
شد در آمد ان گدا هر که کرد او
هم حقیقت هم حقایق هم تو
چون یکی اندر یکی باشد
آفتابی نافه بر لب
نعمت الله جو و انکه باده خور

عشق یکی در هزار بنگر چشم

نقطه بر چشم ما بنشین و در ما بنگر
همدم جام می در همدم خود بنجر
غرقه باری کن بعشق او در گذر

گشته پیدا فشه دور قمر
از سر دنیی و عقبی در گذر
معتبر باشد نباشد مختصر

گنج و گنجینه همه دیگر مگر
رند دیگر باشد و زاهد دگر
عقل دیگر عشق دیگر در نظر

انجا ماهی که دیده در جهه دو
عقل بر در مانده و از حال
هر دمی نقش خیالی مینماید در نظر

با خود اگر زانکه هستی با خبر
آن یکی در عین اعیان منگر
گشته پیدا فشه دور قمر

یکنظر در چشم مست ما نگر
ای که می پرسی ز ما د حال ما
حالت رندی و سرمستی ما

نیست ما را هیچ غیری در نظر
حیست عالم بحر بی پایان ما
بر لب مائی و مدنی کو سها

راه را گم کرده جان بدر
ذوق اگر داری که بینی روی او
نکو جو دست و صفاتش در نظر

تمثال حسن اوست بدین [illegible]
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
ساقی مدام ساغر می میدهد بما

نکو جو د و صد هزاران آفتاب
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل
دم بدم ساقی کرمی میدهد
در خرابات مغان در نه قدم

عاقلان گر پیا نمیکه روند

ما به بینی نور دیده در نظر
مستیم و از خود دلمند ای حریف
شهرتی خوش یافته در بحر [illegible]
نعمت الله مست جام [illegible]
نام غیری نزد ما دیگر مبر
صورت ما چون صدف معنی گهر
لطف نائی سید مدد رو سکر
گر فروشد آفتاب سید [illegible]
خویش را گم کن که یابی گهر
خوش بچشم ما در آ و در نگر
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
جام جهان نماست که داریم در نظر
ما نور آفتاب که بیند بجز قمر
بگذر ز غیر او و هم از غیر درگذر
نوشیم عاشقانه و جوئیم دیگر
نور روی اوست ما را در نظر
آن یکی در هر یکی خوش منتشر
چند گردی در زر دیگر
عاشقانه نوش کن میخوش که
عمر خود در پای خم پیر بسر
دل فدا کرده ایم و جان [illegible]
خوش بو آتند عاشقانه [illegible]

ما خرابات در ندو عاشقیم
از کرم لطفی کن ای ساقی ما
در دل آنکس که حق گنجد [illegible]
میبرد در پای خم عمری بسر
گر تو میخواهی که بینی روی او
گر صدف در چشم و در جان [illegible]
خلوت من گوشه میخانه است
نعمت الله گشت سید [illegible]
عشقبازی گر کنی با ما نشین
آینه گر صد نماید در هزار
عاشق و معشوق عشقی در نظر
در روی نگاه کن که یابی [illegible]
چشم روشن تو را از آن نور دید
ما گنج خلوت [illegible] نهاده
از چشم مست سید ما سر که دید
آینه بردار و دروش بنگر
ذوق ما داری در سید ما ببین
سامان حضرت او [illegible]
آینه گر صد نماید در هزار
عشقبازی معتبر کاری بود
جان دمان [illegible] جهان سر
دانش با اگر بدست آید

عاقلانه از سر ما در گذر
جام بر جی آورد حالی [illegible]
میشود از خلق و ننگ [illegible]

آینه بردار و خود را بنگر
هیچ ما میا فرو در بحر [illegible]
میبرم در پا بخشم عمری بسر

دل بیاز و جان بجو دلبر
سیمنا بد آفتابی در نظر
نور او دارد همیشه در وجود

در هر چه بنگری بهمه چشم منگر
دایم نشسته ایم و نکردیم در نظر
نور محمد است که [illegible] در بصر

ما و می از جان ما [illegible]
نور او می بین و در عالم نگر
مینماید آفتابی در نظر
کار خود سید بخود [illegible]

سر بپایش بنهیم و جان بسر

بسکه سودا زلف او داریم
خم می خوش شد چو خوش آمد
خوش میانی گرفته ام [illegible]

مجلس واعظ گذشت [illegible]
سیدم جام می و می بر ما
بر لب چشمه چو خوش بود ما را

گر دید جلوه صور و معنی [illegible]
چشم نور دیده روشن شود
آنکه [illegible] بود

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
حیات طیبه جو زمانی [illegible]

بیا از بود و از نابود بگذر
وسیله کن ترا غفلت [illegible]
اگر داری هوای کنج [illegible]

عشقبازی از سر جان [illegible]
زاهدان گر عیب رندان میکنند
از دوئی بگذر که [illegible] یکی

دیگ سودا [illegible] در وی
رفت [illegible] مستانه [illegible]
تا چه آید از آنمیان بر سر
عشق جان من ز جانی خوشتر
صحبت بزم عاشقانه خوشتر
پیشک از غیر جاودان خوشتر
غرقه در بحر بیکران خوشتر
آمد خیال غیر چه خواهیم در نظر
چون شاهد چو شمع و تماشا در نظر
سکرست گر [illegible] جامه در نظر
بحر محیط قطره ایم در نظر
اگر سود اید در سود [illegible]
چه بندی نقش [illegible] حاصل [illegible]
بهشت جاودان خواهی [illegible]
اگر گنج طلبکاری که در ویرانه [illegible]
ازین درد سر بیهوده بگذر
ز مقصودی و بی مقصود بگذر
ز دل قلب سیم اندوده بگذر
حریف سید سرمست ما باش
کفر بگذار و ز ایمان در گذر
در گذر از حرم [illegible]
شنو و خوش [illegible] مردانه در گذر

خاک پایش که تاج [illegible]
بت پرست ار نه بیند [illegible]
نعمت الله جان [illegible]
ذوق ما از همه جهان خوشتر
ما معانی خوش بیان کردیم
آب دیده روان [illegible]
خوش بود حور و جنت المأوی
همچو دکانیات [illegible] در نظر
جو [illegible] مدام [illegible] سرمست عاشقیم
هر گز نکرده ایم [illegible] دو غیر
بر لوح دل نوشته ام [illegible]
وگر ما را [illegible] سودا [illegible]
خرابات و ما سرمست [illegible]
در آئینه ما چو خیال [illegible]
بیا بی نعمت الله [illegible]
زغیرت عمر او [illegible]
ازین [illegible] حاصل چه حاصل
بد اندیشی اگر گوید [illegible]
زفرمان خود [illegible]
دینی و عقبی [illegible]
در ره درویش [illegible]
در طریق عاشقی مردانه [illegible]

سیم هیچ سر [illegible]
سر بیار و در روان [illegible]
دل و دین [illegible]

این معانی از آن [illegible]
همچنین آبرو [illegible]
نعمت الله [illegible]

عالم نموده جام سرانیم در نظر
گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
باشد مدام هیچ کتابیم در نظر

اگر مینوشی [illegible] که خوش [illegible]
قدم بر دیده [illegible]

ز غیر [illegible] فرسوده بگذر
مشو آلوده و آسوده بگذر
تو نیکی کن [illegible] بشنو بگذر

همچو ما از این [illegible] در گذر
در ره [illegible] در گذر
تا بیابی ذوق مستانه در گذر

عاشقم آن قطب الدین حیدر
هست میخانه قدم گشته شد
آینه در بند بها ندارد

جام گیتی نما بدست آور
همچنین بر همه جهان فشان
آبروی بجو در بند ریا

بشنو و حضرتش بدست آور
دل ما راست همت عالی
الحضوری که روح قرآن

یار صاحب نظر بدست آور
گر شب آفتاب میجوئی
با هنرمند صحبتی میدار

برو و دلبری بدست آور
عاشق و مست رند و جام

بیا و دلگدمی با ما برآور
برآور کام جان خسته ما

میکند نعمت الله را بجو
وان یاران قطب الدین
باده نوشان قطب الدین
حق شناسان قطب الدین حیدر
همچو من سیدی سبز که بود
معنی انما بدست آور
دامن گیر با بدست آور
همچنین ما را بما بدست آور
نعمت این و آن بجا بگذار
منصب خدمتش بدست آور
دل بجو همتش بدست آور
در جهان حضرتش بدست آور
نعمت الله را طلب میکن
حاصل بحر و بر بدست آور
ماه دور قمر بدست آور
عارفانه هنر بدست آور
بنده بندگی سید شو
بوی عاشقان بدست آور
شاهد می پرست بدست آور
نعمت خلق را بجا بگذار
زمانی با من سید برآور
کرم کن کام جام ما برآور

در خیال نقش سید آمد گذر
دوستدارم محب اندر روز
حلقه در گوش و طوق در گردن
بهتر از صورت شد از معنی
یا یاران قطب الدین حیدر
بشنو و از مراد خود بگذر
در دلش بنوش رندانه
زر و سیم فنا بدست او
نعمت الله را بدست آور
سر خود را بپای او انداز
جام گیتی نمای بر آب طلب
هیچی ای عزیز عزت مال
منعم و نعمتش بدست آور
خوش درین بحر با در ادا ما
هست در مصر شکر لب با
همچنین دلبری که تشنوی
منصب معتبر بدست آور
بزم عشقست عاشقانه برو
مرغ دام فنا چه خواهی کرد
نعمت الله را بدست آور
چه لیلی جانش مجنون بر سر اب
ز روی لطف خویش بنما

دوستداران قطب الدین
تاجداران قطب الدین حیدر
پاکبازان قطب الدین

رو رضای خدا بدست آور
همچنین خوش دوا بدست آور
نقد گنج بقا بدست آور

دامن دولتش بدست آور
مظهر رحمتش بدست آور
عزت عزتش بدست آور

صدف پر گهر بدست آور
شکر از شکر بدست آور
رو بجو خون جگر بدست آور

ساغری از می الست آور
شاهد باربقا بدست آور

مراد خاطر ما را برآور
فغان از پروانه برآور

بجز دلی چه خواصان فروغ

رند از ساقی و بنجا سید ار
دل خلوت عشقست و در عقل بگیر
سر دار شود سر کبر و در سر دار

در گوشه میخانه نشستیم دگربار
با محتسب شهر بگوییم که رندیم
سر حلقه رندان خراباتی جانیم
سر در قدمش با جبه و دستار فشانیم
با زاهد مخمور دگر انس بگیریم
نوش بر در میخانه عشقیم دگربار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم
با مرد خدائیم برستیم خدا را

گرفته عشق او دستم دگربار
عشق چشم مست [illegible]
چه دانستم که غیر او کسی نیست
روان برخواستم از بار و غبار
ز خود بگسستم و بوسه [illegible]

مرا جانان بگلزارم کشاند

تو ما را گوهر ازین دریا برآور
شادی نعمت الله جام نوش
دستی بزن و ساغر و پیمانه
رو صاحب انجمن که انجا
این مرتبه شاهد عالی بود
از بندگی سید مستانه آمدیم
خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر
پنهان شو اگر دیگر مستیم دگر
گر تو چه دانی بچه دستیم دگر
با زاهد مخمور دگر انس بگیرم
رندانه همی توبه شکستیم دگر
برستیم ز در و سر و مستیم دگر
خود را بخدا ای برستیم دگر
یار الست جوی مجور [illegible]
ز دست عقل وارستم دگر
بحمدالله که سرمستیم دگربار
ز غیرت غیر برستم دگربار
خوشی در خمار نشستم دگربار
از آن گفتم که پیوستم دگر
حریف سید سرمست اویم
پی هوای او بیاد آرم نگار

اگر خواهی حیات جاودانی
ما را ز زاهد غبار آور
ذوق اطلبی کنفس همدم
سر در قدم او نه و جان [illegible]
در گنج دل گنج خوشی طلب کن
جام لبستان می بسیار بد
یا دست ز سر با [illegible] آمد
در عقل پریشان که مرا درد
در خلوت دیده بخیر جوی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلف
در سید مستان برستیم دگر
یا توبه شکستیم ولی عهد
در خلوت زاهد ننشستیم دو روز
در دیده ما نقش خیال لب کن
چون سید را بجوی بجستیم دگربار
بحمد دستان گرفتم دست
بستم بر میان زنار زلفش
مرا گر هست هستی هستی او
سرمستی لبش را بوسه دادم
کنج صومعه در بنده بودم
ز جام عشق او مستم دگربار
اگر زنگار دیار عشق او بود

دمی با جام جانان برآور

در مجلس ما منصب ساقی [illegible]
گر دست دهد آن جان [illegible]
نقدی نوار [illegible] گوشه [illegible]

زنار سر زلف ببستیم دگربار
الحمدلله که برستیم دگربار
با نقش خیال تو نشستیم دگربار
[illegible] جست بجستیم دگربار

با ساقی سرمست نشستیم دگربار
الحمدلله که برستیم دگربار
کان نقش خیاله بستیم دگر

بزن دستی گر انداختم دگربار
چه زلفش توبه بشکستم دگربار
ز خود میت [illegible] دگر
لب خود را [illegible] دگر
شکسته [illegible] دگر

با سرو سودای [illegible] کارم

گر نباشد عکس او در جام می
جان من گر نه بکام او بود

بجام نامی و جام و جسم جان جاری
چهار حرف بکمر ز خوشی گو انتد
چهار طبع مخالف موالف گردند
تمام دنی و عقبی و صورت معنی

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوستدار
درد مند از بیاو درد نوش کن
او شهید کربلا در کربلا آسوده است

گر تو مرد موحدی ای یار
تو بکثرت چنین گرفتاری
همه عالم خزانهٔ حقیقت

گر ذات کند ظهور ای یار
چون هستی تو حجاب راه است
جائی که بیک نفس جان

یار یاران یار باش ای یار
سر موئی حجاب اگر دارد

با شراب عشق و جام می چکار
با مراد جان افکار چکار
گفتهای نعمت الله قول او
چه خوش بود که بود ما و او چو جان دلبر
یگانه باش یکی را روان تمام جان
بدین مخالفت این مخالفان بهر
غذای عشق شما میکنم روا که
چهار مرتبه سید شرای و مولود
در محبت مصطفی مرتضی را دوستدار
خوش بود دردی اگر دارند دوستدار
همچو یار الموالی کربلا را دوستدار
نعمت الله رند سرمستیم با ما فی السار
کی در آید بچشم تو اغیار
دم ز توحید میزنی هر بار
خارش بین و مخزن اسرار
نعمت الله مدام سرمست است
نه یار بماند و نه اغیار
لطفی کن و آن حجاب بردار
چه جای سرست وز تن و جان
زنهار ز در این بزم سید
بحجتی دوستی تو با اغیار
بسر ما که ز میان بردار

دل ز من عشق او بستد
من انا الحق گفته ام ور عشق او
ور نه گفتار بسیار چکار
حباب و قطره و دریا و موج دریا
حریف سرخوش و ساقی مست و جام
یکیست اول و آخر و ظاهر و باطن
چهار یار رسول خدا
ترقی میکن ز عاشقان
از سر صدق و صفا کرده
بی فنا و بقا آمده و نوش ما
دوستدار یار ما یار الماداران
همچنین یار خوشی هر خدا را
جام توحید نوش ما نما
جام گیتی نما بدست آور
دردی درد نوش رندانه
در خرابات همدم خمار
نه جام بماند و نه باده
بحرف و معانی فرو
از نقش خیال غیر بگذر
جائی ز شراب او بدست آر
یار چون جان بدانی سوز
جان بجانان سپار و خوش

با صداع عقل بیمار چکار
ور نه چون منصور بر دار چکار

چنین بانظر کن یکسب اظهار
سید مست که باشد حادوام
چهار اسم سما یکی بدان
بدوستی یکی دوستدار

نیست خرقه بدان العبا را دو
گر بقا خواهی فنا را
تا محب دوستدار انسب یار دو

تا که گردی ز عمر برخوردار
نظری کن بمجمع انوار
دل بیمار میکش بیمار

نه مست بماند و نه هشیار
نکتهٔ و اعتبار بسیار
تا چند کنی تو کار بی کار

نار تو با تو انسور دنار
دل رها کن بخدمت دلدار

کار ما عاشقی و میخوارست
وحده لا شریک له گفتیم

در طریق همه باش ای یار
جان جاوید گر همیخواهی
سر موئی اگر حجاب بود

تو میکند میان ما و یار
ذوق عاشق تا یکی بی عقل
در سر ما سودا و جام می مست

بنم آینهٔ حقیقت یار
خانه خالی و یار در خلوت
شو ان باف در همه عالم

زر یکی و سکهٔ زر بسیار
تشنه انجات ما بنوش
هر چه باشد مست ما در میان

آفتابی رخ نموده بعیان
چشم عالم روشنست از نور او
راه ما را ز اگر ای مست

غیر از این نیست عاشقان را کار
کردم اقرار کی کنم انکار
گفته سیدم خوش بخوان
در ره ما بباش ای عیار
جان بجانان خویشتن بسپار
بسر ما که از میان بردار
کار عشقست کار مال
عشق در جانست جانان در کنار
روی گل را چند میخواهی بخار
بر نسیم عشق ساقی بیار
در خرابات جهان دیگر مجو
گرچه باشد حقیقت آن دار
لیس فی الدار غیره دیار
همچو من دردمند در چنگ آر
همدم جام و محرم باده
آن یکی در هر یکی خوش میشمار
ساغر و می را نگه گر بدار
تا میان گرفته ام در کنار
نعمت الله در عالم گنجست
گنج پنهانست گشته آشکار
خوش خیالی نقش بسته بر نگار
جاودان مست در سر مردانه

رند مست از خمار میرسد
کی ره دل را تو قلب میخوانی
نعمت الله زیاد هم مگذار
جام می عاشقانه می نوش
گر یکی در هزار می آید
نزد ما موج و بحر نزد تحت
نعمت الله کار خود بگذار
رند قلاشیم از زاهد برو
خود چه داند عقل ذوق عاشقی
درد دلدارم اگر نالم بسوز
همچو سید دردمند درد خوار
نور چشم منست در دیده
در خرابات عشق میگردم
فارغ از محتسب کرده سرا
نعمت الله حریف سیار
در حقیقت زر یکی صورت بسی
چشم عالم روشنست از نور او
عقل می بیند یکی و عشق دو
گاه پنهانست گاهی آشکار
آینه بیحد نماینده یکی
رند سرمستیم در کوی مغان
ذوق اگر داری بیا در میکده

زانکه باشد مدام با خمار
باشد آن نقد مخزن اسرار

تا که گردی ز عمر برخوردار
آن یکی در هزار خوش میشمار
غیر ما نیست اندک و بسیار

لا ابالیم ساقی می بیار
خود گر باشد او چون ای صبر
ناله ام بشنو ولی معذور دار

نیست جز رو بخوب او دیدار
عاشق و رند لا ابالی وار
آمده مست بر سر بازار

معنی یک باشد بصورت صد هزار
خوش خیالی نقش بسته بر نگار
عاشقان مستند عاقل در خمار

آن یکی در هر یکی خوش میشمار
با خمار این و آنم چکار
عشق بیمار دمی با ما بیار

صورت و

صبحدم شد آفتابی آشکار
چشم عالم روشنست از نور او
عشقبازی کار بیکار انبود
صد هزار آئینه پیش خود نهد

صورت و معنی بهم پیوسته شد
چشم مستش می برند المنة لله
ذره ذره هر چه آید در نظر

عاشقان مست عالی مخمور
کار ما عاشقی و میخوار است
نکته ای است جام رنگارنگ
نه شرابی که این و آنکو نبید
خور او راحت دل جانست

نزد ما موج و حباب و قطره دریاست
نقش بند میکشی با نیکنایی لردی
شکل قوسین از خط می نماید دایره

جان نثاری کنم اگر بدیده
ذوق عاشق مجو تو از زاهد

صورت و معنی است با ما در میان
عالمی در رقص آمد ذره وار
خوش خیالی نقش بسته بر نگار
عاشقش با کار بیکار انگار
معنیش یک بین و صورت صد هزار
خوش خیالی نقش بسته آن نگار
آنچه پنهان گشته بود و آشکار
رند سرمست و زاهد در خمار
آفتابی مینماید بی غبار
ساقیا جام خوشی کن یار ما
رند و سیخانه زاهد و بازار
دولت ابد و لذت کار بیکار
آنکو جود و کمال او پیداست
آنچنان حی که باشد بی خمار
جانش بعد کجا بود آزار
نکو بیت در مراتب مینماید صد هزار
آب یک معنی بود و هم صورت لیس مانند
آنچنان خوش صورتی بر دیده بنگار
سر او در اطلس با سپاه یار
بنده خود در خاک ره بردار
گر تو گوئی که جان روان بنما
روی گل این نوک خار محال

نعمت الله هست ما را در کنار
غیر او نقش خیالی پیش نیست
گر گشائی گیری از خود در میان
آب رو می نوش از جام حباب
نعمت الله ماه و سید آفتاب
نقش او بر دیده برده نگار
جام می بستان لبش را بوسه ده
منظر ما ظاهر است اما نهفت
گرچه سید رفت از دنیا ولی
آب روی بروی ما باز
دل با خلوتست چو سیخانه
بحر و موج و حباب چو آینه
نوش کن جام می شاد بما
سر موئی حجاب اگر داری
هر که انکار نعمت الله کرد
عارفانه هر یکی در هر یکی خوش
در شب تاریک نور تجلی
مجلس عشقست زند است ساقی
عقل و جان بدیدم بنده بهم
نگیرانی مرا من یکسر از
ای دل از عاشقی پیام نیوش
کار ما عاشقی و میخوار است

عقل کو نقش خیالی دیگر
یار خود بینی گر فشرد در کنار
آن یکی در هر یکی خوش بنماید
شمس با ما هست ما هم ذره دار

یکدمی با همدمی همدم برآر
گرچه باشد مظهر او چند بار
نعمت الله مانند ازو یکی باد

لیس فی الدار غیره دیار
چار نام و یکی بود ما چار
تا که کردی ز عمر بر خوردار
بسر ما کر از میان بردار
الحذر الحذر مکن انکار

مینماید روز روشن آفتاب
حیف باشد ای خوش وقتی با تو
آنچنان کنجی که مخفی بود گرد

تا که کردی ز عمر بر خوردار
غیر از این نیست عاشقان را کار

ن کم داری

گنج داری و بینوا گردی

ما ئیم که سیدیم و بنده
ما ئیم ولی همه نه ما ئیم
ما ئیم شراب و جام ساقی

ز نور آفتاب او همه عالم منور
مرا منشور سلطانی است ملکو لا نه داده
خیال نقش می بندم به هر صورت که می بینم

ز لطف و نظری با فهم شدم با نظر
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو
مقام اهل لا است خلوتم

در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق
در مرتبه گرمان در مرتبه از

ساقی بیار جامی و دست ما بگیر
از ما مکن کنار که ما همدم رسائیم
لطفت به بینوا نظر کند

ملک اگر خواهد گدای کو بهان بگیر

کنج دل جوی و گنج زر بردار
ما ئیم که ذاکریم و مذکور
ما ئیم که ناصریم و منصور
ما ئیم که او نباشد مشهور
ما ئیم حریف و جام مستور
برو ای عقل گران که ما ئیم تو مخمور
ببین هر ذره روشن که بنماید نور آن
نشان آل دارم که دارد تحسین
نهان نور تجلی کرد در چشم تو معنی
بهر طرف که نظر میکنیم تو ئی منظور
چه جای من که تو ناظر و تو ئی منظور
کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو رو
چه جای رد مضمون نجه جای گو
در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور
در مرتبه ناظر و در مرتبه منظور
در مرتبه مبدا و در مرتبه مشهور
در مرتبه سید و در مرتبه بنده
افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر
با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما ئیم بینوا بنوا دست ما بگیر
چو بند سکیر حجه افتاد ای تو
ملک خواهی در آن سلطان

بر سر دار گر نهی قدمی
ما ئیم که ناظریم و منظور
ما ئیم محیط و موج و دور
ما ئیم که زاهد هم و او باش
این نکته سید از بیان
سکر و جانهم جمعند گر آئی از انجا
سر دار فنا و بقا بنجد بسر دار
همه عالم طلسم اسما گنج ما جان
اگر آئینه خواهی که نور او در دل
که دیده ای چنین فاش ان
چه فرقست در دو جا چون که ... گرت
بنور طلعت در دو دیده ما
حریف ساقیم و بنده ... ما
در مرتبه واصل در مرتبه مهجور
در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق
در مرتبه غایب در مرتبه حاضر
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور
ما ئیم آب دیده و خاک در مقام
دست بست دست به همه عالم
دست نیاز نزد تو آورده ایم
بر خیز و سید آید بیاد ما
دل بدلبر ده که آمد لبر جو

نعمت الله ترا بود سرور

ما ئیم گدا و شاه دستور
ما ئیم که سرخوشیم و مخمور
بیدار بلطف خویش معذور

از بند فنا و از بقا جاوید آ
از آن سر گنجو بر این گنج او معمور
ببین در دیده سید نظر کن ما سرو

عجب بود که یکی باشد از یکی
ببین که در همه عالم خدا و که دارد
مدام عاشق مستیم نه عاقل مخمور

در مرتبه قادر و در مرتبه مقدور
در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

بگذر روان تو از ما دست ما بگیر
آورده ایم رو بسجاده دست ما بگیر
ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

جان رها کن خدمت جانان بگیر

جام درد درست آمد زبزم ما
هیچ سید در خرابات مغان

میرود عمر ما در میخانه
یکدوروزی غنیمتش مشمار
هر چه شد فوت در وجود عالم

سودا زده ما عشق در افتادیم
کار رند انجهان بسته بکرد و دگر
هست بنیاد من خانه خرابی

در میخانه را گشادیم باز
در خرابات مست و رندانه
دفتر کاینات میخوانیم

بر در میخانه بنشستیم باز
لطف ساقی من که انعام او
با وصالش شکر میگوئیم

عشق کافرکیش او ایمان ما بر باد داد
دولت وصلش چو دستم داد در گلزار
ما خراباتی و رندو عاشق میخواره ایم

می اگر نوشی بیاد آن نگین
دست بگشاد این مستان نگین
ترک اندیشه ما و این عقبی مکن
مگذارش چنین خدا را غم
که نماند مدام با ما عمر
عوضش باز یابی الا عمر
لذت عمر نعمت الله جو
دل بدست سر زلف صنمی دادم
چون من مست در میکده بگشادم
رفته ام بر سر آن قصد بنیادم
بنده بندگی سید سرمستانم
داد در رندان بنام دادم
فارغ البال افتادیم
شد ز عشقش همه بر یادم
بنده سید خراباتم
توبه صد ساله بشکستیم باز
در خرابات مغان بنشستیم باز
کربلای هجر و از رستیم باز
از شراب همچنین امروز سرمستیم باز
بر بیا بزار کفر زلف او بر باد
همچو بلبل میزنم دستان کز اندیشیم باز
باز رستم از خیال سر بر یستیم باز

خلق خواهی بر سر بازار تو
بنده در حضرت سلطان کن
خود رها کن خدمت یزدان
عمر بر باد میدهی حیفست
عمر امروز در پی فردا
غیر ساقی و جام می حیفست
تا بدانی تو ذوق او با غم
آستانش او بنده جا جاست
میخورم جام غم انجام لب باده شکی
گفتم عیب اگر توبه بشکستیم و بحر
ز چنین بندگی بنده آزادم
حریفان نشسته ام سرمست
عشقش که شادی جان است
من چو شاگرد می پرستانم
بر همه عاشقان ز یادم
بنجشم ما هر سو میرود
دلبر بدست زلف او دادیم
رند و ساقی سید بنده بهم
چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز
از سجاده ناموس خوش خوابستیم
ساقی سرمست و خدا داد جام
فانیم و باقیم و سید شدیم

گنج جوئی گوشه ویران گیر
پادشاهی ملک جاودان

باز نماند گذشته جانان عمر
صرف کردی دریغ فردا عمر
مکند صرف هیچ دانا عمر

رو بجو در در آن میکده بنیادم باز
غم ندارم ز کسی عاشق دلشادم
فهم آنجا و در افتادم باز

بزم شاهانه نهادم باز
شاد و بادا که کرد شادم
در همه کار او استادم

شد روان با بحر میو بستیم باز
سیر و سامان و پا بستیم باز
بر در میخانه بنشستیم باز

بر در میخانه سرمستان نشستیم باز
نوش کردیم از خیال عقل و
نیست گشتیم از خود و از عشق هم

بیا سید اگر بر ما بگذرد
توبه بشکستیم و فارغ از خمار
غم بسی خوردیم از هجران تو

زاهد خلوت نشین از جا بماند گر
در خیال عقل بی بنیاد
انجمنیم ما چه دجله میرود هر سو

جان بده گر وصل جانان بایدت
در خرابات مغان
عشقبازی کار بازی کی بود

الصلا اگر لطف میخواهی
برو عقل و حیله را بگذار
محرم راز خلوت جانم

دل از دست سید دست جام
از گلستان عشق سرمستان
عارفانه در انجلوه عشق

برو عقل چون در آمد عشق

دلبر بدست زلف او دادیم
رو بخاک راه بنهادیم
داد خود از جام می دادیم
از وصال یار دلشادیم
مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد
مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد
تا چه آید بر سر ز عقل بی بنیاد
شاید از معمور ساز خطه بغداد
مرغ جانم بشکند پرواز باز
عاشقانه سر بپاش انداز
عزم رندی کرده ام آغاز
عشقباز نهج لشکر در باز باز
عاشق و مست و رندم جانان
قدمی زنیا و خود در باز
توبه زهد و نماز و نماز
بگذر از این خانه را بپرداز
خاطرم میکشد سوی شیراز
کرده ام باز بجودی آن نماز
بلبلانند همه خوش آواز
عاشقانه بعشق و مستی
شاهبازی در آمد از در باز
خانه خویشتن یا و برداز

با پریشانی در افتادیم
در خرابات مغان مستانیم
عشق بود استاد و ما شاگرد او
بنده سید شدیم از جان
عشق جانان بجان ما بر ما خواند
توبه بشکستیم و دیگر در سرا افتاد
رو بجو در در که سلطان بخود اوست
خوش گشادی از گشاد نعمت الله
تا بر خود رسد این بار باز
بگذر از نقش خیال غیر او
گردمی با جام همدم شوی
شعر سید عاشقانه خوش بگو
در میخانه را گشادم باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم
در خرابات رند و باشیم
بسیار ما عشق بنده تا
مرغ جان بشکند رو پرواز
جام و می لب نهاده ابد
سر ساقی و حال میخانه
نور سید ز نعمت الله جو
خیز در پای او تو سر انداز
دل میخانه میکشد دگر

خوش شد میخانه بگشادیم باز
این زمان استاد استادیم باز
از غلام و خواجه آزادیم باز

هر که آمد سوی ما ما افتاد
آمده بر در که شه بنده آزاد
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد

خلوت دل با خدا پرداز
ذوق یابی یکدم از مستان
ساز سرمستان ما بنواز

مطرب با ساز عشق ما بنواز
دعوت ما چه میکنی بنماز
او دست محمود و نعمت الله

نی و نای همدم گرد و ساز
بشنو از من ز دل سوز و ساز
راز محمود با ایاز

مرغ جان بشکند و این پرواز

جام جم چو شود بهم همدم
هست رازی ببایند همدم

تا کی آزار خلق میجوئی
سخنم ساقیست بزم آرا
من بسلطان خویش مینازم

برانداز این بنای خود بر سر
بزلف بتی رعنا بسر آر
خرابات است و رندان لاابالی

ببالای تو سرو چمن پست
چه دولت آن بنا گیرد از
نمودی روی و فرد بود و اسعده
ز سودائی جمالت عاشق شهر

از دولت عشق پادشاهیم
آمد که شب حریف ما بود
از فتنه چشم مست ساقی

بحمد الله که از هجر ار سیدم
می میخانه و معنی و صورت

نی و نائی بهم دیگر دمساز
میکند فاش غمزه غماز
برو ای میر من بمال مناز
مکن آزار و زر مبین باز
نغمه مطربیست خوش آواز
تو بتاج و سریر خود میناز
بیا و پرده هستی بر انداز
ز نو طرحی و فرش دیگر انداز
چو سرمستان بپای او سر انداز
بیا ساقی و می در ساغر انداز
گرا روی چنین زیباست امروز
ز من بشنو حدیث راست امروز
نشان لطف حق پیداست امروز
چه حالست این مگر فرداست
چه من دیوانه و شیداست امروز
میخانه سبیل ماست امروز
صد شکر که بر ما گذشت امروز
سر حلقه اولیاست امروز
عالم همه پر بلاست امروز
بجام دل رسیدم باز امروز
بوصل او رسیدم باز
بجام می رسیدم باز

ساز و سازنده بر دو با می باید
رسیدم دل بردار ز همه کس
پیش ازین هم ز رهم مگداز
در خماری و درد سر تا کی
ملک من عالمیست بی پایان
نعمت الله پیر رند نشست
بخاک نیستی خود را در انداز
سر از عقل بنیادی بر انداز
چو عشقش آتش مجمری بر آرد
اگر خواهی که یابی ذوق مستی
گران لعل روان افزاست امروز
ندانم چه خواهد کرد چشمت
گرفتار تو زلف دلبر ماست
بدست نرگس مخمور مستت
غنیمت دان حضور نعمت الله
هنگام می و صفاست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا
ما ئیم حریف و جام بر دست
ما ئیم حریف نعمت الله
جمال یار دیدم باز امروز
بسی در روز گفتم الحمد لله
بساقی خویش را بفروختم

ورنه بی ساز کی نوا انداز
لیک دل را گداخت در شیراز

با من مست کیش و دمساز
وان تو از خطاست یا شیراز
گر مریدی به پیر خود پرداز

خرابش ساز و بنیادش بر انداز
تو عود جان روان در مجمر انداز
نظر بر معنی صورت نگر انداز

که از دستی دگر بر خواست امروز
قرار دی جهان از آنست امروز
جهان پر فتنه و غوغاست
که دشمن را شب یلداست

در یاب که دور ماست امروز
مخمور کسی چرا است امروز
بزم می به ازین کجاست امروز

جواب خود شنیدم باز امروز
بهایش میخریدم باز امروز

ندای ارجعی آمد بگوشم

داری نظری بجمال کس نیز
بجام جهان نمای ما بین
ما از تو بغیر تو نخواهیم

از نور رخت دیده ما گشته منور
ما روی تو دائیم چو آئینه روشن
ما نقش خیال تو نگاریم مصور

بر در میفروش خوش بنشین
بزم عشقست عاشقان مست
عشق مستست منزل عیان

قدمی نه بخانه خمار
خیز و مستانه بر فشان دستی
در خرابات عشق رندانه

سالها باد صبا خاک سر کوت گردید
عاشق مست مدام این همی ما میسند
چشم ما روشن از آن خاک ره

بسوی شهر بردیم باز امروز
در دار تو خوشست هندو انیز
لیکن نظری بجمال ما نیز
ای من ز فنائی و بقا نیز
ما هو چکنیم دو سرا نیز
شاهی همه جز آن جمال تو گدا نیز
مردم همه بینند در دیده ما شاه
پیرو تو ما را بنمود روی و بنما نیز
هستیم درین نقش خیال تو لقا نیز
خاک میخانه بر سر ما ریز
از سر سرو کوی خویشتن برخیز
تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
تیغ بران و خنجر خونریز
عشقبازی روان بجان برخیز
بنشین در خمار خانه برخیز
در سماعی چنین چنان برخیز
بنشین وازین میان برخیز
دیده نقشی ز خیال تو ندیده هرگز
سراپرده وصلت بر نشند
عقل بیچاره ازین می نخشد
در چنین دور ببینند دیده بید
سنج حرمت تواز ساز

گلی از گلستان نعمت الله
رنجم تحفه و هم دوا نیز
بیگانه گشت از تو محروم
سرگشته شوی بعشق حضرت
شهانه شنیم محب سید
دارند همه عشق خداوند خدا را
یارب که بپایند وصلتو مرادی
عشق تو حیاتیست که ما را زد می
گر سید ما جان طلبد از سر خلا
جام می را بگیر و بر ما ریز
عین ما را العین ما بنگر
فتنه در چار سو جهان افتاد
دامن سید ست بر دستم
عاشقانه روان ز جان برخیز
سر و سودای عشق اگر داری
تو حجاب توئی چنین منشین
نعمت الله در سماع آمد
گوش قولی چو کلامات شنید
گر به نقاش سبی نقش کشد صورتها
دوش تا روز رسیدم مراد دل
نفس سید ما جان بجانی
دردمندی ز دردمندان

بدست ذوق دیدم باز امروز

ما خویش توئیم و آشنا نیز
خوانم بخلوت و خونبها نیز
والله که حضرت خدا نیز

مجموع محبان جناب تو ... ما
بعشق چه حاصل ز حیات و زلفا
جان را بسپاریم بگوئیم دعا نیز

قطره و بحر را بهم آمیز
از هوا هوی عشق شور انگیز
به ازین خود کجاست دست آویز

از سر سود و از زیان برخیز
گر همی گویی ازین میان برخیز
وقت وقتست بی گمان برخیز

همچو تو صورت خوبی بگشد نگرند
بر کسی صبح چنین بر نمندند
به ازین هیچ هوائی تو نبیند

ذوق سرمستی که با ما کرد
رند مستی اگر خوشی با می
دامن دل بگیر و دلبر جو
در دل ما درا و خوش بنشین
عشق لیلی ز جان مجنون جو

خبر از حال ما اگر پرسی
دردمندانه کرد دوا جوئی
جان جانان بر مستی دریاب

عشقش بلا مگو تو که آرام جان ماست
از عقل بیخبر خبر از عشق او بجو
ما محرمیم در حرم کبریای او

در طریقی که مست با ما نیست
گفته ام صورتی ترا که مگو
عاشق و رند و لاابالی او

اگر تو مست مجنونی ندیدی
بصورت ساحلی معنی دریا
فدای عشق کن جان گرامی

گر ندانی بیا ز رندان بپرس
رمزی از مشکل پریشان بپرس
جان فدا کن خبر ز جانان بپرس
گنج جوئی ز گنج ویران بپرس
ذوق بلقیس از سلیمان بپرس
لذت جان ما ز مستان بپرس
در خرابات رو ز رندان بپرس
درد درویش درد مندان بپرس
آنکه هر چه خواهی از جانان بپرس
جام خوشی ز درد مندان بپرس چه با
لطفی کن از کرم چه بر زبان بپرس
سر بیت عشق او ز دلهای ما
اسرار او ز محرم آن کبریا
رنج عشقی کشیده ام که مپرس
بر و بحری بریده ام که مپرس
خط بحری کشیده ام که مپرس
از جهانی رسیده ام که مپرس
شراب شوق را پیمانه ما
بدین لیلی خود دیوانه ما
ورای این و آن دردانه ما
دل و دلدار هم جانانه ما
جان بجانان سپار و خوش میا

کفر زلفش که میبرد ایمان
عاشقانه حال عاشقانه
جام وحدت بنوش رندانه
نور خورشید را بمه می بین
نعمت الله یار یاران است
ذوق مستان ز می پرستان پرس
نوش کن جامی که نوشت باد
سر زلفش اگر بدست آری
ساقی بزم نعمت اللهم
مانند درد مند ز درش دوا
ما بنده ایم و حضرت ما پادشاه
بگذر خوشی بگو نیز ما با لعل
ز ما مپرس قصه دنیا و جم
درد و دردی چشیده ام که مپرس
دیده ام صورتی که دیده ندید
بلبل مست گلشن عشقیم
بنده من فروختم بها
حریف خلوت خانه ما
در دل منزل اما شب و روز
دولت گنجینه گنج دائم
درآمد از در دل نعمت الله
دل بدلبر گذار و خوش میا

سو بسو از من پریشان پرس
حالت عاشقان ز ما پرس
ذوق این می ز باده نوشان پرس
حسن ماهان ز ماه رویان
حال این یار ما ز یاران پرس

جدا از آن ذوق باده نوشان
حال شوریده پریشان پرس
ذوقم از خدمت پریشان پرس

با ما دمی بگو که ز حال گدا
از رند مست لذت ذوقم را
ما رسیدیم خبری از جدا

معنی را شنیده ام که مپرس
ز آشیانی پریده ام که مپرس
سیدی را خریده ام که مپرس

اگر تو مست
مقیم کعبه آن خانه ما
بیا در گنج این ویرانه ما
چو شمعی تو بر و پروانه ما

آن یکی

آن یکی در هزار خوش میا
در خرابات عشق رندانه
باش با جام می دمی همدم

دل بدلبر سپار و خوش میا
باش با جام می دمی همدم
جو همه او ست خود او ست

درد درویش بنوش خوش میا
ساقی ار سید مرا جامی
همه میخانه کرد هر ساقی

سیدی خواهی بیا و بنده ما
در هوای گلستان بزم او
خیز از این سایه نشین با ما

گر فسرده هستی گرمانه با ما
عشق بحر بیکران است ای پسر
عشق قدر با صورت تو چه

ای دل از رعنائی بیا خوش باش
همه کس خوش شود بساز و

یک بیک می شمار و خوش میا
با می و خوش گوار خوش میا
نفس خوشی برآر و خوش میا
جام می نوش شادی سید
جان بجانان سپار و خوش میا
نفسی خوش برآر و خوش میا
همه را دوست دار و خوش میا
یار جانی نعمت الله ...
کسوت او بپوش و خوش میا
بستان و بنوش و خوش میا
عاشقانه بنوش و خوش میا
سخن از ذوق نعمت الله
بنده شو از بندگی پاینده با
همچو غنچه با لب پر خنده با
همه نور روی او تابنده با
کام جان از سید ما مطلب
عاقلی در عاشقی دیوانه با
گر بدریا میروی مردانه با
نعمت چه طالبی دردانه با
تن رها کن جان بجانان
ور چو ما صادقی بیا
تو بساز و بساز خوش باش

گر چه با عاشقی و سرمستی
بر نظر میگذار نقش نگار
عاشقانه در این مجلس
از کسی غم مدار خوش میا
عشق رویش که نور چشم منست
هر چه داری همه امانت او
زر سنگی و سنگ زری
باش با یار و یار خوش میا
بخرابات رو خوشی بنشین
همچو خم شراب مستانه
نوش کن جام می که نوشت باد
ور نکوئی خموش خوش میا
گر بشمع عشق او کشته شوی
جان فدا کن گر قبول او شود
سروری ملک بقا گر بابد
بگریان همصحبت این بنده
آشنائی گر کنی با عاشقان
زاهد مغرور در کنج صومعه
شمع عشقش آتشی در ما فکند
نعمت الله را بجو جانانه
خوش بلائیست عشق بالا
از غم دی و غصه فردا

فارغی از خمار و خوش میباش
با خیال نگار خوش میباش
دمی با ما بر آ و خوش میباش

در نظر میگذار و خوش میا
جمله با او سپار و خوش میا
سنگها زر شمار و خوش میا

همدم میفروش خوش میا
گرم شو خوش بنوش خوش
تا نیائی بهوش خوش میا

حی قیومی برود لر زنده با
تا قیامت زین کرم سرمستی بنده
در خرابات فنا افکنده با

عاشقانه از خرد بیگانه با
تو مقیم گوشه میخانه باش
ذوق اگر داری بیا و ...

جان فدا کن از آن میا تحویل
بگذر امروز حالیا خوش باش

جان بباد هوا مسپار ای جان

ای دل ار چه شکسته خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن
بود بندی ز عقل در بند است

زر بپاش و خواجه زر پاش باش
زندگی از عمر گر خواهی برو

عشق سرمست و دارد ذوق باش
عشق او داری ز عالم مخمور
ناظر او باش چون اهل نظر

پاکباش و بوضو یکدم مباش
بند رندان گو شکن گر عارفی
گر کسی در عشق او جانی دهد

اگر میلی بما داری بیا و همدم ما باش
خرابات است و عاشق با معشوق همدم
بدو در چشم مست او جهان رفته می بینم

در میکده مست رند قلاش

بهوایش در آن هوا خوش باش
خوشبو دگفته خوشش سید
با غمش عهد بسته خوش باش
از جهان گر گسسته خوش باش
از چنان بند خسته خوش باش
دل سید شکسته عشقست
سر بنه بر پاش و خاک پاش باش
همنشین رندی او باش باش
گر بیابی سید بر در سرا
عقل را گو برو از بند رو بر باش
چو نعمت او مخموری مسرور باش
ور نداری این نظر مستور باش
نعمت الله نور چشم مردمست
خرک بابا کان دمی همدم مباش
جام می را نوش کن بیخم مباش
جان رها کن کمتر از هر کم مباش
یکدمی با نعمت الله هم برابر
ز جام جان می بستان روح …
برو ای عقل سرگردان بجا …
بالا بالا گر شاه امروز در عالم …
بهر نقشی که می بینم جمال نعمت الله
هم صحبت عاشقان او باش

خوش عزیزیست عمر و میگذرد
خوش بخوان راست در نوا …
در درد دوش چو صاف در نان
دین و آخرت رو و کرد …
بزم عشقست و عاشقان …
گر تو او چون شکسته خوش باش
زهد بگذار و میخانه خرام
روز امروزیست غنیمت میشمر
ناظر آن دیده بینا شمار
شد درست آنکه دارد در عشق
رند مستی گر بیابی مست شو
عشق سر داری اگر داری بیا
هشیاری طالب این نور …
دین و دنیا گر نماند گو …
اسم اعظم پادشاه عالم …
باش دلشاد از وصال دلبر
لحظه با غیر او همدم مباش
ز سرمستان بزم ما طریق عاشقی …
کسی کو نقش می بندد خیال …
منبع نور حسن آنجا که تو …
چه خوش نقشی که می بیند خیال
هر نور که دیده باید از دل

مگذارش مرو بیا خوش باش
ور جفا گر چه خسته خوش باش
از همه باز رسته خوش باش
با حریفان نشسته خوش باش
در خرابات مغان قلاش باش
دی گذشت آسوده از فردا باش
در بود پیدا و گو پنهان باش
ور بمخموری رسی مخمور باش
بر سر دار فنا منصور باش
سر زن گر مرد در ماتم مباش
لحظه ای صاحب اعظم مباش
در فراقش بیش هم بی غم مباش
ز ما هستی در بند نگو که هم …
بحر نقش خیال او شناس حاصل فردا
مکن پیدا … بجا …
دریای خیال عشق او باش

بعقل تو زاهدی و ما رند
معشوق خودیم و عاشق خود

بحر در جوش است و جا …
تا نوشی می ندانی ذوق می
ساقی ما خرقه میشوید بمی

خم می در جوش و رندان …
گوهر در دست ما از ما بجو
گر سخن از عشق میگوئی بگو

بگوش هوش من آمد ندا …
گشوده برقع صورت ز روی معنی …
بهشت گل بخوان آتش …

زهد بگذار و خرقه …
در خرابات مست میگردم
راز هشیار پیش مست مگو

در خرابات در سحر که دوش
بزم عشقست و عاشقانه …
ما خراباتیان سرمستیم

غافلان جنگ حریف قلاش
گفتیم حدیث عشق خود فاش
من بنده سیدم که دائم
عقل میگوید که راز خود بپوش
ذوق می میباید ت می را بنوش
آفرین بر دست او دوش
سید سرمست میگوید سخن
گر تو رندی جرعه زین خم بنوش
تا شوی چون جنید رهروی
ور حدیث از عقل پرسی خموش
پر من از یوسف مصری …
که جام جم بستاند می حلال …
هزار جان فشده حیران عقل …
مگو بعاشق مستی که عشق …
شنو که سید سرمست …
جام می را بگیر و خوش بنوش
همچو رندان خوشی سبو بر دوش
ور نگوئی بگو که می بنوش
شاد باش ساقی …
مبارک باد …
جامه عاشقانه در پوش
خوش بخم میفروش در جوش

ظاهر جامیم و باطنا می
مینوش ز جام ساقی ما
مست و حریف رندان
عاقلی میخورد و عقل از …
خم می در جوش و ساقی در حضور
در خرابات فنا مست خراب
عاشقانه گو سخن یکدم خموش
دل بساقی ده که تا یابی حیات
هر که یک جرعه بنوشد از شراب
مجلس عشقست و سرمستان …
خلعتی از خرقه سید بپوش
بیا که مجلس عشقست و عاشقان …
بعشق ساقی رندان جام …
بگنبد می اگر آدم بهشت …
بگو خطیب بخوان خطبه …
ذوق مستی کسی که دریافت
ساغر می مدام مینوشم
گوهر بحر ماست گفته ما
نعمت الله گرفته در آغوش
شادی روی ساقی سرمست
در ره عاشقی و میخانه
گل متبسم کنان و می در جام

صورت نعیم معنی لقا …
سرمست چه یار چشم خوش …
او فتاده بچو دو عقل و هوش
در سرا یم ما در جست …
میکشندم چون سبو رندان …
جانفدا کن در هوای میفروش
تا قیامت می نیاید او بهوش
میکشندم چو سبو رندان بدوش
مدام همدم جام و خم می در جوش
سبو بمجلس رندان خوشی کشیم بر دوش
تو باز خرقه گی و بیم …
گر چه عاقل بود شود مدهوش
سرخوش است چه جام می در …
خوش بود هر که میکند در گوش
دوش تا روز بود نوشانوش
عاشقانه بجان دل …
بلبل مست گشته و خاموش

جام می شادی رندان نوش
خم می در جوش و ساقی در خروش
عشق آمد عقل و هوش [illegible]

در دو در دوش چه صفا در بیابان نوش
نوش و بپوش و خموش خوش بنشین
شراب حرام میگویم

از جام آب حباب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات
مینوش می محبت او

دلخوشم از عشق جان افزا بجو
کنج میخانه بود ماوای ما
شمع عشقی آتشی خوش برفروخت

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین
بغیر از سر تو رندان ندارم
دوا ای درد دل [illegible] اگر داری

سوخت چشم بر آتش دل [illegible]

نعمت الله حریف ساقی او
ور توانی راز دار او بپوش
از چنین خمخانه سرجوش خوش
کی بیابد اینچنین سرجوش هوش
تا مرید نعمت الله باد نوش
نوش کن جام می فراوان نوش
آشکارا کن به پنهان نوش
می پاک حلال جانان نوش
نعمت الله ماست ساقی ما
آن آب از این حباب مینوش
با ساقی حباب مینوش
مستانه در خرابات مینوش
از شرب خاص نعمت الله
دوست دارم یار بی همتا بجوی
جنت الماوی ما ماوای کوی
سوختم از عشق سر تا پا بجوی
نور چشم نعمت الله دیده ام
منور ساز مردم را هم [illegible]
شدم از عقل بیگانه بعشق [illegible]
که دارد در همه عالم [illegible]
تو سلطانی بحسن امروز بنده جانی
با [illegible] از خویشتن مقصود

جام در دور دوست عاشقانه نوش
خوش سبوئی از برای عاشقان
عقل میگوید مخور بسیار می
الصبا احوال ما ز آدم
کرده پیدا عارفی در راه او
جرعه درد درد اگر یابی
می ما مستی دگر دارد
می خمخانه محبت او
جام گیتی نما چه رندانه
جام می چه بود سبو گدا
او آب حیات و تشنه مائیم
از گلشن او گلی بدست آید
رندانه بیا شراب مینوش
در نظر نقش خیالت بسته ام
آبروی عالمی از ما بود
هر که را سودای عشقش میکند
روشنست از نور ما سیما بجوی
از هجرت مبتلا گشتیم ز وصلت آرزو
بیا ای مطرب عشاق ساز [illegible]
تیغ عشق اگر کشته شوی شکرانه
کرم فرما بلطف امروز یار
من ایازانه حضرتم ما بعشق

میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
عشق میگوید فراوان [illegible]
گر توانی خوش خوشی در [illegible]

شادی روی دردمندان نوش
عاشقانه بیا چو مستان نوش
با حریفان باده نوشان نوش

خمخانه بیحساب مینوش
از چشمه ما تو آب مینوش
میگیر عرق گلاب مینوش

خوش نشسته نور او بر جا بجو
باز جوئی غیر از دریا بجوی
میکند سر در سودا بجوی

حباب شد که بدست آرد رضا [illegible]
دل ما گرد خوش ما دار [illegible]
غنیمت دانم این دولت [illegible]

او ایاز است و منم محمود خوش

تا نشستم بر سر کوی [illegible]
دیده ام جانان جان او [illegible]
ز آفتاب مهر روشن دیده ام
عاشق و میخانه صوفی [illegible]

غصه غم ز پیش دل بردار
پاک گردان دلم [illegible]
دولت من بوصال [illegible]

نقطه در الف نظر میکن
دردمندی که درد دل دارد
جام می میدهد بما ساقی

بیا و درد دردش که انصاف [illegible]
من از ذوق این [illegible]
گر تو آبرو چه [illegible]

آفتابیست که بر هر دو جهان [illegible]
خیز و آئینه از مردم بیا [illegible]
گر جفائی کند آن دوست [illegible]

بیاز کن اگر او میکند ناز

سا کنم در جنت و محمود [illegible]
در میان جان غم [illegible]
نور عالم سایه محمود [illegible]
هر کسی و عادت معهود خویش
عزت ده مرا بعزت خویش
شادمان کن مرا بحضرت [illegible]
غیر خود ره مده بخلوت خویش
دولتی ده مرا بدولت خویش
همه عالم چه شبنمی دانش
الفی در حروف [illegible]
درد درد دولت درمانش
بستان این و نوش کن [illegible]
چه خوش جمعیتی داریم [illegible]
کسی کو درد دل دارد [illegible]
بیا و قول مستانه [illegible]
که دریاست بحر ما که [illegible]
ساقی سرخوش است همدم [illegible]
بیابد نور روشن همه جانش
بنشین در نظر ما و خدا [illegible]
بکش آنجور ولی لطف و وفا [illegible]
بیا ای نور چشم [illegible]
بجان میکش تو ناز [illegible]

بود او و بود من نابود
جان مقبولم قبول افتاد
عارف دل [illegible]
سید از هستی خود [illegible]
زنده گردان دلم [illegible]
در دلم آتشیست [illegible]
همت من ز تو ترا جوید
نعمت الله من [illegible]
غرق بحر محیط کردانش
هر خیالی که در نظر آید
عشق شاهست گنج سلطانی
جام گیتی نماست [illegible]
بود دلشاد [illegible]
دلم گنجینه عشقست [illegible]
خرابات دنا [illegible]
حریف نعمت الله [illegible]
جام می از کعبه [illegible]
نقش بستیم خیال رخ او در دیده
نور چشمست که [illegible]
بنده با همه سرمست [illegible]
بنور او جمال او [illegible]
بشارتست کنج کنت کنزا

فارغم از بود و نابود [illegible]
دلخوشم از طالع مسعود خود
ز استماع نغمه داود [illegible]
ایمن آمد از زبان [illegible]

رحمتی کن بجای [illegible]
بر ساغر بجام همت [illegible]
باز مستانی زنده نعمت [illegible]

نقش بندد بدیده [illegible]
دل عشاق کنج [illegible]
همه عالم [illegible]

چنین کنجی اگر جوئی [illegible]
سر در ما آستان [illegible]
بنوش این ساغر [illegible]

خوش خیالیست [illegible]
دیده ای نور دو چشم [illegible]
پادشاهی کرم [illegible]

مرا او و تو لی [illegible]

اگر عالم ترا بخشد خداوند
گهی سازند کانی نوازند

برخاست بلا و فتنه نشست
صد توبه بیک کرشمه بشکست
در مذهب عشق هیچ بد نیست

هرچه موجود هست و خواهد بود
مجلس عشقست و ما حریف
کشته عشقیم از آنیم زنده دل

بحر دل در کنارم ای بچه بانصد باز
عالم شد منور از نور طلعت او
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز

از نور طلعت او دیده سود
دایم خیال رویش دیده بچشم نقش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید

خرم کرده در خرابات مغان
گر مستی عربده کرده دمی
در هوای بزم او نی ...

تو او را از همه عالم گزینش
همان آرام جانست همنشینش
عشق آمد جام می بر دستش
از قد بلند و زلف پستش
سر مستی چشم می پرستش
بشکست هر آنچه عشق بینش
چیست عالم سایه ابن حضر
بود و هست و باشد از حضرتش
باده نوشان عاشق حضرتش
می جا دیدم بجا حضرتش
دی شب بخواب دیدم نقش خیال رویش
بسته میان بر باد گشاده بود
خوشبو شده جهان از زلف مشکبویش
اینجا قدم در بر ما لطفی کن فدا شویش
در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
در چشم من چه آید نقش خیال رویش
پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
چون پرده برگشاید نقش خیال رویش
ساقیم میرفت رندان در
عاشقان و می پرستان در
لطف فرمودی فرا ...
جان باز زلف پریشان در

هوا داری که آب زندگانی
جهان روشن شده از نعمت الله
جانم بفدای چشم مستش
بنشست بتخت دل چه سلطانی
ای عقل برو که عشق سر مست
رندیم و حریف نعمت الله
گیتی آدم سایبان حضر
آفتابش نور بخش عالمست
دل من ده ... نکویم ز جان
سیدم مست و جام می بدست
دیدم که میکشیدم مستانه سوی کویش
عیسی بست یارم من زنده دل از آن
گنجست عشق جانان در کنج دل نشسته
مانند بلبل مست بر روی گل فدایم
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده نگارم
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم
در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
جام می در دست رندان
نعره مستانه میزد و بیدار
چو سروان شد از بزم ...
در دور دش نوشکن اینجا

بیا با ما درین دریا نشینش
نماید نور سید از جبینش
یارب چه خوشست آنچنان
عهد من و تو هم شکستش
سر در قدم و بدست ...
دادمت روشن بشا حضرتش
این معانی از بیا حضرتش
رند و سرخوش بنده کا حضرتش
با هر که دم بر آرم با شیم ...
گر میل گنجداری در کنج دل ...
از عشق نعمت الله بنهاده ...
جایی دگر نشاید نقش خیال رویش
هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
چون نور مینماید نقش خیال رویش
ما و هوای باده نوشان در
دلروان شد از بزم جانان در
تا پیاله صاف در ... در

خضر رفته ازلی ساقی
بیا بر چشم ما بنشین زمانی
مثالش مینماید جام باده
خراباتست و ما مست خرابیم
لطف او بخشید ما را از کرم
کفر زلفش دین ما بر باد داد
عقل بیدر دست و درد ...
ما را چه التفات بر حال خود نباشد
نور جمال جانان دیده نبود او
نقشیست یا خیالی انجاب ما نمی‌نیم
گر غیر لایزالی خواهی که نقش بندی
خواهی که بار یار ...
ساقی بصفا در ما از اصلاح
جام محبت عاشق ...
حریف مست رندان شو ...
زخاک پای سر مستی اگر دستی ...
اگر در بزم سرمستان زمانی ...

نوش کرده انچه اندر ...
خوش خوش جای ... چشم
که ما بچشم ... جمالش
نظر کن در جمال ...
نخواهد بود عقل اینجا
دل بدلبر دادم و جان ...
جنت جاوید حوران ...
هر دو اسلام و ایمان ...
درد سر کذارد و درمان ...
دیده ندید هرگز نقش خیال غیر
کی التفات باشد ما را بجای غیر
در چشم ما نیامد او را بجای غیر
در خواب اگر نماید نقش خیال غیر
از خویشتن فنا شویم از رو
نوشیم میست یاران ...
مباش عاشقانه با ...
باز آمد درد دش خوش شد ...
نوشیم می حقیقت از ساغر ...
بیا الصوفی صافی می جام صفا ...
در دست ساقی باقی جام ...
رواند بر دیده جانش ...
حاجت خواه مستانه بیا ...

خوش خرابانی و هم چون ...
چه خوش خوابی که می ...
برای حسن او فدائی کردم
دلم در بحر عشقش غرقه گردد
می وحدت بنوشد نعمت الله
یا فتم صد جا جانان ...
دست جانان گیر اگر ...
می فراوان میدهد ساقی ...
در ولایت حکم ما سید ...
در خلوت دل ما نبود محل غیر
نوشیم و ندرد شادی ...
در آینه نظر کن تمثال خوش ...
از آفتاب حسنش هر ذره ...
غیرت نمیکند او ما غیر ...
آسوده عشاق او ...
جاییکه نو ...ست جانان ...
آن یار باز بینم ...
ذوقیست عاشقانه ...
بیاد و در دیده ...
سر کوی بلای و مقام ...
خراباتست و می ...
بسوی الله ...

نعمت الله سید رندان ...
برآمد سوره طه با نقابش
ندانم تا چه شد بیچاره جانش
حلالش باد و جان من حلالش
درد سر بگذارد و درمان ...
بعد از آن نقل فراوان ...
مهر آل و نام سلطان ...
ما را نگاه آید آب ...
زنهار تا نگویی ...
اخر چه نقش بندد ...
بی وصل او نیاید ...
یارب که آفرین باد ...
شکرانه جان ببازم ...
ذوق خوشی طلب کن ...
اگر تو از بلا ترسی ...
اگر تو عاشق ...
قدم در ملک ...

در حرم چو کانم دلشده غلطان بس
مست می عشقم شادان سر مستان عشق
میسر ولی با منم همدم رندان نعیمم

دیده گر نقش خیال غیر دید
بحقیقت در دو عالم کور دید

همه عالم گشت و او جان است
دامن بندگی ساقی گیر
گر بسجانه فرصتی یابی

مست او شو چه جای هر سبب است
عشق او آتشست و جود تو عود

آفتابست و ماه خوش سبب
روح محضست او سر بیش
هر که بوسه زد لبش ان کبرد

درد در دیش درد خوار باید
دل بدلبر جان بجانان بسپارید
درچنین سید آنکه ما کوئی …

غلغله عاشقان مجلس کرم خوش
شادی آن سر کرد کرد د غم خوش
میل ندارم بهیچ جز کرمش
مهر خوشم و مه روم بسرکوی
آن یکی از هر یکی … نفسش
پاک که نازند روان … سکوش
در دو عالم آن یکی مینوشش
جام عین شراب در یابش
خوش حبابی حباب دریا
شاه عالم بچشم جاب دریا
نوش می پیچ آب در یابش
عاشقانه بیا و مست خوش
نوش کن جام باده معنش
خوشبو و عود خاصه بر آتش
از سر هر دو کون خوش بر خیز
همه بینند ولی بدانند بس
دیده کس بدیده ماند بس
نمک سنگ بوسه و آستانش
عاشقانی که سید مستند
درد مندی در دو خوار باید
هر که او وصل نگار باید
پادشاهی مملکت آر باید

سلسله اهل دل حلقه موی عیش
این دل مسکین من حرم دل شد
گشت من کوی او در جان تنش
در دغم و درد او آمده در منا
دو منیکه گویم یکی میگویش
شد معطر عالمی از بوی او
سیدم تخم محبت کاشته
همچو آب و حباب در یابش
آفتابی ز ماه بستر نقاب
غیر او گر خیال می بندی
نعمت الله را اگر یابی
با غم چه عاشقانه کشش
قول اصحاب عشق صحبت دوست
اشتین بر همه جهان …
همچو سید ولی مگو … کیش
نور چشمست و مردم دیده
بر مشقت عاشقانم
نقش غیری خیال کرد سیدم
در تحیر که تا چه خوانند سر
گر بنالد بلبلی خویش کن
رند سرمستی که میخوشید
دلی جو … آینه او آینه دار

بانشانم رسید همه نوش
جست دل او جوی او دید برد
سید ما شد بجان بنده خوش

انجمن یکجوشی میوش
از محبت انجمن مرو

ماه بین آفتاب در یابش
مینماید بخواب در یابش
بند و مست خراب در …

حال یاران جهان چه جوش
دامن از دست بگذارید

در نظر دایمانش نماید
عقل مخمور را نمانده بش
انجمنم ز دیده رانند بش

تا سرمستی کلعذار باید
خوش حریفی و کناری باید
آینه آینه داری باید

درد مندیم و از دوا فارغ
در وصالیم فارغ از هجران

عشق او دریا و ما در وصف …
کی تواند بود کس ما بچو … ولی
گرچه دریا آب رود …

وقت آن آمد که ما را برنواز
گرچه بر خاک درم انداختی …

ان بجان زنده است جان از …
هرچه در کائنات موجود است

پادشاه عاشقانیم گدا گو
عقل سرگردان بدو قدم عاشق
ما چشم و غم دل دوست سید …

عاشقان غرقند در دریا
عاشق و معشوق و عشق اید …
ملک عالم السلطان گر فقر

یار یاران یار اغیار کند
مستیم و از شفا فارغ
در بقائیم از فنا فارغ
بنده کانیم ایمن از سید
از صدف گوهر طلبکن …
یا کجا باشد گر مثل …
غیر یادی نیست در یا …
نعمت الله مجلسی است
گر بیائی از کرم با ما سر …
چشم اندازم که از چشم …
عشقبازی گنجی با ما ولی …
در صدر و مه ما روان …
جود حقیقت ما شد آن …
نعمت الله که سرمستان …
این عجب بنگر گدا شه پادشا
ما سر اگر دهد ما سری گو
زانکه جان می بخشد این …
نعمت الله و سیدم از ما
افتاده مست در غوغای
در سر ما نیست جز سودای عشق
حضرت یکتای همتای عشق
عشق در حالت …

گرچه سر ما … باید
مبتلائیم و از بلا ایمن
طلبکار دوا و با ما
پادشاهیم از گدا فارغ
گوهر هر کس که باشد جوهر
کشف کشافت ما در نظر
در پی نقش خیال این …
آمده رندان مست از …
حال ما گرچه ز ما از کرم معشوقست
آفتاب عاو عالمی در …
این لطیفه بین که با عشق
عشق داند که ذوق عاشق
عاشقان عشق بجا جو بند
سید ما بنده را نشان
مجلس مستان حضرت
خانقه هرگز ندارم من بجا …
صد دوا با دا … درد
ما لو ائی با قسم …
دامن معشوق بگرفته …
نور چشم عاشقان نور …
کار ما از عاشقی بالا …
رحمت الله واله و شیدا

بینوائیم و از نوا فارغ
یار جویای یار ما فارغ

باشند او را بر یکی دیگر
کی بود چو کشف تا کشف
… باشد گر سود …

خوشبو و گر سازد ما را
لطف فرمائی و کاری …

بارجود … عاشقان …
عاقلانند غافلان …

جنت المأوی ما بستان …
خود ندارم هیچ جا …
با وجود اند ای …

سر نهاده … در پای
عقل کی دارد هر جا …
این بلا همچو لوا … عشق

جانست چو موج و دل چو دریا
عشقش باشارهٔ اصابع
مستیم و خراب در خرابات
با بلبل سرخوشیم و گلشن

عشقست زیاد بر همه خلق
خورشید جمال او عیانست
عشق آمد و جام باده آورد

منم آن رند عاشق مطلق
لیس فی الدار غیره دیار

در محبت فکنده ام زورق
نور خورشید در سپهر یکیست
خود پرستی و ما و گوئی

بیا که عاشق مستیم هم نمای موافق
حضور شاهد غیبست سر خود کشا
برای دیدن یار دیده ها همه بینا

ای گشته خجل از گل رویتو شقایق

عالم عرضست جوهرش حق
ما همه حباب تن چو زورق
کرده مه بدر عقل را شق
ایمن ز مقیدیم و مطلق
از ناله ما گرفته رونق
هر قول که گفت نعمة الله
عشقست فشاد بر همه خلق
آن نور فشاد بر همه خلق
جاویدان باد بر همه خلق
مقبول قبول نعمت الله
که انا الحق همی زنم بر حق
الست معشوق عاشق مطلق
ظاهر و باطن تو سید
که دو عالم در وست مستغرق
شد مراتب میان صبح شفق
راه گم کرده ای احمق
نعمت الله جام بخشید
بیار جام شرابی بدل عاشق صادق
سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
زهر ذکر چیست زبان ما همه ناطق
درون خلوت سلطان ذوق و عشق بالا
حیران شده در نرگس مست تو خلایق

امینست رموز سر مطلق
گنجینه و طلسم ما هی ماست
ما بلبل گلستان عشقیم
گه جرعه ز درد درد ساقی
مستیم و خراب همچو سید
معشوق جهانیان که صدق
عشق آمد و طرح نو بینداخت
بگشود ز روی لطف جهانی
ساقی در آن سرای باقی
شد خرم و دلشاد بر همه
زورق اندر محیط بنگر عجب
دیده از غیر حق فرو بستیم
ظاهرت خلق دان و باطن حق
شو ان زورق از محیط جدا
هو هو لا اله الا هو
دیده ما ندیده غیر ترا
لا هو شنید را دق مطلق
دوای صاف نخواهیم درد درد سیار
اسیر بزم جهانیم و یار با ما
اگر نه مرد مجازی بیا ز سر تحقیق
اگر چه نیست حرا و رای نشستن لا
بسیار گشتیم و بهر ع ندیدیم

بگشای بعشق بند مغلق
نالان بنوای خوش و رونق
خوشتر ز هزار جام رونق
گویای انا الحقیم بر حق

بنیاد نهاد بر همه خلق
جودش در داد بر همه خلق
از لطف گشاد بر همه خلق

عجب آنچه محیط در زورق
ما گشودیم دیده را بر حق

با وجود محیط از زورق
سینک در باب رمز او معلق
ما گشودیم دیده را بر حق

که جان خسته ما در درد دست موافق
چه جای لیلی و مجنون چه حال عذرا و وامق
حقیقت همه نعمت مرد اهل حق

سروی چه قد رسته بر طرف …

اکنون که فدیت زد و گلزار جنت
زند گه نهد با مره کعبه مقصود

گوید سخن آن نازنینی همه شکر شکن
دارد دهنی لبت جان دو من

ای پنهان نمک در آن نمک
ما ز شورانه دیده آوردیم
سخن من نمکست …

گر سنگ … با … نمک
نمک جو … نمک …
همدم جام … ربادی

… شب … در آب …
خوش نقش خیال …

سخن نازکان بود نازک
هر که با نازکان بسر آرد
نقش روش خیال …

ای دهنت … خیال

ز باده گلگون طلب … موافق
واجب بود اول …
سید سر خود گر که در عالم …
ریزد ز لعل شکرین …
زانشد بچشم آن دهن …
سید اگر گوید سخن …
لب پسته خندان …
همچون تو عزیزی …
هر دم زره …
مشکی …
ای موحد …
اکنون …
حاصل عمر …
بزم عشاقست …
بر خدمت …
در حالت بیداری …
این وصلت …
گفته گنده …
گر چه باشد گران بود نازک
در نظر آید و رود نازک
گفته سید ست و خوش …
کار دل او …

از دامن خود …
اسرار …
مجنون …
با او دهان …
مهمانم …
سر طبع او …
شوری …
در نمکدان …
سنجرامی …
گر چه دلسوز …
ذوق بحر ما ز دریا دل …
در نمکسار خوشی افتادم
درد دل بود …
مست و دلشادیم …
یا رب که مبارک بود …
عیدیست …
بر باد …
دیده ما عشق دیدن او
عقل گوید ولی سخن کنده
هر که بچشم مجتبی …
نازنینی که او بود نازک
لب بلبم ده که بجان …

باشد که میسر شود کشف حقایق
درد دی کش میخانه کند …

جانم کجا دارد … شکر
صد خون …

با این کس …
می‌کشم خوان کرم …
قدمی نه که حرم …

یا در …
هر که ما چون …
زخم تیغ عشق …

فرصت …
بر بندگی …

عجب …
بجان …
شبنم …

ای لب …

کف

افتاد

اکنون

مصحف روی تو چه بر ما گشاد
در همه احوال به بین رو نمود

در همه آینه روشن رو نمود
آفتاب به لقا پیدا شد
چون یکی اندر یکی باشد همه

دیده در آینه گیتی نما
یک نفس با ما درین دریا درآ
چشم مستش چشم بد میکند

نقش خیال تو نگارم بسی
آینه از ساده دلی نقش بست
مهر جمیل ار بودم در دست

خواجه درویش شده جز ما
حالیا خوش بذوقی میکند
جام گیتی نما چه میکنم

یار است در میانه و ما در کناری
از اهل دل نشان دلم چو کرد
از جان بیا و باده صافی بنوش

چون قمر ابروی تو شد هلال
در نظر دیده اهل کمال
نقش بنقاش است این نقش
این جمال پر کمال بیمثال
گاه بدری مینماید که هلال
آن یکی که نیز باشد که وصال
آفتابی می پرستم لایزال
دیده تمثال جمال بیمثال
نوش کن که گرفته آب زلال
میرود از چشم ما خواب خیال
ای لب تو چشمه آب زلال
خوشتر ازین چشم که بسته خیال
صورت بیمش بسیار است شکل
هست خدا نیز محب جمال
خواجه مخمور یار بانده نمال
خوشتر از نقش ما که بسته خیال
حال ما با محول الاحوال
مینماید جمال او بکمال
دل صفه صفاست تا صوفی در او
یا او است در کنار و میم در میان
جز جان اهل دل نشانند
از دست ساقی که بود جان

پر نور و نیتو چه تر دیشان
آینه یار و تو نگشته
غیر این نقش خیال او مجال
عشق جانانست معانی شفقان
عشق سرمستست در کو معان
نعمت الله در محیط عشق او
مهر من هرگز نمیگیرد زوال
گرچه ذره مینماید آفتاب
مینماید حسن او بر آینه
اندر سرمستیم و با سید حریف
مجلس تو مجمع اهل کمال
دیده بر روید مژه خاک ره
طاق دو ابروی تو محراب جان
نور الهیست که پیدا شده
اندر سر مست جام مالامال
گرچه مانش نماند او باقیست
نقش غیری خیال گر بندی
سیدم ساقیست ما سرمست
دل خلوت خداست ما ساکن …
هرکس معانی دل جایی نمیکند
غفلت دردا آتش بیا کار
سید چه بلبلست که در گلستان عشق

خوانند بر آیت حسن و جمال
نور تو بنموده در دوران …

همچنین جانی کجا یابد زوال
عقل محجوبست ماند بیمجال
خوش حبابی باشد از آب زلال

ماه نور او نماید بر کمال
او جمیل و دوست میدارد جمال
عاشق و معشوق باشد در وصال

پرده رست ار بیاید محال
نسبت آن گی کنمش با بلال
سید ما لم یزل و لایزال

گو برو از برای مال و منال
نزد ما باشد آن خیال محال
باده در جام همچو آب زلال

از جان ما شنو تحفه …
خفتت در دولا جان …
میان زاین نوا جوش …

نمی

شمس دین پیشوای اهل یقین
شمس دین قابل قاب قوسین
شمس دین گوهر بحر محیط

درد مندست و درد میجوید
خلوت دل سرای سلطانست
در ولایت ولی کامل او است

تو چون پروانه ای اهل ما چون شمع عشق
خرابات است در میخانه جام می
اگر وصل او ما نشد جانها …

درد عشقش بیان کنم چه بود
عاقبت باز گشت جمله بماست
جسم و جان بحر و کل بیماست
عشق او گوهر خزانه ماست

درمان در دست و درد در ما
ما ساکن کوی میر و شیم
جانا نخودیم و جان عالم

شمس الدین جانم جان دل
شمس دین مقصد جهان
شمس دین حافظ قرآن
شمس دین جوهر ارکان
جام گیتی نماست یعنی دل
درد و درمان دو است یعنی دل
فارغ از دو سراست یعنی دل
روز و شب با خداست یعنی دل
اگر دو می خواهی حریفی کن دمی با دل
ترا دامن بسوزد عشق او ما را دل
بجا بحر عجبدان چه معدن …
دگر عشق او نبود نبود هیچ با ما دل
حاصل ما دلست حاصل دل
مشکل حل و حل هر مشکل
والعجب حق تجلی شود واصل
سر و پا را در آنجلوت دل
معنی دریا و صورتم ساحل
دل طالب یار و یار زد
چون حل کنم این مشکل
گردیم آنجا مقام و منزل
دلدار خودیم و مونس دل
بجز درد دل از عاقل …

شمس دین سرور سلطانان
شمس دین کاشف اسرار …
شمس دین آفتاب صبح کجا
شمس دین خواجه شمس دین …
مظهر کبریاست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشقست
کنج و گنجینه و طلسم کنز
نعمت الله بذوق میگوید
دگر جانانه بیچاره کن جان خود
دلم بحر است جانم گوهر … من ملاح
باید که … بکام دگر روی
حریف نعمت اللهیم که میری …
درد عشقست بکر این حاصل
گوشه دل سر السلطانست
بحر عشقش بما چو موج زند
شاهبازی ز بلبل گلزار
تا که سید ز خود کنار گرد
جا ندر غم هجر دوست دا…
حاصل در دست … شفا
گنجیم و طلسم و شاه در …
سرمستیم و حریف نعمت الله
ازین سودای بیجا حاصل …

شمس دین واقف سبحانه
شمس دین نقطه دور زمان
سید اقلیم سعادت ابوالمنزل

مثل او خود کجاست یعنی دل
جامع امهات یعنی دل
جان و جانان ماست یعنی دل

هر گوهری که کشتی زهی ملاح در بحر
زهی میکشد دایم بدان …
چه خوش رندیکه از دوش سود …

عشق لا خارجست و لا داخل
هم ز ما شد حجاب با حاصل
روح محضی چه میکنی با گل
در میان نیست جز خدا قائل

خود خوشتر ازین کجاست حاصل
در صد فیم و بحر ساحل
رضوان ساقی و روضه محفل

شب … دل

بحر از

سخن از عاشقان عشق میگو
زباطل بگذر و حق را طلب کن
بدر با در فکن خود را چه غواص
ز صرمستانگر بزلف خود آید

من بعشق و بمانم عاشق من عالم
من بکامدل اسلام سوسنجایم
باد او ورد زبانم ذکر او در بانم

خوش گلستانی که در وی خندد عالم
گلبو دگر عزیز ما چه دید در کند
کر جناسوی فاکل ما این ما ما

اگر همدم ابجو ابهم ماما مام کند
حیا لنفس داود بود دمیده ما
ستر ابرو مینوشم سخن از عشق میگو

ما در دم عشق مسیح دمیم
ما هیم بوصل او دست
در ملک قدم قدم زد

جام می داریم و میمیوشم

ز قول عاقل و عاقل چه حاصل
مجو باطل از این باطل چه حاصل
ستاده بر لب ساحل چه حاصل
مخمور ساکند ما بل چه حاصل
من چنین سرمستم من بگلشن بوی گل
رسیم اینجا خاص عام من بگلشن بوی گل
کشتم اسرار و شنیدم من بگلشن
مهر او نور روانم من بگلشن بوی گل
وهری باد داده غنچه خندید
هر زبانی داستانسازد وارد
یکدو هفته بشنود صحبت ورد
دامن گلچیدم و دس فی دا ما
چه خوش باشد اگر ما فراغت از غم عالم
دگر همدم همچو تجو خبر خوش
کرمر مستانه در عقل و نکند دو
رایت الله فی عین و علی عینه فافهم
ما همه ذنار عشق آدم
او در دم ما چو روح در دم
ما همه زنجیر یار در غم
ما کو بیند است که خیر مقدم
بازرستیم از وجود و از عدم
کی بود ما را هوا بجام جم

مگر دی جان صفی از عزت ایشدم
مرا خلوت سرای ملک سلطنت جان
حدیث وصل میگو دگر بار
مرا چون بیست و دو یعنی نیست
غیر عشقش سکارم من بگلشن بوی گل
غرق دریا عشقیم بسلک ما بنیم
عشق او مانند آتش می سوزد
بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
بلبل سرمست داده واله
صحبت گل با همدمان گلزار
عندلیب گلشن عشقیم و گلعذار
نعمت الله از برای گل
فراغت خوشبو جانان اگر جان سعید
خرابات جانسر ساقی جام برد
روای درد مند اود در دی
برد اعقل سرگردان که مستیم
ما همه ز نور مهر جانیم
در دوست مرا و در ما
گر شبنم گلستان عشقیم
از لوح ضمیر نعمت الله
گر باشد این و آن ما را چه
مجلس عشق است و ما حریف

لعبه از آه در دل چه حاصل
سراید دل طلب از جانجه حاصل
اگر تو نیستی و اصل چه حاصل
ازین قول و ازین قائل چه حاصل

بلبل بوی مستیم من بگلشن بوی گل
گل اگر مستی فروشد من بگلشن بوی گل
من از انجم دم حدائم من بگلشن

زانکه میبود اعتماد عمر ما کند
هر که میجوید که گلچیند بسیار خار
گر گلچید کجا آید مرا بسیار

خبر از ما دارد که مینوشد ز جام
باد بو سکنجا که خوش خوش
حریف نعمت الکم فراغت دارم

ز جمعیت مرا کجا مرهم
کاهی شده جمع آمده ایم
بر خوان تو دم موحدانه ایم

جانجانان شاد بنشسته ایم

همدم ما ساغر و پر می مدام
هر چه موجودست در دار وجود

در خرابات مست مسجودیم
از وجود ای عزیز ما بگذر
عشق آمد طرب بما بخشید

ما مسور او و ما از او
دل دلبر رفیق همدگر
درد مندیم وصل او درمان

سی محمدی بدیدم
آدم بوجود او است موجود
مستیم و خراب در خرابات
ای عقل برو و بجز دو

از دمش مرده زنده شد
شرح اسما بدو فتح شد
سینه اش بود مخزن اسرار

حاصل بحر محیط خوش جام ما
خاطر من بهر نفس نقش

خوشبو و با همدم خود و دم
جمله موجودند از نور قدم
فارغیم از وجود و از عدم
رند و ساقی نشسته ایم بهم
شادمان باش در عدم
خبر ما بود چنین مقدم
خلیفه ثابت حضرت آدم
نیک دریاب این سخن فافهم
جان و جانان نزد ما شد باهم
دل ما ریش و لطف او مرهم
در آئینه وجود عالم
در صورت نازنین آدم
عالم الجمال او است خرم
با جام شراب عشق همدم
دی عشق بیاد خیر مقدم
شیخ ما بود در حرم محرم
نفسش همچو عیسی مریم
عارف اسم اعظم آن اعظم
در دلش بود گنج حق مدغم
منصب ماست نه که وجود عدم
خود چه بود دلش ما نام می جام جم
همدمی با مدام دیو در می با قلم

لطف و ما ز او از یک
نعمت الله گنج عشق او
بیخبریم از حدوث و از قدم
آنکه گوئی شراب میسوی
خوشبو و همدم چه جام شراب
در دو عالم ملکی بود سیر
روشن از نور او بود عالم
ساغر ما حباب پر آب
جام بی جم اگر کسی دیده
در خرابات رند سرمستیم
دیدیم و بود اسم اعظم
دیدیم که او است غیر او
ما سایه آفتاب عشقیم
دردی کش کو میفروشیم
رندیم و حریف نعمت الله
قطب وقت کاینات
بصفات قدیم او موصوف
بود سلطان اولیا جهان
نعمت الله مرید حضرت او
نسبت رند ما ز بحدوث قدم
سر خرابات عشق تا ز عزیزست
سلطنت عالی بخشد شقایق

با شد او از جمله عالم محترم
هر که بشد او بود ما را چه

خوش سؤالی جواب مبهم
اگر چه باشد چنان همدم
و حده لا شریک له فافهم

خوشبو و شنبه با چنین همدم
ما نه ایم جام را بی جم
بنده دوست سید اعظم

ور هست جمال او است آدم
تن جام جمست و جان او جم
نی خضر مشو نه غم کم
می نعمت و ساقی او است فافهم

نعمت دریا نبود او شبنم
بود روح القدس و ز الهام
شیخ عبد الله واد کافهم

شیخ مبارک نفس محمد قدیم
شغل گرفته کنار عشق کشنده قلم

جام و می جمشید خود و از [illegible]

در حسرت خبر ز جهان
در خلوت خاص مسیح [illegible]
بنشسته بخیال میکام

گنج و گنجینه خداوندی
دردمندیم در دوا و درمان
مظهر اسم اعظم او ایم

گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
گرم از رنگ صورت انجمنی
از دیر و کعبه ما را کار میگشاید

از دید تغیر دیده تسلیم
چون قطره بحر عشق بنمود
آندم که بنود نبود عالم

جام می در کف در کوی مغان
مو بمو با همه خلق دلم پیوند
سید بنده و مجنون محبت خویشتنم

دور خوش انجمن هر دو جهان یکتا بهم
مقصود تو بوده ز جمله عالم
جانم بر کف بدست سید جم
غیر از تو کسی نبود محرم
ای نور دو چشم هر دو عالم
همدم گر طلب کنی همدم
طلبش کن ز حضرت آدم
دل مارش ور خم او مرا
عین ما کعبه صاحب اعظم
مابود عشق تو بود من عاشق تو بودم
عشق دلم آمد ایمن
گر زاهد و تقوی کار ما نیست
این سر دو آزموده ز پس
در مجمر عشق تو خوب بودم
تا دیده بروی او گشودم
اکنون چه بود زیان سودم
در خلوت خاص عشق بودم
سالها شد که بحال لطف جانانه بودم
رند سرمست خود و ساقی
بسته سلسله زلف پریشان
هر چه هستی ولی دلدار خود
مدتی شد که بجا ماند در جانان خودم

ساقی گوهر اگر جام هست
مظهر عین و اسم و
ای آخر اینها بصورت
عیسی نفس از دم تو دارد
تو جانانی بجان من
باش با جام می همدم
تا ندیدیم جام را پی جم
جام می را بگیر و خوش مینوش
این و آن در جهان فردا
منبع عشق قدیم کی بود
از جام عشقت جام سر
در دیدها بخوبان کار رخ تو دم
سید بحر خیالات نفسی گریند
آتش شدم و نماند دودم
چون سایه با آفتاب بنمود
خود دیدم و خود نمودم ابدی
دیدم دو جهان خیال سید
در دو دل مضطربم در دریا
در نظر آئینه می آرم وجود
لطفم آنجا بی بجهان
نعمت الله دو با ساقی سر مست
در دو دل مضطربم در پی

شادی سید هوش [illegible]

معنی تو بر همه مقدم
زنده ز تو گشته روح آدم
چون سید و بنده هر دو

گر کسی جم ندید جامش دید
که بود ذوق این و آن با هم
نعمت الله یکیست در عالم

دستار عقل گر [illegible]
از کفه لطیفان آواز تو
تا رنگ زنگ هستی از آئینه

[illegible] بودم و [illegible]
خود گفتم و باز خود شنودم
تا زنگ ز آئینه زدودم

عاشق ز دید خود واله
حضور وقت خودم و
بر سر [illegible] دم وا

مجمع اهل دلان زیر ستان
من اگر عاقل و عاشق مجنونم
ساکن کوی خرابات و سرمستم

آفتاب حسن او چون رو نمود
مطرب عشاق شعر خوش بخواند
شد گنج عشق او دارم آرام

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
مدتی با زاهدان در زاویه بودم
خم می را سر گشودم جام [illegible]

هر سو که دیده دید در با نگر اید
در کوچه خرابات [illegible]
گنجی که بود نهان سید

عاشقانه گر قیمتش بکنار
گفت ناخورده چه دانی

سیدم ساقی مستانه
سر سید هر که میگوید
عاشقان مست از جام سر

من سودازده [illegible]
غیر ما کار من هست که من
همدم جام و ساقی
تا جمالش دیده ام
من چه سایه در میان
من بقول الغزل
ساکن کنج دل ویرانم
عاقل بودم بعشق یار
جام می را نوش کردم
چون ندیدم حاصلی
توبه را بشکستم و
نقش خیال [illegible]
روشن چه نور دیده ما
ساقی بزم رندان مست
سری که در حجاب است من
در خرابات گرد گردیدم
عارفانه لبش بوسیدم
داد جام می و گل
روشنست از نور روشن
در میان باده نوشان
زانکه من وا ز جان
من بجان همه مستان

در نظر آئینه می آرم وجود
بخرابات گنم دعوت
سر مستم و فرمانروا
همچو نقش [illegible]
جام در دور [illegible]
در خرابات قامت
بنده سید شدم
آشنائی یافتم از خویش
رشته شمع وجود آتش
راز جانانه بجو اگر جوئی
نعمت الله در نظر
مه زلب نوا [illegible]
جام جهان نما
هر صورتی که دیدم
از نور نعمت الله عالم
ساقی رند سر خوش
ذوق مستی و حال
حال سید بذوق
سر مستی آن
چو لشکر زلف
عشق سید در دلم
نعمت الله در نفس

نظر لطف خداوندم
رهبر کار ما
سید خویشتن

ملبعل بدرد سید
همدم ساقی همچو
در دو عالم

عارفانه با خبر از دو
زانکه جان کردم
عیب من کم کن اگر

جام جهان لطیفی
معنی و صورت آن
روشن [illegible]

نازکانه از و بر سیدم
در همه نور او عیان دیدم

هر که خواند [illegible]
من ز جان بر جام
با چنین نفسی [illegible]

چه سر مستانه میخانه دگر باره درآ
کمند عنبرافشان با شیر از دو با صد [illegible]
چه غیر او نمی بینم بغیر دل جز [illegible]

درد دل دارم و درمانش چو [illegible]
در خرابات چه کام دل خود یافتم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت

می خمخانه حدوث قدم
دردی درد دل همی نوشم
عاشق صادقم گواهانم

مرد بر درد سر دردم
فاش کردند راز پنهانم

دردمندی که بلا میجوید
عشق شاهیست و منم بنده او
سر خود در هوس سر بنهاد

باز لعل نگار عهد شکستیم
با آینه روبرو نشستیم

هر جائی که نقش میان جهانی [illegible]
حجاب زده رندانه از خویش خود در [illegible]
که دارم با هرکسی دعوی [illegible]
کسی بر کوه مالک دل اگر [illegible]
عاشق و مستم و در کوی معانی [illegible]
دردمندم و رندانه بجان [illegible]
روز و شب گرد خرابات [illegible]
من چه سایه زلفش گرد جهان [illegible]
توبه از زهد و زاهد کردم
شادی رو بعاشقان کردم
دردمندانه همدم دردم
اشک سرخست چهره زردم
کبریا فروزد آتش دردم
کشته عشق و مرده دینم
اشک گلگون چهره زردم
عشقش آمد که بلا آوردم
درد در دست دوا آوردم
خدمتش بیک نگار آوردم
بر سر دار عشق آوردم
دلدادم و جان باو سپردم
بشکستم و موبمو سپردم
تمثال خوشی باو سپردم

ز آنرو چو گل خندان ابروش [illegible]
گسستم ز همه عالم با صلحی [illegible]
نه ستم و نه جنبم و نه [illegible]
خرابات و رندانست [illegible]
جام می دارم و دور [illegible]
ساقیم هر نفسی جام دگر [illegible]
هر کجا در نظرم آینه می [illegible]
نعمت الله در میکده [illegible]
در خرابات مست میگردم
خاطر کس ز من ملول نشد
من دنیا و آخرت چکنم
بنده سید خراباتم
عالمی سوخته شود دردم
داده ام دل بدرد دلبر صبا
ساقیا جام می بسید ده
این بلا بر سرما آوردم
عشق گوید که منم محرم راز
عمر جاوید من او بخشید
نعمت الله همه بخشید [illegible]
نیکی کردم نکو سپردم
هر نقش که در خیال آمد
رفتیم بلطف تو جان [illegible]

با صبا [illegible]
زار [illegible]
حریف نعمت الله [illegible]

من سرمست از آنکه جهان [illegible]
روی تو دیدم گرم [illegible]
زین گشاده دست که من [illegible]

نشسته بخاطری دگرم
رند مست مجرد فردم
هر چه فرمود بنده اکرد

بامیدی که خاک او گردم
کرمن از تو توبه کردم

خبر سر خدا آوردم
ورنه من خود زکجا آوردم
بینوا را بنوا آوردم

او دیدم و او باو سپردم
این راه نگر که چو سپردم

دل رفت ندانم کجا رفت
گوئیا من چنگم اندر دست او
چو جمال عشق آوا اندر [illegible]
کار دل بالا از بالا [illegible]

عود در مجمر سینه بسوخت
معنی عشق تو بر زد آتشی
در میان آب و آتش چون شمع

مدام همدم جام میم و محرم ساقی
سبو کشی خرابات [illegible]
همیشه همدم رندیم [illegible]

گنج مجلس عشاق منور [illegible]
دهن بسی صلح اگر دست [illegible]
مدتی شد که ره عقل نمیدانم

عشق او شمع و من چون پروانه
دوش دیدم خیال او در خواب
چون توانم که ضد او [illegible]

رو بستم و موبمو سپردم
عشق او هر ساعتی بنوازدم
گر بزند کاسی خوش بنوازدم
صورت و معنی بهم [illegible]
گردمی با کار دل پروا [illegible]
آتش عشق تو جان میسوزدم
خوش بهم میسوزد چو آن میسوزدم
صورت سرو جوان میسوزدم
آشکار او نهان میسوزدم
جام همدم ماشو بعشق [illegible]
بجان او که بجسم [illegible]
بجو سعادت [illegible]
مباش همنفس عاقل [illegible]
شمع جان هر نفسی آتش [illegible]
از سر هم تا بقدم سوزد [illegible]
[illegible]
وقت آمد که ز عشقش [illegible]
خوش جمالی که [illegible]
گرچه سوزد که [illegible]
لطفش امروز کرده [illegible]
که سراپا تمام [illegible]
هر کجا ذکر خوشی [illegible]

گوئیی که کنیست سند
هر نفس ساز دگر میسازدم
ما مبتلا شوری در انداز [illegible]
روز و شب در حضرت سید [illegible]
جان سید شد [illegible]
هر نفس گون [illegible]
مهر تو شمعی ز دل پروانه
همچنان [illegible]
ساز سید سوز دل [illegible]
مباش غافل از [illegible]
نوبت [illegible]
بنال طبل مسکین که [illegible]
کو حکایت دنیا [illegible]
همچو پروانه بعشق [illegible]
منکه بیمار توام [illegible]
گر حکایت [illegible]
همچو سید بسر برده [illegible]
چون هیچم [illegible]
گر بزند نوازدم چون نی
همه روی بر همه توانم کرد
هر چه گو برخود [illegible]
جان بعشق تو باده [illegible]

هم باقیم و سبو سپردم

چون نمک در آتش [illegible]
تو سن همت روان [illegible]
مقبلانه جان از دو [illegible]

همچنان خوش روان [illegible]
جان نش عشقت [illegible]
آتش عشق فلان میسوزدم

در شمع [illegible] اگر کم شود [illegible]
اگر دسته گل [illegible]
حدیث سید [illegible]

باز خود دل شوم [illegible]
حکم فرما که روشن [illegible]
ترک این زهد [illegible]

بگذار ناله [illegible]
من چو دریای سر خود [illegible]
نعمت الله کرده [illegible]

وبسوم کلک خیالت بکرم
بهوای در میخانه تو
نکرده ام بجمال خوبانت

هر چه بیسم بهود او چشم
او خبر نیست در کی خیمه [illegible]
پای بوسش اگر دیده بسیم

ساغری مدام میبوسم
با هم ملک صورت معنی

چرا دل اگر بسیم کرده ام
مرد با عاشق صادق معشوق
نوازی کشته مخمور عشق ست

عشق او در میان جان دارم
هر چه دارم بصورت معنی
کار من عاشقی و دیگر است

خوش خیالی را بخواب دیده ام
غیر او دیگر نباشد در جهان
در خرابات مغان کشیم

صورتی نقش بند در نظرم
از سر هر دو جهان در گذرم
چه کنم حسن [illegible] میکنم
در همه آینه می نگرم
جام گیتی نماست در نظرم
تا بکوی تو خویش بخرم
از سر کائنات در گذرم
جام گیتی نماست در نظرم
شادی عاشقانه ام بحو
لاجرم پادشاه بحر دوم
بنده و سید خرابانم
بچشم چون [illegible] کی دانم
پیاله ای [illegible]
ترا چیزی [illegible]
اگر عزم سفر داری بیا با سر
عاشقم عشق چون نهانم
همه با دوست در میانم
تا که جان در بدر [illegible]
نعمت الله دادم [illegible]
حضرت عالیجا دیده ام
هر چه دیدم بحجاب دیدم
سید مستی خرابی دیدم

ببوم جام عشق دیده ام
تا مرا [illegible]
بنده سید [illegible]
آن یکی در هزاره منم [illegible]
زنده جاودان منم [illegible]
عارفانه مدام در سرم
نعمت الله نور چشم منست
همه عالم بنور او کرم
جام می [illegible]
دیده جهان [illegible]
پیش سلطان عشق [illegible]
منم [illegible]
منم آن شمع [illegible]
سر خاکی [illegible]
که تا کوی [illegible]
در خرابات مستی [illegible]
با من از وصل [illegible]
با حریفان عاشقم [illegible]
گنج سلطان [illegible]
دیده ام آینه گیتی نما
صورت و معنی عالم دیده ام
دیده ام روشن بنور روی او

ختم بیهوده عالم نخرم
خبری یافتم تا خبرم
پیش رندان جهان محترم

جان بجانان خوش [illegible]
هر زمان [illegible]
جام جم را بهر [illegible]

روی ساقی مدام در نظرم
چکنم این رسیده از [illegible]

منعطار شهر جان [illegible]
ضمیر روشن [illegible]
زنجو نقد [illegible] که در دریا

سیل خاطر بعاشقانه ام
که فراغت ازین [illegible]
مجلسی خوشتر از [illegible]

آفتابی مه نقابی دیده ام
جسم و جانجان [illegible]
انچنین رویی در او دیده ام

هفت دریا

همچو خوش آفتابی دیده ام
در رخ هر ذره کردم نظر
موجود حضرت او [illegible]

تا جمالش در تجلی دیده ام
مست و مخمور [illegible]
تا محیط دیده [illegible]

تا گلی از گلستانش چیده ام
هر کجا جام می [illegible]
تا لبش [illegible]

بر در میخانه مست افتاده ام
جانسپاری میکنم [illegible]
دامن همت [illegible]

من درین ره شیر [illegible]
بحر عالی [illegible]
نسبت روشن [illegible]

باز مست جام جم شده ام

هفت دریا در نظر آورده ام
آفتابی مه نقابی دیده ام
از همه رو آفتابی دیده ام
در عدم شکل سرابی دیده ام
نعمت الله [illegible]
صورتش را عین معنی دیده ام
تا ملیلی حسن لیلی دیده ام
هفت دریا را چه سیلی دیده ام
نعمت الله [illegible]
بر لب غنچه لبی خندیده ام
شادی او [illegible]
یک مستانه [illegible]
میخانه نعمت الله [illegible]
سر بپای خم می بنهاده ام
هر چه فرماید بجان [illegible]
پاک پاکست دامن [illegible]
بنده سید شدم از جان
پیش هر ترکی [illegible]
آب [illegible]
آبرو [illegible]
نعمت الله را بیاد آورده ام
عاشق روی آن صنم شده ام

از محیطش بحبابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی او
انچنان انچنانی یافتم
[illegible]
عاشق مست خراب دیده ام
دیده ام بینا بنور روی او
ذات من آینه [illegible]
غیر معشوقم نباشد در نظر
با همه عشقی [illegible]
ماه در چشم [illegible]
تا توانستم بعشق [illegible]
رندم [illegible]
گر چه [illegible]
در خرابات [illegible]
در نظر روشن [illegible]
گوهر من [illegible]
لاجرم از کائنات آزاده ام
گاه جامی که [illegible]
از سر زلف [illegible]
عقل چون [illegible]
لاجرم نام [illegible]
گر چه بودم زاهد درویش

انچنان رو [illegible] دیده ام
لاجرم در دیده [illegible] دیده ام
زانکه این دیدن [illegible]

لاجرم بینا [illegible]
هر دو را در یک تجلی دیده ام
عاشقانه [illegible]

کافتاب حسن او را دیده ام
در طریق عاشقی [illegible]
سرم و رندی [illegible]

خوش در میخانه را [illegible]
آبروی اشک [illegible]
ما نه پنداری که من [illegible]

گاه خمی که سبوی [illegible]
[illegible]
انچنین [illegible]

بازار وصل محتشم شده ام

تا دلم خلوت محبت اوست
غم عشقش محبت یادگر من

پادشاهی مسکینم تا شده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار
جان فدای عشق جانانه کرده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق

عاشق روی نازنین توام
همچنین جان پنهان منی
گر به میخانه ور به مجلس بروم
صورت جان تو و معنی من

سه نقطه در یکی الف بکنم
خبر از حال دل بدیدم ام
آن کتب خانه را کجا است

غیر او باد نخند در دلم
غیر او در هر دو عالم نیست
عالمی خواهند از من عالمی

پرده دار در حرم شده‌ام
همچنین شادمان و خرم شده‌ام
تا ز وجود و عدم رسیده‌ام
روز و شب در بند او بسته‌ام
همچون غنچه خوشی در خنده‌ام
تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
ساقی رندان بزم و [illegible]
پادشاهی مسکینم تابنده‌ام
مجلس عشاق را فرخنده‌ام
عاشق و معشوق نعمت با هر دو
والهٔ زلف عنبرین توام
همچنان عاشق یقین توام
در همه جای همنشین توام
من همان تو و همین توام
گنج اسما بمن تو بخشیدی
الفی در حروف مضمرم
تا نگویی که چون تو بی‌خبرم
و ز سر کاینات در گذرم
بنده سیدم که عمرش باد
مشکل این حل دل نکنم
من نگویم فاصلم یا واصلم
من با ایشان همچو ایشانم

سر کویش مقام کرده‌ام از آن
تا که منظور حضرت عشقم
سید عالم قدم شده‌ام
روز و شبم از آفتاب عشق او
تا مگر یاری بجانم بگذرد
تا همه رندان من مستانشند
سید سرمست خود آن شده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطه
تا با اسما و صفاتش عالمم
نعمت الله را چنین دانسته‌ام
من اگر کافرم اگر مومن
عشق تو شمع و من چه پروانه
تو مرا برگزیدی از دو جهان
هر چه دارم همه امانت
نعمت الله نور دین توام
در همه حرف‌ها یکی بینم
هفت هیکل بذوق میخوانم
روز و شب با وجود در کرم
لاجرم پادشاه بحر و برم
از جمال او است هر که حسنی یافت
جام می بر دست مینوشم مدام
عمر من بگذشت تا حاصل [illegible]

در همه جای محرم شده‌ام
فارغ از عشق شش و پنج شده‌ام

همچو ماهی در همه پاینده‌ام
خویشتن بر خاک ره افکنده‌ام
در خرابات مغان در مانده‌ام

این حروف آن لوح دل برخوانده‌ام
در حضور ذات او وامانده‌ام

در همه [illegible]
سوخته عشق آتشین توام
من بجان عاشق گزین توام
بسپارم چو من امین توام

نقطه اول است در نظرم
آری میراث مانده از پدرم
کی بود همچنین پسر خرم

لاجرم بر حسن خوبان مایلم
بر در میخانه باشد منزلم
حاصلم [illegible]

هر چه شیرینتر است باز بگو سخن از زبان نعمت الله [illegible]

سرمست ملوکانه و پیمانه که چگویم
هر نقش خیالی که [illegible]
خود خوشتر از این قول که گفتیم [illegible]

خوش نقش خیالیست که نور بصر [illegible]
نعمت [illegible] در دو جهان [illegible]

بنوشته خطی بر ورق روی [illegible]
ما ساقی سرمست حریفان [illegible]
ما هم خلیل الله و گنجی [illegible]

الطاف دوا بر دو [illegible]
این سینه ما مخزن اسرار [illegible]
ساز دل ما مطرب عشق [illegible]

در کوی خرابات مغان [illegible]
خوش نقش خیالیست [illegible]
با عقل [illegible]
گر کام دلم دلبر [illegible] برآرد

غرقاب در آب [illegible] همچو [illegible]

حاجت نیست [illegible] ما پاکی و [illegible]
منم عاشق سرمست چو [illegible]
گویم که بگویند بجانان که چگویم
ذوقیست درین گفته مستانه که چگویم
داریم نگاری بجمالی که چگویم
نقشی که چه پر و خیالی که چگویم
سرمست ملوکانه و حالی که چگویم
بنمود جمالی بکمالی که چگویم
هر حرفی از آن خطه مثالی که چگویم
در ساغر ما آب زلالی که چگویم
خوش عمر عزیزی دو صباحی که چگویم
نازیست از آن جانب و نازی که چگویم
کردیم نمازی و نمازی که چگویم
رازیست درین سینه و رازی که چگویم
آواز نی آمد و سازی که چگویم
داریم حضوری و سرایی که چگویم
مستیم و خرابی و خرابی که چگویم
مستیم درین جو [illegible] که چگویم
کین عقل حجابست حجابی که چگویم
والله که صوابست و صوابی که چگویم
از گفته سید دو سه بیتی بشنیدم
در بحر که بحر با چو [illegible]

رازیست میان من و رندان که چگویم
چون بلبل سودا زده از بلبل عاشق
در روز ازل عاشق مستم [illegible]
[illegible] کنج دلست [illegible]
حسنی که چه جمالی که چگویم
ساقی قدحی باده بما بخش [illegible]
در آینه دیده سید [illegible]
حسنی و چه حسنی و جمالی که چگویم
بر دیده ما نقش خیالی گذری کرد
سرمست ملوکانه که خوش [illegible]
در بندگی سید و مجلس [illegible]
ماییم نیازی و نیازی که چگویم
دل سوخته آتش عشقیم که چگوییم
خوش سلطنتی یافته‌ام از در [illegible]
سید بسوی کعبه مقصود [illegible]
جامی که چه پری و سرانه که چگویم
مستانه هم از در میخانه درآمد
از آتش عشقش دل بیچاره کباب
ماییم و می و حلوا و میخانه [illegible]
گر [illegible] فیض حق و معشوق
خوش شعر لطیفی که بگفتم که چگویم
این عجب من که [illegible]

[illegible] ورده‌ام این صدف [illegible]
[illegible] شیم آبدار [illegible]
[illegible] درین گوشه [illegible]

[illegible] که چگویم
[illegible] مثالی که چگویم

نقشی که چه پر و خیالی که چگویم
ذوقیست درین مجلس حالی که [illegible]
داریم مجالی و مجالی که چگویم

داریم گدایی و گدایی [illegible]
ماییم اباذی و اباذی که چگویم
اکسیر بود این [illegible]

بر بسته رضائی و بقائی که چگویم
سوزی و کبابی و کبابی [illegible]
داریم [illegible] که چگویم
بر بسته حسابی و حسابی [illegible]

حسن مطلوب و طالبم

سر جهانیم و جرعه‌ئی
آمدم مست بر سر سید

سخنی خوش بذوق میگویم
عشق و معشوق عاشقی جستم
آفتابی در آینه بنمود

اگر بگویم که من چنینم کن ...
اگر نه مستم چرا چو یار ندیم
نکو آینه دارم که حسن او در وی

میخوردم و از خمار رستم
رندانه حریف میفروشیم
خورشیدم و سایه مینمایم

بحمد الله که من امروز از سید ...
چه گشتیم از فنا فا چه میخوردیم
کو من شیشه تقوی زدم بر سنگ

شکر گویم که توبه بشکستم
هستی ما چو سایه ماندیم
نو خیمت او در نظر دارم

خرقه خود مدام میشویم
عشق چوکان و جان چو گویم
نعمت الله حقیقت ... از ...

یاری از اهل ذوق میجویم
لاجرم عنبر خود دلی بویم
روشن از روی نور مه گردیم

نکرمان سیدم دمی ...
جهان مستم که از مستی ...
دگر نه ذوق سیدم خمخانه
بدین نکو عاقل اگر گویم که ...
اگر یار خوشی خواه که با ما ...

مخموریم که مست مستیم
از صحبت عقل باز رستیم
این طرفه نگر که ... دستیم
شادی روان نعمت الله

بدام عشق افتادم ز عقل و ...
چه من مشعرق او دم چه ...
شده مشهور در عالم که ...

دیم بزم شاهیم حریف نعمت الله
نوز غم ... هست ...
من بجز دیت با دمم
نظری کن بچشم سر مستیم

در خرابات عشق ...
بلبل عاشقان ...
من حق خویشتن از ...
بزم عشقست خرد ...
من واو و تو چون ...
روح قدسی خموش خواهد
گاه سلطان و گاه ...
مستم سطلو و ...
میر میفروشانم که ...
خیالی گر ...
مباد و نعمت الله ...

در کوی فنا فتاده بودیم
در دیر مغان ندیم معتقیم
زاهد تو مدام خودپرستی
میخوردم و از خمار رستم
خیال ... که جام ...
اگرچه ذره بودم ...
خرابات ...
انسان بکرم از عالم ...
در خرابات عشق ... خراب
خستم ز خویش و بیگانه
دست با دوست در کمر زدم

سخن عاشقانه میگویم
گل گلزار عشق میبویم

عاشقانه مدام میبویم
تو منی ای عزیز من ...
در مقامی که من سخن گویم

مگر گم کرده‌ام خود را که خود ...
امیر حضرت جانم که شاهانه ...
با بدیده ساغر خیال ...

ساقی بقا گرفت دستم
زنار ز زلف یار بستم
من عاشق و رند ...

خیالستم که از ... که من ...
وگرچه قطره بودم ...
بحر سازم که ...

با حریفان بذوق بنشستم
باز با اصل خویش پیوستم
فرین با دیر ...

در خرابات عشق سرمستیم
بر لبم لب نهاده ...
چشم سرمست او چه ...

رفتیم به بازخانه میخانه نشستیم
در هر دو کی عیب ... ندیدیم
در خواب گر فتیم سر دوستی که ...

مدتی در بدر بجان گشتیم
در خرابات عشق ...
چون حباب او بودم
موج بودم ولی شدم دریا
یا دشمه خوش مرا کنار گرفت

بجانان جان تسلیم کردم
شدم کشته تیغ عشق ...

سوختم پروانه جان ...
جوهری بحر ... عشق

مست می ملامتیم ... سلام

بنده سید خراباتم
از ازل بود تا ابد مستیم
جان بجانان بذوق ...
زان نظر همچو چشم ...
نعمت الله ...
آن تو میکنی ...
ساک ... که من ...
نوش نقش خیالیست که ...
سید کرمی کرد و مرا ...
گرد میخانه جهان گشتیم
ساقی بزم عاشقان گشتیم
یک محبوب این و آن گشتیم
بحمد الله بود انجمان گشتیم
چون کمر گرد ... گشتیم
ز نور روی او تابنده گشتیم
بعمر جاودان پاینده گشتیم
شهادت ... زنده گشتیم
آتش عشقش ... افروختیم
شمع جمع عاشقان ...
نقد ... در بهای ...
نعمت الله حاصل ...
نسبت ... سلامم ...

اگر خدمتش بجان بستیم
این سعادت نگر که ...
بر در میفروشیش ...
عقل مخمور در سر مید او
ساغر می نهاد بر دستیم
اگر عاقل مخمور مرا خواند ...
سرمست شرابم نه که امروز ...
گفته که در کوی خرابات ...
منم کمر خدمت او چسبیدم
سر میخانه خدمتش کردم
نام من شد نشانه عالم
جهان بجانان بخویش ...
عقل سرمایه بود شد ...
بنده‌ام بندگی او کردم
امیر و سیدم تا بنده گشتیم
اگرچه غم بسی خوردم ...
ز نور آفتاب سید خود
نام ننگ ... خود ...
خرقه ناموس ...
عالم خستم چه من ...
حاصل عمر خوشی ...
عقل نصیحت کند عشق ...

کمری بر میان جان بستیم
با حریفان بخویش بنشستیم
شکر گوییم که ...

سنعش مکن ای عاشق ...
از روز ازل تا ابد عاشق ...
بر خواستیم ... و آنجا نشستیم

هم بفرمان او روان گشتیم
اگرچه بی نام و بی نشان گشتیم
زنده ملک جاودان گشتیم
فارغ از سود و از زیان گشتیم
سید جمله سیدان گشتیم

پس من وصل او پاینده گشتیم
چو ماه چارده تابنده گشتیم

جامه رندانه بردوختیم
عالمی را علم عشق آموختیم

فارغ از ... بنده ...

هست ندیم بزم من ساقی بزم او منم
باده صاف عاشقانه در دو دور دردی دردم

من رند خراباتم امین کرامم
من آینه اویم در آینه او خویم

من بنده که از خدا غیر خدا نمی‌خواهم
روضه تراو حور هم نار ز رو لو
از خطا و از خطا تو خطا تو عشق
مال و بال خواجه است خواجه مبارک
رحمت او در این نعمت او

بگذر ز وجود و ز عدم هم
ور دنیی و آخرت نکن
آنجا که منم نه صبح و نه شام

آفتاب و سایه‌ایم عالم
غیر او دیگری نخواهد بود
صورت اوست نور دیده ما
هر زمان حالتی کند پیدا

گدای عشقم و سلطان عالم

باده خورم بشادی آن سخنم
هست دوا درد ما که شود
بنده حضرت منم
در گوشه میخانه دایم حالم
از ذوق سخن گویم آسوده
من سید عاشقم گزیده آفاق
درد دوا بود دلم از تو جد
هم بخدا اگر دهم غیر خدا
راه صبوا آمدم ملک خطا
گر تو بلا همچو بنده بلا
در بر اوست جان من جا و
مست شراب و جام و خمار
بگذار حدوث را و قدم هم
تا نور نماند ظلم هم
ز روز و شب و عیش و غم
نعمت بگذار نعمت الله
بمثل او چنین جهان عالم
سر که شود در این عالم
این معانی کند بیان عالم
میبرد آورد در این عالم
نعمت الله چو می جام
غلام خاتم و خاقان عالم

چهره اشک سرخ هست گواه جان
خرقه زهد بشوم خوش نمادین
در دو جهان کجا بود خواهم
سر حلقه رندانم ساغر می
خواهی که صفا او در ذات
در هر دو جهان طالب مقام
ساکن خلوت دلم بر در
آل عبا ام و ...
سفره صحبت برانداخته
نکته عشق ... از دو کتاب
سر دار عشق او با که قدم نهاد
سید ملک حرم غیر خدا
در آب ... محبوب
می‌نوش ز خم خسروانی
میخانه اگرچه بیکرانست
در لا چه کشاید و فهم
جام گیتی نماست جام
این میان و کناری بود
همه عالم نشان او ز دو
عالم عشق را نهایت نیست
جام می را ببین در این عالم
مرید یارم و پیر خرابات

گر تو بیابی حالتی
جامه عافیتی بود درست فاقیم
زاهد در دو ... سلطان
مجموع صفاتش ... در آینه
شاه جهانیان منم
لطف غلط مبر که من
از طبق ... خوان
معنی سر این سخن از
دیر فنا کده‌ام دار بقا
بشکن تو دوات و قلم
آخر چکنی تو جام جم هم
می‌نوش بقدر خویشتن هم
که نماید همین همان عالم
گر نبودی در این میان عالم
بی نشان او بود نشان عالم
هست این بحر بیکران عالم
ندیم دردم و دردمان عالم

جهان جسمست و من جان جهانم
ندارم با سوی الله ...
همچو ما کیست مست در عالم
باش عهد درست ...
بر در میفروش نشستم
هر سر که کهنه گردد یو جان
خم می بر دوش ... از
گر بیابد آینه آینه گر
با سر زلف بتی باز در افتاد دلم
بجکم مجلس عشقت
پرده دل که ... دل لدرم
جام می بر کف و در کوی
توبه کردم که دگر توبه نخواهم
جرعه نوش بخردی ز لعل
در خرابات عشق مست خراب
عاشقانه حریف جامم
رندم و می پرست ...

چه جای جان منم جان عالم
بجان جمله مردان عالم
بیا از نعمت الله جو نوا
عاشق و می پرست در عالم
تا بیابی بخت در عالم
بعد از این گشت در عالم
سید کاینات و مظهر
ور دهی ویران شود در
جام اگر بشکست کو بشکن
وز نبات ساقه خورشید
باده وحدت بشاد نعمت الله
لاجرم چون سر زلفش
خاطرم یافت چنین برم
خوش بر افشاد آنکه بر
در خرابات فنا جام بقا
شادی ساقی نصفا
گر خدا عمر دهد می
تو چه دانی که من این
می عشقش بکام
باده با قوام
جام تا شام جام
مبدم می بکام

خراباتست و من مست خرابم
جمال بیمثال او عیانست
چه میجویی نوا از خود
شادی ما شراب ...
عاشق حق پرست
بنگ بخور در ابتدا او
آنکه جدست در عالم
گر خدا باقیست
... ز قد بت
نعم ندارم گر طلسم صورتم
از خمار کثرت معقول
مجمع اهل لالان
دوش دلدار کرم کرد
سید ما خبری واد
می عشقت دو نفر
هر عاشق سرمست
جسیم سرمست نوش جام
نعمت الله ...
در درد درد دشت تمام
نوش جام که باده حلال
شادی روی ساقی
سید بزم باده نوشانم

حریف ساقی رندانعالم
نظر فرتو در اعیان عالم
رند مستی که هست در عالم
آنکه از خود برست در عالم
تا نگویی بدست در عالم
جان بجانان زنده اگر
در بر و بنده سجاده
کنج معنی با فهم ز افلاک
تکنم عیب درین جمع
باز امروز در آن
زان جز ... افتاد
دردی درد ... ز صفا
شرابی که تو گویی
باده از صدق
شراب حرام
ساغر می بدام
گر چه حی با غلام

مدام همدم جام شراب شفقتیم
بهوش در دیده دوش که تو بیخبری
خیال ماضی و مستقبلیم فراموش شد

منکه سودا زده زلف پریشان توام
دردی درد تو جانا نفروشم به دوا
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم

غم عشقش خریده ام بجان
آتشی هست در دلم که مدام
عاشقانه بباده نوشیدن

مستی ساقی چو شوم خوش وقت
شاهد کرده ام خوش معشوق را

منم که رسیدم و دیده خدا دیدم
بهر کنار که باشم از آسمان
چرا جفا کشم از هر کسی در غربت

میخانه سبیل ما مخمور کجا باشم
ما ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم

منم که جام دو الجلال بنوشم
می محبت او بر کمال بنوشم
که من بعشق چه آب زلال میجوشم
ز جام عشق می ذوق و حال می نوشم
سر کوبت همه ملک جهان نفروشم
یک سر موی تو هرگز بدو کون نفروشم
زر چه باشد بر ما آنچه نگار
انچنین نقد بصد گنج روان نفروشم
در دو دو دوش بذوق مینوشم
همه کاینات نفروشیم
همچو خم شراب در جوشم
که جان در شست میکوشم
از جام وحدت سر خوشم در میخانه
خوش وقت میدارد مرا ساقی مست
خوشا معشوقه را شاهد کرده ام
منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که دانه و دام شکار خود باشم
چو چنگ بحر اندر کنار خود باشم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
از انکه عاشق و معشوق نعمت اللهم
نزدیک خدا دیدیم ما دور کجا باشیم
خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

همیشه باده عشق حلال مینوشم
چو من ز روز ازل مست جام قلاشم
هزار ساغر می نوش کن بدم
مدام ساغری سرمست نعمت اللهم
خود جهان جنت نعمت این جهان نفروشم
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
جان و دل دادم و عشقش بجان خریدم
سید کوی خرابات حریف عشقم
خلعت از جود عشق میپوشم
تاج عشق و بست بر سر من
مستم و چون سبوی میخوارا
نعمت آمد یادگار مست
هر دم در میکشم از جام وحدت سرخوشم
سرور انور کل فردیم ناظر تجلی
در میکده درد میکشم رندانه با سید حریف
منم که واله زلف نگار خود باشم
منم چه پرده و جانم همی پرده
بگرد کوه بیابان دگر چرا گردم
بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر
بگرد کار خود روم و گرد کار خود
از دولت وصل او ما شاد شدیم دایم
از نور جمال او روشن شده چشم

عجب مدار که می لایزال میجوشم
ستون مصطلیم سلسال مینوشم
بشادی رخ او می حلال مینوشم

جرعه می بهمه کون و مکان نفروشم
بهر سودی که بدم بزیان نفروشم
گوشه مملکت خود بجهان نفروشم

حلقه بندگیش در گوشم
عاشقان میکشند بردوشم
مکند مجلس فراموشم

فانظر بجمال سید مردم کل فرد
رندانه با سید حریف در میکده درد

منم که میر خود و پرده دار خود باشم
بگنج دل روم و یار غار خود باشم
ازان مدام بی کار و بار خود

از حضرت سلطان مهجور کجا باشم
با چشم چنین روشن بی نور کجا باشم

خوشست مقام ما در کنج کنشت

ما اگر شاد و گر گدا باشیم
موج بحریم و عین ما آب است
غیر او دیگری نمیدانیم

فاش شد نام ما که قلاشیم
یار سرمست چشم مخموریم
بسته جان نیازیم

ما حلقه بگوش سید وشیم
هر دم بهوای آتش دل
گر در دل ما دمی درگرد

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
کوئی که بجنت نشاد بغم
بسیار فروشیم غم عشق ولیکن

علم توحید نیک میدانم
می عشقش بذوق مینوشم
در همه حال ما خدا مخدوم

ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
آن سید سرمستان سلطان قلندرانیم
در همه حال با خدا باشیم
ما درین بحر آشنا باشیم
عاشق غیر او کجا باشیم
ما چه باشیم بنده سید
عاشق مست و رند و باشیم
عاشق شاهد آن جمالیم
مورچه را دلش نخراشیم
لفظ شد حرف و حرف شد
ما مست و خراب باده نوشیم
چون باده بجوشش نجوشیم
شادی رندان او بنوشیم
سید چو نگار ساقی ماست
بجام سر آید صبح نفروشیم
شادی تو کنند انکه باغ نفروشیم
بجرعه بجانب جوی گم
بیکلحظه حضوری دو صحبت سید
نوش بذوق این کتاب میخوانم
رندم و ترک باده نتوانم
ز غلط میکنم بدین سانم
سید مجلس خرابانم

از علت تشنج کامل صحبت
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم
در دی سندیم و دردی مینوشیم
در خرابات رند سرمستیم
بنده دیگری چرا باشیم
واله زلف یار دلبندیم
نقش هستی خود فروشیم
چو همه جز یکی نمی بینیم
ما بدین حرف در جهان قائم
ز اسرار الست در سماعیم
همی نوشیم و نوشند و باده مینوشیم
بحجره در درد و درد غمش
شاید که میخوری بگوشیم
در کوی خرابات معا مدام جام میم
در دیدن ما که بدرگاه
کفشیم فروشیم یکی جرعه
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم
دو ملکوتیم گر مشترکم
گاه در جمع و فارغ از جام
مظهر اسم اعظم اویم
ساقی بزم باده نوشانم

چون او طبیب ما بجز او رنجور کجا باشیم

یار مسما کجا جدا باشیم
دائما همدم و دوا
اینچنین بوده ایم تا باشیم

سیلای بلای بالایم
این زمان نقش عین نقش
لاجرم ما همه آنکی باشیم

وز جام عشق در خروشیم
زان ساغر و خم که ما سبو نوشیم
دانند اگر بجان فروشیم

هرگز بجنت ابدا بندم نفروشم
جنت دو دیدن سینه مرهم نفروشم
سودا مکن انچه که اسم نفروشم

سن لی گوییم و سمائم
گاه چون زلف دلبر نشانم
حافظ حرف حرف قرآنم

من بجان دوست رندی عالمم
نوبتی توبه کردم از باده
درد درد دوش بوام میکشم

مطرب خوش نوای رندانم
جام بر دست مست لایعقل
ساغر درد درد می‌نوشم

حضرت غیر او نمیدانم
عین او را بعین او جویم
بر دوای عشق و گفتگو کنم

خیال مست و سیدیم که یار از سر میدانم
شدم از ساقی صبوحی سبو بیخبری
هم چو بحر و جام خوش آتش جام جهان چو بعود
چه دیده سبو گشتم ابتدا کردم بحر
بر آمد بوسه یا چه غرق هیچ
خدیم بزم شاهم حریف نعمت اللهیم

مرا ساقی حریف و عشق یار
عزیز مصر عشقم ای برادر
اگر نه شود بخشید او جو

عاشق روی باده نوشیم
مدتی همنشین رندانیم
یار و همدم درد نوشانیم
سید مجلس خراباتیم
عاشق روی باده نوشانیم
گرد رندان مدام گردانیم
به از این خود دوا نمیدانیم
سیکشیم خوان پادشاهانیم
گر تو دانی نکو نمیدانیم
به از این حجت و جود نمیدانیم
هستم و گفتگو نمیدانیم
سید عاشقان یکی بودیم
دل از دلبری نیم می از ساغر نمیدانیم
بیچاره بحر و بیابان بحر گوهر بیدانیم
همیشه در دو العود دم در بحر میدانیم
بحر نور دو جستجو در این بحر میدانیم
طریق مو مسا بدار مرده کانیم
درد و خلوت شاهیم برون نمیدانیم
بود ممکن که من بیجان بمانم
نمیخواهم که از یاران بمانم
چو یوسف چند در کنعان بمانم
همیشه در عدم حیران بمانم

بحر از عالمی و بحر ایمی
شعر مستانه همی گوییم
بنده حضرت خداوندیم
ساقی مست می پرستانیم
سخن عاشقان اگر خواهی
بزم عشقست مجلس دایم
صورتیم موج و معنیم بحر
نعمت الله سیده همانیم
هر که گوید که غیر او باشد
می خمخانه پاک منوشیم
هو هو لا اله الا هو
عاقلان درد و نمیدانیم
بر دوای عقل سر گردان من سجود
دلم دوست و نقش عشق صنم بحر
من ندانم ما دانم که می بینم که
ز هر بلی که می خواهد نوح
بجز نا هو و یا هو نمیگیرم بر زبان
همه صورت همه معنی همه مجنون
محالست اینکه بیجانان بمانم
دوای درد دل درد دل است
چو او پنهان شود پیدا شوم
اگر نه عشق او باشد سلیم

هیچ کار دگر نمیدانیم
غزلی عاشقانه میخوانیم
پادشاه و امیر سلطانیم

بشنو از من که خوش همی گوییم
روز و شب عاشقانه میخوانیم
ظاهر این و باطنا آنیم

بشنو از وی نکو نمیدانیم
کوزه یا سبو نمیدانیم
من چه گویم چرا و چون دانیم

اگر من سرو خیزانم بجز دلبر نمیدانم
ز ذوق سوختن عودم
آن الملک اکبر که سیمرغ
که هستم حافظ قرآن و لی دفتر نمیدانم
چه گویم چون که در عالم دگر نمیدانم
بغیر از سید یاران نمیدانم

مبادا آنکه بی‌یاران بمانم
وگر پیدا شود پنهان بمانم
شوم گمراه و سرگردان بمانم

اگر جامم نماند غم ندارم

من ترک سر و صحبت رندان نکنم
پی زاهد صومعه عمری نیست
با عشق در افتادم و عهد

من ترک می و صحبت رندان نکنم
هرگز نه هم جام از دست رها
سر رشته درین سینه که با کس نتوان گفت

درد دل آمد که درمان منم
شد پریشان زلف و بر رو
مطرب عشاق میگوید بیان

غمخوار یار آنکه غمخوارت منم
رو بدار و خانه من آر
در محبت پیروی

دولت وصل یار می‌بینم
آنکه از چشم مردم مست نهان
خانه دل که رفته ام از غیر

بجان زنده جاویدان بمانم
اگر زلف پریشان وفتنه
از جان گذرم در سر جانان سوزم
لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
در درد گرفتارم و درمان نکنم
با سید رندان حریفانه بنوشم
یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم
جانت رها کردن نتوانم
در دست مراد دل و درمان نتوانم
در دیده من نقش خیال رخ سید
سوز دل آمد که جانانم منم
گفت مجموع پریشان منم
بلبل مست گلستانش منم
گفتمش سید غلام عشق تست
این جهان و آن جهان یارت منم
چون شفای جان بیمار منم
چون فروغ گلزار منم
هاتفی از غیب سید داد این پیام
کام دل در کنار می‌بینم
روشن و آشکار می‌بینم
خلوت آن نگار می‌بینم
نعمت الله را چو

مدام از حضرت عزت امداد
چه سید سر و سامانیم
گوئی که برو توبه کن از باده
صد خانه تو ام که بیک دم
وارد دل و دلدار نخواهم که
الحمد که شدم حال حریفان
پیاله ساغر و پیمانه و می نتوان بود
گوئی که برو توبه کن از باده
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم
تو بیست که پیدا شده پنهان
چشم مست گردش پیمانه
پادشاهی با گدا خویش گفت
ساقی همه مست جام بدست
گفت هستی بنده سلطان منم
بر سر بازار ملک کاینات
گر بد و زنخ میکشند خوش در آ
پیروی هر جا که میخواهی بیا
نعمت اللهی طلبکارت منم
همه روشن به نور او بینم
هر خیالی که نقش می‌بندم
این عجایب که دیدم
از بنی یادگار می‌بینم

که مست غیر تو با آن

زنهار مگو خواجه که من ترک
ترک در میخانه رندان نتوانم
اما چه توان گفت که پنهان نتوانم

بی دلبر و بی مجلس جانانه نتوانم
زنهار مگو خواجه که من این نتوانم
بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

کفر زلف آمد که ایمان منم
نقد گنج کنج و پنهان منم
آمده یعنی که مهمانت منم

اول و آخر خریدارت منم
زانکه در آتش نگهدارت منم
بازگشت آخر کارت منم

گر یکی در هزار می‌بینم
نور روی نگار می‌بینم
گر یکی بی‌شمار می‌بینم

بعش چشم بیمارت دیده بیمار هم
لب لعلت چه میبوسم جدا باز هم
بعالم مهر کجا جستی خوشی زیبا هم

نقش عالم خیال می بینم
ساغر باده که می نوشیم
آینه پیش دیده آرم

نظری میکنم و وجه خدا می بینم
نه بجود میخرم صنع خدا باده
مردم دیده ما خرده بچون نظر

یار خود را بناز می بینم
زلف او میکشم بهر سو
محرم راز خاص سلطانی

چشم مستت بخواب می بینم
نور چشمست و در نظر دارم
تو برو در آفتاب مبین من

خیال روی تو دایم بخواب می بینم
حباب و قطره و دریا و موج

دلی از نوش لبت [illegible]
وز این لطف خود [illegible]
خیال عکس خورشید جمال [illegible]
چو سید صوفی صافی که باشد [illegible]
در خیال آن جمال می بینم
عین آب زلال می بینم
حسن آن بیمثال می بینم
نعمت الله را چه می یابم
روی آن دلبر سرور [illegible]
بلکه من صنع خدا [illegible]
هر طرف میکنم [illegible] می بینم
جان سید شده عین جانان
جان خود را [illegible] می بینم
یک عمر دراز می بینم
بنده چون ایاز می بینم
نعمت الله بر [illegible]
نعمتی بی نقاب می بینم
روی او بی حجاب می بینم
روز و شب آفتاب می بینم
سیدم از خطا چه معصومست
مدام لعل لبت [illegible] شراب
نظر کنیم و در آینه ما آب [illegible]

همیشه چشم مست ترا مخمور [illegible]
نهال سرو بالا [illegible] دیده [illegible]
ببین برو جانانه [illegible]
ز عشقت بر سر بازار [illegible]
همه عالم چه مظهر عشقند
نور چشمست و در نظر دارم
ترک رندی و [illegible] گرد
صورت ذو الجلال می بینم
بر جمالش همگی صورت جان [illegible]
ترک آن قد و بالاش [illegible]
صوفی صومعه [illegible]
عشق داند کجا تا کجا می بینم
دوش در خواب [illegible]
طاق ابروی او محراب
سید ما کنون برد عشق
عاشق پاکباز می بینم
جام گیتی نما گرفته بدست
آینه پیش دیده آرم
ساغر می مدام [illegible]
هر چه بینم [illegible] می بینم
تو نور دیده مائی [illegible]
چه ماه روی تو ما را چنان [illegible]

دلی در عین [illegible] خوش [illegible]
چه تکلف آنکه چشم خوش [illegible]
چه گل خاطر بلبل [illegible]

همسر را بر کمال می بینم
از سر ذوق و حال می بینم
از دل خود محال می بینم

نور کمالش همه تن لطف [illegible]
گر چه از قامت و بالاش [illegible]
لاجرم صورتی [illegible] صفا

خوش خیالی که باز می بینم
روی خود در نماز می بینم
بر همه سرفراز می بینم

خوش جمالی بر ابرو می بینم
رند مست و خراب می بینم
همه خیر و ثواب می بینم

بچشم نور رخ تو [illegible]
منور طلعت تو آفتاب می بینم

اگر چه از حجابات حجابم

غیر او چون که نیست در عالم
خسرو عاشقان سرکشم
نفس جان باز و ان [illegible] بخشند

السلطان السلاطین که [illegible] ملک
گر نقش [illegible]
پروانه [illegible] جمعیت [illegible]

مبتلا درد سید درمان [illegible]
همچو مجنونم ز لیلی مانده دور
با غم عشقش که [illegible] شاد

نکنم توبه از می و رندی
دامن ساقی و لب [illegible]
کشته تیغ عشق [illegible]

سنت مصطفی چه [illegible]
کشته عشقش مرا شمع [illegible]
عشق جانان [illegible]
نکنم توبه از می و ساقی

پا مینوشش که خیر و ثوابی [illegible]
هر چه بینم بنور او بینم
حسن غیری چگونه [illegible]
بلکه جان عزیز [illegible]
این و آن [illegible]
العاشقان العاشقان [illegible]
منکر ما در [illegible]
در عقد [illegible]
من شبلی [illegible] از عشق [illegible]
عاشق آن گلعذارم [illegible]
خسته و زار و نزارم [illegible]
می ندانم در چه کارم [illegible]
روزگاری [illegible]
توبه از می کجا کنم
بنده هرگز خطا کنم
تا قیامت [illegible]
طلب خونبها [illegible]
من خلاف خدا کنم
ترک سنت چرا کنم
طلب خونبها کنم
از دل خود جدا کنم
جز هوا [illegible] هوا کنم

جمال [illegible]
گل وصلش [illegible]
صورتا جامم و معنی [illegible]
غیر او در دلم نمی‌گنجد
نعمت الله [illegible]
ای [illegible] کجا من قطره [illegible]
گر [illegible] آمدم [illegible]
من نه [illegible]
آمدم [illegible] از لامکان [illegible]
همچو زلفش بیقرارم [illegible]
روز و شب مستانه [illegible]
چو بکنم درمان درد [illegible]
نعمت الله را [illegible]
ترک رندی چرا کنم
[illegible] عشقت و عاشقان
جز بدردی و درد جانان
عشق سید که [illegible]
سنت مصطفی کنم
دامن [illegible]
درد دل چون [illegible]
در شهادت شهادت [illegible]
سید من چه [illegible]

بچشم سید مست خرابی [illegible]

باطن آن و ظاهر [illegible]
اینچنین است غیرت دینم
جام گیتی نمای ما چه [illegible]

چو طوطی شکر سخن [illegible]
ز اندر خرابات آمدم [illegible]
سوار هر دو جهان [illegible]

چاره دیگر ندارم چون کنم
درد مند دلفگارم [illegible]
باده می [illegible]

جای دیگر [illegible]
دل خود را دوا [illegible]
از دل خود جدا [illegible]

تا قیامت [illegible]
به از عشق دوا [illegible]
[illegible]
بنده هرگز خطا کنم

کوزه‌ای دارم و رندانه سبکروحم
گر نباشد صومعه میخانه خود هم هست
گوییا انجام و دردی‌کش مرگم

از جام عشقش مست مدام
گر عشقبازی از من بیازمود
تا بنده گشتم تا بنده گشتم

خسته حالیم و ز لطف شفا مطلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد
مشکل اینست که درد طلب ما گر

ما خدا چون شفا مطلبیم
جان و دل را فدای او کردیم
گرچه داریم درد دل لیکن

عجب اینست که من طلبیم
یوسف خویشتن همی جویم
دل بجمعی بجان خریدارم
در جنت و بهشت می جویم

عاشق مستم گوش معشوق و سازم می روم
عقل را گفته‌ام نزدیک تبریز روم
پادشاهم هر کجا خواهم چه سلطان روم
لب نهاده بر لب دلدار خود
جام شادی رند نعمت الله
ایمن ز خاصم فارغ ز عام
ور ذوق جوی می خواه بجام
سلطان عشقم از جان غلام
باده بیا دهش ما را حلالست
دردمندیم وز وصل تو دوا
نجد اگر ز خدا غیر خدا مطلبیم
نرسیدست آنجای که ما مطلبیم
گر بقائی طلبی باش فنا چو نشد
یعنی از خود جدا مطلبیم
ور جنابش جز او مطلبیم
درد دل را دوا مطلبیم
عین مطلوب گشته شد
خشم و ز حسن حسن طلبیم
نه چو یعقوب بوی پیرهن طلبیم
در سر زلف بت شکن طلبیم
شمع بر کرده و لگن طلبیم
نعمت اللهم و آل رسول

ساقی رندم بگو باده تو ساغر و
سایه نور خدایم می روم آنجا
ناله زارم شنو کین بلبل از درد
الصلا ای عاشقان با من که مستم
با حریفان خوش رواند بر مجلس
ساقی ذوقش باد لحن عیش
در زهد اگرچه کامل تمامم
عشق جانان جانم بجانم
عشق شنید آب حرام
هر کس از تو گر هست بنوعی طلبی
آنکه ما مطلبیمش همه دل بسته دو
کیمیائی که مس قلب زر گردد
ما ز خود ما شده فانی که لقا مطلبیم
هر کسی طالب چیزی لا
مبتلای بلای او گشتیم
کشته عشق او شدیم و لیک
زان سبب خونبها مطلبیم
یار من با منست با حرا
با دل زنده عشق میبارم
دل من مدتیست تا نشد
روح اعظم نگنجید در تن
من کجا جای این سخن طلبیم

با چه خورشیدم که در عالم نوم
درد دلبر دم بسی ابندم برد
بلبل مستان بجان سوی گلشن روم

جانان ببر اجالست جامم
در عشقبازی رند تمامم
سید درد دل من آخر کدامم

ما هر وجه که هست از تو طلبیم
نیست ما را که بگویم کرامتم
سقمی از نظر یا سما مطلبیم

ما بغیر از خدا مطلبیم
والعجب خبر بلا مطلبیم
ما ازو خونبها مطلبیم

بخطا رفته‌ام و خشن طلبیم
نیستم مرده تا کفن طلبیم
با او نیست در قرن طلبیم
بلکه او از همه بدن طلبیم

جمع صبا لا زلف پریشانیم
در حضور زاهدان ذوقی نیافتم
آنکه من گمکرده بودم یافتیم

قطب عالم روح اعظم یافتیم
گر شدم خرم تو وصلش دوست

درد دلبر دیدیم و درمان یافتیم
از سر ما مدتی دل رفته بود
سر بشکندیم و سر دادیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم
گوهر توحید گر خواهی بیا

درد دل بردیم و درمان یافتیم
از دل ما جوی عشق تا گرفت
آشکارا شد که ما در گنجد

بی نشانی را نشانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم
دلبر سرمست در کوی مغان

سخن جمعی ز جمع پریشان یافتیم
حالیا خوش گرد دیدیم زندان
چون بدیدیم خویشتن از خویشتن
نعمت الله یافتیم رند خرابات
روح اعظم قطب عالم یافتیم
زانکه از ابحر سیسی غم یافتیم
در خرابات مغان کیستیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم
در سر زلف پریشان یافتیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم
نعمت الله را بدست آورده‌ام
درد دل بردیم و درمان یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم
آن ز ما میجو که ما از ما یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان
سوز دلبر دیدیم و جانان یافتیم
گنج را در کنج ویران یافتیم
حاصل کونین پنهان یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان
گنج پنهانی عیانش یافتیم
عاشقانه ما گمانش یافتیم
در عیا العاشقانش یافتیم

... نابعیب زرگر کوتش
از جلالی یافتم پیمانه
سر میخانه را کیمیا بخشیده
ساقی سرمست دیدم جانانم
ساغری می یافتم با همدم
صورت و معنی بیکی رو نمود
رند سرمست همچو او کم یافتم
بندگی کردیم سلطان زانی
آنچه میجویند مسکونند
سالها در مسجد ساکن بدم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم
جان ما چون مبتلای عشق شد
مدتی بودیم تا پیش ببر
یوسف مصر که صد
مست سرمستان و رندان یافتیم
مبوا گشتیم و در هر گوشه
عاشقان از ما کمالی یافتند
هرکه را دیدیم عشق ما ردا
ساقی رندان سرمست یافتیم
صورت و معنی عالم دیدیم
دیده‌ایم آینه گیتی نما
هرچه آید در نظر می‌بینیم

در هوا اگر گنجش نور الهی یافتیم
گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتیم
لاجرم از دولتش گنج فراوان یافتیم

جسم با جان جام با جم یافتیم
آفتاب و ماه با هم یافتیم

سلطنت از قرب سلطان یافتیم
سلطنت از ما که ما آن یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

از بلایش راحت جان یافتیم
عاشقانه می فراوان یافتیم
ما کهی در ملک کنعان یافتیم

ما کهی ... فراوان یافتیم
ما کمال از قرب رحمان یافتیم
از همه آنجا که ما آن یافتیم

ما معانی را نشانش یافتیم
آشکارا و نهانش یافتیم
جسم او دیدیم جانش یافتیم

ما عینیم

وقتی ما خوش شد که ما ملک گدائی یافتیم
سر بر پا در آوردیم تا سرور شدیم
نقد گنج عشق او در کنج دلها داده ایم

ما ز درد دل دوائی یافتیم
گنج او در کنج ویرانه دیده ایم
در خرابات مغان ما عاشقیم

نقد گنج عشق او در کنج دلها یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما رخ نمود
ذره باشد دیده ما دید کو بی روی او

مستیم و خراب و می پرستیم
برخاسته از سر هستی
تا جان باشد سر از سبو بنشستیم

رخت بر بستیم و دل برداشتیم
در زمین بوستان دوستان
عاقبت دیدیم خرم نیکو بود

ما ئیم که مظهر صفاتیم

مظهر ذات و صفات کبریائیم
تاج و تخت سلطنت از بینوائی یافتیم
پر و بکردیم زاهش بینوا تا یافتیم
دولت جاوید گنج پادشاهی یافتیم
نعمت الله راز خود باز داد

درد خوردیم و صفا یافتیم
با تو کی گوییم جائی یافتیم
ساقی خلوتسرائی یافتیم
نعمت الله را ابد آورده ایم
واسعادتمند کرای گم کرده راها
اینچنین نور خوشی در چشم ما
ما بنور روی او مجموع ما
سید ما چون در بند ربا نبود

پنهان چکنیم مست هستیم
بر مسند بیخودی نشستیم
کردیم شروط عهد بستیم
شادی روان نعمت الله
آمد و نا آمده انگاشتیم
سالها تخم محبت کاشتیم
حالیا آن نقش را بگذاشتیم
تا خلیل الله در آمد در کنشت
سر حلقه عارفان ما ئیم

سید آخر زمانش یافتیم
ای سعادتمند کین ما گنج فناعت رو
چو پنهانان چه عیش کرکسان
از سر همت قدم بر خود زدیم
هست ما چون نیست شد
ما که بیگانه شدیم از خویشتن
ما ازین هستی خود فانی شدیم
بینوا گشتیم در عالم
از خدای خود عطا یافتیم
تشنه بودیم کرد بحر رسیدیم
در خرابات مغان نعمت الله
صورت زیبا اعیان مظهر اسما
عین او از ما بجو زیرا که آن
کوی مستی و رندی و عاشق
مستیم و مدام همدم جام
در بند خیال دی و فردا
می مینوشیم و می پرستیم
چو خیالی مینماید کار ما
مدتی بستیم نقشی در خیال
در خرابات فنا ساکن
نعمت الله از میان برخاستیم
سیاح ولایت قدیمیم

خاتم ملک سلیمان در کف ما یافتیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همای یافتیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنا یافتیم

ما کهانی آشنائی یافتیم
جاودان از کی لقا یافتیم
ما نور را از بینوائی یافتیم

ما که از عین یکی ما عهد با یافتیم
عاقبت ساقی سر مستی در آنجا
خوانده ایم اسم تمام و یک مسما یافتیم

ای هستیم در بر بستیم
صد شکر که توبه را شکستیم
بودیم امروز از رستیم

بود و نابودش یکی پنداشتیم
بر سواد دیده اش بنگاشتیم
عاشقانه جا بجاه بنگاشتیم

هم ساکن خطه جهانیم

باقی به بقای ذات عشقیم
خضریم که رهنمای خلقیم

نور او عین ما این دو ماندیم
نقطه در دور دایره نمود
در خیالی که دیده دید ما

ما رنگ ز آینه زدودیم
مستانه بیک کرشمه دل
ذوق دگر است کعبه ما
مستیم و خراب لا ابالی

ما زمی شوق عشق عاشق آمدیم
چونکه بیامد جان دو در
چونکه درون دل که تنها
دوست در آن چکار کرد چنین

مستانه ملکوت معنی نهم زدیم
پروانه وار کعبه شمع خستیم
ما سر خوش ساقی دلشاد عاشقیم

با حسن ابابی در افتادیم

ایمن ز حیات و زمماتیم
پرورده چشمه حیاتیم
ما بنده سیدیم از جان
در هر آینه عیان دیدیم
خوش محیطی و درین ساحلیم
عین او بحر بیکرانیم
جام گیتی نمای سید ما
در آینه روی خود نمودیم
از دست جهانیان بکو
ما بر لب یار لب گشودیم
ایمن ز غم و زیان سودیم
سرمست خوشی چو نعمة الله
بر سر کوی مغان باده بدست آمدیم
گفت بما ابن زمان شهر نشان آمدیم
گفت بما انبیا ماندست مد
جمله در آن سلسله جرعه بدست آمدیم
سید دریا شکاف
رندانه در قدم قدم از قدم زدیم
در شمع عشق آتش اندر قلم زدیم
مستیم و عاشق و غم او دم زدیم
بر دیده روی ساقی و بر دست جام
در خرابات در سر افتادیم

دانند سر حرف کو هیم
او بحر محیط و ما چو موجیم
بیزار ز لات و لا منائیم
هر چه بستیم و ما آن بینیم
آفتابی جمال ظاهر
دیده او داد نور او بخشید
ما در و نور انس و جان بدیدیم
رندانه در سرابخانه
مذوق بنوده ایم که یم
جانا بزبان ما سخن گفت
زنده بحیات عشق اوئیم
دیگر بنود پس آنرا بدیدیم
پیش از این ظهور خورده
ایند لما خوش شد چونکه رسید
ساغر و ساقی ما جمله نوا
هر سحری آن نگار بر در ما برد
در طلب عشق او جمله بدست آمدیم
ما را سلطنت دم ز دمی
کعبه اناالحق و علم عاشقیم
با جام می مدام حریفان همدمیم
شادی روی سید خود جام
بارها او فتاده ایم

بر کار وجود کا ماهیم
او نیک سرشت و ما نایم

تو چنین بین که ما چنین دیدیم
نور چشم محققان دیدیم
نور روی کس باور داندیم

بر جمله عاشقان گزیدیم
بودیم بذوق تا که بودیم
ما نیز نکوش او شنودیم
موجود ز جود او وجودیم

ساقی ما گشته خود ز میکده مست آمدیم
چند روی بدر جام بد
عشق بگوید تمام حکمت
گرد مرا سبوی ز میخانه بدست آمدیم

از هستی و جود رقم بر عدم زدیم
منصور وار بر سر دار از علم زدیم
مستانه زین مدام بمیخانه مرد

آخر عمر دگر افتادیم

دل بدریا فتاد ما را نی
عاشق و مست زیر کعبه بست
خوش مقامیست بر در خمار

میخانه ذوق در گشادیم
میخواری و عشقبازی کردیم
بی می نفسی نمیشود انبود

ما آینه در نمد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم
در دیگ نفس کو نمیفروشیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم
چه غرقه در بحر عشق گشتیم

ما مجرد از دل و از جانیم
از خیال روی یار چون شتر
از برای کنجشک روز و شب
ما خبر از زلف و ریش نداریم

هرچه داریم از خدا داریم
بحر داریم در نظر شب و روز

سرخوش افتادیم سرخوش افتادیم
باز از خوان مان در افتادیم
نکنی عیب ما گر افتادیم
سید عاشقان دور قمر
مستانه صلای عالم دادیم
از ما که تمام او ستادیم
چون می نخوریم ما جام دادیم
رندیم و حریف نعمت الله
وا من ز خودی خود گشتیم
واحد لبوی احد گشتیم
بحر ازل و ابد گشتیم
شادی روان نعمت الله
بجز نور جمال او ندیدیم
محیطی را بیک دم در کشیدیم
بعالم نعمت الله را نمودیم
همنشین همدم جانانیم
همچو زلفش پریشانیم
ساکن کنج دل ویرانیم
بیخبر از کفر و از ایمانیم
سیدی چون ز میانه رفتیم
از خداست هرچه داریم
ما تکوی سبوی ما داریم

در خمی افتاده ایم رندانه
دست دادیم و سر فدا کردیم
عود دل سوختیم در مجلس
بی تکلف که در خور افتادیم
هر جا دیدیم رند مستی
میخانه سبیل ماست امروز
مستیم و خراب در خرابات
سر مستانرا همه مرادیم
پر کار صفت بگرد نقطه
گرمی بحباب جو در دریا
درد دلست بکس نمیتوان گفت
هر دم جامی دو صد کشیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم
خرابات ما مسجد ما
از آن دم روح در مردم دمیدیم
همچو قطره بحر بگردیدیم
تا که پیدا شد جمال و عشق
جان و دل در گنج عشق نهادیم
گرد نقطه مدتی گشتیم ما
آنچه می جستیم کلی آمدیم
گر نه از حضرت خداوند است
موج بحریم و عین ما آبیم

خوان کرد چون در افتادیم
سنگ دریای دل در افتادیم
همچو آتش بهجر افتادیم

جامی بکفش روان نهادیم
خوش خم می سرش گشادیم
یاران مددی که او فتادیم

خط بر سر هیکل وجود کشیدیم
ما ساغر سعید کشیدیم
آن رنج که از احد کشیدیم

با خبر هم بدان او رسیدیم
ز هر خم می جامی چشیدیم

غرقه در دریای ما گشتیم
باز خود در خود خود نهادیم
لاجرم ما جمله تن جان گشتیم
نقطه پرگار این دایره شدیم

آنچه داریم از کجا داریم
عشق از او جسته جو تخیل داریم

ساغر درد درد می نوشیم

بحر داریم در نظر شب و روز
آینه در نظر همی داریم
بر حبیب و رحمت خوش میخوریم
شیخ و فتیم گر چه سر مستیم

اگر از عقل بیخبر ندارد هر دو ما
اگر کنج همچو در او در کنج دل ما
چنین جا که داریم خرابات خدا

خرد ولت دید و جو سیم بخور
خر دردی درد دل نوشیم بخور

ما گرفتیم آشیان بکجا
سر و آب چشم ما هر سو
آفتابست در نظر ناید

نقد گنجینه حدوث قدیم
غیر تو نیست در همه عالم
حکم آل رسول میخواهم

بی تکلف نکو داداریم
هرچه داریم ما از او داریم
ما تکوی سبو نهاده ایم
خود معشوق رو برو داریم
آب رویش چه سبو داریم
خرقه هم پر و پرو داریم
اگر رندی نوشی با میخانه ایم
وگر مخمور هم چون دلداده ایم
گنج ما بود معمور در ویرانه ایم
برای شمع عشق او پروانه ایم
ما با تو بجز یاری داریم
سودای جهان در داریم
جز ناله و جز زاری داریم
عشق او در میان جان داریم
هرچه داریم در میانه داریم
در نظر بجز شکرانه ایم
روشن از دیده چون نهاده ایم
هرچه خواهی بجو که آن داریم
همه از بهر عاشقانه ایم
سر او چون ز او نهاده ایم
باز او نام و هم نشانه ایم
گر دست دهد دامن دلبر بگیریم

نعمت الله عطای یار خداست
لاجرم جمله را نکو داریم
روی محبوب خوش بجو بینیم
نقد گنجینه حدوث قدیم
عین الحیات می نوشیم
قول سید بقول میگوییم
وگر تو عشق ملامت نکو جانانه داریم
در سخن سر دل نشسته دلبر ما
همه غرق و سر گردان در سودای
خرابات و ما سر و سیدم جام
جز عشق نکو کاری داریم
چون ساغر می در دور مستانه بیکرانیم
باریم ز جان و دل با سید سر مستی
لذت غم جاودید داریم
عقل این دارد و ندارد آن
جز عاشقان ز ما هیچ
نعمت الله بما نشان داد
جام و می نیز جسم و جان داریم
هفت هیکل که جامع اسم
در خرابات عشق سر مستیم
کشته عشق نعمت اللهیم
سر در قدمش یا جنه جانبر آریم

خوش عطائی که از خدا داریم

زلف محبوب او بخود داریم
سرچه خواهی ز ما بجو داریم
همچنین آب خوش بجو داریم
عالمی را همه نکو داریم

سرا زان نقد او که سهمی داریم
ولیکن هر کسی از ما نکو دانه داریم
در این میخانه ما می مستانه ایم

جز میل میخواری داریم ما
با یار دگر یاری داریم ما

عاشقانیم این و آن داریم
که خبر ما ز عاشقانه ایم
همچنین نام زان نشانه ایم

عاشقانه ز سر رو آمده ایم
مصحف ز معنی آمده ایم
لاجرم همه جاودانه ایم

خیزید که تا کرد خرابات در آییم
عشقش نه نگاریست که بر [illegible]
ای واعظ محمود [illegible]

یکدم که بیاد تو [illegible]
جان در تن عاشق [illegible]
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم

جام می [illegible] شادی [illegible]
جانانه [illegible]
میخانه الست [illegible]

سرمست می الست قدیمیم
پرکار وجود [illegible]
در هر دو جهان یکیست موجود
سیمرغ هوای قاف قربیم
با او اصل ذات خویش [illegible]

صاحب نظریم [illegible]
ما عاشق و مست [illegible]
ماییم و حیات جاودانی

باشد که دمی جام [illegible]
این نقش خیالیست که بر دیده نگاریم
تا مذهب خود را [illegible]
خیزید که تا جام [illegible]
سنگ [illegible]
امید که [illegible]
تا روز قیامت [illegible]
نقش خیال روش بر دیده نگاریم
[illegible]
[illegible]
زهر باده نوشان [illegible]
ما عاشق چشم مست یاریم
شوریده چشم پر خماریم
هر چند که نقطه [illegible] نگاریم
باقی همه صورت نگاریم
شهباز فضای قرب یاریم
در هر صفتی دمی برآریم
دایم بخیال آن نگاریم
بر دیده دیده می نگاریم
در صحبت خود [illegible]
با او نفسی دمی برآریم
بلطف پادشاه مستظهریم

گر یک نفسی فوت شود [illegible]
در گوشه میخانه حریفانه همه جمعند
آن عهد که با سید سرمست ببستیم
این یکدو نفس عمر [illegible]
هر جام که پر از [illegible]
هر بیت ملوکانه [illegible]
روشن شده از نور خدا دیده [illegible]
در خلوت [illegible]
گر ساقی [illegible] لعل لبش [illegible]
عشقت [illegible] باقی همه [illegible]
هر عارفی که بینم [illegible]
آشفته زلف بیقراریم
آیینه روشن ضمیریم
هر دم که ز عشق خود برآییم
یک باده و صد هزار جامیم
[illegible] ریم و لیک در محیطیم
دریاست رموز نعمة الله
کاری بجز این دگر نداریم
هر دم که ز نفس خود برآییم
خوش دردی [illegible]
با عمر عزیز در میانیم
نه [illegible] چون گدا مستظهریم

ما آن نفس [illegible]
گر باده ننوشیم در اینجا [illegible]
تا روز قیامت [illegible]

ما همنفس عمر عزیزیم [illegible]
گر باده ننوشیم در اینجا [illegible]
[illegible]

مستانه ز خرابات [illegible]
با عمر خویشتن را ضایع [illegible]
از ذوق نعمت الله [illegible]

خورشید سپهر [illegible]
جانی بجهانیان سپاریم
با جمله یکیم [illegible]
بحریم و لیک در کناریم
پنهان حکیم آشکاریم

جانی بجهانیان سپاریم
دل زنده ز درد بیقراریم
با سید خویش در کناریم

دور دوست چون [illegible]
دیگران مستظهر [illegible]
او دست استظهار ما [illegible]

معشوق خودیم و عاشق [illegible]
زنده بحیات جاودانیم
این طرفه که ما محب خویشیم

عالمی مست ذوق ما [illegible]
سرخوشیم و حریف [illegible]
جای ما چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

جان فدا کردیم [illegible]
جمع بنشستیم [illegible]
از سر ذوق [illegible]

بنده ایم [illegible]
در خرابات مغان [illegible]

لاجرم پیوسته ما مستظهریم
[illegible] مستظهریم
[illegible] مستظهریم
ما عاشق مست [illegible]
جز دامن عشق خود نگیریم
[illegible]
محبوب [illegible]
ما خراباتیان [illegible]
گر زمانی [illegible]
با لب جام باده [illegible]
از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان و دل [illegible]
این کرم [illegible]
سنبل زلفی پریشان کرده ایم
ذوق در عالم فراوان کرده ایم
[illegible]
هر چه ما کردیم در عالم [illegible]
[illegible]

گنج اسما [illegible]
دایما لاف محبت [illegible]
بنده سید [illegible]
ما ساقی مست بی نظیریم
مستغنی از وجود عالم
گر طالب حضرت خدایی
از دولت بندگی سید
محرم سر خلوت رازیم
مطرب [illegible]
دلبر نازنین [illegible]
بنده ترک [illegible]
[illegible]
میان ما و او [illegible]
نگار نازنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
جرعه می را بعالم داده ایم
از برای گنج عشقش کنج دل [illegible]
نعمت الله را [illegible]
جام [illegible]
حضرتش [illegible]
[illegible]

[illegible] گنج خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بر جمله عاشقان امیریم

ساز عشاق [illegible]
ما با آن نازنین [illegible]
سید عاشقان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

قیمت می [illegible]
چون سر [illegible]
این کرم [illegible]

مخلصانه [illegible]
دردمندانه [illegible]

ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم

تا نه پندی چشم ما بینا ترست
دردی در دش فرا و کرده ایم
عقل سند و درد بر سید اد او
مذهب رندان طریق عاشقی

ما هوس عشق تو کردیم ما
صبح سعادت چه بیار دمید
مرغ دل ما چه پرید که

آن چشم ما بهر تو بهاد
عشق را جای معین هست
نور روشن روشنی چشم ماست

صورت و معنی عالم را بما بنمود
همچو نرگس سر پا چشم می نهاده ایم
غیر او نقش خیالی مینماید در نظر

در خیال دیدن او روز و شب
اندم ما مرده و دل زنده
تا ابد سلطان اقلیم دلیم

ما نکرده آشکارا گنج و پنهان کرده ایم
جان فدای عشق جانان کرده ایم
روی او در غیر پنهان کرده ایم
درد دل را اینک درمان کرده ایم
خانه دل برکنار تا لا مکان کرده ایم
اختیار راه رندان کرده ایم
باز هوای تو هوس کرده ایم
در هوس ترک هوس کرده ایم
طعنه بر آشوب عسس کرده ایم
ما بهوا ترک نفس کرده ایم
نور او در چشم بینا دیده ایم
چشمه را عین دریا دیده ایم
جای آن هیچ هر جا دیده ایم
ز دو شست این چشم ما یاد
روشنی چشم جان و چشم جانانه دیده ایم
جمله یکمعنی و صورت افزاوانه دیده ایم
بنده عمر خوشی از ذوق مستانه دیده ایم
این چنین چشم ما منماید زانکه ما دیده ایم
یکنظر از اهل دل ما دیده ایم
همچو دیده سوبسو گردیده ایم
تا لب عیسی جان بوسیده ایم
خلعت از روز ازل پوشیده ایم

خوش در میخانه مستانه گشاده ایم
این عنایت بین که با جانان کرده ایم
طعنها بر حال مخموران زده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم
تا مگر از لطف او آید بدست
نعمت الله را السید خوانده ایم
وز هوس غیر تو بس کرده ایم
در هوس شکر لعل لبت
منزل ما حرم کعبه شد
همدم سید چه طوطی … نفس
در همه آینه نور او دیده ایم
دیده ایم آینه گیتی نما
بر در میخانه مست افتاده ایم
نعمت الله را ما سید نمود
اینچنین نور خوشی در دیده جا داده ایم
این چو آنرا مخزن گنج الهی یافتیم
دیده تاریک بین ما چه روشن
ما خراباتی و رند و عاشق و مخمور ایم
نزد مردم همچو نور دیده ایم
عاشق و مستیم با ساقی حریف
ذوق بلبل از نوای ما بود
سید ما در نظر چون آینه ما

نعمت الله را سبیل راه اکرده ایم

آفرین بر حال مستان کرده ایم
لاجرم گنجینه ویرانه کرده ایم
مجمعی جمعی پریشان کرده ایم
نسبت او را نهان ما کرده ایم

طوطی جان را چه مگس کرده ایم
ترک هما هو چو هوس کرده ایم
یاد مراعات نفس کرده ایم

نور او در جمله اشیا دیده ایم
جنت الماوی خود را او دیده ایم
این نظر از حق تعالی دیده ایم

عارفانه گنج او در کنج دل … ایم
در سواد کفر زلفش نور ایمان
نعمت الله را امیر بزم … ایم

می بجام عشق او نوشیده ایم
زانکه ما گل از … خندیده ایم
ما درین آینه او را دیده ایم

در بهشت جاودان گشتیم با یاران …
در خرابات مغان مستیم و با …
دیگران از خود سخن گفتند و ما گو…

چشم ما روشن بنور او بود
در همه آینه دیدم آن یکی
گر خبر از غیر پرسی …

نقش بند میکند هر دم …
بلبل مستیم و در گوشه نوا …
ما لب خود را ابر بندگان … ایم

حسن او بر دیده نقشی بسته ایم
جان ما حلقه بگوش عشق او

در عشق از دفتر جان خوانده ایم
صد هزاران گوهر از دریا …

در خرابات مغان افتاده ایم
دیده ما با خیال روی او …
بارها افتاده ایم افتاده یار

ما بنور روی خوب او جمال دیده ایم
عارفانه میوها از سر درخت چیده ایم
جام می شادی در دو لعلان نوشیده ایم
اینچنین قولی خوشی از دیگران
عشق او در بحر و در بر دیده ایم
روی او چون ماه انور دیده ایم
دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
زانکه با خود غیر کمتر دیده ایم
ما خیال روی او در دیده …
اینچنین نقشی …
ما گلی از گلستان وصل جانان …
ما لب جام بکام … بوسیده ایم
ما میانش در کنار آورده ایم
عالمی نقش و نگار آورده ایم
گوش پیش گوشوار آورده ایم
گر رسول الله از دنیا …
نقش عقل از پیش دیده …
بر سر عشاق خود افشانده ایم
گفته سید بجان خوش بگو
تو بیک … دیگر … افتاده ایم
گوشه بگزیده ایم …
گر سبو و جام در اضطراب افتاده ایم

همچو دیده گرد عالم سوبسو گردیده ایم
هر چه آمد از در …
ما بخت مستی …
نعمت الله در همه آینه …
نور او در خشک و در تر دیده ایم
گرچه هر دم همنشانه …
هر گدائی را که می بینیم ما
سید ما نور چشم ما بود
در هوای او همچو دیده سوبسو
شاه ما گوشه نشین …
زاهد بیچاره مسکین … خود
نعمت الله ساقی و ما عاشقانه …
جان بشکرانه نثار آورده ایم
کار جانان نیست کار عاشقان
بر در میخانه معشوق خود
نعمت الله یاد کار آورده ایم
از سر هر دو جهان برخاسته ایم
ما همه رندان مامست …
ما کلام حق تعالی خوانده ایم
عاشقانه بجام جم با ساغر …
گر نفس بحر …
تا ز سودای سر زلف پریشان …

لاجرم از …
فرش …
آنچنان نور روشن … دیده ایم

معنی … تنها نگر دیده ایم
پادشاهی تاج بر سر دیده ایم
نور آن با کثیره منظر دیده ایم

ما خیالش … در گوشه …
آنچه ما از جرعه جام شراب …
عاشقانه جام شادی …

ما از آن سرپای دار …
عاشقان را صد هزار آورده ایم

آن یگانه در نظر بنشانده ایم
در خرابات فنا وا مانده ایم

عارفیم و دردمند … شیخ شاب افتاده ایم
در ره عشق و وصل دایم …
همچو … زلف او در پیچ و تاب افتاده ایم

مست و رندیم لاابالی در جهان افتاده‌ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان …
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم ما

کاف کن در کتاب کون … بود
مطرب بزم باده نوشانیم
در طریقی که نیست پایانش

از در لطف تو نومید نگردیم ما
دل فدا کرده و جان داده …
ما اگر زاهد سجاده نشینیم …

با ما سخن ز وجود و عدم مگو
آدم بهشت هشت از بهر بود
تخم محبتی که بود شیوه لقا

نور چشمست او از آن بر دیده‌ها بنشانده‌ایم
در خرابات مغان ما عاشقان مصحف …

جوی آبی که روان در نظر …
بخیالی که خیال تو نگاریم

نعمت الله در کنار و ساغری در دست ما
بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
بر امید وعده دیدار او
تا نه پنداری که ما مرد … باده‌ایم
ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
که خیالش به جان رقم زده‌ایم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم
دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم
بینوایان همه‌ای به نوا آمده‌ایم
تا نگویی که بشد و بیرون آمده‌ایم
بسر کوی خرابات چرا آمده‌ایم
ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
عمریست کز وجود و عدم در گذشته‌ایم
ما از بر این دو عالم …
در چو … دیده ما این … گشته‌ایم
تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم
تا ببینندش در خلوت سرا …
رند سرمستیم و از … رسته‌ایم
… شد که بجان ما … سنجیده‌ایم
… که ما بر گذرت …
هر زمان نقش خیالی ز تو …

بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم
تنها بی خسروانی خورده‌ایم اندر ازل
ما بیدنامی اگر چه سنگ خلق
نعمت الهیم و در اقلیم عالم پادشاه
پیش از آدم ز عشق دم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم
حرف عشقش نوشته‌ایم به جان
از وجود و عدم مگو سید
مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم
ما گداییم و تو سلطان جهان …
همچنین عاشق و سرمست که …
سید بزم خرابات جهانیم
خوانیم این کتاب و … آن نقش …
ما وحدتان کوی خرابات و حدیم
… حرف خوب صورتان نقش نگار
بنده‌ایم و سید ما نعمت الله
خیالش روز و در کو … نشسته‌ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته رو برو
عشق ما و نعمت الله جاودان با هم
در سر زلف دلارای تو آویخته‌ایم
پرده دیده ما در نظر ما …
ما که در بند سر زلف تو دل در بسته‌ایم

تا نه پنداری که ما … باده‌ایم
جز به نام ایزد بیچون زبان نگشاده‌ایم
بر در دیوار و بام جا … افتاده‌ایم
شادی عشق جام جم زده‌ایم
دفتر عقل را قلم زده‌ایم
که وجود و عدم بهم زده‌ایم
نظری کن که به امید … آمده‌ایم
نیست جایی که مگویی ز کجا آمده‌ایم
بنده کانیم به درگاه خدا آمده‌ایم
رندانه گرد سر در میخانه گشته‌ایم
بر لوح کاینات … نقش نوشته‌ایم
سلطان این و جا … سرشته‌ایم
عهد با او بسته‌ایم و عهد را نشکسته‌ایم
از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد … بسته‌ایم
شور سریست کز آنجا گذر … انگیخته‌ایم
با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ایم

گوشه خلوت میخانه مقام است …
مست و خراب عاشق و رندیم …
صد بار خوانده‌ایم کلام خدا
بر لب گرفته‌ایم لب … مدام
از ازل عاشقیم تا به ابد
ما و گل هر دو خوش به هم باشیم
خوش مثالی نوشته‌ام مثل
مستیم و حریف میفروشیم
در بحر محیط غرقه گشتیم
چون اوست نوای بینوایان
ما ساده دلیم و آینه‌ایم
بحریم و حباب موج جوییم
نقشی که خیال غیر بندد
چه انجا … هر سو اگر چه می‌گردم
به هر طرف که رود … می‌بیند
چه افتد … به جایش ما … کرد

ما درین خانه زین وسط …
ما همه گر جهان همه دل برگرفته‌ایم
آبحیات بر لب ساغر گرفته‌ایم
امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم
دامان ساقی و لب ساغر گرفته‌ایم
همه جا طالب وصال توایم
همچنان عاشق جمال توایم
زانکه ما هر دو یک کمال توایم
حرفی از خط بی‌مثال توایم
عشقست که مبتلای اوییم
خاک در آن سرای اوییم
ماییم که آشنای اوییم
ما عاشق بینوای اوییم
زنده به حیات عشق اوییم
با او به یک روی رو بروییم
با آب نشسته آب جوییم
از چشمه چشم خود بشوییم
چنانکه عشق بگوید ما خیال …
زانجو بحر از آب جو چه می‌جوییم
هر طریق که باشیم همره اوییم
نور طلعت او … مستیم …
از ازل تا ابد آینه دار اوییم

نعمت الله می صافی در … لطف
جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم
چون مذهب قلندر رند … جا
عشق آتشی گرفته و در جان ما …
یار و ندیم مجلس ما نعمت
در همه حال در خیال توایم
تو امامی و ما همه … توایم
ساغری پر ز باده …
حرف ما را نشان کن ای سید
در هر حالی برای اوییم
دلداده به باده در خرابات
درد آمد و درمند محبت
از دولت بندگان سید
پیوسته به عشق او نکوییم
گوییم هر آنچه او بگوید
ای عشق بیا که جان ما …
ما سید خویشتن حریفیم
ازانکه در چشم جو … عشق چو …
بجو بدیده ما گر خیال …
ز بلبل نغمه چه می‌گویی …
بیا که نغمه سید …
با همه آینه دار … و

ما بجان ما و جانش به هم آمیخته‌ایم
رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم
ما شمع از آتش دل در … گرفته‌ایم
بنگر که ما حریف چه در خور گرفته‌ایم
تا بیخ فعل و قول و حال توایم
که به جان تشنه زلال توایم
ما نشانی که تا ازل توایم
سرگشته و در هوای اوییم
… گه او دوای اوییم
شاهیم ولی گدای اوییم
بی گفته او سخن نگوییم
ای عقل برو که ما … اوییم
در خدمت بندگان اوییم
ز آن چشم خیالش ز دیده می‌جوییم
عشق … بو عشق می‌جوییم
شنو … که ما هم …

موج دریای محیطیم عجب
روز و شب دیده ما گرد جهان
چشم ما نقش خیال دگری

ما فاتحة الکتاب عشقیم
ما سر خلیفه زمینیم
ما صدرنشین کوی عشقیم
در شرع طریقت و حقیقت

رندیم و مدام همدم جام
هر دم نقشی خیال انگیزیم
مستیم و خراب در خرابات

بلبل گلستان معرفتیم
بجز از کار عشق و رندی نیست
یار ما عین نور دیده ماست
چو رخ و زلف یار خود دیدیم
ما از آن آمدیم در عالم

ما عاشق و مستیم طلبکار جدائیم
رحیم که در جسم نباشند که مائیم
ما غرقه محیطیم که جوئیم دگر آب

عین آبیم ولی آب ز جو میجوئیم
روشنائی نظر از نظرش میجوئیم
عاشقانه نظر ز نظر ما گرد
ما مظهر نور مصطفائیم
ما آیه کرسی خدائیم
ما نور صحیفه سمائیم
ما صوفی صفه صفائیم
ما بلبل و هدهد همائیم
ما خود بینیم و خودنمائیم
آیا تو کجا و ما کجائیم
ما بسته تمام بر کشائیم
رندانه سرود میسرائیم
غرقه بحر بیکران مائیم
عاشقانه بعشق گویائیم
هیچ کاری دگر نمیدانیم
لاجرم ما بعین بینائیم
گاه مومن گهی چو ترسائیم
که خدا را الخلق بنمائیم
نعمت الله اگر کسی جوید
ما باده پرستیم و از الخلق جدائیم
موجیم که در بحر بیکجای نپائیم
ای بر لب ساحل تو چه دانی

گاه در بتکده باشیم گهی در مسجد
گو سخن گفته مستانه نشنید
در خرابات مغانیم سر مستانیم
ما منبع سر مرتضائیم
ما گوهر بحر بیکرانیم
ما کاشف معنی کلامیم
ما جامع جمله اسمائیم
سیمرغ حقیقت سید
در آینه خود بخود نمائیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم
یکی یک بصد هزار بخشیم
عالم بیابند نعمت الله
گاه موجیم و گاه دریائیم
آفتاب سپهر جانانیم
ما چه امروز عاشق و مستیم
همچنین مست لاابالی وار
خلق کورند می نبینند
گر طبیبی طلب کند بیمار
گو بیا نزد ما که آن مائیم
بر طور وجودیم چه موسی شده ارنی گو
در صومعه سینه ما یار مقیم است
مائیم که از سایه گذشتیم دگر ما

در همه حال که مستیم چو …
گر چنین گفته مستانه او …
گرچه رندیم ولی رند خوشی میخواهیم

ما مخزن گنج پادشاهیم
ما واصف صورت شمائیم
ما جام جهان نمائیم
ما باز فضای کبریائیم

مائیم که هم حباب مائیم
یک جا و بصد هزار جائیم
دارنده نعمت خدائیم

بر یکی جا از آن نمی پائیم
بیخبر از خمار فردائیم
از خرابات عشق می آئیم
ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما طبیب جمیع اشیائیم

پی باده آشفته چو بالغائیم
ما از نظرش صوفی صفه صفائیم
ما سایه نجوئیم همه …

در عین فنائیم و منزه ز بقائیم

ما بنده مطلق خدائیم
او با ما و ما ندیم اوئیم
ما واصل ذات او نگشتیم

بنده سید سرمستانیم
در خرابات مغان خراب
مطرب خوش نغمه عشاقیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
تو عالم یک حرفی و ما …
از ما همه خبر یکی سوز بخند

مستیم و خرابیم و گرفتار بلائیم
ما پیر خرابات جهانیم …
ما نور قدیمیم که پیدا بجهانیم

ظاهر اجسم و باطنا جانیم
وحده لاشریک له گوئیم
عشق و معشوق عاشق خویشیم

مائیم که از ما و منی بنده نمائیم
سید چکنی راز نهان فاش مکن
فرزند نعیتن مصطفائیم
آیا تو کجا و ما کجائیم
با هر صفتی دمی برآئیم
سید ز خودی خود فنا شد
غیر حق هر چه دهی نستانیم
ساقی مجلس سرمستانیم
عاشقانه غزلی میخوانیم
نعمت الله نهاده خوانی
ساقی سراپرده میخانه جانیم
تو در ملک آینه تجلی ما …
ما بود بدین بوده و با ما …
رند افسر اپرده ما عاشق مستند
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
در عاشقی و باده خوری رند …
ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
سید ز سر ذوق سخن گوید و …
آخر این و اول آنیم
مومن و صادق و مسلمانیم
دل و دلدار و جان جانانیم
بنده سید خرابانیم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
در خود نگر ستیم خدائیم خدائیم
در مجمع اینها جز لطفیم
مستیم ز شرب و جد عشق
یک معنی و صد هزار اسمیم
و الله بخدا که ما خدائیم
در استان همه عالم مائیم
دل و دلدار خودیم و جانیم
حالت او دگر است و دگریم
قدحی نه که همه مهمانیم
نواز همدانی و لیکن همه دان
هر کس بجمال رخ خوب نگرانند
هر بار که بینیم که او قابل عشقست
ما سید رندان سراپرده انسیم
ایمان بجز از کفر سر زلف ندانیم
گو خلق بدانند که ما عاشق …
پی عقل توانیم که عمری …
هر قول نه از ذوق بگو …
سخن غیر او مگو با ما
اسم اعظم که جامع آمد
گنج دل کنج خانه عشقست
ساقی بزم باده نوشانیم

گاهی شده در سر و گه از غرب برآئیم

سر حلقه جمله اولیائیم
مستانه سرود میسرائیم
در دیده خلق مینمائیم

دست ما گیر که از دستانیم
جان و جانانه این و آنیم
خدمتش زاهد و ما مستانیم

از ما شنوید و سته که سر
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

جز معرفت عشق دگر علم نخوانیم
گو فاش بگوئید که بر خود نگرانیم
پی جام صحی عشق زمانی نتوانیم

زانکه ما غیر او نمیدانیم
حافظ ذوق میخوانیم
نقد این گنج گنجوریم

ما ساقی سرمست خرابات نهانیم
جام می و ساغر معنی و صورت
گرچه نگرانند همه خلق جهانی

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم
نقش خیال غیرت کر دیده ...
برخاستن نتوانیم مستانه از سر

نو فروشان کهنه نوشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران
گر گدائی در آید از در ما

لذت رند مست میدانیم
نقد گنجینه حدوث و قدم
جام می را مدام مینوشیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم
ما و حق گفتن معاذ الله چه ما بیما شیم
شیشه تقوی دگر بر سنگ شیدائی

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم

رندانه سر از پرده میخانه جامیم
گنجینه طلسمیم و به بوید و نهانیم
در آینه خویش نخود ما نگرانیم
آوازه در افتاد که ما هیچ نه ایم
با ما تو اگر چنینی ما با تو اگر چنانیم
غیرت کجا گذارد از دیده تا برآئیم
اما دمی نشستن بی او نمیتوانیم
رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
کهنه پوشان نو فروشانیم
یار خسته دلان خوشانیم
همچو شاهش بتخت بنشانیم
نعمت الله آتشی افروخت
عادت می پرست ما دانیم
در وجود آنچه هست ما دانیم
توبه ما شکست ما دانیم
تو چه دانی که ذوق مست
از وجود حق مطلق ما انا الحق
از خدای یاران فنا پر حمق
در خرابات مغان جام می میزنیم
نعمت الله از وجود خود چه فانی
صد درد دردانگوشه چشمی دوا کنیم
هشیار را بمجلس خودکی رها کنیم

ما آنجا ئیم که از جوی وجودیم
اینطرفه که معشوق خود و عاشق
بی ز هد توانیم که عمری بسر آریم
والله بسر سید مستان که خیانیم
روز الست با تو عهدی در بستیم
رندیم گر بیا بیم بوسیم دست و پایش
آینه منیریم روشن بود رو
جز قول نعمت الله قول دگر
مبتلای بلای جانانیم
خویش بیگانگان خویشتنیم
خلعت عشق او دست در
و یک سودای عشق جو نیستم
دل میخانه رفت و خوش
رند مستیم و دامن ساقی
دل ما تا ابد بعهد خود است
ذوق این سرمست ما دانیم
ما کرده و سرانیم مسجر انا الحق
چو نکلام اوست هر کو گو
ما محقق شد مرا تحقیق حق
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم
در چنین صورتیم و چنین شاد
موج محیط گوهر دریا

ما کوهر ز حیم که در حسر ودانیم
هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

بشکسته ایم جاوید باقدم برآئیم
ور زاهدی به بینیم در مجلس
جامی چنیم دایم در بزم شه درآئیم

دردمندیم و درد نوشانیم
فارغ از جمع و از پریشانیم
هر که خواهیم ما بپوشانیم

سنگ جانی الست ما دانیم
خوش گرفته بدست ما دانیم
از ازل عهد بست ما دانیم

همچو جد خود نشستن بیخویشتن بس سرم
لاجرم صد تقوا از صد
از سر تحقیق حق بر حق دم از سر

بحر که در سراچه معنی چهار
ما میل آب و گل آخر

در دیده ز روی او بر دست جامم
از خود برا و در صفت صحابت
عاشقانه عشقبازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میزنیم
ما با آب دیده ساغر دمام

نور چشمت او با او بینیم
آینه کر هزار می نگریم
مجمع زلف او پریشانیم

هر چند ما ز جسم ز آدم آدمیم
جام جهان نما که نماید خود
با جام می مدام چه رند باده

ما از این خلوت مینجا بی که
بر دیم از در سیخا بجای دیگر
ما محبیم و انیم محبوب همو نیستم

ما از سر آنجا جانانه میرسیم
العقل در باش که ز ندیم و ما
ناجی ز ذوق بر سر در بر

یاری بگو که گوش بعاقل
ما سیدانه رو یعنی باجند
ما نه پنداری که بازی میکنیم
ترک اسلام مجازی میکنیم
خرقه خود را نماری میکنیم
سیدیم و بنده محمود
لاجرم جمله را با او بینیم
خود و محبوب روبرو بینیم
حال مجموع مو بمو بینیم
همه عالم چه نعمت
اما بروح پاک ز انبیا نجاتیم
گشاده بین که آینه اسم اعظمیم
لب بر لبش نهاده و مستانه
ما بنده ایم و سید ما نعمت
از چنین آنهوائی بهوا بر دیم
جنت ما از این خانه بجائی
بروای عقل گر پنجای بجائی
نعمت الله همه کس چه عطا بخشد
مستان حضرتیم و ز میخانه میرسیم
از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم
لب گر بغیرت شاهانه میرسیم
از بندگی سید خود میرسیم

ما را نفس چه از دم عشق

خان و مان عقل و
کشته عشق و شهید حضرتیم
هر چه می بینیم جو معشوق ما
بر سر سلطان ایازی میکنیم
ما چو اول نه ایم ابد
آفتابی بما و می بینیم
موج بحریم و سو بسو گردیم
غیر او را نگو که چون بینیم
هستیم بی نیاز و فقیریم
ما را وجود او بحر دهیم
هر چند فصیح در او
نزد خدا و خلق از او
عشق شامت روا
در دو دیده که یابیم
بهیا هو
ما او و ما نستانیم عطای
از ما نشانند ذوق خرابا
پروانه وار ز آتش شمع
سرمست میرسیم ز میخانه قدم
از ملک غیب بین که

یکانه ز انبیک نغمه

سر کشیم و ترک و تازی میکنیم
آفرین بر دست غازی
عاشقانه دلنوازی میکنیم

کی چو اول کی بدو بینیم
ملک او را بنور او بینیم
آب در دیده سو بسو بینیم

این لذت کمال ماست
پیوسته ایم بر هم و پیوسته با همیم
در کنه ذات عاجز و حیران

از پی عاقل مسکین کدام
شد رستیم و لی هیچ و
و ایماکر چه بگوئیم دعا

مستیم و لاابالی و مستانه میرسیم
شمعی گرفته ایم و پروانه میرسیم
مخمور نیستیم که مستانه سرخوشیم

ما گدایان حضرت شاهیم
در ضمیر منیر دل ماهیم
کام دل در کنار جان داریم

ما گوهر بحر لا یزالیم
که نقش خیال روی ماییم
هم سیر کنان کوی حریم

فارغیم از ملک عالم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو
اسم اعظم خوانده ایم از لوح

ما عاشق چشم مست عشقیم
گلدسته باغ لا یزالیم
در گوشه خلوت خرابات

هر دمی نقش خیالی می نگارد نور چشم
چون خیال دوست هر نقشی نماید در نظر

هر زمان حسنی بهر دم می نماید نور چشم
دوش می گفتم خیالش را که ای چشم من
تو نپایی چشم ما از خاک راهش …

پرده داران خاص اللهیم
بر سپهر وجود چون ماهیم
ایمن از آرزوی دلخواهیم
بنده ذاکران درگاهیم
ما پرتو نور ذو الجلالیم
که آینه ایم و که جمالیم
هم ساکن خطه وصالیم
با نقش خیال روی سید
جام می نوشیم و ز جهان فارغیم
زانکه ما از این و از آن فارغیم
از حروف اسم اعظم فارغیم
نعمت الله داده اند …
سرمست می الست عشقیم
پیوسته چو گل بدست عشقیم
رندانه حریف مست عشقیم
گه سید و گاه بنده نامیم
هر نفس تجلی دگر از نور آرد نور چشم
لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
نعمت الله نور چشم مردم عالم بود
هر دمی ما را دری دیگر گشاید نور چشم
ترک مردم … نشاید نور چشم
ما غبار دیده ما را زداید نور چشم

باده نوشان مجلس عشقیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم
گرچه از خود خبر نمیداریم
سید ملک نعمت اللهیم
ما ایم وصال خط وحدت
خورشید سپهر جسم و جانیم
ما تشنه آن لب حیاتیم
ایمن ز خیال هر خیالیم
در خرابات جهان با عاشقان
بر دل ما زخم تیغ عشق او
همدم جامیم و با ساقی حریف
فارغیم از پیش و از کم فارغیم
سودا زده کان باده نوشیم
ز هستی خویش مست گشتیم
ماییم که ماهی محیطیم
گر عالی و گاه پست عشقیم
همچنین جو با دل گر چشم ما …
چشم مستش دل ز … عالم
همچنین نوری بهر دم می سپارد نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده …
گر نباشد عشق او در جان ما
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال

ره نشینان خاک این راهیم
گر چو یوسف فتاده در چاهیم
بخدا گر خدای آگاهیم

ما حسن مثال …
گاهی قمریم و گه هلالیم
وین طرفه که غرقه زلالیم

خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
غیر این همدم ز همدم فارغیم

شوریده و می پرستیم
هستیم چنانکه مست عشقیم
افتاده بدام شست عشقیم

چشم ما … دارد نور چشم
مردم گوشه نشین را جود دارد …

لاجرم لحظه بلحظه می فزاید نور چشم
ورنه سید … نور چشم
در نظر نقش خیال او نماند …

در خرابات مغان داریم مقام
دولتی داریم همین وصل او
با تمام و ناتمام کار

نعمت الله مست عالم جام
ساقی مست مجلس عشقیم
می وحدت بذوق می نوشیم

هر که باشد جام دم او … دارد
گر عزیز العمر خویش در ره …
خرقه پوشی را که او از وصل …

در نظر نقش خیال تو نگارم
جان فدا گرم و جان …
گر پریشان بود این کعبه …

مسکه باشیم گر نباشیم بنده فرمان
مجلس عشقست و با ساقی …
ناله دلسوز من از جا نخاند …

روش ایمان من قدر … بود آینه

نور چشم نعمت الله گر شود روشن
باده می نوشیم ز جام جام
این سعادت بین که در دم …
گرچه در کار است تمام
سید و بنده چه آمد در میان
همچنین جام و می پرست مدام
می فروشیم حریف همدم جام
ذوق داری بزم ما بخرام
عشق شاد آمدی بیا فرما
بنده او بر در او عزتی دارد
چون بیاد درد عشقش طاقتی دارد
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد
نعمت الله از خدا … گر بخواه
غیر از این کار دگر کار ندارم
سر تو که ز دست نگذارم
زانکه سودا زده زلف نگارم
دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من
بیرم فرمان او زانشد روان
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران
ناله ام بشنو که گوید با تو جان
راحت جانم تو ای …
گر بود کفر ز نقش بتان …

پیش مردم بر همه جا … نور چشم
جام و باده هر دو یکی آید
نور و ظلمت هر دو …
عاشقان را باز دارم در حرم
صورت و معنی یکی …
جز از این می حلال …
در خرابات کاینات …
جام و باده شد همدم
عقل خوش میرود …
رند سرمست اگر فرمان …
خاکپایش هر که همچون تاج بر سر …
همت عالی ما …
هر که دارد نعمت الله …
از ازل ما با عشق … در جان
همدم جامم و با ساقی مست
در خرابات مغان سید …
جا بجا … گر نور ز عشق …
در دل من عشق و محبت …
درد مندانه بیا و درد …
من ایاز حضرت محمود …
سر وصالش … چندان …
نقد گنجی او بود گنجی دل ویران من

من ندانم این که …
این یکی را با حلال آن …
گر تو … عاشق در …

هر که نوشد جز این شراب …
همچو من دردمند درد …
مجلس میفروش …

بنده فرمان … دارد
پادشاهی … دارد
شاید ار … دارد

روز و شب سرخوش …
کس چه داند که در اینجا …
فارغ از عالم و ایمن …

گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
… ذوق … من …
بنده ای سید محمود …

گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

باده مینوشی دراو کو میخانه
ساقی سرمستم و میخانه را گردم

آمد بر لقشو ایما من جند
رندانه بزم خاص من بات
از دولت سلطان خود من ...

شمع بزم جام من از نور رو
مجلس عشقست و مسکوبست از جاندار
پر صفا من بود ...

موی زلفت پریشان ...
صافی در مان کرمانید ...
در خرابات مغان ...

دیده من روشنست از ...
بلبل سرمستم و نالان ...
او و من با هم ...

در خلوتخانه ...
آمد ...
گر منکر میخواران ...

ذوق ما داری طلب کن مجلس مستان من
زاهد مخموری ماند در رندی من
جانم فدای جان تو ای جان جان من
هر بلبلی برده ز گلشن و بستان من
خمخانه در جوش آمده از مستی من
هر کس کجا دستان کند ...
ای نور دیده روشن ...
با دوستان ... چشم ...
گوشکن با تو شوی ...
رحمتی کن بر دل و بر جان من
کفر زلفت ... ایمان من
درد دل بود درمان من
... من
صد هزار آینه دارد ...
با دو روشن و ایام ...
روضه رضوان بود ...
لاجرم من یار او ...
در چشم من آن نور ای نور دو چشم
هم ... نور دو چشم
گویند که ... ای نور دو چشم
بگذار که ... ای نور دو چشم

مبتلاییم ای یار کار ما بالا
میبرد ... امروز ...
کفرست آن زلف تو ...
من در میان ... تو خوشم ...
صاحب نظر ...
تو سیدی من بنده ام ...
الخلیل ... فرزند من ...
در نظر نقش خیال روی تو دارم ...
مدت هشتاد سال از عمر من ...
یادگار نعمت الله قرة العین من
بوسه ده بر لب جانان من
عشق تو گنجی و دل ویرانه
پیش تو جان ...
مجلس عشقست و ساقی ...
مینماید ...
جز خیالش ...
من خراباتی و رند ...
نعمت الله ...
اد ناظر ...
بردار ...
شخصی که ...
رند ...

در دمندم ...
نعمت الله ... سید سلطان

مولی ...
کنج محبت یافته ...
دعوی ... سید بود

ای دل و دلدار من ...
حاصل عمرم تو ...
نور ... سایه سلطان

جای آن گنج ...
جان ...
نعمت الله ...

غیر ...
خدمت معشوق ...
کی شدی ...

منصب ...
از ...
آن سید ...

ساقی مست ... میدهد جام
مینماید ...
در عوض ...
با مدعی ...
نعمت الله مجلسی ...
منوده در نظر چشم ...
چراغ مجلس ما کرده ...
ولی ...
همیشه در نظرم نور نعمت الله
و گر ز او ...
خوشی ...
ببینی نور چشم ما ...
دو چشم روشن ...
وی نور تو ...
من ...
من چه ذره ...
صورت ...
طلب باشد ...
سخن کار ...
بر العقل ...
بر ...
نور او ...

کاه ...
مسند ...
دام ...

منور طلعت او ...
فروغ نور جمالش ...
ندیده دیده ...

اگر ...
سحر ...
چراغ ...

ای ... دیده روشن
نور چشمی ...
مهر تو ...

زاهدا ...
خود کرفتم ...

عشق ...
ماه ...

دو زلف ...
مستی و ...
او ...
دور ...
چشم ...
نگاه کردم و دیدم ...
اگر ...
اگرچه جام ...
نگر ...
آینه ...
شب تاریک ...
صفا ...
منور او ...
جمالت ...
مردم دیده ...
عشق تو شمع ...
نور معنی و الضحی ...
بزم ما ...
دل ما کعبه ...
بر ...
... آفتاب ...
عاشقانه ...

مینماید خوش تماشا ...
هر چه خواهد ...
هر نفس ...

منور او ...
جمال ...
بما ...

بما نور ...
نسبت ...
آنکه ...

بجمال تو ...
نور ...
دل ...

شوان ...
با دو ...

در رخ ...
آن جان ...

گر امین خدا چه من باشی

جان عالم است او و دیگران همه تن
نور چشم عالم است از دیده مردم نهان
دائما جام بقا خواه که نوشی

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم ما
آینه گیتی نما مثال از تو یافت
خوش آتشی افروخته دلها

هر خیالی که نقش می‌بندم
کنج میخانه جنت المأوی است
عاشق مست چو سخن گوید

تا که من با من بود من هیچ
روح روحی در روحی روحی
خواه می نوشش خواهی توبه کن

هر چه بینی در میان انجمن
در دل آتش سوز عشق
عاشق و معشوق عشقی ای عزیز

جبرئیل امین تواند دید
نعمت الله را اگر یابی
جانان خواه اگر یک بار سخن
یوسف مصر ولی پیدا شده
در خرابات فنا مستانه خود
بت پرستیم تا بت بر سجده
یعقوب را دلشاد کن ای بوی پیراهن
تو جان جمله عالمی محبوب عالمیان
از بوی دود و عود دماغم معطر
چشم من شد بنور او روشن
بود آن یوسفی و پیراهن
خوش بهشتی است گر کنی
عقل محمود میشود لیکن
ایها الطالب چه جامه او کن
چون نباشد من نباشد غیر
من برآرد جان فی الله
خواه بت بسیار خواه بر کن
من چه از آل حسینم
عاشق و معشوق را اینجو
روشنش می بین چه شمع انور
یادگار ما کند ار انجمن
نور چشم نعمت الله بین

با سلیمان اگر چه نشوی
دلبر نازنین تواند دید
هر چه باشد آدمی ابد ازجان
روح اعظم گفتم و مکتب مستی را
عاشق و مستیم خراب مست جانی
من خلیل اللهم و با شیم معنی
الصبور لطف خدوی یاد دست
بر پرده دیده از آن نقش
از آتش عشق تو ای چشم و چراغ
نظری کن بنور او در من
جام گیتی نما بدست آور
دست ساقی ما بگیر و ببوس
گر تو هستی محب سید ما
همین مطلوبم که مسکوتم سخن
عشق که در جسم و که در جان
من چه پی من در دو عالم
نور او در دیده عالم نگر
کل شیء هالک الا وجهه
گر خیالی نقش بندی در ضمیر
کفر زلف اوست عالم
نور او در دیده عالم نگر
خلق و حق با همه گر چه من

خاتمش با نگین تواند دید

خواه جسم و خواه جان خواه ملک
جان من بادت فدا ای جان من
مطرب با قولی بگو تا ما شادان

لطفی کن از روی کرم پرده بردار
تا غیر نور دو تو چیزی نه بینم
تا چشم مستش دیده ام مستانه

تا نماید تو را بنور روشن
سر خود را بپای او افکن
دل رند شکسته ما

گاه باشد یوسف و گه پیرهن
خواه پرده پوش خواه بر فکن
زانکه او جانست عالم

یوسفی را بنگر در پیرهن
کفر زلف از روی ایمان
زانکه او جانست عالم

نور او در دیده ما پیدا بین
آنکه می‌گوییم که آنجا نیست
آینه گر صد به بینی در نظر

موج و دریا را العین ما بین
آینه بردار و خود را می نگر
عاشقانه صحبتی با ما بدار

چشم بگشا و جمال او ببین
جام ما باشد حباب جام و می
دامن و دلق و دو سه پاره

با تو گویم روی بیچون چو ببین
می نماید آن یکی در هر یکی
آب رو جویی در بند ما

بندگانه گفتیم السلطان که آنجا بین
در دمندانه بیا در ما خود را
نیک و بد گر میکنی با ما

ما همه سراب این عجب بین
در صورت موج و حباب در ما

آن یکی در هر یکی پیدا ببین
دیده بگشا بیا اینجا ببین
در همه یک بار همتا ببین
نعمت الله را اگر خواهی بیا
آبرو در موج و در دریا
صورت و معنی همتا ببین
عاشق و معشوق را اینجا ببین
نعمت الله در همه عالم
نور روی او بنور او ببین
سو بسو گردد روان هر سو ببین
یوسف و پیراهن یکسو ببین
سیدم آینه گیتی نمانست
نور روی او بنور او ببین
در همه بینی چو او لذت ببین
عین ما را می نگر هر سو ببین
نعمت الله را بچشم ما نگر
گفت اید در دلش ما تو باد شاه
درد در دما بنوش انکه دوا خود
نیک نیک اندیشه گر از خود
عاشقانه خوش در دریا
مستیم و خراب این عجب بین
ما همه حباب این عجب بین

ای از جام جهانی نوش کن
بر لب دریا چه میگردیم
در همه سودای زلف او
در خرابات مغانه ای
ای انکه اگر ز هر دیده نقش
می نماید آن یکی در هر
دیگران هیچند و او را در
آن یکی تنهای ما تنها به
جام و می با همه کرخوش میکن
صد هزار آینه دار دیار
نور او بینم بنور روی او
هر چه میخواهی بنور او ببین
روشنست آینه گیتی نما
آفتابی رو نموده نقاب
خرقه مستی می میشوچه ما
نور نور الدین ما میگو بیا
سر بنه بر در که سر از آنجا
گوشه میخانه ما جنت المأوا
با زره پیرون نهاد سنگ
نعمت الله را بجوی و آشنا خود
این طرفه که هم صنیم و هم جام
ما تشنه لبیم و آب جوییم

عین ما را هم چنین ببین
غرقه دریا شو و دریا ببین
حال من شیدا ببین

ذوق مستان بیا از ما ببین
آن یکی در هر یکی یکتا ببین
تو بیا گر عارفی اینجا ببین

صورت و معنی این هر دو
در همه آینه آن یکرو ببین
من چنین می بینم او را تو ببین

در صفای نور او یکرو ببین
روشنست در دیده ما تو ببین
یا کی ما را دست شو ببین

سر در حلول اسرار ما خود ببین
در چمن خانه خرام و جا خود ببین
بعد از این گر ره رو و درویش خود

هم آب و حباب هم عجب بین
با چشم پر آب این عجب

ما نقش خیال غیر بینیم

باده منوش جام را می بین
ای که گوئی کجا توانم دید
ناله زار مبتلا بشنو

آنچنان حضرتی چنین می بین
ذره و آفتاب در نظر
حسن او را اگر ندیده او

نور دیدش بچشم او می بین
ما حباییم و عین ما آبست
چین زلفش صبا و ید برد

آب می‌جو بیا با ما بنشین
چشم ما روشن بنور روی او
گرد نقطه مدتی گردیدی

خوش بیا با ما در رندان بنشین
خانه دل خلوت خاص او است
این و آن بگذار و بر خیز از آن

رفتیم بخواب این عجب بین
دیدیم وجود نعمت الله
خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر کجا می بین
حال مسکین بی نوا می بین
نعمت الله را بدست آور
چشم بگشا همان همین می بین
شیر منی و خورده بین می بین
نور آن روی نازنین می بین
نعمت الله این حضرتی
کل وصلش بدست او می بین
نظری کن بعین ما حق بین
این خطا بین که میرود چین
ذوق سید حیات می بخشد
عارفانه خوش در رندان نشین
خوش بیا بر دیده ما بنشین
دایره گر شد تمام از ما نشین
مجلس عشقست و ما مست خراب
برو بیا بدست با ما بنشین
جاودانه در جنت المأوا
هیچو ما با یار همتا بنشین
در خرابات مغان ...

حالت نقاب رو بجانان
چون جام و شراب این عجب بین
قدمی نه بخلوت درویش
نور چشمست و در نظر پیداست
در درد دردش مدام بنوشیم
سید و بنده را بپا او بین
جام و می را بهم نگر دریاب
جام گیتی نما بدست آور
نور چشمست دیده روشن از او
آن امانت نگر امین می بین
از سر جان چه ما روان برخیز
دین ما اشیا و محبوبست
عشق مستست و عقل مخمور
جاودان باد ذوق او می بین
چیست برخیز از سپهر دو جهان
سر بنه بر پای خود مردانه
گر بیابی محرمی و همدمی
نعمت الله بایدت با ما نشین
مجلس عشقست و ما مست خراب
از بلا چون کار ما بالا گرفت
جمله اسما مصحف آیات او
سر بنه از پای خم در پا نشین

بردار نقاب این عجب بین

دوش همدم گدا می بین
نظری کن بچشم ما می بین
همدم ما شو و دوا می بین

نظری کن با این و آن می بین
رو برو یار همنشین می بین
دیده و نور آفرین می بین

جاودان پیش عاشقان ...
یا ازین دین ما که دارد دین
کی کند عشق عقل را تحسین

سر در یکتای همتا بنشین
در خرابات فنا با ما نشین
همنشین خود شود تنها نشین

عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
کربلائی یافتی بالا نشین
شرح اسما خوان و با ما ...

بر رو بفروش خوش بنشین
درد اگر هست خوش بخوش بنشین
در سمرقند اگر بیابی یار

زاهد مستی خوشی بدست آور
ذوق از زاهدان نخواهی یافت
حاصل عمر دمی باشد

واقف اسرار سبحانی بجو
نقطه وحدت در آمد در الف
صورت و فردوس جان سلطان

هفت هیکل آیتی در شان او
بدر دین از شمس دین روشنست
یار یار اند امام انس و جان
چشم عالم روشنست از نور او

شمس دین را دو سید ارم بجان
نور دین از شمس دین روشن شده
گر ببیت الله غریب مسکینی

گر شود روشن بود و اوحد

جام میرا بنوش خوش بنشین
نور تو صاف جو شیخ نخش بنشین
خوش برو تا باد و شیخوش بنشین
کرمی کن بیاد خوش بنشین
جام می نوش با جم بنشین
با چنین طایفه کمی بنشین
سید ما در بپا دمی بنشین
آفتاب چرخ معنی شمس دین
کاشف اسرار معنی شمس دین
در ظهور چرخ قدسی شمس دین
پیشوای طالبان معنی شمس دین
دیگران جانند و جانان شمس دین
خوش بخوان قرآن و سید انس دین
وادمت اینک نشان شمس دین
رهنمای یار یاران شمس دین
دیده روشن بجان شمس دین
چیست عالم سایه شمس دین
میخورم سوگند بجان شمس دین
نور بخش ماه تابان شمس دین
راه رو بار دو جهان شمس دین
نور چشم مردان از دیده عالم نهان
نور روی او بنور روی او معنی عیان

الحق النصیحت گفت در بیان
از سر کاینات خوش برخیز
در خرابات نعمت الله را
کمین پیش همدمی بنشین
در خرابات عشق مستانه
با دل ریش پیش درویشی
نعمت الله اگر کسی جوید
سایه خورشید اعلی شمس دین
گوهر دریای معنی از یقین
راه جان روشن کند نور الحق
سید از صاحب دلانی لاجرم
دیگر ای چون بنده سلطان شمس دین
دلربود گنجینه گنج آله
خوش خرابانی و رندان حضور
علم ما علم بدیعی دیگرست
شمس دین از نعمت الله منطلب
این و آن باشد نشان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان
مجلس عشقست ما مست خراب
نعمت الله سید شاه نبود
شیر او چنین او که بیند نور او را
در مظاهر مظهر ظاهر شده در چشم ما

حلقه کن بگوش خوش بنشین
تا بیابی بهوش خوش بنشین
گر بیابی بگوش خوش بنشین

ستاده و برخیز و همی بنشین
همه شب ای مراهی بنشین
پیش رند مکر می بنشین

عارف و معروف معنی شمس دین
کار دل بگشاید از شمس دین
گرد بر جانت تجلی شمس دین

نقد گنج کنج ویران شمس دین
ساقی سرمست رندان شمس دین
ز معانی و بیان شمس دین
زانکه او دارد نشان شمس دین

این معانی از بیان شمس دین
باده نوشان عاشقان شمس دین
گر چه هست از بندگان شمس دین

دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن

جهان

حرف حرف لوح عالم همچو آمن اندر
صد هزار آینه دارد در نظر ایمن
در خرابات فنا جام نوشیده لقا

چه خوش آیت آهی در دمی
شراب وحدت از جام محبت
چه خوش ساقی و خوش میخانه ام

گنج عشقش بجو که در دل است
جام گیتی نما بدست آور
تا کر فهم میان او کنار

نوشکن آنجا بات معرفت
ساقیم مست و جام می بدست
جمله عالم نشان و نام او است

هرکه ما چون فتاد در دریا
ما و رندی خدمت ساقی
وه که زلف بتم چه طرار است

چون نهان تو نباد در میان
بگذر از نام و نشان خویشتن

در همه منظور می یابیم بنام او نشان
لا جرم هر آینه او را نماید آنچنان
فارغم خوش فارغم از این و آن جهان
چه خوش شد وقت دو شبانه [illegible]
چه خوش دروست در دو [illegible]
برای یار کردم دوش نوشان
ز مستی همه جمهاش خموشان
گر گدایی کنی تو از سلطان
آنچنان گنج در چنین ویران
تا ببینی جمال خویش در آن
خوش کناری گرفته ام میان
من با و زنده توئی زنده بجان
تا چو خضر زنده مانی جاودان
در سر بستانگان [illegible] نشان
هر چه او را نیست خود نام و نشان
قدمی نه بخلوت یاران
کی خورد غم ز قطره باران
زاهد و بندگی هشیاران
مپر دل ز دست عیاران
سین انسان که برافتد از میان
بس بجد بست انبیا [illegible] بیان
بی نشان شو تا از دنیا نشان

بحر موج در میان ما نمی گنجد حجاب
خوانده ام از لوح دل تعلیم بدیع الکتاب
نعمت الله از سوال آمد [illegible] جواب
چه خوش جانیست گوهر [illegible] بیان
چه خوش حالیست [illegible]
حریف وحده رند [illegible]
چه خوش شوریست [illegible]
پادشاهی کنی چو شاه جهان
نور روشن بچشم ما پیداست
جان عارف بگرد نقطه دل
فیض از نور نعمت الله جو
اینچنین بنده نباشد آنچنان
صورت نقشی که آید در نظر
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
گفته سید حیا [illegible] است
یار اگر باید ت بیا یاران
کار ما عاشقی بود دایم
هر عزیزی که میخورد با ما
بنده سید خراباتیم
اول و آخر نباشد غیر آن
نوشکن می جام را [illegible]
تا میان او کر فهم در کنار

خوش میانی در کنار و خوش کشی
باز از اسرار معانی میکنم [illegible]
گر بنده سید [illegible] صفا [illegible]
چه خوش شد وقت ذوق [illegible]
که با شد آنچنان در [illegible]
چه خوش قولیست [illegible]
اگرچه با شد ز چشم تو پنهان
همچو پرکار گشته سرگردان
گفته سیدم روا میخوان
تو خیال او ست بر چشم
بتحقیقت در ظهور این و آن
لا جرم در جا نما باشد روان
بود این کار کار بیکاران
نبود خارش ز میخانه [illegible]
لا جرم سر و رم بسر داران
تا نیابی لذت از چشم [illegible] جان
دست با او در کمر او در میان

خیز و ستی بر فشان [illegible]
نزار [illegible] زاهد بعمری کار [illegible]
خرابات و ما سر مست و ساقی جام [illegible]
بجام گیتی نمای انسان
گنج و گنجینه و طلسم بهم
خانقاهیست شش جهت [illegible]
این سرا خانه خراب بود
نگاه بازو که [illegible] ای جهان
اعتمادی بر یاران [illegible]
دالما خرنده [illegible] که آید گند
محنت آباد [illegible] خاک [illegible]
از سر کویت نروم بعد از آن
ناله دلسوز من از جان [illegible]
دردی در دل دوا با [illegible]
چون رسیدی درین سرا [illegible]
گر بستان نظر کنی [illegible]

سر فدا کن در سماع عارفان
اگر ذوق صفا داری طلبکار
بزیارت کار یکبار باید دار [illegible]
چه خوش حالی که [illegible]
نعیم و نعمت رند [illegible]
حافظ جامع خدا انسان
مینماید عیان بما انسان
صوفی صفه صفا انسان
گر نباشد درین سرا انسان
نعمت الله را اگر یابی
غم مخور چون [illegible]
عاقبت یگانه گردد [illegible]
هر که باشد همچو خواجه [illegible]
بیخرد [illegible] بود [illegible]
جام می عشق تو نوشم بجان
در ره عشق تو کشم بجان
گوش کن ای یار خرد [illegible] بجا
جام گیتی نما ز ما بستان
دردمندی خوشی [illegible] دوا [illegible]
هم مرادی ازین سرا بستان
همچو بلبل ز گل نوا بستان
وقت سرمستی و مخموری بمان

نعمت الله گر همیخواهی بجو
گر خواهی حضور [illegible]
طلبکن رند سرگردان [illegible]
مگو در بزم [illegible] صاحب
بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان
صورت اسم اعظمش خوانم
هر چه در کائنات میخوانند
موج و بحر و حباب قطره و جو
دردی درد دل که [illegible]
خوش ندا کن بگو که یا انسان
گر نوا [illegible]
بگذر از حرص [illegible] خطا [illegible]
سید [illegible] عمر عزیز خویش بر باد
نعمت الله دیدم [illegible]
دردی در وقت [illegible]
جان جهانی و دلم برده
سید خود خوانیم [illegible]
ساغر می زمان [illegible]
گر بلائی دهد خدا [illegible]
بر سر آب چشم ما بنشین
نعمت الله مجو ز بیگانه
[illegible] نزدیکی مردودی [illegible]

همچو گنجی در دل صاحبدلان
دمی با جام همدم شو [illegible]
با بهشتی که فردوس آید [illegible] نعمت
محرم راز کبریا انسان
بنده کانند و پادشاه انسان
همه باشند نزد ما انسان
میکنند نوش دائما انسان
[illegible] اگر خواهی نوای آنچنان
خود که می با [illegible] از خطای آنچنان
با [illegible] که افتد در هوا [illegible]
آنچنان هر که [illegible]
[illegible] مگو [illegible] بجان
بنده ام و حلقه بگوشم بجان
بخشش حضرت خدا بستان
آبروئی ز چشم ما بستان
هرچه خواهی ز [illegible]

آشنائی ترک بیگانه نکو
صحبت رندان غنیمت میشمر
غیرت ار داری ز غیرش درگذر

گر همه عالم بدرویشی دهی
ما با و محتاج و او از ما غنی
درد او بخشد دوا هم او دهد

ما نشان از بی نشانی یافتیم
مرغ جان از جد پرواز کرد
دردمندیم و دوا در دست

نوری از آن کنار بما رسد
بسته میان بخلوت میخانه
عاشق کنار دارد و معشوق

نکو صورت گری در حسن صورت
نقاب ماه را بگشا و بنگر
خیالش نقش کن بر پرده

نفسی و حبابی از آن رو که حباب است
الست و حبابست در این بحر

در وصال هجر و هجری گر نمان
قصه رضوان مگو خود بما
غیر او نوری نیست با ما در میان

گر خدا دانی جدا از خود مدان
لطف میفرما عطا از خود مدان
تو فقیری این غنا از خود مدان
عارفا درد و دوا از خود مدان

اینچنین پیدا و پنهانی چنان
بی نشان شو تا بیابی آن نشان
ساحت بر زلف پریشان
کشته عشقیم و حی جاودان
از ما مکن کنار که ماییم در میان
روشن چو آفتاب نماییم در میان
آنجا میا بخویش که ماییم در میان
عشقیم و آمدیم که ماییم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن
در این صورت نظر با معنی کن
بنور آفتاب او نظر کن
بعین دیده بینا نظر کن
عالم سرابی و سراب است نظر کن
در دیده ما صورت خوابی نظر کن
این هر دو بهم جام سراب است نظر کن

غره علم و عمل چندین مباش
نور چشم عالمی پیدا شده
از انا بگذر که منگو سخن گو حق

از خدا میدان خدا از خود مدان
فاش در محشر در عالم حکمت
از فنا و از بقا بگذر
در همه حالی که باشی ای عزیز
بر کنار از ما و با ما در میان
در خرابات مغانست جرا
سر بپای او فکن … بحر
ذوق مستی ز مستان طلب
ما را کنار گیر که آییم در میان
گر به مراد دوست کنی …
عشقست جانفزا و دلربای …
سید موحدست که سلطان گدا
بعین منظور و ناظر را نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آب است
ولی چون آینه روشن …
چو عالم مینماید نعمت الله
بنگر که سراب است … نظر کن
اما نظری کن بحقیقت که تو اینی
گر در همه … لولو لالا

بگذر از هستی و سر در نمان
روشنش می بین و مستور نمان
نعمت الله باش و منصور نمان

در حقیقت فعلها از خود مدان
این فنا و آن فنا از خود مدان
نعمت الله را جدا از خود مدان

همدم جامیم و فارغ از جهان
آستین را بر همه عالم فشان
نعمت الله را جوا از عارفان

با آن و این همیشه چرا ایم در میان
ماییم جا تعشق نماییم در میان
اندیشه … مبر که گداییم در میان

بجو این جمله در دریا نظر کن
در آن دلدار همتا نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن

عالم همه چون جام حبابست نظر کن
در اصل همه قطره آبست نظر کن

هر دو که معنی هم تو … نماید

در هر دیدن … بی پایان
نظر کن ناظر و منظور بنگر
بنور روی او او را تواند

از خلوت صومعه برون آ
مستانه درای در خرابات
بگذر ز حدیث دی و فردا

سودای کسان چه دانی
گر میخواهی بهشت جاوید
جامی ز حباب پر کن از

هشیار صفت سر کوی …
جان باز تو پروانه شمع …
ریش دل مرهم و افسون

از علی ولی ولایت جو
خاک آن راه و آستان در
در حرم گر ترا نشد راه
باطناً با جلا لخویش مباش

روشن بنگر ماه نقاب … نظر کن
بیا در چشم مست ما نظر کن
بعین ما در دیده ما نظر کن
دمی در دیده بینا نظر کن
تواند دید آنجا نهان نظر کن
ایدل ز جهان جهان گذر کن
در گوشه میکده سفر کن
یاران حریف را خبر کن
امروز صفات خود بدر کن
در چشم پر آب ما نظر کن
رندانه بیا ز سر بدر کن
مستانه به بزم ما گذر کن
با ما تو حدیث بحر دریا
ایدل بدر خانه جانانه گذر کن
رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
مستانه چو پروانه گذر کن
ایوا عظا زین گفتن افسانه گذر کن
خانه دل ز غیر خالی کن
هم ولایت فدای والی کن
این بالش آن سهلی کن
مسکن خود در آن حوالی کن
باطل خویش را جمالی کن

در کوی خرابات چو سید ما
بنور او بیا دریا نظر کن
هزاران آینه گردونما
همه اشیا بما او را نماید
کتاب نعمت الله خوش بخوان
در عالم عاشقی سفر کن
در بحر محیط حال جلشو
از خانقه وجود صورت
خواهی که خدا را ببینی
هر سو برو و ز ما خبر کن
خاک کف پای عاشقان شو
هستی بگذار عارفانه
بنگر تو جمال نعمت الله
مستانه در آنگوشه میخانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی
چو مردمک دیده ما گوشه نشین
سید تو اگر طالب دردانه عشقی
ترک این خلوت حالی کن
بنده خادم علی می باش
باش مولای حضرت مولا
جام گیتی نما بدست آور
آفتاب از چه ماه مصطفی

می بین که خوش مست خرابست نظر کن

در آن یکتای همتا نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن
مسما در همه اسما نظر کن

دامن چه صدف پر از گهر کن
خبر معنی عشق او بدر کن
در چهره سیدم نظر کن

خود را بکمال معتبر کن
در عالم نیستی سفر کن
در جام جهان نما نظر کن

چون سایه مجرد شو و بیگانه گذر کن
بی منت کاشانه چه کاشانه گذر کن
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

فخر بر جمله موالی کن
منصب خویش بس عالی کن
نظری کن درد و حالی کن
بدر سیدم هلالی کن

در صومعه یار شو اینافت حضوری
ور کنج دلم کنج غم عشق دفینست
سوز دل سوختگان زآتش عشقست

هر خوشانه های خوبان از در جلوه
زاهد اگر گوید که باده نو نوش مکن
مطرب با تو بنوا ساقی با تو سر وقت

در بحر ما قدم نه با ما در آور
وار بهوا که کردی سر دار بر در آور
جام شراب می نوش شادی …

رندی که از کرم تو جام آید
دری یتیم از کف آن … یابد
بنده هم بحضرت سلطان …

اگر معیت حاضر باش
میکشی خواب و میخوری روز
اینکه گویی که خمر نعمت حلال
ذره و آفتاب میخوانی
کشف اسرار شرع جابر …

عالمی از نرگس مستانه طلب مکن
ای یار حضور از در میخانه طلب مکن
گنج از طلبی در دل ویرانه طلب مکن
در سینه شمع و دل پروانه طلب مکن
عاشقانه خوش بیاد و بنده باد
دست دل با دلبر است در آغوش
جرعه در کام جانش ریزد که جانش
ساقیا جامی بیار و عاشقی خوش کن
من آشنای خویشم بیگانگی رها کن
آنچه آن ما نوش میلی به مستان
دریای دار سر نهم ترک دو سر
مستانه همچنین کار سروی
فرصت غنیمت عشرت رها
شکرش بگو لذت …
خوش گوهر است در همت …
این شاه روزگار و بنده مست
بشنو ای یار اضطراب مکن
صورت شرع را خراب مکن
اعتمادی بجور و خواب مکن
غلطی فکر تا صواب مکن
طعنه بر نور آفتاب مکن
کوشش کن منع احتساب مکن

راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
آنچیز که از عاقل صد ساله طلب
جانانه جانستی از عاشق دل طلب
چو مرد مکه دیده دراز در دل شیدا
در خرابات فنا جام بقا را
ذوق مستی اگر داری در آ در میکده
پادشاه ملک خویش و غلام جانان
نعمت الله سخن از ذوق بگو
دردی بذوق می نوش درد و لب
خواهی که پادشاه یابی چه بیگانگی
هر مظهری که بینی جام جهان نما
با سید خرابات رندانه عهد است
بشنو نصیحتی و غنیمت رها مکن
گفتی که میروم بسر کو …
یار قدیم خویش نگهدار جاودان
در باب نعمت الله دریا دل
خوش رسوای شیخ و شاب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه
می مخور چون حرام میدان
از سر ذوق با تو میگویم
آخرت را چرا شوی منکر
عاقبت میروی بسوی گیلان

از نگیط عاشق دیوانه طلب کن
مردانگی از مردم مردانه طلب کن
دردانه ما در شو و دردانه طلب کن

آتش در دیر زن و جوش می خوش نوش کن
گر زر اعشقت جان و دل فدا
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه

از در که کرمیان در لوزه خود دیدند
مظهر در وی هویدا نظاره خدا
مشکن تو عهد خود را آن عهد را

این پیشی خوشست غنیمت رها مکن
با او بساز یار قدمت رها
خوش نعمت خوشست …

گوش با نغمه و رباب مکن
خوردن خود بغیر آب مکن
قول ما بشنو و جواب مکن
سر آبی چنان سراب مکن
چند روزه دگر شتاب مکن

دور شو ای نفس نادانی مکن
اینکه گوئی دل عمارت میکنم
در خماری لاف از می مزن

در صحبت ما همه صفا این
رندان مست و لا ابالی
مطرب سخنم چه خوش آید
مستیم و خراب در خرابات

در خرابات خلوتی داریم
هر که خواهی و هر که بینی بود
باش ایمن ز خوف بیگانه

بنده او شو اگر خواه که کردی
خوشبود سلطان غنی یافتن در صحبتش
ساقی سرمست دیدم ساغری بر دست

هر که دو جام پر کند از یک می
هر چند که آب را بنا سازند
گر سلطنت و صفوت معنی طلبی

نعمت الله دست آور
با سبکروحان گرانجانی مکن
ما نمیخواهیم ویرانی مکن
بنده ما با تو سلطانی مکن
نعمت الله یار سرمست بود
ما را همه ذوق از خدا این
مستانه سرود میر این
در پاش سران همه سر این
رندی که مثل اوی کجا این
دردمندیم و از دوا این
خوش نشسته در انظر این
یا ما باشد و زما این
بنشین پیش آشنا این
خادم او از شر اقلیم ساقی …
گر قبول او لوا با دسا …
پادشه در کسوت مرد ساقی
خوشبود یار چنین در صبح
من عین … عین
این هر دو باشد و آن دو …
چون در دو قدح کنی …
شاهی کرد چو حضرت …
زهی حشمتی کی …

غم بخند مثل حباب مکن
عشقبازی کار بیکاری بود
چون خرا ایمان بکفر زلف
دست و او را بزیر زلف نگار
دوستی با دی هوا مکن
ما ز روز صفا و ذوق منست
در عالم معنی عین عشقند
گوئی شکش بالا بیچانند
شاهان جهان بنده عشق
بینوائیم و از نوا ایمن
بخدا هر که او شود فانی
قدمی نه در میخانه
بنده سید خراباتیم
سلطنت از حد …
شرط …
در ضمیر روشن ما نور …
نعمت الله …
عین بود ظهور او در کونین
جامی زشراب …
در شمس و قمر …
…
منور چشم ما کرده …

همچنین کاری … مکن
دعوی دین و مسلمانی مکن
خویش پابند پریشانی مکن

کاسب یار را چو لطف ما
هر چند که صورت شده این
میکش دایم که خوش … این
در مجلس سیدم گدا این

همچو ما گردد از فنا ایمن
تا که گردی چو اولیا ایمن
رند مستیم و از شما ایمن

طرح کن دهر کار از ما و جای ما
خوشبود در عین … ماهی …
ور زغیر ما بخواهی آن بخواهی

جامی دگر از می مصفا
یکرو که نموده است در عین
باشد سید و دست …

بیا ای جان تو بیندش اگر کشته شود عشق
دلم خلوتسرایست خوش نشین
خیال زاهد و عنا بهوای جنت الماوا

بهر صورت که بینم خیال نقش بندم

بیا ای جان که جانم فدا
نه خورشید جمالت جهان نور یابد
بغفلت گر نشستم بیا تا جاودانه

ای تاج فرق شاه جهان خاک پای تو
آیینه صفات الهی جمال تو
بیگانه از خدای بنا بشنیح جمال
دلدار را ز برای تو ذوق جونم
روح القدس که سرور ملک نشست

شاها بجهان باشند از جان که ای
دل محلو تحا نشست بنشین بیا
گویند که این قد آشنا برابما

ای منور دیده مردم منور
هر چه بینم بود در چشم من جز ...

که صد جا در جانان بیهاتو
که غیر او نمی بیند کس دیگر
بهشت جاودان ما در خلوتسرا
بغفلت گر نشستم کشته خیال تو
چو نورش در نظر دارم لقای تو
همین دولت عشقش سلطانی بس
سر سودای عاشق فدای که فدا
تو سلطانی بحسن امروز مه رویا
چو خوب شد فنا ایمن اگر باشد فنا
صحبت نعمت الله کرد لیو
ای پادشاه صورت و گدای معنی
بیند آن صفات بنور صفا
هر عاشقی که نیست چه ماند
صد جان نقد اندو خوش مبتلا
آمد بزیر سایه فر همای تو
سید سریر سلطنت عشق عظیم
محبوب ما از جانی و صد جان
و الله که نخواهم هست غیر تو
بنده که غلط کرد ...
در دار فنا سید در عشق اگر
عالمی آشفته چو باد صبا
بینا بد در نظر نقش خیال رو

هوای در جانم که میدارد
خرابات و ما سر مست ساقی جام می
دعای تو گفتیم و رقم ...
من آنم زنده ... جان دارم
زمیخانه کجا پرسم نشان آشنا
کجا شاید چنین باشد که او
دلم خلوتسرایست غیر ... نگنجد
ندارم دست از دامن کرم
خیالت نقش می بندم بهر صورت
از آن دارم هوا او که او دارد
مقصود ز آفرینش عالم تو بود
خلوتسرای نقش خیالت چشم ما
تو نور آفتاب وجودی کاینات
ای جان انس و جان ...
گر هست طاعت و ذکر روزه نماز
تا بار یافت در حرم کبریا تو
زندان ز تو ...
گر دست مرا گیری من آدم تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید
جانش نه خدا جوید ...
عقل ...
اگر به کعبه میروم یا میروم در میکده

تمام در همه عالم چو ...
سبو بی میکشیم ...
بهر جامی بصد ...

که در عالم نمی یابم نظیر تو آشنا

بجان تو که جان من ندارد
کشیم پا از همه عالم برای که ...
تویی نور دو چشم من که می بینم

بجسم و جان ... فدا
غیر تو نیست لایق خلوتسرای
مانند ذره رقص کنان در هوای
هرگز نداشتیم کسی را بجای تو
حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

هر کس بهوای خود ما نیم و
یا بی ز تو یا بیم آیم بسر ...
هر نور که می یابم ...

گرد اگر گردد ...
او واقف بر جان من ...

ما در بند یار بهر سوی که کسی می رود

ز سودای سر زلفت پریشانم
بهر جایی که میباشم نباشم ...
بگیر زلف تو ... آن آورد

بیا ساقی بده جامی که جانم ...
بسا ز مطرب عشقت ...
چه بلبل ...
اگرچه زاهد ز عنا بهشت جاودان

در دیده تویی و دیده ام تو
هر کس یاری گزیند ...

دل ز جان برگیر و جانان ...
آب رو جویی در ...
مجمع اهل دلان گر باید

جان نقد اگر وصل جانان
بگذر از صورت چه معنی طلب
بهمت عالی نخواهد غیر او

سر برده ایم و رفتن ما بیش ...
زاهد مخمور باشد روز و شب ...
محبان تو بسیارند ...
تو گر بینوا بودم ...
سر و ...
اگر رسد جو ... میخانه گذر
سر سودای عاشق فدای جانم
نوا العالمی بخشد نوای ...
چه غنچه با دل پر خون ...
بهشت جاودان در خلوتسرا
سر و سید ... که کار ... از دوا
از دیده هر سو کردیدم
من بر همه کان گزیده ام
ای نور دو چشم نعمت الله
کفر را بگذار و ایمان ...
چو چه میجویی تو ...
موی موی زلف پریشان ...
نعمت الله را بجو گر عاشقی
درد درد نوش ...
گنج را بگذار و سلطان ...
گر تو عالی همتی آن را بجو
نعمت الله جو که یابی مراد

قیمت یکمو نبودی دو عقبی ...
سید سرمست ما دایم ...
اگر لطف ... رحمت ... از ...
دلم خلوتسرایست عزیزی ...
اگر بلبل نباشد گل ...
حریف نعمت الله شو که ...
تو سر ... من مخمور ... تو من
... نقش ... در جوش
نوایی از تو میخواهم اگر ...
هوای تست در جانم ...
غیر از درد ...
از من تو ...
سر مستم و جام باده برد
در دیده تویی و دیده ام ...
سایه بگذار آفتابی را طلب
گنج او در کنج ویرانه است
اگر حضور و صحبتی جویی چه ...
جام می بستان و مستانه ...
عشق زلفش سر سودا ...
ذوق از مخمور ...
در خرابات مغان ...
ساقی سرمست رندانه بجو

... ستار گی و ...

... روی ...
کجا گنجد ... غیر تو ...
منم مداح تو دایم ثناخوان ...

تو سلطانی ... و من ...
روا باشد اگر سازم درون دیده
چه خوش باشد اگر یابم ...
چه خوش عمر که ...

چون در کش خود ...
جهان من در سیده ام تو

این بجوای یار من ...
گنج خواهی کنج ویرانه بجو
زاهدان بگذار و رندانه بجو

مجمع زلف پریشان ...
ذوق خواهی خیز و مستانه بجو
... بجو و راحت جانانه بجو

جو چه میجوئی بیا دریا بجو
هرکه می‌بینی دست او در آغوش
دست بگشا دامن خود را بگیر

تشنهٔ آبحیات از ما بجو
آنچنان چشمی که بیند روی او
دست بگشا دامن خود را بگیر

خوش درآ در بحر ما ما را بجو
هرچه می‌بینی به نور او نگر

چشم ما از نور روی او خوش است
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات مغان رندانه رو

قطره و بحر و حباب و موج جو
در خرابات فنا افتاده‌ایم
غیر او نقش خیالی بیش نیست

یکدمی با ما به میخانه خرام
رند سرمست اگر جوئی بیا
شرح اسمای الهی خوش بجو

عاشقی در با دلی از ما بجو
سر به پایش نه از او او را بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
نعمت الله را به چشم ما ببین
عین ما جوئی بعین ما بجو
گر ببینی دیده بینا بجو
صورت و معنی بیهمتا بجو
نعمت الله جو که تا یابی همه
هرچه میجوئی بیا از ما بجو
نور او در دیده بینا بجو
خوش درآ در بحر ما ما را بجو
نور او در دیده بینا بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
ساقی سرمست ما آنجا بجو
خوش درآ در بحر ما ما را بجو
هرچه میخواهی بیا از ما بجو
جای ما جوئی بیا آنجا بجو
بگذر از نقش خیال او را بجو
نقد گنج دل از ما بجو
ذوق سرمستان آنجا بجو
در خرابات مغان آنجا بجو
آتشی در دفتر اشیا بجو

یکدمی با ما در این دریا درآ
عشق را جائی معین نیست
نقطه در دایره پنهان شده
نور او در دیده بینا بجو
بر کف ما خوش حبابی بر سر است
گرچه کارت در جهان بالا گرفت
نور چشم ماست از دیده بجو
نعمت الله را از ما بجو
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات فنا رندانه رو
جو چه میجوئی بیا دریا بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما
آینه گر صد شماری یک نما
جستجو عاشقانه خوش بود
آبرو جوئی در این دریا بجو
قاب قوسین از مقام طرح کن
از بلا چون کار ما بالا گرفت
سید ما را ز یاسین مطلب
آب رو جوئی در این دریا بجو
دینی و عقبی به این و آن گذار
در همه آئینه‌ها او را طلب
نور او در چشم ما پنهان شده

آب روی ما بعین ما بجو
جای آن بیجای ما هر جا بجو
آشکارا نعمت پنهان بجو

در صفای جام می ما را بجو
منصبی بالاتر از بالا بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
سید سرمست ما آنجا بجو

عین ما جوئی بعین ما بجو
در همه آئینه او را بجو
نعمت الله از همه اشیا بجو

مخزن اسرار او از ما بجو
منصب عالی از آن بالا بجو
صورتش از معنی طاها بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
یک مسما از همه اسما بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم

چند گردی همچو قطره دربدر
خوش شنا در بحر بی پایان ما
گرد جو گردی برای آبرو

در وجود خویشتن سیری بکن
در دل ما نقد گنج ما طلب
گر بهشت جاودان خواهی بیا

آب رو جوئی در این دریا بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر
ما بدست زلف او داده‌ایم

ای دل ار کشتی زدی در عمان بجو
پروانه وار ز آتش عشقش بسوز
گر طالب حقیقی مطلوب ز دست

بگذر از قطره بیا دریا بجو
سر و پا گرد میخانه درآ
عشق را جائی معین نیست

جای ما در جنت المأوا بجو
در خرابات مغان ما را بجو
خوش روان شو سوی ما دریا بجو
تشنهٔ آبحیات از ما بجو
حاصل از دریا و ما ما را بجو
گوهر در یتیم از ما بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
این چنین گنجی بیا آنرا بجو
خلوت میخانهٔ ما را بجو
نور او در دیده بینا ببین
دل بدریا ده چه ما ما را بجو
حسن او در دیده بینا بجو
در سر ما مایهٔ سودا بجو
هرچه می‌بینی از او دارد نصیب
آسایشی ز صحبت صالحان بجو
آن لحظه آرزوی دل کام جان بجو
دریاب آرزوی دل طالبان بجو
سید از ایمان و کنارش طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو
در جنان جائی خوشی ما را بجو
جای آن بیجای ما هرجا بجو
مظهری بی نعمت الله کی بود

سید ما نور چشم عالمست
رند سرمستی خوشی اینجا بجو
هر دو عالم را بیابی و آنگه
هر کجا گنجست گنجی در وی است
نعمت الله جو که تا یابی مراد
آنچنان گنجی که پنهان شد بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر
عاشق و معشوق هر دو یکیست
شرح اسما عارفانه خوش بجو
نعمت الله در همه اشیا بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی
رند مستی گر همی خواهی بیا
در عدم ما را وجودی سر بسر
نعمت الله در همه اشیا بجو
در دورهٔ زمانه صحبت صالحان بجو
از خود درآ بخلوت خانه در حرم
ذرات کاینات ز خورشید روی یار
هر نور شو از کناره برون از آسمان
دیده ما جز خیال ما ندید
هرچه بینی هر که آید در نظر
مجلس عشقست این و اهل آن
نعمت الله در همه اشیا بجو

نور او در دیده بینا بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
گنج اسرار جمله اشیا بجو
شرح اسما طلب اسما بجو

هرچه میجوئی از دریا بجو
صورت و معنی آن یکتا بجو
یک مسما در همه اسما بجو

آن یکی یکتای بیهمتا بجو
در خرابات مغان ما را بجو
گر حضوری بایدت آنجا بجو

نجات طلبی ز صحبت این دوستان بجو
چون بی نشانه شده خود مانده‌ایم
روشن شود ذره ذره ز غیبت عیان بجو

نور او در دیده بینا بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
ترک ما کن گر ده ما را بجو

گنج او در کنج دل اینجا بجو
نقش موی بند خیال این و آن
درد و درد دش نوش کن شاد

در دل کو هر دلی دریا بجو
عقل مخمور است ترک او بکن
در لب و زند ذوق خوش لبو

درد اگر داری دوا از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
گنج در کنج دل ویران ما است

جام عشق تشنه ای بیا جام ما ز را جو
شعاع نور جهان و نور دیده
بیا جانان اگر خواهی جام جم

نور بحر بعین ما نظر کن
از ما بشنو نصیحتی خوش
گر طالب علم کیمیایی
با همنشین قرو ندیم …

عجب جامی که …

چو نقد اگر حضرت جانان بجو
ترک این و آن بگو آن بجو
غم مخور از درد او درمان بجو
نعمت الله جو که تا یابی همه
از چنین بحری چنانچه گوهر بجو
عاشق سرمست جانپرور بجو
سر خود از گنج خاکستر بجو
گر براه نعمت الله میروی
هر چه میجویی چو ما از او بجو
چو شدی فانی بقا از خود بجو
گنج اگر خواهی بیا از خود بجو
نعمت اللهی و با ما عمر در
برو گر باده … در میخانه جو
نشان سوزش شمع از …
حریف آشنایی جو ز خود بیگانه جو
گر ذوق طلب کنی ز ما جو
نگاه در او ما جو
بیگی کن و بگذار خراجو
از خاک سیاه کیمیا جو
از هر دو مراد دو سرا جو
در سینه درد با ما و عین ما جو
هر صورت که بنماید از معنی ما بجو

سینه بکینه ما طلب
زلف کافر کیش او دیاوه
نعمت الله را اگر جوی بیا
شکر این نعمت از آن یار دان
جوهر در سینه از ما طلب
… انا الحق گفته منصوروار
جان نقد اگر حضرت جانان طلب
رهبری از آل یاسین بجو
تشنه گردی سوی سبو جو بیا
از خودی تا چند گویی با خود
صورت و معنی جام می نو
نعمت الله را بیا از خود بجو
گنجی که کنی رغبت بیا در گوشه …
جز از درد اگر بهی … درد
خرابات … اگر سود …
بگذر ز خود و برو خدا جو
ما دردی درد نوش کردیم
… کن گدائی
در روح بگیر و جسم بگذار
مستیم و حریف نعمت الله
… از این و آن خدا را جو
خرابات و رندی ساقی جام می

مخزن اسرار السلطان بجو
نور روی او ببین اعیان بجو
مجلس رندانه مستانه بجو

خوش درآ در بحر گوهر بجو
در سر دار فنا سرور بجو
دل بدلبر ده از دلبر بجو

غرق آبی آب را از خود بجو
خود رها کن رو خدا از خود بجو
حاصل هر دو جهان از خود بجو

گنجی گر بود میلی و لوبر …
گر وقت خوش خواهی برو …
به بند عاشق شو مستانه جو

با درد درآ ز ما دوا جو
از کسب حلال خود نوا جو
بگذار کدورت صفا جو
در مجلس او بیا مرا جو

حریفی گر همی جویی بیا انجا …

بعشق گر شوی …
حضور …

ذوق سرمستان مخمور …
خوش درآ در بحر بی پایان …
گنج او در کنج دل میجو مدام

دنیا و آخرت …
با گنج عشق مخزن قارون …
ای عقل جو فروش که گندم

در ره عاشقان …
بی نشانست راه …
این و آن را با این و آن بگذار

خوش بیا خوش …
در خرابات …
عقل را غیر …

از بود و نبود خود فنا شو
چون او …
میخانه عاشقان دریا …

چه جانست زنده دل گرد …
بیا بنوا ز ساز ما نوا … بجو
اگر درد دلی داری بیا …
حال مستی جز که از مستان مجو
غیر ما در بحر بی پایان مجو
غیر گنجش در دل ویران مجو
بر سر دار فنا با ما نشین
صد دل بجوی و صد جان …
با ملک فقر ملک سلیمان …
کاهست و کاه فراوان …
ما بنده ایم و سید ما نعمت …
عاشقانه بجان روان میرو
بگذر از نام و از نشان میرو
بی خیالات این و آن میرو
بخرابات میرود سید
نوش و نوش و خموش خوش میرو
خوش سوی بدوش خوش میرو
بگذر از گفت و گو خوش میرو
شادی رندی سید سرمست
رندانه بیا حریف ما شو
در باب نوا و بینوا شو
فارغ ز وجود دو سرا شو

در ادر بزم سرمستی جام …
گر در دو سرا گردی که میجو …
حریف رند مستی شو مراد …
در خرابات مغان رندانه …
جان و دل ایثار جانان کن
ز خدا دایم خدا را …
سیل سید … بر سر دار …
سود اگر که عشق …
با درد دل خوشیم دوا …
کو نی که هست خرمن طاعت …
جایگه نیست لایق جانان …
راه عشاق را نهایت نیست
ذوق داری که جام نوشی
بسر و پا رقص یار …
با چنین همرهی چنان میرو
گر تو خواهی هوای میخوار
مست و مدهوش میرو
دیک سودای … آورد
جام می را بنوش خوش میرو
خواهی که تو پادشاه یابی
تا چند بگرد بحر گردی
گر بنده حضرت خدایی

بنوش انجا بقای زان … مجو
اگر آن … خود در … مرادی …

مجلس جز مجلس رندان مجو
جز وصال حضرت جانان مجو
گر مجی جبث جوران مجو

سبز و خرم روضه رضوان …
دارو ندارد ما در دش …
صد خرمن جنین بر باران …

جاودان همچو عاشقان …
در میخانه مغان میرو
از مکان سوی لامکان میرو

بر در میفروش خوش میرو
تا نیائی بهوش خوش میرو
با جنان بحبه جوش خوش میرو

در حضرت پادشه گدا شو
در بحر درآ و آشنا شو
چون بنده حضرت خدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
انا الحق زن چه منصور از سر شوق
بسوی گلشن جانان گذر کن

چو مردم دیده ما گوشه نشین شو
در کوی خرابات گر نشیم مقامی
عاشق شو و از عقل گذر کن که

یکی در خواب با گیرمان ...
همچو منصور فنا گر باید بقا
ما در سید با بی پایان خواب

گفته عاشقان ز ما بشنو
از سر ذوق گفته ام سخنی
از کنار نگار اگر ...

آه جان سوز عاشقان بشنو
سر ساقی و حال میخانه
باز گلبانگ بلبل سرمست

قول ما حقست از حق میشنو

سید ما هست و بنده سید شو
حیات از وصل محبوبی فنا شو
برابر دار و در دار بقا شو
بستان بلبل جان خوش نوا شو
چه سید بنده آن شاه باش
در زاویه چشم در او همی بین شو
رندانه بیا ساکن میخانه شو
بشنو سخنی عاشق سرمست
یا سید سرمست قدم بر سر ما
کار بیکاری مکن ای یار من
بر سر دار فنا پا بی به سر دار
ذوق اگر داری در او بحر ما
نعمت الله رند سرمست
سخنی گفتم آنچنان بشنو
این معانی از آن پیاله بشنو
در کنار آی و در میان بشنو
سخن سیدم روان بخوان
ناله جان بیدلان بشنو
با تو گفتم نهان نهان بشنو
از گلستان بر آمد آن بشنو
نعمت الله را چنین بدان
که معتقد گاه مطلق میشنو

شاهی طلبی برو گدا شو
مشو خودبین و خود ...
صدف بردار و گوهر را طلب کن
فانی شو و با بقا قرب ...
با باطن خواجه و ظاهر گدا شو
گویی که منم عاشق معشوق
سریست اسرار ما جا ...
در آتش عشقش بسوز ...
بنوش و چه چشم خوش ...
عشق او داری چه مرد ...
همچو ماهی که ...
نظر از چشم او دارد ...
نوش شد را در بزم او ...
با تو گویم حکایت مستان
می و جام ...
نوش کن جام می که ...
آه جانسوز عاشقان بشنو
سخن خوش بذوق ...
ذوق انجمات اگر داری
نکته ای از عاشقان ...
با تو گفتم ز جان نهان بشنو
از زبان هرچه دارد ...

بدان خود را و دانا ...
ورا در بحر ما آشنا شو
فانی شو از وجود خود فنا

عشقی بحقیقت تو ...
گر زانکه ...
... نور خدا ...

وصل او از جان ...
... نقطه ...
کار عیار ...

بشنو از قول آشنا بشنو
... آن نکته آن بشنو
با تو گفتم ز جان ...

از سر ذوق ... بشنو
نوش کن جام ... روان بشنو
... در این میان ...

نوش کن سر انا الحق میشنو

عاشق و معشوق ...
مجلس رندان ...

عالم منور است بنور جمال او
انجمات ماست که ...
هر زنده دل ...

نقشی بسته ایم بغیر از خیال او
ما را هوا ...
ما عاشقان ...

راز این مصدر ز مشق ...
قصه مستان برو ...
گفته مستانه سید ...
داریم ما کمال ولی از کمال او
سرچشمه خوشش ...
جاوید باشد او ...
سید یکیست در دو جهان ...
حسنی ... جمال او
ما نوش کرده ایم شراب ...
از حال ما بپرس که ...
مست نعمت الله سید ...

گیرمان با ما در ...
و حق گر عشق میگوید ...
از همه اشیا تو صدق ...
نقش خیال اوست که ...
رندیم لاابالی ...
مستی که وصل او بود ...
هر گز ندیده دیده مردم مثال او
از لوح کائنات ...
هر کس که نیست عاشق ...
ساقی سؤال کرد که ...
بستان و نوش کن که ...

حال بحر ما ...
سخن بگویم قول احمق مشنو

در خواب دیده ایم ...
می باده شراب حرام حلال او
آخر بجای خویش ...

...
انسان ...
جانه فدای باده حسن ...

هوای خویشتن بگذار گرد آر هوای او
مقام سلطنت جوئی گدای حضرت او شو
مرا انجام بخشید سر عالم رندانه کرد
چو عالم منصبی دارم که هستم بنده سید
نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
بجانان جان سپار ای دل که کار عاشقان اینست
گدای حضرت او کو که شاه عالمی گردی
چو بنده هر که فانی شد حیات جاودان یافت
چشم عالم روشن است از آفتاب روی او
از عنایت آمده ولی ملک عجم نیکو گرفت
در میان ما هر یکی در کنار از هر یکی
جنت می جوی هر کسی باشد بقدر همت
گوش کن تا بشنوی اسرار او
هر زمان ورا بود کار دیگر
غیر او در آتش غیرت بسوخت

چشم عالم روشن است از نور او
در ولایت ما همگونه می کنیم
آفتابی می کند پنهان ابر

سنبلم کمر بخدمت او
عالم جود وجود یافت از وی

غنیمت دان اگر یابی ز خلوت سرای او
گر شاه بخت لطف اکنون بجان باشند گدای
همیشه یاد دار ازانی سید اعطای

همه بر در او باشند گر باشی گدای او
هوای خویشتن بگذار گر داری هوای او
همه شاه شند گدای او گر باشی گدای او

هر چه میگویند مردم تا گفت گوی او
شاه ترکستان ز جان شد بنده هندوی او
عقل کل حیران سرگردان شده در کوی او

چشم بگشا و ببین انوار او
کار خود بگذار بنگر کار او
کی بود با یار او اغیار او
نعمت الله بر سر دار فنا
ناظر او هست جز منظور او
حاکمیم از حکم دستور او
لاجرم پنهان بود مستور او
نعمت الله نور چشم عالم است
رفت سیم روان بحضرت او
مرحوم بود مرحمت او

نخواهی دید نور او اگر دیده نه بینا باشد
اگر دار بقا خواهی سرای از فنا بگزین
دلم خلوت سرای او عجب در نمی گنجد

مقام سروری جوئی سر کوی غنیمت دان
بیا در آی در دولت سرای شادی و باش
اگرچه مختصر باشد بنزد ما همه عالم

جا بجا شد ما که باشد قیمت جانانه
آینه با او نشسته رو بروی دانی چرا
نه چنینم گر نه بینم روی در روی

روشن از نور رخش چشم ما
ما خراباتی و رند عاشقیم
صورت و معنی بهم بنگر نکو
خوش بر آمد تا بود دستار او
او ظهوری کرد ما پیدا شدیم
آنکه گوئی خواجه دستوری خوشست
در دل ما عشق جانان جان ماست
روشن است در دیده ام چون نور او
چندی که نور او باو رساند
منعم چو نعمت خدائی

طلب کن نور چشم از وی که تا یابی لقای او
فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
که غیر او نمی زیبد در این خلوت سرای او
فقیر حضرت او یم غنیمت از غنای او
بنت جاودان خواهی ز خلوت سرای او
اگر خوش شد زیست در دل اگر باشد دوای او
فقیرانه فدا کردم فدای که فدای او
همیشه بنده خواهد بود سید از لقای او
هر دو عالم قیمت یکتار از موی او
شاهد از جان بندگان شد بار روی او
گل ببوئیم گر نیابیم بوی گل از بوی او
نعمت الله روز و شب باشد بجستجوی او

لاجرم بیند باو دیدار او
او فتاده بر در خمار او
مؤثر هم بین و هم آثار او

غیر او خود نیست این مشهور او
من ندانم غیر او دستور او
جنت اعلی ز او حور او

آن نیست که محبت او
منعم باشی بنعمت او

هر بنده صادقی که بینی

عاشق از خود خواهد ای عشق جان خاک کوی او
عشق و معشوقیم با ما عشق جو و همچنین
دست دل و دامن زلفش ای کریم

شاه هیچگاه چو نعمت الله کو
در همه بارگاه معنوی
در همه کائنات گردیدم

برو ای عقل و بس محال مگو
با حریفان مست مجلس ما
از همه و جمال سید بین
جان عاشق نگوید الا هو
مستی ما بآب رحمت خوش

هر حسنی کو می بینم جمالش می نماید رو
بیا آئینه بردار روی خود در آن بنما
تو لطف ساقی ما بین که هر دم جام می بخشد

این آن و گر ز روی او و او
غرقه دریای بی پایان شدیم

جان داده بیاد خدمت او
ما همه حضور نعمت الله
بیدلی گر باز گوید حال جان گو بگو
هدهدی گر گوید حدیثی با سلیمان گو بگو
مو بمو احوال آن زلف پریشان گو بگو
نعمت الله زکتاب عشق عنبری بخوان گو بگو
دلنوازی چو نعمت الله کو
یک بازی چو نعمت الله کو
پاکبازی چو نعمت الله کو
سر نهاده بپای سید خویش
بگذر از وهم و از خیال مگو
جز حدیث می زلال مگو

دل عارف نگوید الا هو
هیچ اسم نشنوید الا هو
مست عاشق نگوید الا دوست
معنی و یکی بینیم بصورت گر نماید رو
کرشمان جمال او شود روشن بچشم ما
در آن جام از غای خود بر بندای میخانه
لبی بندان سرمستان که دیدی باشند
با همه یکرو نشسته رو برو
عین ما از ما در این دریا بجو

او داد بما هر آنچه داریم
خوش وقت همه همت او
تا از دل ما چون عالی شنوده اند
ساقی میخانه دل ساغری کو بیار
ما مرید پیر خاریم مست جام عشق
سرمستان جهان سرمستان کو بگو
دل خلقی تمام غارت کرد
ساز عالم بذوق خود بنواخت
رند سرمست تو بنا ربستی
سرفرازی چو نعمت الله کو
سر آبی و از سراب مپرس
سخن از زید گو اگر گوئی

غنچه باغ گلشن لاهوت
من کیم تا زبان من گوید
نعمت الله نگوید الا هو
این کرشمه معنی نماید رو و صورت
اگر در خواب بیداری دگر بینی بیا
بیا ای مطرب خوش خوان که شعر نعمت الله خوش
بگو اندر همه عالم یکی چون نعمت الله کو
غیر نور او ندیده چشم ما
عقل مخمور است ما مست و خراب

داریم هزار منت او هو

بلبل نالان منو در گلستان گو بگو
مطرب عشاق جان مستان گو بگو
در خم ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

ترک تازی چو نعمت الله کو
کارساز چو نعمت الله کو
نو نیازی چو نعمت الله کو

عین بحری سخن ز آل مگو
جز از حال گو ز قال مگو
دم مزن تو ذو الجلال مگو
هیچ بلبل نمی گوید الا هو
سخن از من نگوید الا هو

ز هر حسنی نماید مرا صورت روی او نکو
خیالی نقش می بندم نمی باشم بیاد
قبولش کن ز من قولی بر صوفی بدان نیکو

گرچه گشته گرد عالم سو بسو
گفته مخمور با مستان مگو

بگزمان با ما درین رند نشین
سیدم زلف سیاهت برفشاند
چشمی که ندید روی آن رو
از جام حباب آب بنوش
هر ذره آفتاب جنبش
در مجلس عشق بزم رندان
این ولی از چه خواست از من نو
عشق داری درآ درین دریا
چشم احول یکی دوی بیند

عمر بر باد میرود ولی او
ما چنین مست و عقل مخمور است
گر هزار است ور هزار هزار

عالم منور است بنور حضور او
ما شراب خانه رندان باده نوش
معذور بود عقل ولی عشق خوش سلیم

کهنه است این شراب جامش نو
دو مگوئیم نه مشرکم حاشا
آب گاهی حباب گه موجست
همه ممنون نعمت الله سیم

گردانی نسیم آیچو ما از خود بشو

تاریک بود چو چشم بسته
از ما بشنو مرو بهر جو
با سایه نور اوست با او

بی من و تو یکی بود نی دو
عین ما را بعین ما می جو
دو نماید در آئینه بنگر و
سید ما غلام حضرت اوست
کی بود زندگی چنین بنگو
گو برو هرچه بایدش میگو
نزد عارف یکی است هیچ نو
ذکر سید همیشه این باشد
خوش روشن است دیده مردم عزیز
زاهد بفکر جنت حور و قصور او
مسکین بود بماند تمامی ز غرور او
سلطان ملک شکر اگر شاه شد چو
عین هر دو یکی تماشا کن و
وحده لا اله الا هو
گاه در بحر که بود در جو

سهل باشد هر که او بیند بجود

با ما بنشین خوشی در این بحر
گنجینه گنج پادشاهی
در جام جهان نما نظر کن

عقل گوید دوئی ولی مشنو
همه عالم وجود از او دارند
آفتابست و عالمی سایه
پادشاهان بنزد او آن جو
نفسی عمر را غنیمت دان
در دلم جز یکی نمی گنجد
احول است آن که یک دو می بیند
وحده لا اله الا هو
جام جهان نماست که دارم در نظر
عشق آتشی خوش است که در عود دل بسوخت
هر کس که دل بغیر دلارام داد هلا
سهل است نعمت سید رندان بهر روز
در دو عالم خدا یکی است یکی
همه ردئی بوجه او دارند
هر چه محبوب میکند نیست

مائی نسیم جز او را با او
مجمع صاحبدلان شد مو بمو
ما را بکف آر ما بیا جو
مفلس گردی ز دوران بهر سو
تا بنا بد یکی بتو یکی رو
چون سید مست ما دگر گو
بگذارش برو بگو میگو
غیر او را وجود دیگر گو
سایه او کجا است بی من و تو

حاصل عمر خود ز خود می جو
غیر آن یک بگو که دیگر گو
تو چو احول نه ز بینی دو

در روی چو بنگرم نماید ظهور او
خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
آن را کمال نیست بود از قصور او

خبر یکی در وجود دیگر گو
لاجرم جمله را بود دیگر و
همه افعال او بود نیکو
نعمت الله از همه میجو

ذوق سرمستان مخموران مجو
در ظهور است این دوئی از ما و او
می یکی و ساغری صد هزار

ما جالبیم در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
مگر سوز ما نخواهی یافت

هر چه گوئی بعشق او میگو
جام یا کی اگر طلب کاری
تو حبابی غرقه در دریا

بود ما پیدا شده از بود او
تا میانش در کنار آورده ایم
غرق دریائیم گو یا تشنه ایم

تو وجود او یکی بود نی دو
نور او می نگر بهر حسنی
آفتابیست بر همه روشن

تا فنا مست رگ جام می گو
جام با آئینه جان نمای ما است

حال مستان پیش مخموران مگو
او بما پیدا و ما قائم باو
گاه در جام است گاهی در سبو
نعمت الله دارد مخموران میر

خبر یکی در دو کون دیگر گو
همدم ترک کی شود هندو
نازنو باقی است بگیر منو
طالب نور نعمت الله شو
حضرت او حضرتش می جو
خرقه خود بجام می بسپرد
در پی آب میروی هر سو
گیسوی سیدم نخواهی یافت
لاجرم داریم ما بودی مگو
مو بمی گنجد میان ما او
آب میجوئیم در بحر و جو
آئینه داریم دائم در نظر
وحده لا اله الا هو
حسن او را ببین تو در هر رو
غیر یک آفتاب دیگر گو
نعمت الله میکند تکرار
همدم خوش نشسته جام مگو
جان جانان خوش نشسته در بر

آئینه بردار خود را می نگر
هر که چشمش غیر او را او ندید
آن یکی در هر یکی خوش بنگر
میر ما ملا مزار مستان بجو
عاشقیم مدت قلاشیم
باده روا و یکی باشد
می وحده ز جام گشته نوش
که همه یا نعمت ذوق از او
گر بگویم تراد هر صد جان
جام گیتی نما بدست آور
نبود این ظهور ما بی او
تا حجاب است بود نیز مگو
عقل میگوید مگو اسرار عشق
دیده ما هر یکی بیند یکی
خوش در او بحر بی پایان ما
سید بنده نشسته و بر و
آن یکی در ظهور دو نمود
جام می را بنوش رندانه
در خرابات نه سرمستی
وحده لا اله الا هو
ساقیا باده و جام بیار
واعظ او منت کند ز عاشقی

تا ببینی جان جانان در رو
هر چه آید در نظر میبینی مگو
می نماید دو ولی از ما و تو

برو بعقل هر چه خواهی گو
باش با عاشقان او بگرد
گنج معنی ز کنج صورت جو

نوش میکن و گر زدان میبو
تا ببینی منور او آن رو
خود نباشد وجود ما بی او

عشق میگوید سخن مستانه گو
بشنو احول که یکی بیند بدو
تا ببینی عین ما را سو بسو

دو نماید ولی نباشد دو
قول مستانه هی می گو
گر طلب میکنی مرا میجو

خرقه سالوس رندانه ببار
وعظ بیجا مسل بگو دیگر مگو

بنده سر عشق جام می مباش

شد روان آب حیات ما بجو
عشق سرمست در کوی مغان
موج دریائیم و دریا عین ما
در چنین آئینه گیتی نما
عارفانه بیا و خوش میگو
بحر عشق است ما در او غریقیم
در دو آئینه رو منود یکی
همچنین گفتهای مستانه

آینه بردار تا بینی در او
آب چشم ما بهر سو شد روان
تا مباشش در کنار آورده ایم

در محیط عشق او جز ما نبود
عارفی کردم ز نداز معرفت
هر بلا کامد از آن بالا بما

بهشت جاودان با یار خوشتر
گل با خار خوش باشد و لیکن
در این بتخانه صورت معنی

گر نه صحبت خواجه دلو
نعمت الله در همه عالم یکی است
تشنه آب حیات از ما بجو
میبرد دل در پی او کو بگو
خوش هستی کردیم ایم سوی تو

وحده لا اله الا هو
عین ما از العین ما می جو
آن یکی باشد و نباشد دو
تو ز من بشنوی و من از او
نعمت الله یکیست در عالم
جان جانان خوش نشسته در تو
آب رو جوئی بیا از ما بجو
موئی کنجد میان ما و او
نعمت الله مست در کوی مغان
وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبود
نزد ما جز عارف آشنا نبود
آن بلا جز نعمت الله نبود
نعمت الله چون سخن گوید از او
حضور یار با اغیار ناخوش
اگر باشد گل بیخار خوشتر
اگر باشی بت عیار خوشتر

بستم نقش خیال او چشم
گر شما احوال بینید این یک بدو
آبرا می نوش از جام حباب
بشنو از خود سخن دیگر مکن
چشم ما روشن بنور روی او

ذکر مستانه میکنم شب و روز
باش با عاشقان او یکرو
غیر او نیست در وجود آید و
خرقه پاک اگر هوس داری
فارغست از خیال عقل دو تو
جز یکی در جمله عالم نیست
خم میخانه بیک دم در کشیم
در دو عالم جز یکی دیدیم
در پی ساقی روان شد سوی تو
عین دریائیم و دریا عین ما
رند سرمستیم در کوی مغان
دیده ام آئینه گیتی نما
روح قدسی شاید ار گو با تو
دلارامی که با من در میان است
خرابات ... خراباتیم
تیغ عشق او کشته کردی

هر چه آید در نظر بینیم ما و

عین ما میجو از این دریا جو
هر چه گوید گو بگو آنرا مگو
لاجرم بینیم ما در یا او
سید بنده نشسته رو برو
تو ز من بشنوی و من از او
خوش بگو لا اله الا هو
در تو گوئی که هست غیر مگو
جای خویش از خودی بشو

این دوئی پیدا شده از ما و تو
خود چه باشد پیش ما جام سبو
چشم ما احوال آن یکی بیند دو

غیر ما با ما در این دریا نبود
زاهد ... نبود
غیر او در آینه پیدا نبود

کناری با چنان دلدار خوشتر
چنین بزمی چنان خمار خوشتر
فتاده بر سر بازار خوشتر

رند جام شراب خوش خوشبو
نور او آفتاب تابان است
گر خیالش بخواب بتوان دید

نور رویش پرتوی بر ماه تابان انداخته است
ساقی سرمست رندانه جام می بدو
لاابالی وار با رندان نشسته رو برو
وعده دیدار داده عاشقان خویش را

نور رویش بین که مردم منور ساخته است
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
هر که خاک پای ما سرمست او درآبرو

پادشاهی با گدائی ساخته
مجلس مستانه آراسته
آفتاب دو عالم تابان

عشق او خوش آتشی افروخته
گنج او در کنج دل ما یافتیم

جام می با هم در گرامیخته

شادی نعمت الله گر خوری می
وقت مست و خراب خوش خوشبو
و بدان آفتاب خوش خوشبو
هر که بیند بخواب خوش خوشبو
خوشبو شعر سید زسر ذوق
چند نقش سایبان ماه تابان انداخته
آمد و در بزم ما از رخ نقاب انداخته است
از قلب من بر سر روی آب بدا
ذوق وجد در جوش شیخ شاب ...
نعمت الله راه لطف مجلس خود ساخته
صورت از لطف خود مصور ساخته است
رند ساقی جام می با همدگر در ساخته است
بر سر سلطنت سلطان سرور ساخته
هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
آتشی در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنوا ساخته
شاهباز است او عالم فاخته
نعمت الله نور چشم مردم است
غیرت و غیر او را سوخته
دل فراوان کنج از او آموخته
سیدا تا جمالش دیده است
خون میخواران بخاکش ریخته

شوی از عمر برخوردار خوشبو
یار با بیحساب و بیحد و
چشمه چشم پر از آب است
گل بگیر و گلاب از دستان
هر که گوید جواب خوش خوشبو
سنبل زلف پریشان کرده بر روی گل
بر کشید شمع عشق عاشقان پروانه را
آتشی انداخته در جان شمع عشق خود
زاهد عشق از سر غیر از جام او
جام وحدت داده مست و خراب انداخته
سینه است صد نقابی آفتابی از روی
عشق دیگر شد ز زبان بد ز ما مشک شد
اسم اعظم است چون ظاهر شود
نعمت الله خانه دل جای او بر ساخته است
بر سر دل نشسته شاه عشق
برده گوی دلبری از دلبران
این لطیفه بین که سلطان و گدا
ولعجب ور آنکسی نشناخته
عشقبازی کار آتش بازی است
نور ما روشن است از آفتاب
دیده را از این آن بر دوخته
زلف بگشوده نموده آن جمال

شاهد بحجاب خوش خوشبو
چشمه پر آب خوش خوشبو
زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
بر سر کوی محبت بحساب انداخته است
عقل را در چاه ...
آن یکی سجاده و آن یک طناب انداخته است

تا نظر انداخته خود را بدید آن ساخته
عین ما را آبرو از آب چشم خود ساخته
عین ما روشن که بر او دید مظهر ساخته

ملک دل از غیر خود پرداخته
مرکب عشقش بمیدان تاخته
با نظری چون او در ساخته

او چنین گو با ما سوخته
گو بیا از نار عشق افروخته

شیوه او فتنها انگیخته

ساقی سرمست همی برزی

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
موی زلف پریشان کرده آنکهی

عقل در کوی عشق سرگشته
دیده نقش خیال او دیده
از می و جام باخبر باشد

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
سلطان عشق بنشست بخند ...
گر عاشقی خود جو معشوق خود نشسته را

نقش خیال روشنش بر آب دیده بسته
زنار کفر زلفش دل در میان جان بسته
جام شراب چند نوشیم عاشقانه

تا به بیند روی خود در آینه
هر نفس ساقی دهد جامی مرا
روی او در آینه بیند عیان

تا خیال روی خوبش دیده ام در آ...

بر سر رندان عالم ریخته
سنبلم زلف سیاه تو بر فشانده
جسم هر ذره از روی نصیبی یافته
از برای سید خوش گیسو برافشانده
ساقی سرمست جام ملوکانه نهاده
چون گدائیست در بدر گشته
آب از آتش روشن در نظر گشته
هر که چون ما خبر بر باشد
هر که گشته غلام سید ما
خوش گوشه گرفته در کنج جا نشسته
تختی چنین که دید شاهی چنان نشسته
زیرا که او حبیب با عاشقان نشسته
رندی چو نعمت الله جوئی فی ... نیابی
آن نور چشم مردم در چشم من نشسته
خوشتر از این میانی بکر کسی نبسته
شادی روی رندان کز خمخانه آید
وز بندگی سید فی نام داریم
کرده پیدا خواب در خور آینه
بخشم هر لحظه بکر آینه
هر کرا باشد منور آینه
ساغر می نوش کن شادی ما
روز و شب دارم ز عکسش در بر آینه

در خرابات مغان مست و خراب
عالمی را دل در او آویخته
تار و پود جسم جان صورت معنی ما
کس نمی بینم در این صحرا که محرم ... او
نعمت الله بیش از رندان ما بستانید
خبری یافته ز صبحا نه
هیچه پرکار گرد نقطهٔ دل
ساغری ندام فیوضش نیم
در همه جای معنبر گشته
رند جهانت جاوید باید که از سر
خوش بلبلست جانم کند هوا جانان
بر گرد قطب یاران پرکار و از گردند
برخواسته عالم یکجا نمانده نشسته
روز الست با او عهدی درست بستم
دست خیال روشن آید بدید
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید
سر رشته رشته ز عهد بستم تی از کناره جسته
صورتش در آینه بنمود روی
آینه با او نشسته رو برو
تا شود روشن ترا اسرار عشق
نعمت الله را ببین در آینه
روی او کیستی نمای خنیم ماست

عاشقانه مجلسی بر ساخته

نافه برهند گر خوش جا نه را باز یافته
آفتاب حسن بر کور بینا تافته

زان خبر مست بیخبر گشته
سالها جان من بسر گشته
لاجرم حال ما دگر گشته

مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
نالد بذوق ایم در گلستان نشسته
سر رشته در کنار او در میان ...

جاوید من بهم ار گرچه از کم گسسته
امروز زان خیال خوش یار بوده بسته
پیوسته اینچنین خوش از غیر گسسته

گشته زان معنی مصور آینه
او تجلی کرده خوش بر آینه
آینه بردار و بنگر آینه

جان ما آینه جانان بنگر آینه

صورتی در آینه بنمود و نشانش عیان
عشق او شمع جانم آینه و ...

آفتابی تافته بر آینه
معنی را آینه بنموده اند
آینه چون می نماید حسن او

هم چه ما کیست در جهان تشنه
سر بر آب چشم ما هر سو
همه عالم گرفته آب زلال

ساقی بده آن می شبانه
داریم تقاضای مطلق حق
پروانه جان ما ز رو آتش سوخت
از هستی خود چو نیست گردی

می جامیم و جان جانانه
در خرابات عشق بخوان یافت
بجز از عاشقی و میخواری

در آمد ترک سرمستی که غارت میکند خانه
ز عکس آتشی افروخت جان عاشقانه

شد ز عکس روی آن معنی مصور آینه
روشن است بر عشقبازان منور آینه
بر ندارد آینه از چشم روشن ...
می نماید نور او هر آینه
صورتا گشته مصور آینه
از همه چیز ... خوشتر آینه
دلبر سید بود آینه
بحر خوردیم همچنان تشنه
ماهی سوزان شده تشنه
حیف باشند تشنگان تشنه
سخن سید است آب حیات
مستم کن از آن شراب خانه
از دولت عشق جاودانه
چون آتش عشق زد زبانه
در هر جهان تو ئی یگانه
مطرب بنواز قول سید
شاه دستور و کنج و ویرانه
چون من مست رند دیوانه
در جهانم بهیچ پروانه
نعمت الله حریف می و جام
خیانت است که مستی نداند ...
وجه عشق و مثال کنج و ویرانه

گر بود آینه روشن روی بنماید ترا
من ولی دارم چو آینه منیر با صفا
همچو سید گر ببینی رو خود در آینه
روشن است آینه گیتی نما
عشق در رو و رهست از آن در ...
آینه داریم دائم در نظر
خود که دیده چنین دلبر آینه
عین آب حیات چشمهٔ ماست
خوش کناری بر آب بنده ماست
آب ریا تشنه مستسقی
خضر وقت ما بان تشنه
شب نو نور منور عشقبازان
کار دل ماست عشقبازی
گر میل کنار یار داری
دانیست وجود آدم ای یار
در نغمهٔ ساز عاشقانه
چهره ما هیم و عاشق و معشوق
خرقه بفروخته بجام می
مستم و می بذوق می نوشم
گوشه می فروشش کاشانه
خرابات ما سرمست ساقی جام می
از خم خمم لوکانه ... جانانه

و ز نشه کی بینی جمالش در مکدر آینه
آفتاب مهر روشن تافته بر آینه

حسن او پیدا شده در آینه
دائما باشد منور آینه
مظهر ما او و مظهر آینه

چشمه در چشم و ما بجان تشنه
ما فتاده در این میان تشنه
مهجور آب ناتوان تشنه

کان است نشان آن نشانه
باقی همه کار ما بهانه
جان است شبار ...
ما نیم نگار و روح دانه

دل دلدار و شمع پروانه
کرده سجاده وقف میخانه
فارغ از آشنا و بیگانه

هست جام ز ان او بود این کنج میخانه
نشسته جان جانانه در این بزم ملوکانه

اگر جانت خبر یابد ز دل دوست عشقست
بیا مطرب عشاق ساز عاشقان بنواز
وارد مجلس رندان بیا سید و مستانه
خیال عقل عشق او خیال او ز خود شد
مرید پیر خمارم خم میخانه مینوشم

عشق او خود حجاب باشد نه
در گلستان گلی که می چینی
نقش غیری خیال گر بندی

در دو عالم جز یکی دانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان ما
اعتقاد ما است با رندان تمام

جان ز جانان دریغ دارم نه
در خرابات همدم جامیم
دیده روشن بنور طلعت اوست

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
غیر تو اگر در نظر آید
در دیده ما نقش نظر کن که تو اند بدیده

وگر عقلست علت خاندان است توانه

ره گوشه خلوت در او در کنج مسجد
کمال عقل فصل او حد شمع پروانه
بنزد ما چو من رندی چو باشد جام پیمانه
بیا با رندان که دولت الست

عمر او در حساب باشد نه
ور ز حسن گلاب باشد نه
جز خیالی بخواب باشد نه
در خرابات همچو سید ما

غیر آن یک یکی خوانیم نه
یک نفس عشق جان ندانیم نه
منکر احوال مستانیم نه
درد و درمان همچو سید مجوئیم

دل بغیر نگار نگذارم نه
همچو همدم چو جام دارم
غیر او در نظر نگارم نه
نغمه بهوای سید خوش

کاری بجز نگار نداریم بدیده
غیرت نگذاریم که در آریم بدیده
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
جان و تن سید تو نهادی با نه

بروی عقل ... دان که من هستم تو مجنونی

طلب گنج عشق هستم که او ساقی بارانست
ولی از رندان از کنج کنج دل مجو
در میخانه بگشاده صلا در دم رندان را
حریفان مستی گردان هی بزم ملوکانه

می عشق است جان او عالم
ساقی و آفتاب را دریاب
بجز از جام می که نوش کنیم
رند مست و خراب باشد نه

هر خیال غیر آید در نظر
عشقبازی آیت در شان ماست
چشم ما روشن بنور روی اوست
ور بی داروی درمانیم نه

هر چه دارم امانت عشق است
ساقیم او وی محبت او
بجز از تخم دوستی تخمی
در همه عمر خود برآرم نه

از دیده ما آبروان است بهر سو
هر شب بخیالی که بما روی نمائی
بر خاک درت کاشته تخم محبت
گر حکم کنی آن بسپاریم بدیده

سخن از غیر میگوئی مرا با غیر بیگانه
حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه
چو میجوئی از عقل آخر که حیرانست دیوانه
که در عشق او گنج است دل گنج است ویرانه
خرابات است مطرب عشق ساقی هست جانانه

مثل این می شراب باشد نه
سایه بی آفتاب باشد نه
باز از این ثواب باشد نه

نقش او بر دیده بنشانیم نه
عاقلیم نیک میدانیم نه
بر خیال غیر حیرانیم نه

جز بدان حضرتش سپارم نه
دست از می خوری بدارم نه
غیر او در دلم بکارم نه

از ما طلب آب که باریم بدیده
تا روز ستاره بشماریم بدیده
امید که ما آب بباریم بدیده

دیده تا نور

دیده تا نور روی او دیده
چشم و دریا دلیست پیدا ما
دیده در آینه نگاهی کرد

می نگارد نگار بر دیده
هر که بیند بعین ما ما را
دیده هر ذره که می بیند

تو نئی گر جهت جانی دیده را دیده
مرا دلیست چو آینه روشن جهان فنی
اگر چه عین محیطیم عین دریائیم
هزار چشمه ز چشم روان شود هر سو

ز نور دیده دیدم نور دیده
ندیده دیده ما غیر رویش
منور شد دو چشم ما از آن نور

ما نقش نگار تو نگاریم بدیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان
در آینه خلق نظر کردم دیدم

خیالش نقش می بندم بدیده

هر چه دیدم همه نکو دیده
در نظر آب سو بسو دیده
جان جانانه رو برو دیده
نعمت الله از او نظر دارد

می نماید چو نور در دیده
صدف بحر هم گهر دیده
آفتابست در قمر دیده
هر که او نور نعمت الله دیده
تو ئی که مثل جمال تو دیده نادیده
نگاه کرده در آینه نزاد دیده
بعین ما است که ما را ز ما جدا دیده
از آنکه دیده بچشم تو چشمها دیده
منم که عارف معروف نعمت اللهم

بنور دیده دیدم نور دیده
چنین گنجی ز خدا او را رسیده
نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان سرمست گشتند
در دیده ما بین که تو اند بدیده
خوش گوشه بگرفته چشمی بگزیده
عینی شده عیان کرده ما جلوه جمیده
ذوقیست در این گفته سید که چگویم
چنین نقش خیال خود که دیده

ز لعل و ریشش سیه گر نگرد
دیده ما یکی یکی بیند
چند گوئی که من همی بینم
نور او را بنور او دیده
نور روی که چشم سر بیند
جام می هر که دید رندانه
دیده دیده بنور او او را
جان و جانان بهم گر دیده
فرو گرفت خیال تو او چشم مرا
ندیده دیده من در جهان بجز رو بست
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
کسی که دیده بیگانه دیده در بند
زلال که گذشته بلای لا دیده
خیال نور چنین دیده که دیده
سعادت بین که سلطان دو عالم
بجا انعام داده نعمت الله
نسیمی از گلستانش وزیده
نور است که در دیده ما روی نموده
یک نقطه محیط است که در دور آمده
هر ذره که بینی بخورشید رسیده
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده
بنور دست روشن دیده من

کفر و اسلام مو بمو دیده
گر چه احول یکی بدو دیده
روشن است آفتاب کو دیده

دیده ما بچشم سر دیده
دیده هر ذره که می بینند
این نظر دیده زان نظر دیده

چنانکه نیست بجز از خیال ما دیده
خوش است این نظر دیده خداد دیده
که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هر آینه بود شش بدو آشنا دیده

باسم اعظم او را فرزندیده
غلامی زد و عالم بر گزیده
همه عالم ز نعمت پرور دیده

رو تو نظر از این دیده ما دیده که دیده
این دایره خطی است از آن نقطه کشیده
آن ذره رسولیست که از غیب رسیده

نظر فرما که بینی نور دیده

الف به خواندم گردم فرو هوش
خراباتست ما مست خراباتیم

خیالش نقش می بندم بدیده
عنایت بین که الطاف الهی
ملک صورت بخلق نبی نظیرش
مجرد گشت ز عالم چو رسید
خوش نقش خیالیست که دیدیم بدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت بهوش
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار

ما نقش خیال او نگاریم بدیده
دایم دل ما بر در میخانه مقیم است
بی عیب بود هر چه بما میرسد از غیب

من روح مارت نیستم کالبد و میدید
در کنج جان بدم با اهل دل ندیم
من ناظر خدایم منظور کبریایم
چون نور لطف اویم جز لطف او نجویم

خیالش نقش می بندم بدیده
خیال عارضش در دیده ما

خطی بر عالم آدم کشیده
ز مخموران عاقل وار مینده
بگرد آفتاب لعنت الله
چنان نقش چنین بنگر که دیده
چنین حسنی لطیفی آفریده
ملک صورت با خلاق حمیده

خود خوشتر از این نقش ببستیم بدیده
شیرین تر از این قول کز او دیده شنیده
یک جام شرابی بده عالم بخریده
خلق حسن و خوی حسنت که او را
خوش نقش خیالیست در آیینه دیده
گر جان طلبد آن بسپاریم بدیده
عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
در بند کی شد رندان خرابات
من ساغر غم هم از یک جان رسیده
فارغ ز خوف و بیم ابو بهر دو دیده
هم شاه هم گدایم دیده چو من ندیده
هر نکته که گویم او گفته او شنیده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
چنان حسنی چنین دیده که دیده
بود نقشی که بر آبی کشیده

گذشته از وجود از عدم هم
بیا با ما درین ره باش بنشین
که در هر ذره روشن بدیده
منور شد بنورش دیده ما
درین در سر فتاد در حکمت
بر رندان همه ساقی سرمست

در نقش سر پرده اشد نظر کن
در کوی خرابات جهان خراباتیم
دلبت در خلوت ما شاه در آمد
چون رسید ما کنت با خلاق حمیده
نور است که در دیده ما روی نموده
این گنج نهان شد ما از سر دو رفت
خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آمد
آن بنده غلامیست که الخواجه خریده
مست الست عشقم جام بلی بدستم
خورشید چشم جانم نور سر روانم
فرزند عشق یارم پرورده نگارم
در کوی نعیمم با دوست هم قرینم
من سید زمانم خط بر جودی کشیدم
دو چشم روشن هست از نور رخش
صبا در گلستان بخواند شعرم

نمانده سیئات هم شنیده
که در باغ بهشت شکوه آرمیده

نظر فرما که در دیده که دیده
خطی بر ماه تابان کشیده
بیا میخانه بر آتش رسیده
کسی کز قید عالم وا رهیده
کان نقش خیالست که در دیده بدیده
از دور سرزلف هم مخمور رهیده
مهمان عزیز است که از غیب رسیده

نقشیست که بر پرده دل اشد کشیده
خوش خوشتر از این قول که گفته شنیده
سید حسن خلق با دیر اخلاق حمیده

در خلوتم نشستم با دلبر آرمیده
شهباز لامکانم از آشیان پریده
همچون شکر ز نی او هستم تر زبده
این کفر و دینم از این آن رسیده

مردم بشما بدان بدیده
شنیده غنچه و دامن دریده

در آمد از درم ساقی سرمست

از همه آیینه پیدا آمده
بحر در جوش است در آورده ما
در دو لا بشست و لا با فنیم

سایه همسایه پیدا آمده
قطره و بحر و حباب است ما بجو
تا نماند هیچ رنگی در خیال

در شهادت شاهدی بی عیب است از غیب آمده
آن معانی بدیع و بیانی دیگرا

در نظر مظهر مطهر منور کرده
تمثال جمالش در آیینه نموده
سبزه زار ما ز سر سبز آفریده

از آفتاب حسنش نور وام کرده
لطف کرم نموده میخانه در گشاده
کرده حلال بر ما جام می محبت

آن کیست کلاه کج نهاده

چنین شاهی بر ما مهمان رسیده
فتاده آتشی در ما دگر بار
نور او در چشم بینا آمده
آب دریای ما بر ما آمده
حلقها از نکث بلا آمده
لعنت الله رو بمیخانه نهاد
صورت و معنی هویدا آمده
زانکه جمله عین دریا آمده
ساقی سرمست بر ما آمده
سید و بنده همه آن نعمت
اینچنین خوش شاهدی بی عیب از غیب آمده
زانکه بر روی این کلام سعادت آمده
در جوانی لعنت الله باشد و شعر تر گفت
جام جهان نما را روشن نور کرده
حسن چنین لطیفی اشیا ظهور کرده
سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
خوش آتشی برافروخت عودم هم سوخت
جام جهان نمائی ساقیش خود اکرده
در حق جمله عالم انعام عام کرده
افتاب سر خود را بر ما ظاهر کرده
جانان جان سید باشد لعنت الله
بر بسته میان برگشاده

دلم آیینه گیتی نمائیست
مکرر بشنیدم حرفی شنیده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
مجلس عشق است رندان حضور
قطره بودیم ما بحری شدیم
میل ما کرده با دا آمده
دیده ما روشن است از نور او
خوش بلائی میکشم از عشق او
هر چه آید در نظر با نور چشم
هر دو را گوئی که یکتا آمده
در گلستان غنچه گل رنگ و بوی از روی او
نو عروس فکر بکرم شاهد سلسل است
این زمان باز آمده بیرون نیست آمده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاد
ما طالب جلاییم او اما غیبانه او
هر آیینه که بینم او را بما نماید
از بهر لعنت الله جانها بجود کرده
ماهی بسر دوید کرد فلک شب روز
میخانه چنین خوش بر ما سبیل کرده
سلطان ملک جهان گرفته
تا ش بکو نهاده چشم کلاه کرده
رندانه در آمده بمجلس

ملطف خوب لطفش آفریده

هر یکی شکر که یکتا آمده
ساقی سرمست تنها آمده
این چنین رندی در ما آمده

نور او در چشم بینا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
از جناب حق تعالی آمده

پیراهن بدید بیدل من حبیب آمده
در شاهد شاهدی میخوانده ز غیب آمده

با بار خود نشسته اغیار دور کرده
داده بلا با توبه او صبور کرده
در چشم روشن نور رخش ظهور کرده

تا بدرین خود را کامل تمام کرده
ما را شراب داده مست مدام کرده
عقل آمده بخلوت خود را غلام کرده

بر دست گرفته جام باده

بگشود در شراب خانه
در کنج دل خرابه ما

جنت المأوای خلوتسرای میکند
همدم مهر خرابا نیم بارند الحرف
صاف دل مست دردی عشق او

هر آینه که دیده دیده
ما در دبی در دو تو نشش کم دیدم
در بحر محیط غرق گشتیم هو

هر آینه تو نیک بنگر
بنگر و بود آینه چه بنمود
با آینه و بر نوشته

آفتابی رو بمه بنمود و در دور قمر
دل بدست لطف او داریم با چشم پر ز دار

چشم ما روشن بنور روی او است
شمع عشقش آتشی ریا زده
خانقه بنیان زمیان بر داشته

مستانه صلای عام داده
کنجی ز محبتش نهاده
بر بهر طرف شش هزار رسید
جام سر مست خرابابی فدی میکند
پادشاه عالمی آید گدای میکند
هر کرا او عجب باشد مبتلای میکند
نور است بچشم ما نموده
آئینه خدا بما نموده
این چه ربد باد وا نموده
ما هست ما بما نموده
در آئینه عشق او نموده
کو آئینه را نکو نموده
یکروست اگر چه دو نموده
آن آینه رو برو نموده
چشم ما جهای ما از نور او جها شده
اینچنین حسن خوشی در آئینه پیدا شده
اینچنین شاه آمده ساقی بزم ما شده
حسن او در آئینه پیدا شده
دیده ما این چنین بینا شده
سوخته اند که او چون ما شده
واقف اسرار او دانی شده
دیده دل از تو منور شده

سلطان چو دست یافت خوش بنشسته
شاهانه بتخت دل نشسته
سنند و خراب ایستاده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل
عاشق مستم برو ای عاقل خلوت نشین
در سر سودای سرمایه سود دو کون
در جام جهان نما نموده
باطن بنگر که پادشاهست
بردار نقاب تا که ما را
بیگانه ندید هست دید ما
حسنی بمن و تو رو نموده
در جام جهان نما نظر کن
بر آئینه آفتاب چون تافت
در آب و نجوم و هست دید
هر که دیده دید ما پیچه ما شیدا شده
آب چشم ما به سود و بنهاده میرود
سید ما عاشقانه ترک عالم در گرفت
هر که دیده پیچه ما شیدا شده
عین ما عین بعین چو ما
برو در او جنت المأوای ما است
نعمت الله در سخن آید از آن
مجمع جان از تو معطر شده

اگر تشنه سوار که پیاده
جان همچو غلام ایستاده

هر کرا حاجت باشد در هوای میکند
صومعه هرگز ندارم من بجای میکند
هر چه حاصل کرده ام دارم هوای میکند

در ظاهر اگر گدا نموده
در عین فنا لقا نموده
او را همه آشنا نموده

گو دیده جمال او نموده
پنهان چو کنیم چه نموده
عالم همه مو بمو نموده

قطره قطره جمع گشته آمد دریا شده
گوشیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

عارفی کو غرق دریا باشد
دل مقیم جنت المأوی شده
مشکلات عالمی حلوا شده

زلف تو آشفته شد سر بسر
ذره از نور جنت یافته
نقش خیال تو پیدا آمده
عقل گر آمد و گشته کرده شد
در نظر اهل نظر کائنات
گشته روان چشمه آب حیات

جز یکی نیست بیابید که گوییم همه
ما همه آئینه جانیم همه بحر محیط
عقل و نقل شود چون شنود قصه عشق

فارغ از بنیانی ما از همه
از رو کرباید باسش
اگر کوئی از که گوییم از همه

از همه پنهان و پیدا از همه
می برنگ جام پیدا آمده
لطف و مخمور کی باشد کسی
عالمی چون آئینه روشن شده
بر افشان کلاله زروی چه لاله
اگر عشق جانان بر احسان آید
میان من و تو چه موئی بخیله

در سر سودات سبی سر شده
در نظر روشن ما خور شده
آدم از آن نقش مصور شده
طره شام از تو معنبر شده
نقش خیالی است مصور شده
رهگذر از همه خوشتر شد
گفته تو باده رسید بشنو
همه از عین یکی باز بجوییم همه
گر چه ما بنده حبابیم بر و بسیم
دو نبود که بگوییم و لو ئیم همه
نعمت الله چو یکی باشد از آن یک است
باز آورد دست ما از همه
باز و دریا جو دریا از همه
گو نوا از اشیا اشیا از همه
نعمت الله رند و سر مستی خوش است
کی شناسد این سخن هر بلبله
یک شراب است و ولی ساغر همه
مست گرداند ولی از همه

صراحی بدست آمد بر گیر پیاله
روان جان بسپارم که هست له
چه قدر رقیب و چو جای لاله

این دل ما بود بعشق تو خوش
قطره از آب زلال لب
ساغر می داد نشانی بما
باد صبا بوی تو دادیم با نفس
صورت و معنی چه به آفتاب
عین مسما بود اسمش از آن
نه سخن آنکه مکرر شده
اگر گویی که چنین گفت حبابم گویم
بوی آن زلف زهر تازه مو میشنوم
آبروئی همه قطره چو ما ییم همه
هر یکی از سرو از آنکه بگوییم همه
روز امروز است و فردا در گذشت
عارفانه شرح اسمار الحوان
سر بسر خاکپای عاشقان
در دو عالم اوست یکتا از همه
آفتابی مینماید یار ما
ساقی ار بخشد زر الحمانه
جام می بگشت می بر بابر است

لکن عجب ندان اگر باده نوشند
مستم بنده او دارم گواهان
اگر نه بنالد ز من دست بروی

وصل تو را یافته خوشتر شده
گشته روان چشمه کوثر شده
زان لب ما همدم ساغر شده
عالم از آن بوی معطر شده
هر دو بهم لیک برابر شده
آمده و اول دفتر شده

وقت آنست که در آب بشوییم همه
لاجرم لطف نشان جمله بشوییم همه
شاید از ما همه قطره بنوییم همه

بگذر از فرد او فرد از همه
یک مسما جو و اسما از همه
تا شود جای تو بالا از همه

این چنین می بر بود در خور همه
عاشقانه هم چو ما مخمور همه
خرقه ما شسته شد دفتر همه
مینماید سید در همه
که بیش از من و تو چنین شد حواله
دلم وقف عشق است و قباله
گر از ناله یا گرفت ناله

جانی که از تو ناز و زیبا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود و روزی
موج از زبان دریا می گفت بنده وا

بحدا تا ز خود شدم آگاه
یوسف جان نازنین شدم
نور ظاهر شد نماند ظلام

هر بنده که ره برد سوی شاه
الشاه تو قرص آفتابی
ما زان تو شبنم اسیر جرایم

راه هم رستاییم همره رویم همراه
گاهی چنین که منی بر تخت چو سلیمان
دارد بیکرانه ما میرویم دایم

صومعه جا کرده است و معنی شاه
در همه آینه جمال نمود
جامع جمله کمالات است

در طریق عاشقی مردانه باش گر

اگر ذوق داری بخوان گفته ما
چشمی که در تو خیره بینا بود همیشه
طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
قطره با ما چو پیوست دریا بود همیشه
گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
بحمد الله منم همی والله
سوی مصر دل آمد از کنج چاه
گشت فانی غلام باقی شاه
لاجرم سید وجود خودم
هم شاه بود بدولت شاه
ما خاک محقریم در راه
العبد ماله لمولاه
هست از نظر تو ناظر حق
هم سیدم و بنده هم چاکر هم شاه
گاهی چنان که دانی چون تو شدیم همراه
گر عزم راه داری ما با تو ایم همسفر
توقیع آل دارد حکم ولای ما
با ضیاء آفتاب نظاره هر ماه
غیر او را ندیده ام والله
بنده کامل است عبد الله
ره زنی آمد نیز و صبح گاه
تا رسی در بارگاه پادشاه

گر یک شعر سید از صد ساله
اندک که با خبر شد از جوش کبریا
گر در سماع عارف غوغا بود همیشه
جنبش بیک کرشمه غارتگر جهانی
هر کس که گشت عاشق شیدا بود همیشه
گرد کنج خراب می گشتم
مهر عشق چهره بنمود بمن
چون همه اوست غیر او کس نیست
نعمة الله در تنم خود آگاه
ما شاه درون پرده دیدیم
تو جان طلبی نخواهیم
در نامه چو شرح دل نوشتیم
سلطان دو کون نعمة الله
جام می لطف انجمن جا بگیرد ارم
رندیم لاابالی سرمست در خرابات
ای بنده بندگی تا پادشا گردی
باشد نشان آن بر نام نعمة الله
لیس فی الدار غیره دیار
گاه عاشق بود گهی معشوق
نعمت الله از دست آور
ره ندادم شد ز چشم روسیاه
ره زنان در ره بسیار زنند

در زلف عنبرین شیدا بود همیشه
جانی که باده نوشد غوغا بود همیشه
در ملک بروا زان و یغما بود همیشه

تا بکنجی فرو شدم ناگاه
گرچه بودم هلال گشتم ماه
گفته ام لا اله الا الله

دیگر نرویم سوی خرگاه
رسیم در این سخن با کراه
هستی تو ز سر سینه آگاه

در باطن آفتابیم در ظاهریم عنبر ماه
با ساقی حریفیم دایم گاه بیگاه
زیرا که پادشاهیم بندگان درگاه

وحده لا اله الا الله
جز یکی نیست رهبر همراه
تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهبر رحمت نکرده دین تباه

سالک ره وار میدانی که کیست
در طریق حق گناه تو توئی

بحر نعمان خلوتی دارم مدام
رو کشائی راز گوئی با صبا
هر نفس آئینه روئی ولی

پیش پیشانی منه دستار را
تا کی از دفتر سخن گوئی بیا
گر نداری ذوق بر مستی ما

جان ما گر هوای او داری
خاطر ما چو زلف خود مشکن

بیا ساقی مستان جام می مستانه
بیا الصبوح صافی رود در دل کند
چو بخشش گنج خانه عشق تو کرد عالم

می عشق نثار مردان ده
می بزاهد مده که باشد حیف
کربلا را بعاشقان بخشی

آنکه راه خویشتن داد نگاه
بگذر از خود گر همی خواهی گناه
دل ز ما گردی بری یعنی که چه
می به پنهان میخوری یعنی که چه
پرده گل میدری یعنی که چه
پیش مجنون آوری یعنی که چه
سروری خواهی بیا سر بنه
مفردی دستار از بر سر بنه
لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
رخ بنه بر بند تا خود بر خوری
بر روای عقل بند مست مده
دامن ذوق ما ز دست مده
سر سوی با نکشت مده
نعمة الله را بدست آور
بیا الحیات از بد مستی مستانه
چو مپکر ز جان آخر بیا جانانه
چنین گنج ارکسی جوید نشان گنج ویرانه
اگر جمعی خواهی در مجمع سیدانه
دردی درکش بدرستی اند
دردی جام می بر بنداند
بخشش همه ز آن فرود آند
نعمة الله مده مجنونان

راه تجرید است اگر ره می بری
بزم سید جوی که مخمور و سکر
هیچ بر ما منگری یعنی که چه
می نهی لب بر لب جام شراب
بر سر راه سید افتاده ایم
دم مزن از سید گر عاشقی
پا بنه بر سر از آن خوشتر ببین
اگر گوئی جام می نوشیده ام
عارفانه نفی غیر و بکن
سر بپای سید مستان فکن
سید سرمستی پرست مده
ساقیا جام می بیاد بیار
می بزاهد مده که حیف بود
انجمن بهشتی ز دست مده
مخموران مده می اگر قدری بنهند
اگر فرمان سید است سرور پا بنه
نشان مدرستی گر بار زنی
و کر دل بندهی بار ده از زلف پریشانه
ساقیا دست ما و دامن تو
جرعه نوشان جام خود مگذار
نوش کن جام می که نوشت باد
مستان می پرستانه

بگذر از اسباب بگذر از جاه
رو بدر زرین خانه بی راه آه

ابروش میری یعنی که چه
بر سر ما گذری یعنی که چه
بندگی سروری یعنی که چه

خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
رو قدم در ره بی تقصیر بنه
اسکلاه از سلطنت بار از سر بنه

بجز از می بدست مست مده
جز بمستان می پرست مده

چو چیزی بکسی ساقی مستانه بده
تو پا انداز کن سر را که زان جا بده
کرم فرما لطف خود نشان ما بده

ساغر می بدست یاران ده
جرعه جام خود با ایشان ده
جرعه هم باده نوشانده

بیا ساقی جام می بسانده
جهانی از تو میباید نوا ده
تو در جانی و جان در جستجو

ساقی قدح شراب در ده
از پرده عنبروی بنما
در ده کسی نیست جمله مستند
در بیداری اگر صلائی

چنین مطلوب آن که ما داریم از و
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش
چو دل یا تو نمی ماند بدلبر کرده اولی

وه چو حسن بت ابن که پیدا کرده
غنچه از گلستان بنموده
گوهر بدر صدف بنهاده

نرگست را باز سرخوش کرده
آتشی در جان ما انداخته
من بگویم ترک عشقت گرچه تو

می حلالت باد اگر در بزم رندی خورده

بیا یک جرعه از بهر خدا ده
نصیب جسم جای جبن واده
مده ما را غلط ما را ده
تو سلطانی سید بنده تو
دلسوخته را کباب در ده
در خطه جان خطاب در ده
یا یکی بده خمر آب در ده
ما را نده ای بخواب در ده
شادی روان لعنت الله

چه جای تو یا دبوان که اربک سلیمان
چه خواهی مرد ابدروش اکر منبر یا ملک
چه جان این تن بخواهد شد فدای جانان
غلام سید ما شو که سلطان جهانگرد

شکل جانان آن آشکارا کرده
بلبلان را مست و شیدا کرده
چشم ما را عین دریا کرده
یار سید از وجود بنموده
سنبلت بر گل مشوش کرده
گوئیا لعلم در آتش کرده
یاری دیده نرگس کرده
حال دل سید زلف یار بر سر
نوش جانت باد اگر با تو شاکرده

دو صد جان قیمت یک جرعه
در آن خلوت اربارم ندادی
که داند قدر درد درد عشقت
عطائی کرده ای یکبار باده
راضی نشوم به یک دو سه جام
العشق ندای پادشاهی
ما گشته کان کوی عشقیم
پنهان چو دهی شراب حکمت

ده دار شراب در دون
هوای زر دل و دست اگر داری
خرابات است و بدمست ساقی جام می
دل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در
نبرد جز غلام او کسی از شاه سلطان

صورت معنی پیدا آورده
نرگس چشم مست را می داده
خود هر عاشق و چو دست یار
در کلام خویش گویا کرده
دست از خون دل بیچارگان
جان ما را مبتلا کردی بهجر
ابدل آخر جیست حالت یاز گو
زانکه دل آنجا تو شیدش کرده
قوت جان قوت دی و درد العزیز

بدرد دل شان خدارا بی بها ده
مرا بر آستان خویش جا ده
بیا و دردی دردت یاد م

لطفی کن بی حجاب در ده
در ملک چو آفتاب در ده
راهی بنما صواب در ده
رندانه و بی حجاب در ده

گرد در عشق او بنزد ما زر دان
چنین هم ملوکانه ز خاقانی خاقان
دگر گنجی در خود بینجی گنج ویران

تا جمال خود هویدا کرده
عقل هر هشیار لغما کرده
نام خود معشوق یکتا کرده

بازمی هر صنم منقش کرده
عیش ما را باز ناخوش کرده
کاینچنین فتاده عشق کرده

قوت و قوتی خوشی داری اگر کرده

در خرابات

در خرابات فنا جام لقا از تو کن
نعمت فردوس علا نیست فدای عشق تو

عشق تو گنجی و دل ویرانه
آشنای عشق آنکس شد کزو
صوفی صافی در کنج صومعه
عاشقی را استبدای باید چکن
خرمنی گندم بکر در دانه
صوفی صافی کنج صومعه
جبت عالم بوجود گنج او
برزخ جامع مقام ماو

دیده اهل نظر دیده بسی
خار جوزدی سبحه ملبس احرام
عشق بازی نیکد اوف سبحه ها

خیالش مبتدی که اینجا نست انجا
رسو دا سر زلفش پریشان جا حجل
مرا گوئی که غزا و نوا اند بدان معاذ الله

از در گوشه رندان کناری از مردم
بجز با خوشی یا ماد یا ماد می

تا تو گفتن که می یابی بر سر تا نخورده
گوئیا نازل خوشی خوان اخلاط نخورده
با حریف نغمه اللهی که هنیان سر خوشی
مهر تو شمعی و جان پروانه
هیچکس از خرد بیگانه
ما و یار و گوشه کاشانه

قرص صد دندانه در هر شانه
یک بیت عین هر دندانه
کنج و بر گوشه و ویرانه
خوش لبا زانجا چو ما کاشانه
نیک بتاج جهانگر دیده
در نظر ما را چه نور دیده
تو گلی از گلستانش چیده
گرچه ما این کار را ورزیده
چشم مست و بنگر که نور روی
بود این رشته نکو و لیکن بود و نو
اگر زلفش بدست آری پریشانی
چو غیرش نیست در عالم بگو غیرت
بیا بر چشم ما بنشین که خوش آن بینی
که برد و کنار آنجا کنارش بفتیان
که ما را هم لعل ما محیط بنگر آن بینی

ابدل بدمست من جام فدا یار اگر باز
غم مخور گر خورده از عشق او جام
با زمزم خسروانی می فراوان خورده
عقل دیوانه شب را در عشق او
کار ما از جام باده در گذشت
غرقه خوناب دل شد چشم ما

گرچه دندانه بسی باشد ببین
از فروغ آفتاب روی او
روشنست از شمع عشقش بزم ما
گر حریف لغمه الله ب
نور چشم عین ما کرد بده
نقد هر کس نزد نقاد آن شهر
لفظ مستانه ما را بشنو
گرچه سید سوختی در آتش
همه عالم نور او اگر خواهی بگو بینی
دل ما یا در بند زلف یار ما بگذری
بیا آئینه بسازی جهد در آن تما
بجان سید بدلدار کن و ابا و بیدم
دمی از خود بیا سا مگر آن بینی
خیال عارض جز نیست در آن چشم ما مجو
نشان نام خود بگذار چنام نشان

می جام جان نقل از بزم جانا نخورده
کان می پاک حلالت و لغزانخورده

بت لا بیدلی و دیوانه
ساقیا پر کن بده پیمانه
در نظر دارم از او در دانه
پاکبازی عاشق فرزانه
ساقیا پر کن بده پیمانه
ماه ژولیده مست در هر خانه
روح اعظم نزد او پروانه
نوش کن شادی او پیمانه

دیده یک بیک سجده
کاین چنین قولی در گنبده
چون شرر بر جان جهان از دیده

گر آب روی یابی در یا بسو بینی
گر محبوب محبت خود نشسته رو به رو بینی
اگر چشمت بود در روشن تو هم او را باو بینی

گر نور دیده مردم در آن آبرو آن بینی
چو جام نشان کشتی نام او نشان بینی

حریف جام رندان شو که خم جاوید داری

گفتم لب تو بوسم گفتا بیا که جانی
العقل گر بیابی ذوقی که هست ما را
اگر چشم تو ببیند نوری که دید چشمم

هر خیالی که نقش می بندد
عقل مجنون بعاشقی لیلی است
آفتابی سایه عالم

موج بحر یم و عین ما آبست
هر چه غیر خداست ابد رو پوش

جسم و جان را ابد گر می بین
آب باشد یکی ظرف بسی
جام گیتی نماست نظر ام

ساغر می یکیست در بازار
در خرابات عشق مستانه
سخن ما نکته در باشد

جز یکی نیست پادشاه وجود

میخانه گذاری کن که عمر جاوید داری
گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
گفتم چو مسکینی گفتا در سراب بینی
هر قطره در این بحر در خوشاب بینی
هر ذره که بینی چون آفتاب بینی
شاه عالم گدیست نادانی
مظهر حسن ماست نادانی
مبتلای بلاست نادانی
مهر ما در رضاست نادانی
غیر حق باطل است نادانی
عالمش ساخته است نادانی
همه یکجا وصل است نادانی
همه نقد بر دوشت نادانی
بنگر آن مغز و پوست نادانی
گرچه منکر سبوست نادانی
جسم و جان رو بروست نادانی
هر چه هست آن یکیست نادانی
هر سه تان یکیست نادانی
کفر و ایمان یکیست نادانی
قول یاران یکیست نادانی
در وجود آن یکیست نادانی
گرچه لشکر یکیست نادانی

ز تیغ جام می مستان جامی بستم نی ببابی لذتی چون با اگر آن بینی
گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی

گفتم حجاب بردار از ما حجاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چه فرما
از بحر نعمة الله گر جرعه بنوشی
این گدا پادشاست نادانی
در محیطی که هست با ما باش
درد دردش بنوش مباش
نعمة الله بخلق بنما بد
عقل از این غافلست نادانی
هر که عالم نشد بعلم رسول
کشته عشق و زنده جاوید
هم از آن درد مکوست نادانی
گفته عاشقان بجان بشنو
بابو گر ما جرا هی دارم
نعمة الله آمدست آور
آن یکی جنگ است نادانی
موج و دریا اگرچه دو نماید
روی خود در آینه بنگر
نعمة الله یکیست در همه عالم
آن یکی یکیست نادانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان

گفتا تو نی حجاب تو با حجاب بینی
شوری ز لعل شیرین با شیخ شاه بینی
دریای شوق الله جمله سراب بینی

جان ما آشناست نادانی
گر ترا این دواست نادانی
هر چه لطف خداست نادانی

بخدا جاهلست نادانی
سیدم فاضلست نادانی

غیر از این گفت و گوست نادانی
عرض هست و شوست نادانی
این نصیحت نکوست نادانی

عین ایشان یکیست نادانی
دو مگو آن یکیست نادانی
نزد رندان یکیست نادانی

شاه جانی یکیست نادانی

گر ببابی هزار موج حباب
با مجلی که ما در آن غرقیم

همه عین هم اند نادانی
هفت دریا به پیش دیده ما
بندهای حباب ستند ما

ما آن توایم آن تو دانی
دانی تو که جیب جان جانم
بی نام نشان کوی عشقیم

بعشق مباش بگذر مانی
گردت ز هر ساقی ما
بی نام نشان کوی عشقیم

پنهانه منم عاشق تو جان جهانی
گر نام من ابیار بر آید بر با نیست
این علم معانیست که کردیم بیاد

حرف جام و شراب گردانی
عشق و معشوق عاشق خویشی
در نظر نور دیده خلقی

عین ایشان یکیست نادانی
هفت بحر اند کیست نادانی
نعمة الله که مست ستان است
همه جام جمند نادانی
مثل شبنم اند نادانی
در حرم محرمند نادانی
گرچه بسیار عاشقان باشند
دلداده تو را جان تو دانی
حال همه جهان تو دانی
داده هم ترا نشان تو دانی
مستم حریف نعمة الله
از عشق بگذر کسی تو یا
بحر غم بحر بجانی
از ماند هر کسی نیست نانی
از علم بدیع نعمت الله
گر جان طلبی جان بسیار تم
در هر دو جهان با هم از آشنایم
غنچه چو شراز انبول کرد بنیان
دریا دیده سید جو ببند
نسخه روح جسم بر خوانی
دل دلدار جان و جانانی
گرچه از نور دیده پنهانی

عقل در بارگاه حضرت عشق
هر که داند که ما چه می گوییم
ساقی نظر کیست نادانی
همه جا شان که همدم اند
ناز خوبان و سر بالا این
رند ساقی یکیست در بازار
همچو سید گمند نادانی
در عشق تو صاد قسم جانان
گر درد بادهی و گر صاف
از هر دو جهان کناره کردیم
میخانه ما همان عود دا
آنی دارد که عشق دارد
می نوش کنیم عشقبازیم
ساقی قدحی بیار جانی
تو بس معانی بیانی
هر سو که نظر کنی اینو روشنیم
خواهی که ببری بکار سی الجا جوا
ما نقش نگار تو نگاریم بدیده
آنتو که دیده همه ز دیده عیانی
صورتا ساغری و معنی می
چون سر زلف او پریشان شو
هر چه خواهی ز خود طلب مسکن

مثل حکمت نادانی
یار کی یکیست نادانی

عاشق سر بلند نادانی
در چمن جمند نادانی
جام و می با همند نادانی

صدق دل عاشقان تو دانی
تو جای کی این و آن تو دانی
سرانست در این میان تو دانی

بعشق کسی ندارد آنی
گر زانکه خدا دهد آنی
مطرب غزلی بخوان روانی

جنم چو خودی بر سر کوی نبا
زنهار مکن قصد لهیچ جوا
بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

ظاهر این و باطن آنی
جمع می باش از پریشانی
که تو بی هر چه خواهی آری

خواه نهانی و خواه جهانی
دل خود از بدست زلفش ده
گاه دو برزد بار خودی جو

بد شواری مخور خونی شو ممنون هردو
شراب عشق او درکش که تا بخود خمار بی سر
اگر دنی و گر عقبی طلب کاری تو سید

انکه گوئی که پادشاه مائیم
باچنین مست تو چنین مخمور
گنج فازون اگر بدست آید ار

چه تو نشناختی خود را چگونه عارف
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمعه لیها

هر زمان خاطر مرا شکنی
مهر مهرت نهاده ام بر دل
چون مراد تو دل شکستن ماست

هر کرا ذوق سخن راند و سخنی
سخن واعظ مخمور بکاری نابلد

شادی روی نعمة الله کوش
هر یکی مظهر نسب تا دانی
جمع می باش از پریشانی
باش با یارکان کریمانی
مرنجان جان با فقرای این بی نوا
قناعت کن زکسب خود بخور نانی با سانی
اگر فرمان نخواهی بر مخمسو تو میدانی
هر آن چیزی که سپوری حیف دانکه تو ای
گرچه آب حباب را مانی
غلطی کرده که دانائی
کی برندان بزم مائی
زود آید که جنود مانی
زهی عقل زهی دانش که تو خود مقیدانی
خدای خود مقیدانی بگو یا چون سیمانی
بسی جمعیتی یابی از آن جمع پریشانی
حریف نعمة الله شو که تا جام بیاشامی
عهد تبدی بار و اشکنی
حیف باشد که از جفا شکنی
دل بتو داده ام مباشکنی
نعمة الله شکسته عشق است
بجز از گفت عشاق نخواند سخنی
گر خطیب بمنبر خود راند فراوان سخنی

می وحدت جام سبحانی
می جامی و عاشق معشوق
گفته عاشقان بجان بشنو
عارفانه بخت دل بنشست
دریغ از آنچنان جانی که بهر نان بجانی
هوای بونفسانی مسخر کن سلیمانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانی
حریف نعمة الله شو که تا ذوق چو بینی
در جهان جاودان کجائی
بر سر پل چو خانه می سازی
ورد باید که تا دوا یابی
از رفیقی سید عالم
دمی با خود بپرداز کتاب خود بخوانید
خیالش نقش می بندی کتاب سید
گر از میخانه یابی می جام فنا نو
گردان در همه عالم چنین عجب جانی
مشکل آن زلف پر شکن که دلم
ما بعهد درست جانبازیم
سر ما و آستانه در تو
بی گناهی دلش چرا شکنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم
سخن نیک تو اکنون بشنو بمجلس

موج آب و حباب را دانی
چند گفتار این و آن خوانی
سید سند سلیمانی

چرا عاجز شدی آخر بدست نفس
بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
چرا مخمور میگردی مگر غافل ز بار

زود باشد که بی سر مانی
درد چون قسمت سید ما
حیف باشد اگر تو وا مانی

رها کن انجبال بد که یابی تو
حیات جاودانی یابی ار زو فانی

بشکند چون تو زلف اشکنی
گرچه تو قول و عهد اشکنی
گر بصد پاره بار اشکنی

غیر از این گفت بیستانماند سخنی
خود سخن بد کند آنکس که نداند سخنی

دنیا حکایتست حکایت چه میکنی
بگذرست بگران و تو در مجاز
عقل است دشمن تو گوئی که یار ماست
ترک هوای خویش بکو در هوای او

الجواهر در گداخانی از روی صفا نا
ما چه نشد جام تو تشنه زبان
کم ساز خویشتن را در کوی عاشقان

بیدردی دوا نیابی
بر خیز و بیا بجست و بیا باش
با خضر رفیق شو که یابی او

بیدردی دوا نیابی
تا ترک خودی خود نگوئی
بیگانه مشو که در خرابات

چو یارم دلبری دیگر نیابی
حریفی سرخوشی ساقی مستی
بیا خرقه بفروش می ده

سخن سید ما ملک جهانگیر
حاصل چو نیست شکر کیمیا تیز چه میکنی
بانگ ما حدیث بهانه چه میکنی
چون دست داد بیشه تماشا
بی عشق او هوا هوس چه میکنی
درباب نعمة الله جام می بنوش
تا ترک خود نگوئی ز و صفا نیابی
تا آب نانوشی ذوق زمانی
تا گم نکردی از خود گم کرده نیابی
ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تکند نشنه ز خود فنا نیابی
از پای نشینی تو نیابی
آن آب حیات را نیابی
بیگانه ز خویش تا نکردی
بی رنج نمی شفا نیابی
چون با خدا خدا نیابی
رندی چو من آشنا نیابی
ساقی خوشی چو نعمة الله
جنان لب دلبر این کشور نیابی
چو چشم مست دلبر ما
که سودائی از این خوشتر نیابی
غنیمت دان حضور نعمة الله

گر تو اند که سید رساند سخنی
دانی بچه ولایه دلی باو گداز
منصور وار بر سر دار فنا درا
گوئی که مبتلا است بغایت دلستر
الهام دوست مست
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی
هر جا که در مستیست باشد ز مستی
سردار عاشقانست منصور بر سر دار
گر بینوائی یابی از او نوائی
تا روی او نبینی مقصود از نیابی
با مانشسته بذر با
تا گم نکنی تو خویشتن را
بردار نقاب از خویشتن
چون سیدم آشنا نیابی
در چمن بقا نوان یافت
عاشق شو عقل را رها کن
خبر بر در بارگاه وحدت
در میکده حال تا نیابی
چو روی خوب او مومن نبینی
بیابی ذوق زنجیر عشق می
بیدرد دل بیا دلبر طلب کن
که عمری این چنین دیگر نیابی

بهولی ولی تو ولایت چه میکنی
بگذر ز هست و نیست لطافت چه میکنی
غایب چو نیست قبل بغایت چه میکنی
ای بیخبر حدیث رو اینه چو می کنی

بیدرد دل چو جوئی از وی دوا نیابی
دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گر بینوا نباشی از وی نوا نیابی

تا غیبت کرد ذوق نیابی
گم کرده خویش را نیابی
بی فنا بقا نیابی

تا کشته فنا بقا نیابی
گر عقل دوئی و فا نیابی
اینبار مجو مرا نیابی

چه کفر زلف او کافر نیابی
گر از صد ساغر کوثر نیابی
ز من بستان دوا اگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی
باش با جام می دمی همدم
خوشبو گر چه باد را بینی ریا

گر ز صاحب نظر نظر یابی
ظاهر باطنش بخود ریا
گذری گر کنی به میخانه

هر ذره ز عالم نمود آفتابی
ما سایه ایم سایه بجو آفتابی
مانند گفته ما خوانند نخواهی

حال او از شهر چو می پرسی
آفتابی است چو نور وجود
عبرا و حبتی هر چه هست یکی

هنر از هنر چو می پرسی
لب او بوسه شکرانست
جز و شهر را با نان بگذار

لب بگوی محبت لطف با بدرت
نرسی حرم کعبه مقصود بجود

عمر گم کرده باز دانی
باز این همدمی کجا یابی
عین ما از عین ما یابی
نعمة الله را بدست آور
نور او نور هر بصر یابی
مظهر مظهر است گر یابی
عالمی هست و بحر یابی
بحر ما باشد گر بهی قدمی
آن آفتاب ما بسته نقاب
سایه چگونه باشد نور آفتابی
تو لی با این لطیفی نوشته کتابی
آب حیات او داد جانی

حال عیسی ز خر چه می پرسی
از جمال قمر چو می پرسی
ای برادر دگر چو می پرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس
حال عیسی ز خر چو می پرسی
یا لبش از شکر چو می پرسی
قصه خضر شهر چو می پرسی
در پی عشق رو بشنو که بجائی برسی
باشد اینجا مقام لطف برسی
مرشدی جو که ره این بجائی برسی

در درد دلش چه صاف در آن نوش
کشته عشق و زنده جاوید
هم چو گر گدای سلطانی
آفتاب است در قمر یابی
در دو آئی به بحر با ما
جام کیتی نما بدست آور
رند مستی بجو به مخموری
حال مستی بذوق در یابی
در چشم نظر کن تا نور او ببینی
دریا و موج ببینی و عین ما نظر کن
در چشم روشن ما عنبری ستمائی
بی عین ما نعمة الله عالم بود و مرا ای
لب شیرین او بذوق هوس
جسم جانست جام می با هم
گنج اسما ز نعمة الله جو
جز از بحر چو می پرسی
نور خورشید را با او می بین
لیس فی الدار غیره دیار
نعمة الله بگو چه می گوئی
دردی درد بجو رنما بدانی برسی
می بجوانه آهوی دیگر است
بینوائی چلبی برگ نوائی بکف آر

که از آن فرد دو ل دوا یابی
در فنا شو که تا بقا یابی
پادشاهی از این گدا یابی

بحر ما را بیاز که بهر یابی
آفتاب است در قمر یابی
که ز سودای در رو سر یابی

روشن شو نماید منظور به تجانی
آن عین ما شرابست و این جام حبابی
چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

لذت نیشکر چو می پرسی
سخن از بحر بر چو می پرسی
کیسه سیم زر چو می پرسی

آفتاب از قمر چو می پرسی
عبرا و ای پسر چو می پرسی
حال است دگر چو می پرسی

خوشبو گر چنین آهوئی برسی
نعمة الله طلب تا بنوائی برسی

عشق بازیدن ببازی هست
کی بگرد عیسی مریم رسی
کی قلندر را تو داز وی حجاب

سلطنت خواهی سر و زر بباز
پای همت بر سر دنیا بکوب
گر بیابی جسته ز نقد ما

دست کشا دامن دلبر بگیر
عین مطلوبی از خود بخبر
عشق از معشوق میار در خبر

هر که انسان است عشان جو
گر بیابی جام می یابی زما
چون خلیل الله همه بتها شکن

گر مخفی در نظر خورد نماید
گر یوسف مصری باشی بر تن
از مرگ بند بیش اگر کشته عشقی

من چه باز م گر نباز م عشق بازی

عاشق و نام عاشقی می برد
خود که باشد عاشق بازیگری
چون تو عیسی زاد رو شی حرفی
در و مندی کو بود چون جید
زر بیار و جان بده که تا جانی بری
سلطنت جو و هست کار سر و
تا بر آری دست و پائی بر سری
گنج قارون گر بیابی جو شمری
دل بدلبر گر سپاری دل بری
سر بیابش که یابی سروری
طالب نقش خیال دیگری
نزد عاشق از ره همت سری
دل بدلبر گر سپاری دلبری
آن چنان انسان نسبی پرتری
هر چه آری نزد ما آن آوری
تا نباشی بت پرست ای آزر
در پیش فقر یم بخواهیم امیر
آتش نمرود کشیم بجهیر
اینو سف من برد مرا هم با سیر
جاوید بمانی اگر از خویش بمیر
جان چه باشد گر ببازد عاشق بازی
باده نوشی جانفزائی لبر بر گیر

عشق بازی نیست کار سر و لد
جام می مستان بهی با او ببر
دل بری کن از خیال غیر او
نعمة الله سر غیب مطلب
در زرت باید بشو جانبر
بگذر از باقی که این شرع تیز
تو عروسانند دیگر نگر من
هیچ سید تخم نیکی را بکار
جان بجانان ده که تا جان پرور
جام می بیخود عشق عالم بخور
حبت لطاوای صاحبدل
نعمة الله بادگار سید است
دل بری کن تا بیابی دلبری
از سر سر گذر چون عاشقان
جان بجانان ده بسی باشش بیر
نعمة الله اگر بیابی خوبست
والله که بشاهی نفروشیم بسیر
بیرم ولی عاشق آنبار جوا بیم
مستانه سخن مبرو زاهد مخمور
آزاد بود هر که بود بنده سید
دل چه از رو که نور رخ دلبر
و دیدم دید باجمالش در خیالش روز و شب

شادی رحمت بیابی بر خوری
گر چه از عاشقان دلبری
تا بیابی مجمر عنبری

گر بیابان تا ج پیغمبر
بر نزند العبستان بر بری
گر هستی خواهی که از خود بخبر

تا که از عمر عزیز بر خوری
خوش دلا کر ره محبت ببر
با فتنه بر جمله رندان سروری

عشق بازی نیست کار سر سری
حیف باشد نام جانی گر ببر
زانکه دارد مجمر عنبر

یار سر بسر سان بار جو تا تو بپر
شاید که ازین گفته ما نکته بگیری
از بندگی او ست مرا حکم امیر

بسر و پا سو بسو گردید و بید در کشور

خسرو شیرین خوبان جهانست یار من
دلبر آرام جانم نامش بلفظ شیرین آب

بر در مهر وشش معتکفیم
آتشی در دلست و سوز و آه
با من از خود از هشت مگو

عبرت خلوت یار ندارد و بلند
گنج شاهست و اینکوشه پر ز اول

آب سرچشمه حیات بنوش
زنده جاوید آن نوایی بود
زنده دل باش جان بجانان ده

بملک نیستی عشق خریدم کنج بنجا
ز جام وحدت ساقی مدام لست الیقین
بیا بطرب عشاق ساز نوا بنواز

مرو دو العزم من پا منزل یکبار نشین
برو العقل سرگردان که من مستم مخمور
ز خلوتخانه بده جمال اغیر پر ز این

فارغست از حال فرهاد و غریب بی خبر
در نظر دارد خیال عارض دلبر
گذری کن بسوی ما گذری
خوش در سر عاشق شیدا گذری
دم کرم از آن کند سر
حکیم بوستان خضری
جز خیال تو همه دارند بگنجد گذری
سا کنم در حرم سینه رهگذری
طلبش کن که نیابی هر سو
گرچه یابی در این جهان مری
که نیابند این آن مری
گر بود پای عاشقان مری
گر نخواهی که عاشقان مری
مرید پیر خرابات که دارد چنین پیر
از این سودا که من کردم جهان نگرد
حریفان را چو خود سازم بخواهم گرد
که من هم ز ساقی کن آخر نو تا خبر
ز سودای جهان بگذر اگر سود ما دار
حیدر بیک عسکری نشان آشنا دار
ندارم راحتی از نور رحمت حق دار
نگو نیز چشم من بجای او اگر دار
ندیم بزم شد باش اگر فردوس بخواهی

مهر رخش در دل هم چو رخ حق ز
سید ز دار سر سودا من سرور بایکن
نظری کن بحال ما نظری
نبی فی الدار غیر دیار
رند و مستیم بخبر ز جهان
بنده مست هر جا باشم
چشم دارم که الطاف تو باشم نظری
بخرابات نیاز از ره برم کر آئی
نعمة الله بدست آور و بیچو حزم
چو رسد وقت رجا مری
خوش کناری گرفت از عالم
هر که مرد او دگر نخواهد مرد
نعمة الله بدو وقت جان بسپرد
غلام همت عشقم که دارد چنین پیر
چه گر رند خراباتم که خم باده منوشم
ز دست عشق عقل نخواهد بر جا ماندم
طریق نعمة الله و که یابی ره مقصود
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوی ما
خرابات مست ساقی جام می بر
فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودانی
سبوی او چو شکستی بیجر ما به سبوی
حریف نعمة الله شو اگر نور خدا دار

عشق او در جانم بیچون کن آنچ محرم
تا نباشد در سر کویش نبود در دهر

نیست جز دوی در این خبر دگر
گر رساند بیخبر خبری
شدم از بند کسی معتبر

ایچنین نماید بخبر از در آی
گر ز ذوق من سر مست نبانی خبر

پیش از آن دم کر این جهان گذر
گر بمردی چو دیگران بمری
تو چنان رو که بیچنان بمری

نزد کم شد حیرت غمزه ای من کرشمه از اوج
کجا باید خلاص آخر ضعیف بیچه سر تیز
کار از غمزه او دیگر نباید عاده بر

از مجلس گر برانی بگو غم که کجا ادا
تماشا از وجود خود گذر عشق بقا دار
تشنه وصل باید پاک کردی بر نهایا

عشقبازی اگر بجا نداری
آفتابست نور او پیدا
گر نداری تو آن نداری هیچ

آمد بدست حالی عزیز از سر یار
یکدم نزد و عمر گردی یاد تو یار
ابد الحرابات فنا خود بگذر

عمر ضایع مکن به بیکاری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
درد آزار گر بدانی تو

در نظر باشد بجمع بیچون من بجو آر
دل ما بود امینی امانت عشقش
کفر او در دو نوبا جان مسلمانا

جان جانان تویی چو پیدا ر
گفته عاشقانه بنوش
با چنین مست تو چنین مخمور

ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
چشم یار دوش من بنور دید آمد

حاصل عمر جاودانداری
نوایی گر آن نهان داری
هر داری اگر تو آن دار
خوش حضوری صحبت سید
محرم سازیش زخویش خود را
امید که یار از نور خاطر نگذار
شاید که می جام لفظ ارکف
روزی بسر کوی تو جان بسپارم
عمل آور چو سیل می آ
نیک بد هر چو کاری بردار
خوا طریقه نیاز آر
گر نصیبی ز عاشقان دار
گر بمعری نوا نیافت چنین جمار
آن امانت یا منی بسپار نگدار
اسلام از سر زلفش بمیان زنار
در حسد مجلس بداند نجات کرد
باش یکتا و دلی چو پیدا ر
قول ما شنوی چه پیدار
تو چنین چه پا کی شنوی چه پیدا
می جامی و سید و بنده
دولتم از در در آمد خوش خوشی
آرزوی من بر آمد خوش خوشی

مهر پاک مهر آل عبا
عقل بگذار عاشقانه بیا
امتحان در کنار اگر جوئی
هنر از لذت جهان دار
نهان منم سوخته آتش عفت
گر جو گی بر من بیچاره مسکین
می در قدح و ساقی شد سر مست
باشد که نوا انجام کم بسپار
موهوبت حباب خواهد بود
تو که در خواب غفلتی دایم
طالب دین عاشقانه باشی
عمر ضایع مکن به بیکاری
کار من از دکان عاشقی بخواز
عشق اگر میکشدم در دروز
غم من بخور دآن یار که جام افکند
بیت چون سید سرمست که سر آر
ز حدوث قدم چه میگوئی
راه مجنون غلط کردی
بار در خانه تو سر گشته
نعمة الله رأی چه پیدار
در حسین شب انجا نماهی ما
خوش خوشی مجلس ما رفته

خوش نشانیست که نشان دار
سهل اگر سوی عاشقان دار
نیست آنچه در میان دار

بسا چو من عاشق دل سوخته
یار ابود چاره بجز ناله زار
نه زاهد مخمور تو آخر بچه کار

در جوانی شد چو پیدا ر
چو شناسی حضور پیدا ر
کار ما نیست کیمیای پیدا

هر کسی در پی کاری سر باز
خون بها امید هدم است هر بار
شادمانم ز غم خوش باشی ز چنین نچار

کهنه و نو تویی چه پیدار
نظاهر و مری چو پیدار
در بدر بیر و مری چه پیدار

ده که جو غم در بر آمد خوش خوشی
لطف که دیگر آمد خوش خوشی

بس که آب دیده ام بر خاک ریخت

زین توحید سر نبی چو جست خواستم
تو پنداری که توحید است سکو
معانی بدیع و بیان علم توحید است

بر تخت دلم نشسته شاهی
بر دست گرفته جام باده
ما راه روان کوی عشقیم

آئینهٔ حضرت الهی
آوازهٔ آفتاب حسنش

در آمد از درم خوش پادشاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم
بعذر او نکردم هیچ میلی

کرم بنگر که الطاف الهی
نموده لشکر اسم پادشاهی
اگر نقش خیال غیر بندی

دوش در خواب دیده ام شاهی

سرو نازم در بر آمد خوش خوشی
نعمة الله خوش خوشی عالم گرفت
بگفتش که تو اندرت بگویم گر بجای
خدا از خلق میگوئی کمر بیهو
نه توحید است کر گوئی که توحید آن است
ز جام ساقی وحدت می توحید نوشیدم

شاهی و چگونه شاه ماهی
مستانه نهاده کج کلاهی
به زین نبود کسی براهی
در خدمت سید خرابات شو
مثال جمال پادشاهی
بگرفته زمانه تا بماهی
سید بگرفت جملهٔ عالم
که دیده این چنین شاهی خوش
ندارم غیر لطفش عذر خواهی
دگر گردم از او دارم گناهی
طریق نعمت الله راه عشق است
ما بخشید ملک پادشاهی
جهان سلطان چنین لشکر سپاهی
بنزد عاشقان باشد شاهی
سخنهای لطیف نعمة الله
پادشاهی خوشی سحرگاهی

خسته هجرش با سید وصال
در جمله بر سر آمد خوش خوشی
ز توحید ار سخن گوید تو گوید خاموش
تو وحدت جو تو توحید او جو میجوئی
حدیث آن چو میگوید تو فی انجامی
حریف نعمة الله شو بیا گر باده نوشی

قدسی ملک ملک صفائی
جان بنده عقل خادم او
گوئی که ز باده توبه کردی
جاهی دارم چگونه جاهی
دانندهٔ علم جملهٔ اسما
سلطان وجود روی همه
نشست بخت دل چو شاهی
همه ارواح پاکان در گواهی
بحمد الله که از لطف الهی
نشستم بر در میخانه مست
چو خوش راهی است راهی بر
با آنچه انعام فرمود
توئی تو اگر با طاعت
بیا رندانه با ما در خرابات
گرفته شهرتی مه تا بماهی
در سرای دلم نشسته بخت

خوش شراب بر یاد آمد خوش خوشی

سخن پنهانی بگوید مقام تو خاموش
من او کیستم آخر بباطل چون چرا تو
زمانی همدم ما شو که یابی ذوق خاموش

عالی قدری جهان پناهی
دل بخشی و عشق پادشاهی
هرگز نکنم چنین گناهی

واقف ز کمال ما کماهی
در صورت مردم سیاهی

بشوکت پادشاهی با سپاهی
مرا آید چنین پشت و پناهی
کجا باشد چنین جاهی جاهی

و از آن بنموده اسرار آگاهی
ندارد طاعتی محض گناهی
که از ساقی بیابی هر چه خواهی

آفتابی بصورت ماهی

لطف سلطان خدا فهم بخشند
بزم عشق است عاشقان سرمست
آینه صد هزار میکنم
نیست ما را در نظر در دو جهان جز یکی
در دو جهان یک وجود

از دوئی بگذر که تا یابی یکی
صد هزار آینه گر بنمایدت
شعرها گر عارفی خواند خوشی
نیک بنود می نگر آل عبا
ای تنها زین من بیا
تا نوشید مجلس فلک

ما سگان عشقیم بر خاک در خداوند
ساقی بیار جامی در خاک فرو ریز
نقش خیال بگذار نگار

ساقی قدحی شراب پر کن
ای عشق بیا که خوش بلائی
رندانه حریف مست عشقیم

او را نبود ظهور بی ما

مقصبی یافتم چنین شاهی
حضرتش ساقی است دلخواهی

هست نعمت الله یکی نیست
وانکه یکی بخلاف جست
پیر خرابات عشق زند دلی سید
در وجود آن یکی نبود شکی
آن یکی را می نگر در هر یکی
ذوق اگر داری بجز حسن یکی
در لعبه نبود بجز مرد کی
جور و جفا کنی مکن ترک جفا جلی جلی
چون مه چارده رخ بنما جلی جلی
آید میرسد جانها از ماکن تاکی
ما را چنین گذاری در رهگذار تاکی
در مجلس چنین خوش گرد غبار تاکی
عاشق نظر کن نقش نگار تاکی
هر زنده که شد بجام ما حی
ز هر جدا بده پیاپی
ای عقل برو ز بزم ماهی
سجاده زهد کرده ام طی
عالم جام است فیض اوی
ما را نبود وجود بی وی

نقد گنجش ما عطا فرمود
تو مسجد اگر میروی بنرو

وهم خیال خود نقش کند در
تو حجاب است بجز آن روی ظهور
ساقی سرمست من خدمت جانی
نقد گنج کنت کنزا را طلب
عقل خود را دید از خود بیخبر
زر یکی و سکه زر بی شمار
ای برسان بگوش او پیک صبا
بر رخ دو چشم من بنگر اینم
تا بگشاید از دل سید ناتوان گره
مستان شراب نوشند ما در خمار تاکی
تو چشمهٔ حیاتی و بر لب ای تو عالم
در خلوت السی تکسار
رندان نعمت الله سرمست در سماع
باشد جاودان زنده از وی
گوئی که ز باده توبه کردی
مستم و خراب لاابالی
در مجلس عشق نعمت الله
لی عالم لا شئ
العقل زاهدی ما رند

گر وش ساخت بنده را شاهی
من بمیخانه برده ام راهی
مستانه نعمت اللهی
من غلط می بری نسبت بیگی در
نیک نظر کن بیاد

چون گدایان چند جوئی
خود نمائی می کند خود
آن یکی را بی شمار
بندگی پیام من
تو رخ من
باز کشا لعل تو جلی جلی

ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی
تو میروی غافل
تو هم بگو

ای گوش جان عاشقان
ساغر بر دست گوش
جانب جانان

در مجلس ما بیا براهی

یارب که مدام باد ساقی
هر زنده دلی که تشنهٔ اوست

باز با سر خرابات حریف
کر جهانی عاشقی کو الصلا
عالمی سرمست و خماری کرم

نبود این بود و بود عین حدث
بچشم خود ندیدی حسن خود را
وجود است جود حلیه موجود

خیالش نقش می بندم بهر جایی
خرابات است ساقی جام می گیر
نه عودی بر آتش نه بوی خوشی یابی

گشاده در شراب عالم
نی خندهٔ گل نوای بلبل
این گفته اگر گفته است

گر جرعه ای عشق برد جهان
تحفه نزد عاشقان برد

نامی بخشد مرا پیاپی
جاوید چو جان ما بود حی
مجلس عشق است با سر مست
خلوت خالی جز با هیچ
در نه بینی زاهدی که دور
تو چنین مخمور باشی تا بکی
تو ای جانان که عین هر وجود
نمودی کثرت از وحدت که بود
جمال خود در آینه نمودی
عجب بود وجود و عین جود
اگر نه در او نبود در اول که فرموده
نه با انجالی ز جوشش چو هیچ موجود
مده تو پند مستان از پند تو
بسوزانم گر این چنین نیابی ز جهان تو دوی
گر آینه عین او نبودی
گر در هستی که می گشودی
در گلشن ما که می شنودی
از آینه زنگ کی زدودی
در عشقش اگر بجان بردی
جرعه درد درد اگر خوردی
آمدی نزد من شدی عاشق
گر کناری گرفتی از عالم

گوئی که زیاده نور گردی
مستم حریف نعمت الله
بار با ساقی ما مهمان وی
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل
عشق ما راز هیچ نه نمود
شد ما کز کز عشق او
بخوبی ال ز خود هم در ر نبود
جهان صورت معنی عیان شد
چو تو با شمع خود از ی بکفی
وجود هر دو عالم نزد شد
دگر عشق او بود که بت ما که معبود
بیا تو سکن جامی دردرد و عشق او
اگر جام می بودی که ز ساقی چرا
طلسم گنج طالع معاینه بر معنی
از وی با که میسر نبودی
او می بخشد وجود و رنه
گر نقش خیال او ندیدی
دیدم شد که در خرابات
گوی دو لبت ز همگنان برد
رهشتم جاودان برد
نقد گنجینه را بکان برد
نعمت الله از میان برد

زنهار مگو چنین کجا کی
می بر کف دست گوش بر

مرده عشقم از آنم زنده حی
جا نفدای شد بلبل نیک
تا بهستی مستی کرده طی

چو شد بر رفع ار نهان گشودی
چگویم آن چو بودی خود شنودی
نباشد جز وجودی در وجود

که عجز از دود او دیدار چه هیچ بود
و گر نه آینه بودی بجا اگر نمودی
اگر رسیدم بودی معالم کرد گشود

بودی ز من تو نبود
این دیده عجب غنود
مستانه سرود می سرودی

سخنم گر بری بیخ نه
سود سر ما به جهان برد

ای ترک نعمت سیغا خوش آمدی
خالت خلوت دل ای برای تو
دلال عاشقان بسر چار سوی عشق

تا بکی گرد این جهان گردی
گنج گنجینه جهان یابی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی

از جرعهٔ جام لا ابالی
مگذر ز حدیث دی فردا
بسوز چو شمع در غم عشق
ماه نظرت چو کامل آید

خرابات است رندان لا ابالی
بگو مطرب عشاق نواز
بده چشم مست ساقی ما

ای از جمال رنت نقش جهان جهانی
دارم هوا که گردم خاک در سرایت
در خلوت دل جان الحق نادر آید

خیال او نقش بر دیده چشم

دی سیخو جانفزا شد خوش آمدی
در نه قدم بخلوت فرما خوش آمدی
کلبانگ مستر که بسود خوش آمدی
اسباب شاه صورت معنی که ای تو
گرد این خانهٔ جهان گردی
گر چو ما گرد این آن گردی
مونس جان خسته کردی
نعمت الله را اگر یابی
مستم و خرابم و لا ابالی
معشوقه چو حاصل است حالی
منال که خوش لعشق ما لی
خواهی که فراست خواه بلا
شد مست جام بر دست
حریف سرخوشان لا ابالی
نوای شد لا ابالی
حبابی بافت جان لا ابالی
درون خلوت سایه نشین روی
وی تنها جشن هر دو جهان
ابتداء و لطف اینها به ما را بود
گفتم مرو مبادا باید که تو ملا
جانش دیده ام در هر جایی
از آن چو سر می بینم جای

الحق حبابها ز غیب سر مستی
در بحر خیال تو خراب مدام
سرمست سر مستی زخرابات عاشقان
ای سید بحر دل خوش آمدی
مدتی اینچنین بسر بردی
در خرابات کرد مستی گرم
نظری کر کنی نه بنده ما
فارغ از نعمت جنت نگرد
افتاده خراب در خرابات
در مسکده رود شراب در کش
بنگر که ز عشق فی سبیل الله
من ذره ام و نگار خورشید
در مجلس عشق لا بر آسلی
در میخانه خمار بگشود
حضور شاه غیب است ای نجا
ز سرمستان جام عشق ما جو
بود بزمی از آن لا ابالی
از چشم ز خمارت هر گوشه مستی
صوفی گنج خلوت رند نشر انجام
سید خیال وصلت بشنو دیاد دل
خیالش این که داد خوش جهانی
خیال جز خیال او محال است

آن باد شهادت ز غنا خوش آمدی
این نور چشم نظر ما خوش آمدی
دل ای پری ز غارت جانها خوشا مدی

وقف آنست که انجهان گردی
خوش شود گر تو هم سر و اگر دی
وقف از زنجیر جگر این دو

فارغ ز وسواس دنیا
زان جام مروق زنده ای
با این سر سبز بان لا ابالی
خورشید ز ذره وقت حالی

صلای میخواران لا ابالی
ندیمان همدمان لا ابالی
نشان عاشقان لا ابالی

در لعل شکرینت به هر طرف بلا
هر یک بجستجوی ما شدند تا بجی
انجا من که داد خوشتر از انجا

محال است کجا باشد محالی

مرا چون ذوق می بخشد جمالش

ولی بولانه کسی تابع و […]
لطیفه بگویم اگر تو فهم کنی
قبا پوش و کرسه بند بخشش […]

نعمت الله هست و خواهد بود
لعنت الله ز شو منکر
ابدا باشد ای برادر من

چشم بکشیر […] اردو
من مجنون نه دانم از […]

دیده ام […] نا
دردی درد مستدم در […]
از سر هر دو جهان بر خواستم

خرقه خود را بجام می مدام
کار من از عشق جانبازی بود
هرکرا بستم بعشق بود ای او

عهد با ساقی ببستم تا […]

از او خالی نه ام در هر تجلی
بحق آل محمد بر دوچیاک علی
تو الله طلب کن ولی الای علی
کرده صورت معنی جا داز […]
چو حاجت بناج بحر ده […]
نعمت الله مست […] دلی
نعمت لا یزالی دلم بر بلی
در شوی کافری در جلی
هر عطائی که هست علم بر بلی
دارم از عشق درد دل […]
کرده هر گوشه […] وان […]
لیلی از خویش […] لیلی
گفته عشاق میخوانم بلی
بر جمال خویش حیرانم بلی
در دو دور […] در یا نم بلی
هم […] جان جانانم بلی
عشق بازی میکنم آری بلی
خوش بنازی می کنم آری بلی
شنک بازی می کنم آری بلی
دلنوازی می کنم آری بلی
ترک مستی می پرستم بل بلی
توبه را دیگر شکستم بل بلی

غلام سید سرمست ما شو
اگر کس نیستی نه تا نگشته […]
هر چه می کرم تو از دست در نظرم
اگر تو صبر فی چار سوی سحر […]
بهین با حسن ما با تبه سید
یادگار محمد است وصی علی
یاد او کرده ام بروز و شب
حق تعالی با و کرم […]
شکر لله حسنم از […] جان
حست […] بان […] او بلی
حست […] ابی جوزی […]
عاشق در و […] چون سید
عشق بازی شنک میدانم بلی
بسته ام زنار کفر زلف او
که یا […] که بان خوانی مرا
در خرابات جهان […]
بل بازی می کنم آری بلی
نقد دل را […] عقل […]
من شهیدم فاضی من عشق او
سید ار نازی کند من بنده ام
ساغر باده بدستم بل بلی
مدنی بود دم […] سید عقل

کر نیابی از آنحضرت کمالی

تو میل مذهب ما کن […]
چرا بپول […] جلی
گر تا عیان […] جلی

ذکر او گفته ام خفی جلی
ذوق جاوید عمر لم یزلی
دوستدار علی آل علی

[…] ابراهیم […]
شنو […]

لا جرم […] مسلمانم بلی
هر چه میخوانی بخوان آنم بلی
سید مجموع رندانم بلی

ز رکه از […] میکنم آری بلی
وصف غازی میکنم آری بلی
تو بیازی می کنم آری بلی

ز جنین بندی بجستم […] بلی

عاشقانه در خرابات مغان
درد سر شد او مخموری مرا

در خرابات مغان […] خود در فکن
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
زاهد مخمور را بگذار بستان نشین

گر دین و آن چه میکردی مدام
کنج او در کنج این ویران نهان

دل بدلبر کردهی دلبر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام
تا ابد کار تو عالی تر شود

دل بدریا ده که تا دریا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت
آن یکی در هر یکی بینی عیان

هر زمانی […] گرد
تخم نیکی بکار بد مگذار

العشق […] خوش بلائی

باز با مستان نشستم بل بلی
باده خوردم یار بستم بل بلی
[…] طریق عاشقی با جامی
سید رندان شو مینوش می تا آن شوی
خیز او […] کز خود نهان […]
تا حریف مجلس رندان سرمست شوی
تن فدا کن تا […] جان […] شوی
این آتش […] تا آن […] شوی
کنج او یابی اگر ویران شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف
سر بپایش گر نهی سرور شوی
خاک شو در راه او تا زر شوی
تا چو مجنون عاقلی دیگر شوی
بر مراد نعمت الله […]
تز دو با […] که تا چون ما شوی
لا با لا کش که تا بالا شوی
درد و عالم در دمی کیا شو
نعمت الله که جو کرا ارشاد او
تو […] نقش در کردی
[…] هر چه کاری آن دروی
در طریقت رفیق سید باش
وی […] مرا […]

جنت گشتم ز خود هر دو جهان
زاهد مخمور را با ما چه کار
جان فدای عشق جانان کن […] جانان شوی
گر گدای حضرت سلطان باشی چو […]
گر سری بر سر […] دار
جز طریق نعمت الله در جهان […]
جان فدا کن […] جانان شوی
ترک کرمان کوی […]
عید قربان است جان را کن فدا
گرچه سید جامع قرآن شوی
گرد […]
می نوش جام می از […] ده
عقل را بگذار رو دیوانه شو
گر مرید راه پیغمبر شوی
ساغر دردی درد دل […]
غیر او […] چشم […]
عشق را جایی معین […]
عارف یکتای بی همتا شو
با تو مطلوب […] خانه
مرد باید که مرد راه بود
گر بدین […]
زاهد تو برو بکار خود باش

از وجود عشق هستم بل بلی
سید رندان مستم بل بلی

لطف او […] سلطان شوی
حاکم ملک فنا و میر […] شوی
در ره […] گر سید […] سر گردان

تا بکی سر گشته کرمان شوی
عید خوش یابی اگر قربان شوی

گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
گر تو یابی همدم ساغر شوی
سعی […] که عالی تر شوی

[…] درد […]
گر نور روی او بینا شوی
جای او یابی اگر بیجا شوی

چون گدایان […]
خواهی مصری شمار خواه هر […]

ساقی تو بیا که یار مائی

عاشقانه

الجعل تو زاهدی ما رند

دلم بگرفت زین زهد ریائی
خرابات است کنج خرم ما
گدای حضرت سلطان ما شو

دل بدلبر بده که دلبر دل تو
می محبت عشق ساقی خرابست
جان بجانان ده دل بدلبر کرد

برو ای خواجه عاقل از اندیشه ما چه جو
اگر تو ابروی او در جلوه با ما
در خلوت سرا دل گنج عزیز

گر جلال جمال میجوئی
انسانی به تمام بجو
نظری کن بچشم سرمستی

از برای خدا بیا ساقی
نفسی جز شراب ننوان تو
بر رعشق ست عاشقان سرمست

با هم بکنیم آشنائی
در آینه وجود بشد
بیا ساقی رندان کجائی
چنین مخمور تو آخر چرائی
که های پادشاهی رند گدائی
نبادی نعمت الله نوش کردیم
از وجود این آن حاصل توئی
ذوق اگر داری بیا قابل توئی
جان بجانان دلبر هم دل توئی
نعمت الله ایکو الحا منزلی
چه سید درد دل از بو دراجو جو
چو بر درها چوئی گر از ما چو میجوئی
چو غیر نیست عالم تو غیر او میجوئی
بچشم سیدم بنگر که نور دیده بینی
از دو کامل کمال میجوئی
تا کی آخر هلال می جوئی
از چه رو زلف و خال میجوئی
گر تو جو یای نعمت اللهی
بده آن جام جانفزا ساقی
پر کن آن جام می بیا ساقی
عقل بیگانه آشنا ساقی
نعمت الله حریف می در جام

منم و خراب لاابالی
دیدم بتجلی خدائی
بدور چشم مست شبروشان
شراب صاف ما دردی درد
در آینه جمال خویشتن بنشستم
می جام عطائی خدائی
تو تو فی بگذار از ما در گذر
ما زدریائیم دریا عین ما
خلق حق با هم کرنیکو بدار
کنج اسما جمله حاصل توئی
دکان اکرده ... خانه ...
جهان شهری خوشی دارد که ...
زدی نقش خیالی ...
نظر کن دیده جنان ... چو میجو
می را بذوق می نوشی
کام دل را کجا بدست آری
می ما را بنوش رندانه
نعمت ذو الجلال میجوئی
عاشق رندو مست و با ساقیم
خمار الحمر غم ز ردی
در بهشتیم باده مینوشیم
خوش حضور است خواجه دنیا

ای شاهد آن ما کجائی

ندارم میل زهد ریائی
بدوش ... چو اگر همه ...
زهی خود بینی هم خود نمائی

چون گذشتی از منیع اصل توئی
تو چو موجی در میان جاهل توئی
چون بداری این آن عاقل توئی

زبان گردی سوی از اندیشه او چه جوی
روشن تو ناشهر خود بگو اینجا چو میجوئی
غنیمت ان درویش تو از فرد چه میجو

عین آب زلال میجوئی
چون تو نقش خیال میجوئی
گر شراب جلال میجوئی

نظری کن بجال ما ساقی
خوشبو کر کنی دوا ساقی
می تجلی بود خدا ساقی

آمدان سرمست چون حالی
همدم جام شراب هم حریف ساقی
ذوق سرمستی اگر طلبی زاهد

برستر اگر نهی قدمی
همدمی گردی بدست آید
هر خیالی که نقش می بندی

فنا هی شود ...
زاهد زهد و آرزوی نماز
آفتابی عالمی ...

گاهی جنسی که بنشادی
از خود بگذری بخود فروشی
معشوق خودی عاشق خود

قرة العین همدم ما شو
صورت معنی همه در یاب
متخلق بخلق او میباش
درد درد ...

کو بنامی ...
مگدی همدم ما شو ...
تو نکشی از می شادی رندان جامی
بتمالی شو که جان عزیز بستد
گرمی باشد ...
دو جهانش فدا کنم ...
جود وجود ...
سائل بزم نعمت الله شو
تا شوی منهی بحضرت ...
ما و ساقی ساغر پر می
هر کجا او رود روان در پی
سر سید نعمة الله جو
دکان خوشی ...
در بیع و شراء ...
هم عشق تو داد خویش ...
تو سید عالمی بتحقیق

در همه کو بخرابات جهان ...
در نظر نقش خیال ...
قدمی کو ...
تا رسد ...
دلبرم گر جفا کند جا دید
شاد مانم ...
تا بیانی ...
عاشقانه ذوق ما ...
کشته عشق زنده ابدا
تو او را بنور او دیدم
دم نائی طلب ...
هر خیالی که بود جز ...
سرمایه ما بیاد دادی
فرزند تو اند جمله عالم
زیرا که تو پادشه زادی

دو منه ...
زان نظر ...
زانکه محروم ...

ترسد ...
با غم او ...
گر به چند ...

بجز از ما ...
کی بهتر کسی ...
نه بیک ...

بر در که خویشتن نهاد
با ما تو کجا دراو فتاد
اسرار تو ...

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین هو هو

ظاهر باطن ار کنی ظاهر
سعی کن ...
می جام ما ...
کنج اخلاق ...
جان بجانان بسپار جانا بجو

پاک باشی بباطن ظاهر
اینه وی خیال ...
در همه آینه یکی بنگر
گر تو فانی شوی ...
در همه شیء جمال ...

ای یگانه بیا و یکتا شو
آن یکی ...
عمر جاوید ...
با ...

اگر خیالش بخواب می بینی
گفته ام من ترا خلیل الله
جبرو شد قدر لبود و میزان
در ولایت لی کامل جو
گر ز اسرار حق شوی آگاه
چون هویت بگیب اسرارا
صفت ذات و اسم هیدان
در ظهور است عظم مظهر
ابدا علم ار خندا می جو
بحقیقت باسم سیارات

گاه ارشاد چون سخن گفتی
صالح بربری روحانی
باز باشد ابو الفتوح سعید
مغربی بود مشرقی لصفا
دیگر آن عارف دود بود
پیر او بود هم ابو برکات
شیخ او احمد غزالی بود
پیر نساج شیخ ابو القاسم
مظهر لطف حضرت وهاب
شیخ او هم جنید بغدادی
باز شیخ سری بود معروف

تو بخوابی خیال می بینی
خوش خلیلی اگر شوی آگاه
مرکب جود میانشان میزان
مخزن داری غنم حاصل جو
خوش بگو لا اله الا الله
هویت یکی بود اسما
سه یکی و یکی سه میخوان
تنگ رباب باطن ظاهر
چون بیابی لطالبان میگو
بجهو نه هزار آثار است
شیخ ما کامل مکمل بود
در توحید انکو سفتی
شیخ شیخ نست نادانی
کر سعید است آن سعید شهید
آفتاب تمام ره سپا
کنیتش او ابو سعید بود
بجمال جمال ذات و صفات
مظهر کامل جلالی بود
مرشد عصر ذاکر دایم
سند کی ابو علی کاتب
مصر معنی دمشق دلشادی
چو نسیم تالر بود مکشوف

ماه دیدی و آفتاب نگر
گر ز باطن تمام وارستی
نور هستی نبینی بگذر
جام گیتی نما بدست آور
تابع دین جد خود می باش
در نظر عالیست چو نیاه
بکو جود هست اگر خبر داری
نور او از نور او بنگر
سخن عارفان خوش بشنو
کثرة وحدت چنین گفتم
قطب وقت امام کامل بود
یافعی بود نام عبد الله
پیر او هم کمال کوفی بود
از ابی مدین او عنایت یافت
شیخ ابی مدینست شیخ سعید
بود از اندلس ورا مسکن
یار ابو الفضل بو بغداد
خرقه اش یافته است و بکر است
یار شیخ مدی ابو عرفان
شیخ او شیخ کاملش خوانند
شیخ او خال او سری سقطی
از موسی جوار جهان یافت

آفتابی بماهتاب نگر
حق پرستی چو حق پرستی
شاید اینجا که نیستی بگذر
دامن اولیا بدست آور
هر که از حق بعین و بیند
سایه بنگر بنور جهان به
عین و بین اگر نظر داری
در همه آینه یکو بنگر
معنی هیچو عارفان بیدان
در توحید را نکو سفتم

ره روره روان آن ندرگاه
کز کمالش لسی کمالی فرد
بجمال ازلی ولایت یافت
که نظیرش نبود در توحید
لب کرم کرده روح باین
افضل فاضلان با ستا
زانکه نساج او ابی بکر است
که نظیرش نبود در عرفان
بو علی رود بارش خوانند
محرم حال او سر سقطی
کفر بگذاشت و نور یافت

بغز

یافت ز خدمت امام کمال
شیخ او هم حبیب محبوب است
یافت از صحبت علی ولی
نعمة الله ور آل رسول

پاک باش و وضو کنیم مبارک
یک سر مویی خلاف دین مکن
کر بیابی جامی ز زر سفال
معنی توحید جام را بجو

تا بگیری دامن رهبر بدست
دیده تو بسته راه دراز
رهنمائی چو قدم در ره نه

سید درویش جهز انبیا ام

بشنو اسماء النبی باد بسر
اسم اسمست انکه میخوانیش ا
عارفان ذات و صفت دانند اسم
جام می در رباب حق آن حجاب است
بنشین ام ز هستی مستی
آینه بر افتاد بزم بر کشود

بود یا تابع اوکش ده سال
عجمی طالبست مطلوب است
کشف منظور بند که عطا
نسبتم با علی است و رسول
ذکر خدا یاد من بسیار کن
خرقه با پاکان دمی همدم مبارک
ورکند شخصی نواش تحسین مکن
نوش کن ز هر دو جام آزاد
از همه مصنوع صانع را بجو
سیدی کر چشم آید یا علام
کی ز گمراهی توانی باز رست
بید لیلی چون روی از محاز
گر روی در راه با خبر آه به
اگر می پرسی تو حال ما
مرده ایم از جان بجانان زنده ایم
مصطفی را بنده ایم خیر اعلام
زانکه او واحد بود هم و کثیر
کی چنین خوانی اگر دانی اسم
بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم
تا نشوی هر دو ربابی حجاب
از مستی بگذر اگر یار منی
آن یکی از هر یکی روی نمود

شیخ معروف را که میدانی
پیر مصری ابو الحسن باشد
خرقه او هم از رسول خداست
این حسین نسبتی خوش بنام
تا توانی کار کن در کار کن
دور باش از مجلس نقش خیال
ره روان را چو خود رو سندار
گرم باشی آتشی خوش برفروز
هر چه بینی مظهر اسما نگر
میرسان از من سلامی و السلام
ره بیابان است تو گره کجا
ره روی کن در طریق هستی
کار بمرشد کجا کرد و تمام
نعمة الله نام آمد از خدا
من منم مهدی ولی هادی منم
پیشوای با سلامت و السلام
ما صفات ذات اسما خوانده ایم
در مقام جمع روشن شد چو شمع
می تجلی دان جانش عالم ا
جام می با جد کر همدم شدند
از خودی در حضرت او دم مزن
در همه صورت تو از معنی نگر

شیخ داود طائیش میخوان
شیخ شیخان انجمن باشد
این خرقه لطف کرده است
خوشبو دگر ترا بود و سلام

صحبتی میدار با اهل کمال
ره رو و مهجور اهی کی سیا
عود دل در مجمر سینه بسوز
هر که با بی یار و سندار ما نگر

ره توانی برد با مرد خدا
شاید اندر هیچ منزل نیستی
مرشدی باید مکمل والسلام

رهنمای خلق در وادی منم

اسم اعیان تمام خوانده ایم
آن چه مخفی بود اندر حسب جمع
تو بدان این هر دو هر دو بانست
صورت معنی بهم همدم شدند
ملک توحید از منی بر هم زن
صورت معنی خود یعنی نگر

بحنین

سایهٔ خورشید از هم دور نیست
اول توحید کلی آن اوست
کون جامع مظهر ذات صفات
صورت و معنی بهم آراسته
گفته ای یا قطره از جام او
بندهٔ او سید سلطان ما
آفتاب است و ولی ماه منیر
آینه صد هزار گر بشکند
گوشهٔ چشمی سوا دارد
گر خرد در فروشد آن عاقل
خط موهوم گر براندازی
هر کجا گنجی است گنجی روست
جام می باشد حبابی پر ز آب
ای من تو تو منی و من تو ام
آنکه او در هر یکی پیدا شده
افتاده بر بحر جهد هر قطره
که شنید ولی سر سخنی

روشن است این چشم ما گر نور هست
با شهادت و جهد باشد آشنا
کل کلیات در فرمان اوست
سایهٔ حق آفتاب کائنات
ظاهر و باطن بهم پیراسته
روح قدسی در وجود آشام او
جسم جان با هم او جانانه ما
آفتابی در قمر خوش می نگر
چشم اهل قرب باید
در همه آیینه یکی بنگرد
نقش او در خیال بنگارد
نشود از خدای خود غافل
جان از غیر آینه پرداز
گنج اسم اعظم از ذات صفات
گنج هر ویرانه بی گنجی کی است
تو شکن جامی که دریابی سراب
در من تو گوئی باشد منی
قطره قطره آمده دریا شده
هر چه بینی نعمت الله بود
ذوق ما را چه نهایتی نبود
هیچ او هم ولایتی نبود

هر که جست این جوهر او باشد ورا
جام حضرت گفتم ای صاحب کمال
آنکه او بلاغ جامع یافته
وجهی از امکان و وجهی از وجوب
جمع کرده خلق حق با هم نگر
جنت عالم به جود او عدم
سر و مجموعهٔ رندان هر ماست
نور او در چشم ما ظاهر شده
گر نظر را بعبیر بگشاید
خواه تنها و خواه با تنها
در گلستان گلی اگر بیند
سایهٔ آفتاب بر من و تو
همه جا آفتاب تابان است
آشکارا کرده است در کائنات
معنی تو گنج صورت چو طلسم
نسخهٔ اسمای هو یک یک بخوان
در مراتب آن یکی باشد هزار
اسم اعظم گنج اسما چون طلسم
نعمة الله اینچنین آگه بود
بحر ما را نهایتی نبود
گفتهٔ عارفان بجان بشنو

زینب غیب مصافت نام او
در همه مصنوع صانع یافته
در شهادت آمد از غیب الغیوب
هیچ تو زی نماید در نظر
مبدء جود و وجودی دمبدم
این چنین ساقی مستی پر ماست
آمده منظور ما ناظر شده
چون بود با خدا بود همه جا
شیشهٔ پر گلاب ما بیند
خط موهوم می نماید دو
نظری کن ببین که این آن است
در چنین گنجی تو آن گنج اسم
وحدت اسم شمارا مدان
در هزار آن آن یکی را بشمار
نعمت الله جود دریاب اسم
عین دریا را نگر در قطره
هر زمان جو جو حکایتی نبود

هر که او گنجی چنان ندارد
سوی بستان ما نگنجد
شاها کرمی کن و کم کن جنگ
هر کس که لباس احمدی پوشیده
دولت ار گر هست پاینده
گر ز اکثر ز اهل اعتباری
اگر بخانه روی و در بندی
ای هستی العلم برهانی
قرب صد سال عمر من بگذشت
سوی هستی ز تیغ سر مستی
تا عزیز خدا خلق شدم
نفس خود سید خویش باد
فیضی که بتو رسید از ما

تنگ دام اهرمن جا ندارد
ترک دنیا آخرت بگنجد
سلطان چه بود که در بگنجد
مردی کش کوی سفر و شب
زنهار مکن بجنگ آهنگ
بشنو سخنی ز نعمت الله
ذره خدا چو احمدی گو شده
از آتش عشق در خرابات
باد پاینده سال آینده
بر حضرت ملازم دار
بگذر ز غرور اعتباری
شبانه بیا و باده بنوش
بحقیقت بدان که در بندی
هدایت طلب هستی کردم
عالم عالم سخندانی
مفلسی ز کمال دانایی
هفتاد موری بکرده ام بخدا
زر خود نشمرده ام بخدا
عزت کس نبرده ام بخدا
دل کرا نشمرده ام بخدا
روشنی هست چشم من پر آب
از رحمت حق شناس ما را

خوش کناری گرفته از عالم
هر که میلی بعاشقان دارد
گوئی که بلای عشق آمد
بیگانه میان ما نگنجد
گر جنگ کنی ملازمت
صلحی کن و باز کرد اجتناب
هر خم شرابی که در این میکده بود
خود خم شراب خود بخود جوشیده
سایهٔ دولت تو در عالم
جمله خلق شاه تا باشند
کرم که چرا برابها بی
ای یار عزیز در چه کاری
ملک شروان چو میکنی عار
یا قسم آن عزیز را گوئی
گر بدانی که ما چه میگوئیم
علم خود العلیم کی خواند
نان خود خورده ام بحلال
مال غیری نخورده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول
چون مرا در خواب کردی بود
روز و شب در خواب بینم ترا
تو ز نرسان بد و زشت

عشق او در میان جا ندارد
خوش باش که آن بلا بگنجد
ا شکسته شود صحبت لنگ
مستانه بذوق هیچ ما کوشیده
هست چون آفتاب تابنده
جز آب بگو دگر چه داری
طلب پادشاه در بندی
گر تو دانا العلیم برهانی
در خرابات عشق رندانه
روزگاری بسر برده ام بخدا
گر چه از خویش مرده ام بخدا
روز و شب در خواب بینم ترا
اسرار معاشقش خدا را

وعده کرده بدر روشنی
این صورتها و واد است معنی
در ظاهر باطنش نظر کن
بندگی خدای خود کردم
رحمتی کرد بر من مسکین
عقل آمد دمی ملولم کرد
جام بشکست باده آخر شد
چشم گوش لا رنماند باقی خست
در راه خدا برهنه کور رو
گفتم که ز باده توبه کردم
زد ناوک عشق بر دل من
مطرب بنواز ساز عشاق
در دیده مست ما نظر کن
اینکه گوئی که هم ز دوارم
اینکه گوئی که مانده ام صد سال

دردمند فقیرا کرباتی
وعده خویش را وفا فرما
لفظ الف و لام یک نما
مانند روح جسم در باب
عارف شو هر دو فهم در باب
دوش تا روز ما بهم بودیم
حرمتی با فهم که چیو آن گفت
رحمتی با فهم که چیو آن گفت
زحمتی با فهم که چیو آن گفت
غیر نیش غیر دوست فانی کرد
جز او خود حریف ساقی نیست
لصر سمع دائما باقی است
نوجوانیست مست لا یعقل
آنبار که هیچو شیر جانی الست
کفر زلف بت بدست آر
مشنو که مرا بهانه ایست
گفتا که مرا نشانه ایست
بزمیست خوش ترانه ایست
در آینه تمام اشیا
روشن بنگر که نیک پیدا
چون میبری بگو چه داری هیچ
نفسی چند میشماری هیچ

بکرم درد او دوا فرما
این فضیحت قبول کرا فند
اسعب از آن اسم در باب
در باب هو ز اسم اعظم
در باب هو نعمت الله
لذتی با فهم که چیو آن گفت
دست و پاش خوش نیست سلیم
کنج اسما من عطا فرمود
نعمت الله بمن عطا فرمود
غیر حق در وجود باقی نیست
گر سبوئی شکست با جامی
نعمت الله همه جهان بگرفت
در صورت نظر کنی پیداست
گر سر برهنه پا برهنه غم نیست
کاهان محققانه ایست
مائیم مدام در خرابات
هر دم نقش خیال بندم
مائیم حضور نعمت الله
تمثال جمال او هویدا است
بر در غیر میروی چنبست
عمر عاشق خوش است با معشوق
این همه عمر کرده جانها

دولتی دان باد ما فرما
آن کنج دار این طلسم در باب
ذات صفتش با سم در یاب
حضرتی با فهم که چیو آن گفت
مستی با فهم که چیو آن گفت
عشقی با فهم که چیو آن گفت
حضرت عشق تا ابد فیست
اینچنین نعمتی جهانگیر است
در غیب بر سر برهنه سهل
فردوس مست خانه ایست
آری چه کنم بهانه ایست
چون ورد دو جهان یگانه ایست
نعیدم میبری چو آری هیچ
عمر با او اگر گذاری هیچ
باز فرما که در چکاری هیچ

بشد رو برو در میخانه او
حبابی از چشمه آبی چو جوئی
دارد حلقه رندان سرست
خراباتست مست جام
چو شد نعمت الله رند مستی
رفته ایم بسوی بحر محیط
گر چیل هیچ از سر خلاص
باش خاکی و لی جنانکه تو
دیده او جمال او بیند
هر که چون ما فتاد در دریا
هر که او توبه می کند چون ما
بازگشته براه حضرت او
هر که کو بد دعا دولت او
آب نان که خاک سر او
می او شد عسل چنین که شد
نوشش مانده عسل و
هر کمالی که هست در عالم

تو چه خود با نجا نتوان کرد
شناورا بدریا نتوانکرد
که مستان تماشا نتوانکرد
حریفی خواجه با ما نتوانکرد
که در آن بحر شنا باید کرد
مخلصی کرد عاشقانه کرد
راستی کن که مرد کج رفتار
کرد بر دامن ولی نرسد
رو بنا با حولی نرسد
ابد او بساحلی نرسد
توبه از توبه می کنم ای دوست
شکند ارم که نازنین باشد
نایب قائل کزین باشد
شاه عالم پناه دانی کیست
رحمت روح او از آن باشد
همچو آب زلال کی باشد
شیخ الاسلام احمد جامی
منکر او مشو مگو کی شد
شکر شکر خالی ازنی شد
نعمت الله که سرستان است
از خلیفه بجو که مبدا اند

مرا گوئی بجانان جان تو ندا
دو عالم فدای آن یکی کن
نظر از چشم نابینا چه جوئی
طلسم کنج بر هم نتوان زد
بحر جوشید و لو گفت بمن
چشمه حکمت ای برادر من
در ره او مبتلا نرسد
نرسد در مقام اهل کمال
هر که بر مسند عدم ننشست
کی چه سبد قبول او گردد
توبه خوب با چنین باشد
اینچنین آینی که میشنوی
توتو بار از توبه میکند ست بد
آنکه سلطان انس جان باشد
حرم آنکس که از سر اخلاص
در دو عالم الحق کی بود
که دم مرده از دمش حی شد
باز رندی دیگر بیخود به
گر چه بنیاد نیل خلق خوش باشد
جانی از خویشتن باقی و باشد
جامع جمله علوم بود

نکو کاریست جانا نتوانکرد
بلطف خویش یکتا نتوانکرد
نظر از چشم بینا نتوانکرد
چنان ما سر پیدا نتوانکرد
در این میخانه پیدا نتوانکرد
سر خود در سر ما باید کرد
از دلش بر زبان روانکرد
سالکی کو بکاملی نرسد
جاه او را نزلی نرسد
بنده کو بمقبلی نرسد
از خداوند شرافرین باشد
توبه عاشقان چنین باشد
بنده حضرت چنان باشد
حضرتش مثال کی باشد
حرم او پاک خالی از رحی شد
لیک آن حو شراب که لاشی
شرح اسما تمام میخواند

روی

رودی غیری ندیده دیده
پیوسته شکسته باش چو نما
من طالب او چگونه باشم

دعای دلنشش گوئی بنده
لب عالمش بود بکمال
کمال نفس لعل فالحنان شود
بگو بدم که لعل ذات خدا نمود

جمله ذرات کوان سر بسر

ساقی ار بخشد شراب خمخانه
لیس فی الدارین غیری یا حبیب

نور او نور هم از رو لو یا
شهری یافت سکو بند
دردی درد دل بسی خوردم
می خمخانه را بیا بستود

کمنبای چشم خویش کی بینی جمال او
همه عالم بزیر بال آن نی

عنبر چون بیت بده چون سبیل
کو کار شکستگان برآرد
کر حضرت او مرا بجو بد
مگر منعم بگوید شکر نعمت
بجز از ناله آهن چگوید
بجب کر لب بیارا بد
که در علوم بیان عقل جان بفزاید
چگونه صورت آدم نبت بنماید
من آنکه حد دبیر امر بد مقدم
ز آفتاب حسن او تابنده اند
جام ای می کی دهد ذوق ای
نوش میفرما سبکو رب زد
لیس مثلی کیف ضدی این چنین
آفتابی تو ما سایهٔ تو
چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
نعمت الله را خدا بما بخشید
لاجرم این چنین دوا بخشید
خوش نوائی بنیوا بخشید
صنع خدا نگر که بحکمت چگونه ساخت
او نور چشم تو است از خویش بیخت
مرغ جنت اگر کند پرواز
خلق حسن باشدش هر که حسینی بود

لیس فی الدار غیره دیار
ما شم دل شکسته چون یار
از ذوق سخن کجا توان کف
و گر نه منعم مسکین چگوید
لب بجب چنان نبود
علوم بحر معانی کیست و عالم
بگو بدم که الف نقطه بود در مبدأ
مرا از این دو سؤالم جواب فی گو
که چون بدید خدا را بخلق بنماید
روح اعظم سایهٔ آن حضرت است
تا نکرد جام با می متحد
گرم باش آتشی خوش بر فروز
نعمت الله در همه عالم یکی است
احولست آنکه بگر ابد و دید
این چنین خوش گفته مستانه
ما از او عنبر او می جستیم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
سیدم چون شفیع خود کردیم
حیثیت لطف پرده آن در نظر
بار او مسکین خوشی میبرد
می ناسی دگر دارد
هر که حسینی بود خلق حسن باشدش

چشم ما نور او با او چند
پیوسته شکسته دو شد درد
گر او با ما سخن بگوید

بجب جفت لب بکار آید
که هر دقائق مشکل که بست مشکل گشاید
از او کتابها انبیا که کرد بحق
لوحه معنی و شش چنانکه میباید

عالمی در سایه اش لرزنده اند

تا نکردی چو آب متحد
لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

در خرابات کی گفت کی شنید
آشنا دید خوش بخشید
جاودان منصب لقا بخشید
نعمة الله را بما بخشید

ناز او مسکین خوشی میبارد
خوشبو دگر نباشد

میل من باشدش هر که شناسد مرا
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام

بنمود جمال او بخواهم
نه من باندم نه غیر او هم

علما رسوم می بستم
همه بجهل هم کنند تمام
عمل علم جمع کن با هم

چون کمال هست بود وجود

ما فقیریم و هم غنی همه

قلعی و زاج باشد در هیچ
نزد من خاک زر یکی باشد

از شافعی و ابوحنیفه
در علم نبوت ولایت

در خرابات رند سرمستم
از خدا خویش فراغی خواهم

هر که شناسد مرا میل من باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
حسن حسن باشدش سید سرمست ما
گفتم باشد مگر خیالش
او ماند کمال بر کمالش
در باب بذوق نعمت الله
همه را علم هست نیست عمل
ملکه بکفر بکذ بکر مثل
که چنین گفته اند اهل دول
نعمت الله ابد ست آور
نتوان یافت بوجود کمال
موج بحر حباب قطره تمام
هم چو ما خود کجاست مستهلک
کیمیای ولایتی دارم
گاه شمسی و گه قمر سازم
زانکه من خاک را چه زر سازم
بربند ز من چه کیش دارم
آینه خویش پیش دارم
از جمله کمال بیش دارم
صد هزاران ترک دارم در نگاه
عاشقانه مدام می یابم
تا زمانی از او جدا باشم

تنک سخن باشدش هر که لسان سخن
ظرف چمن باشدش هر که بود سرفراز
سید سرمست ما حسن حسین باشدش
بیدار شدم ز خواب مستی
از ما اثری نماند ما را
ابد ولت مال لا ابشر
روز و شب عمر خویش صرف کنند
عاصیان عالمان چنان حنبلی
ترک این لقمه حرام بگو
تا شوی پاک از جمیع علل
هست عالم همه خیال وجود
همه در عین ماست مستهلک
در تجلی که هست پاپیش
من جسم بشر چه زر سازم
زرفشانی کنم نگاه سخن
هر چه سازم ز عشق سید خوش
ای بیخبران چه کیش دارم
ایشان همه بر طریق چند
هر کجا شهریست اقطاع من است
هر کجا خواهم چه سلطان مرم
خم من کیسه بر سر من نیز
غیر او در نظر نمی آید

تنک سخن باشدش هر که لسان
هر که بود سرفراز ظرف چمن باشدش

نه نقش بماند نه خیالش
با او نبود کسی مجالش

در پی بحث قیل و قال جدل
لاجرم کار دین بود بخلل
که بیابی حرام را بدل

ور تجلی اوست بود خیال

سید دو سرا ست مستهلک

عقد زر سیم از آن که سازم
همچو زر خوب سازم از نامم

من مذهب جد خویش دارم
که پیران که بنوران مبرم

لب بر لب بریزد در یابم
چون بنور خدا ببینایم

شنیدم ساقی سرمست می‌گفت
بجز او [illegible] تفاوت از چه افتاد

پیدا شده از آدم ذات صفتش با هم

ما را تو بگو ما هم گر دل بر دو جهان

در مرتبه حکمت و در مرتبه [illegible]
در مرتبه شاهست در مرتبه درویش
در مرتبه [illegible] در مرتبه مست
در مرتبه [illegible] در مرتبه یعقوب
در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
این مرتبه‌ها با تو از ذوق بیا گفتم

ما نیست [illegible] منزل [illegible]
[illegible] کردی [illegible] نور

نعمت ما [illegible] گذشت [illegible] از [illegible]
[illegible] پنجاه و [illegible] صد سال
[illegible] مقدم [illegible] ز عالم

یکی را جام بخشد دیگری خم
نگفتا این سخن [illegible] مردم
پیدا شده در عالم آن نور جمال او
[illegible] صفتش با هم پیدا شده در آدم
از هر دو جهان [illegible] ما [illegible] عشق او
گر دل برود و [illegible] جان [illegible] شود
[illegible] فانی شو و باقی شو
در مرتبه جمالست در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه سلطان
در مرتبه مسکین [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه کنعان
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
گر [illegible] ما [illegible]
وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
از رضای خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرحبا [illegible] یاران
چو یار [illegible]

اگر جام سبو آری بری می
سراد صفت آنکه گفتم
آن نور جمال او پیدا شده در عالم
بجز عه زجام جم خوشتر بود [illegible]
ما همه عشق او از هر دو جهان [illegible]
با جام همه همدم در گوشه میخانه
فانی شو باقی شو [illegible]
در مرتبه جامست در مرتبه [illegible]
در مرتبه فرعون در مرتبه موسی
در مرتبه نور و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه کوه
در مرتبه [illegible] در مرتبه جنت
در مرتبه [illegible] در مرتبه چشمه
هم [illegible] جا هم [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
همه که [illegible]
حق [illegible] قادر سبحان
[illegible]
مهربان [illegible]
[illegible]
گدای حضرت او [illegible]

وگر انسان بباری [illegible] گندم
[illegible] نعمت الله [illegible]

خوشتر بود از صد جان [illegible]

در گوشه میخانه با جام [illegible]

در مرتبه ساقی در مرتبه رندان
در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان
در مرتبه صحبت در مرتبه قرآن
در مرتبه قطره در مرتبه عمان
در مرتبه رندان در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
هم سید [illegible]

خوش [illegible] رندی که [illegible]
[illegible]

ماه [illegible]
[illegible]
[illegible] باد عمر [illegible]

چو در طریق مروت [illegible]
اگر امید نداری بصبح روز [illegible]
بچشم ما نظری کن که ما [illegible]

ملک تو زان گذار خویش [illegible]
هم [illegible] جهان [illegible] گرفت

گفته بودم ترا که گندم کار
تخم نیکی بکار بد بگذار

واحدیت یکی است [illegible]
واحدیت طلب کن [illegible]

نیک و بد را بلطف خود بنواز

منم [illegible]
[illegible]
[illegible] گوشه [illegible]

[illegible] سال [illegible] قرآن
ز آفتاب جمال او ذرات
خوش [illegible]

مکن مخالفت او هرچه خواهی کن
می بنوش و خواب [illegible]
نظر به [illegible] نظر [illegible] کن
دست [illegible] خود مزن [illegible]
آتشی زن وجود [illegible] زن
چشم بگشا قدرت یزدان ببین
ملک خدا امید [illegible]
چون تو چو کاشتی [illegible]
[illegible]
خوشبود گر روی سوی جنت
احدیت [illegible]
احدیت ولی ز ذات بجو
محرم راز نعمت الله شو
[illegible] خوش [illegible]
دست [illegible]
خوش [illegible] همت عالی [illegible]
چه ساز ما بنواز [illegible]
[illegible]
بود هفت سال عمر خوشی
تا چه آید ز سال آینده
ماه رو [illegible] دل نوازنده
رحمت حضرت [illegible] بنده

نزد اهل ارادت [illegible]
در آنخلوت [illegible] خوش [illegible]
مباش [illegible]
دست [illegible]
در خرابات [illegible] خوش بنشین
پای نه چرخ [illegible]
زهره کر چنان [illegible]
هرچه کاری [illegible]
نیک و بد هرچه [illegible]
ور بد و [illegible]
چون یکی و [illegible] یکی باشد
غرق دریا شو بجو ما را
خوش بگو لا اله الا هو
این نصیحت قبول اگر بکنی
دم خود را بکبر و خوش [illegible]
مرا [illegible] طوبی [illegible]
بهر طرف که نظر می‌کنم [illegible] خود
غلام سید [illegible] پادشاه [illegible]
بنده را [illegible] یا بنده
نعمت الله خدا ببخشد
از [illegible] و [illegible]
آینه [illegible] هزار [illegible]

رضای او طلب [illegible] از مناهی کن
[illegible]
بگوش سلطنت از ماه تا [illegible] کن

طعنه بر ملک سلیمان زن
دست [illegible] ملک زمین [illegible]

خواه گندم بکار خواهی جو
سخن بد بگو [illegible] مشنو

همه [illegible] یکی می جو
غرق کثرت شو حیات بجو

مگذر از [illegible] خوش [illegible]

گر [illegible] آفتاب [illegible]
هزار [illegible] یکی [illegible]
عجب مدار که سلطان [illegible]

ساز ما را نواخت سازنده
خوشبود [illegible] بنده
در همه [illegible] یکی [illegible] بنده

این عنایت نگر که حضرت او
میکشد عشق او ز دوان حکیم
در روزه در زکوه در حج

دیدم دو جهان چو نکته هیچی

قرة العین میر عبدالله
باز سلطان اولیای جهان
پدرش شاه نعمت صد سوی
سید صالحان که صالح بود
باز سید علی عالی قدر
پادشاه ممالک دانش
شاه سادات سید اسمعیل
باز امام محمد باقر
باز امام یحیی حسین شهید
آنکه باشد در مدینهٔ علم
هست فرزند من خلیل الله
اختلاف صور فراوانست

حضرت او ز او طلب میکن
در پی این جهان چه میجوئی
عرف در پای رحمتش بروز

کرمی کرده است با بنده
جذبهٔ او مرا ربا بنده
اسرار الهی بود نهفته
در خواجه باغ صبحگاهی
بر هر برگی نوشته الله
لعنت اللهم ز آل سفیانی
مرشد وقت پیر نورانی
میر عبدالله است تا دانی
مادرش شاهزاده سامانی
حقی بود از پریشانی
کان احسان بحر عرفانی
بود سید علی کاشانی
آفتاب سپهر سبحانی
مخرب کفر دین ربانی
نور چشم علی عمرانی
کوری خارجی مروانی
باد یارب به بنده ارزانی
لیک معنی یکی است تا دانی
از احد این آن طلب چه کنی
از شاه ز گدا چه میجوئی
تو از این هو فا چه میجوئی
غیر ما را ز ما چه می جوئی

دل حجت ثباب با بحری
نور سید بنور او دیدم
اما سری که در نماز است
نبود جهان ز خویش آگاه
آن برگ درخت میوه اش بود
محرم عارفان ربانی
یدالله محمد آن سید
پیر کامل کمال دین یحیی
دیگر آن جعفر خجسته لقا
میر حاتم که نزد حضرت او
ابراهیم آنکه روح می بخشد
میر محمد که سید کان درش
ابی عبدالله آنکه روح من
پدر او علی ابن حسین
آن وصی رسول بار خدا
با نزده هم جد من رسول خدا
لشکر پادشه بسی باشد
گر کسی آشنا بود بخدا
از خدا جز خدا چه میجوئی
وحده لا شریک له میگوست
درد درویش و دوای درد
دانی باقی طلب چه سیدما

از دوی الحجبات زاینده
ثناب خود ثبت تابنده
سرلیت که بالوکس نگفت

سیرت جلال لعنت الله

گر نبود شش هیچ روحانی
سید مسند مسلمانی
روح محض لطیف روحانی
مختصر بود عالم فانی
نقش در که سخن رانی
در جهان یافته سلطانی
گفت او را که جمله ارجانی
آنکه زین العباد بخوانی
والی ملک سلیمانی
آشکارا نیست پنهانی
شاه جانی یکیست تا دانی
سیدم گشت تا دانی

دو مگو و دو را چه میجوئی
بر از این خود دوا چه میجوئی
از فنا و بقا چه میجوئی

فی الرباعیات

بعضی طلبند مال فانی
گیرم که جهان را ابدانی
عقل هر دم دم ز جان میزند
سر محبوب می کند پیدا
در ازل زنده کرد او دل ما
از صفات خود اگر یابی غیب
نور غیب روشن شد دل ما
هر نفس آینه ز غیب بنما بدما
نور خورشید میدهد ما را
قلعهٔ دل خوش است از قلعهٔ این شهر
درد مندانه طبیب می طلب
ذره بضیا ز بحر ما طلب
این بشد از آشنای ما طلب
صاد و نقطه بهد کرد در باب
همه مستهلکانی موج حباب
هر بلائی که باشد از محبوب
دل ابو خلوت محبت اوست
دل آینه دار حضرت اوست
زبان و دل جان بفرمان اوست
بر همه صورتی مصور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست
جام می از بهر می دارم دوست

بعضی چو بنند ملک باقی
جز آب بگو دیگر چه داری
لاجرم آواز او باشد نسبی
گرچه پیداست در همه اشیا
دیده زنده دلی ما آنجا
حضرت باقی بر الجنید بقا
منور شد منورش منزل ما
گر نظر داری بدین آینه گیتی نما
درد جاوید میدهد ما را
همچنان این چنین فرماند هر دو شاه
زان شفاخانه طبیبی مطلب
آن چنان کو هر ز اشد در ما طلب
حب المادی برای او طلب
معنی صاد ای پسر در یاب
نظری کن بچشم ما در یاب
آن بلا خود بود مرا مطلوب
جانب آینه دار طلعت اوست
جان خاص حضرت اوست
باسمای ذاتی ثنا خوان اوست
بر همه نور ما منور اوست
جمله افعال از آن رو چه نکوست
این آن ما از عشق وی دارم دوست

زاهد خواهان نان سرکه
مستانه بیا باده بنوش
هر زمان نقشی خیالی می کند
راز حق را بپوش از همه خلق
تا ابد زنده ایم چون ازل
جز صفات او نیابد نظر
تجلی کرد بر ما حضرت او
این چنین علم نفی میکنیم تعلیم
هر بلائی که او ببخشد
قلعهٔ دل گر بگیری جاودان
درد درویش نوش میکن همچو ما
عین ما جوئی بعین ما بجو
زاهدانه گر جستجوئی بیا
معنی ناز کشش ما نگر دیم
عین آبیم و آب میجوئیم
در بلا صبر کن که تا باشی
آینه پاک دار دل جانی
دل مظهر حضرت الهیست
جو تعظیم مطلق بجا آور
بنده حضرت خداوند است
لطف او بر این آن هادی بود
دوست را در آینه بینیم ما

رندان خواهند جام ساقی
ابنا عزیز در جمع کر رای
نقش بازی میکند با هر کسی
این نصیحت قبول کن از جانها
زنده کی باشیم ما ز خدا
گر به بینی دگر نور چشم ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما
ذوق اگر داری قدم نه سوی ما
ملک جمشید میدهد ما را
لشکر همت بیابد ما بگیرد شهرها
خوش دوائی از طبیبی مطلب
طالب و مطلوب با از ما طلب
بشنو و بر رضای او طلب
گر لو در یا فتی و گرد در یاب
عین ما را بعین ما در یاب
مبتلای بلاش چون ایوب
گه نظرگاه خاک حضرت اوست
دل منزل نزول نعمت اوست
مقصود آن صمن جهان اوست
پادشاه تمام کشور اوست
هست ما را بس سید لطف
آینه سید و صحبت کی دارم

همه عالم جمال حضرت دوست
هر چیز کرا مطالع و نیات
جام می از کرده و سبوی دوست
یوسف کل بر همین برهان ماست
با محیط عشق او دریا نم است
نقش عالم جز خیال یار نیست
عشق را جز عشق لائق دوست نیست
بقدر حوصله جام شد هر ساقی
همه نعمت او جان است
حسب نفس و زنخ جان است
این نفس لعل رحیم جان است
اگر خدا نکرد بزرگی بشکل حیوانست
و لیل با بجد احضرت خداوند
از تجلی ذوق اگر داری خوشست
خانقاه لعنت الله اصفاد بجراست
حکم عدل نام آن شاه است
دل تو بارگاه الهیست
بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست
عین ما هستی سخن چه یا بگفت
هست الله اسم حضرت ذات
گفتیم که عبارتی جد وحدت
عمر نی و اگر گذاری هیچ

او جمیل جمال دارد دوست
بیگانه زماست آشنو بیزاست
در یکی خوانی بخوان کالقوالماست
ایچنین حرف کلستانی آماست
چشمه آبی چیا شد خضر دریا نمیست
جز خیال عشق خود او طار نیست
غیر او معشوق عاشق هست نیست
اگرچه باده خمخانه زنهانه نیست
شاه تبریز و میر او جان است
ترک و زنخ مگو بهشت آلست
این هر دو حجاب عاشقانست
این هر دو حجاب عاشقان است
مراد ما همه از خدمت خداوند است
ایچنین ذوق رید ست داری خوشست
خوش سرآبی خوش ستبانه از دیکراست
باطنا شمس ظاهرا ماه است
خلوت خاص لعنت الله است
زذات و بجز اسما شنو ندانست
قطره را جمع کرده دریا گفت
مع قطع نظر ز هر آیات
کو بلم بطریق استعارت
غیر او هر چه دوست دارئی هیچ

هم محب خود است هم محبوب
گر گندم و هم سر کاه کرد
از حباب و موج دریا انجوا
لاجرم هر بلبلی کاید بباغ
عارف دریا دلی کردم ز دریا نمیر
گر یکی بینی و گر خود صد هزار
عقل اگر گوید که غیر عشق هست
بیا که مجلس عشقست عاشقانه نیست
جام گیتی نماید ست آور
آب آتش نماید آتش آب
گر کشف شود غطای ابهام
در مقام بزرگی لقد رحمت
هر چه بنکرم عین نعمت الله است
ذوق یاران از تجلی خوش شود
از سر اخلاص ان ببر یا و بگو
بندگی ست از اهل هشیار
دل مرنجان دل بدست آور
هر آنکه حکم و تسنت دانستم
سخن از عقل نمی گویم
باز باشد چو اعتبار نماند
چون آتش عشق او برفروخت
در بی و بکر یا اگر کردی

عشق و معشوق عاشق نیکو
بر باجوی چه یار با ماست
غیر آبی در نظر گر هست
او همی نالد که او بحر دماست
هست در بای خوشتی انا بر ماست
در حقیقت جز یکی اسباب نیست
نزد ما این قول صادق هست
چنین مقام خوشی نیست
بحقیقت بدان که او آن است
دو خوش و بهشت پنهان است
مار الجذا بغین همان است
قبول حضرت حق هر که شد بر سر
به بین که نعمت من نعمت خدا
حال سرمستان بمجازی خوشست
زانکه خوان نعمت او انوار دیگراست
بنده بندگان بدرگاه است
کردن ز بحکایت ایست کا
الی حقیقت دانستن اندانست
سخن از عقل نور سینا گفت
اسم آن ذات جامع صفات
هم عقل بسوخت هم عبارت
العدم میروی چو آری هیچ

عشق اگر در جان نباشد هیچ
روح و روح جمله ارواح
عاقلان گرچه نسبی رفته اند
عقل نفی ما سوی الله میکند
صبری کنیم تا شنیم چه میکنند
عاقلی کی بعاشقی ماند
هر چه بوده است هر چه خواهد بود
همه عالم یکی بود موجود
بنده آخر کجا خدا گردد
هر کرا او با نیز یاری کرد
همه عالم بحضرتش موجود
هر چه در غیب در شهاده بود
هر صورتی که ما را رو نماید
هر بلا از حضرتش ما را بود
کون جامع جمله اسما بود
سر علم قدر عظیم بود
مشهد آل محمد رضی است بود
جمله آن بجد بد بود
نفس ناقص بخیل خواهد بود
هر که او از خدای تا رسد
عقل و علمش بدان افق برسد
صوفی با صفا صفا دارد

و نباشد ذره او دریا جانش هیچ
تن او اصل جمله اشباح
در همه با سخنها گفته اند
لا و الا هر دو از بر هم شکن
با این دل شکسته غم او چه میکنید
آن سر کل کجا نها ماند
هر کس خدا عطا فرمود
در همه میبنماید او مقصود
در خدایت چون جدا گردد
هر چه کرد او خلاف یار بکرد
ایچنین بوده است خواهد بود
همه ایشار بندگان فرمود
به بین تا تو چشم افزاید
آن بلا نبود که آن والا بود
عین عین عین جسد ما بود
خوش بزرگی که او علیم بود
ایچنین حرمی مشهد در حظه با نبود
خواه عفت خواه حد بند بود
در سخاوت و بخیل خواهد بود
از من و تو دگر کجا رسد
در تو کوی رسد بکو مرسد
لاجرم از صفا صفا دارد

با وجود حضرت سلطان باکرا تخوت
خانه روشن شود مصباحست
در سر شان همچنان خاشاک
عشق ما اثبات الله میکند
هر کس علاج درد دلی میکنند
هندوی کی بود چه ترکی خوب
قابلیت چنانکه او بخشید
گفته سیدم بجان بشنو
بنده هرگز خدا شود نشود
هر که گوید بز بد بود عزیز
هر چه خواهی چه ما ازاو بجو
حسن اسما هم جمال صفات
توانند بدان کر لطفش بر حمت
هر بلا کاید از او نبود بلا
کو هر در یتیم از ما بجو
حکم حاکم بقدر استعداد
لعنت الله از بار کن یار
آنچه روشن است از دیکا
کر تو کل کند دوا باید
نر سیم از ذات او نشان
تا کند عقل از کند فکری
اگر آسا نبود لطف او

بجستجو حضرتش گرمان جانش هیچ
روشن از نور او بود مصباح
تا نه پنداری که خانه
لیکن بصحبت نعمت الله میکند
دم در کشید تا شنیم او چه میکنند
ایچنین کی با کجا نماند
هر یکی یافتند مقصود
دولت یار عاقبت محمود
لیکن از خویشتن فنا کرد
لعنتی شد بخویش خوار بکرد
تا بیابی ز حضرتش مقصود
در چنین آینه بما بنمود
حجاب از دیده ما بر کشاید
خوش بلائی ز جان بالا بود
زانکه عین بلا از او بنده با بود
بود دار حاکم حکیم بود
زانکه فرش تبدیل حاجات انسبح
کو از این مرز جبید بود
ور نه دایم علیل خواهد بود
و لیلهذ دیگری کجا نرسد
حاصلش غیر گفت و گو نرسد
گرد این ره امام ما دارد

هر که او بر خاک افتد گر افتاد
نعمت الله خدا بما بخشید
خلعتی خوش خدا بما بخشید
مطلوب حق ذات طالب خود
در آینه اسما نگر
آن دلبر مست شوخ بنگر
آینه بردار و درو کن نظر
منکرست گر همی کند انکار
بالغیر ز یار اول کس منکر یار
نه یار بماند نه دیار
عقل کل لوح قضا میخوانش
عقل را نایب خدا دانش
از جام حباب آب می نوشش
عمل و علم هست کار خواص
خوش سماعی عارفان در رقص
در آینه وجود مطلق
گر بیابی کمال اهل کمال
بسی نقشی که بر دیده کشیدیم
ما گدای خودیم شاه خودیم
رو بخاک راه او بنهاده ایم
در سرا پرده سبحانه مقامی داریم
رندان که حریف بت ماییم

روی خود در جنب کلمات و نهان
این جبین یعنی خدا بخشید
خوش شنوایی جنوا بخشید
چو جای جمال نیک یابد
بل که با اسما سما را نگر
آن یار که با اوست بنگر
صورت لطف الهی می نگر
لیکن انکار منکرست بنهار
اخبار اولین نیک کردیم
نه یار بماند نه اغیار
اول مجموع عالم دانش
خاطر او ز خود مرنجانش
مینوش چه عارفان می نوشش
خوش شود نیز در عمل اخلاص
ذوق خواهی بیا چنان در رقص
خود ببند خود نیابد الحق
همچنان باش طالب متعال
بجز نور جمال او ندیدیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم
خاک آن در همه بر ره افتاده ایم
هیچ رندان جهان منصب نامی داریم
بجز ما دیگری کجا شناسیم

گرد آمده از وجود ما عالم حق
همه عالم بما عطا فرمود
دنیا آخرت بما بخشید
موجود بود غرض که دست
خوش بیا با ما در سبد دریا
در دیده مست ما نظر کن
مجمع جمع اسما را ببین
زانکه هر که موحد است تمام
سر یکی داریم و دیگری سیا شد دو تن
نه جام بماند نه کاسه
صورت او عالم معنی بود
هر کتابی که عقل بنویسد
گوئی چه کنم چه چاره سازم
ور نباشد چنین که ما گفتیم
اسم عینست و جسم روح جهان
ما نیم حباب آب دریا
چون کمالات انتها پیداست
بجز نقطه جهت پرگار نیستیم
ملک ملک خویشتنیم
گر بگوید جان بده آریم روان
گرچه در صومعه پیر مغان سر شدیم
جام شراب وصالیم

حق تعالی خوش دری برگشاد
پادشاهی بما نکو بخشید
ترک کردیم خود بما بخشید
عزتی و را چگونه یابد
بحر را می بین و در دریا نگر
کاینه روشن است بنگر
از کرم مر بحر را کن خبر
همه بیند یکی کند اقرار
دل یکی داریم و دیگری نگنجد دو یار
نه خمر بماند نه خمار
خازن گنج الهی دانش
عاقلا للعقل میخوانش
در ره خدا بجان همی کوش
بشنوان با فنن العلم خلاص
همه رقصان ملی زان در رقص
رو رقص بحر بست بحر رو رقص
تا ابد مطلب کمال کمال
با خر هم بدان اول رسیدیم
پادشاه خود و سپاه خودیم
بنده فرمان منتظر استاده ایم
در خرابات مغان جا بنمائی داریم
دردی که همو دوست ماییم

آن گنج که مخفی بود از عالم فرا آدم
یک عین با خلاط اعیان
الهی شناسم جمیع یاران
ساقیا از روی لطف بیکران
ایضا کرسی بر کسان
از این عالم بدان عالم سفر کن
در صورت معنیش نظر کن
فقر بگزین و غنا ایثار کن
ذکر حق میگوی در خلوت نشین
باده مینوش جام را می بین
هفت صفات یاد کرد خود جدا
کن حسینی بهم ایثار من
تا تو نشوی یگانه او
خنک حسینی که غنیمت حضرت او
مصطفی فرمود لقوا و لقوا
دنیی دون دنی از دون مجو
مخبر چه نماند است خبر کو
مقدم بر همه سمات الله
مظهر کامل است عبد الله
نعمت الله لعبتی حضرت شاه
اسم اعظم و با آموخته
ره رو مسیر با خلیل الله

پیدا شده است سر قدم مجرم انجم
همه بود جمال و عزیزان
از انجمن همی جو بند یاران
ساغر مست بدست عاشقان
دوستان ز اسلام ما بر سان
از آن العالم بالا نظر کن
می بین همه را خبر کن
اختیار خود فدای یار کن
باش فارغ از جهان آزین
خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله زمان باشی میر انجمن
با فتنه تعظیم از خلق حسن
هرگز نشود یگانه آن دو
فراری با فتنه ز قربت او
باش بکرنگ از دو رنگی فانی
چون تو کن عزان بجان مجو
مو ترچه نماند است گو
چنین گفتیم با یاران اکا
بر همه شاملست عبدالله
خوش بالان تشنه هیچو نان
شمع از نور او فروخت
در همه با همه همراه

گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
در هر عیبی نمود حسنی
تحقیق مصطفی آل یاش
می بر زاهد گر و هی صفا بعشوه
ما بجان پیش آن عزیز آییم
چو چشم جان رها کردی ز فتنی
خواهی که رسی بنعمت الله
صوفیانه گر بیابی انفصال
حاصل عمر عزیزان یکدمست
نعمت الله را نکو شناس
غیبت نامی حرمن حسین بهر چهار
علم تو باشد همه رقیبی قال
باشی تو یگانه عالم
بود دلشاد همچون جان
جان دل را دوست میدارد
عشق عاقل را چه مجنون میکند
گفتیم لطیفه بدیعی
شتا و احدا اسما کثیرا
وصف او را که توانم کرد
عارفانه بصدق میگوید
رو نموده همه آینها
جمع کن رهروان خوش میگو

در گنجد لم گنجد در کون کجا گنجم
از عین جمال خود با عیان
که بر یاران ما باران سیاه
می بر زندی باده که منوشند بیخ
گرچه تن ساکن است در مکان
بخود و بعین او نظر کن
بر در که سید گذر کن
رو بصوفی خانه کار کن
دم بدم در بندگی باشی
چشم بکشا هر دو را می بین
باز بجلی کینه انکه طمع شنو ز من
وان میراث من از جد من
آندم که اثر نماند از تو
مدام از بندگی حضرت او
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
عاقلی را خدمت مجنون مجو
چون کس نماند است گو
نکو در باب قول نعمت الله
سید کامل است عبدالله
و انما لا اله الا الله
چشم عنبر از عنبر شن بر دو
وحده لا اله الا الله

بهر صورتی تشنه یافته
جامع عالمی اگر دانی
عالم حق حقیقتا دانی
خانه تاریک کر روشن کنی
گر بمیری ز خود لقا یابی
در وجه حق اگر تو بین آری
گر تو عارف شوی شوی بخشی
رفتی الخواجه زبان کردی
دارنده چو ترکیب چنین خوب
ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست
از آتش عشق صنم دلکش ما
داوند جهانی دل بجدست ما
در جام جهان نما نظر کن همه را
از خود بگذر چند الطلب
از زحمت ما اگر بنالم چه عجب
عالم چو سراب آب نماید سراب
تا بر سر ما سر بر شاخته ماست
دریای محیط جرعه ساغر ماست
گفتم جنت گفت که لب لشماست
در دیده ما نقش خیالش پیداست
ابدال طریق عاشقی راه یکیست
صبح سحر بلبل گلزار یکیست

چو خورشید بر ذره تافتی
نسخه خویش را فرو خوانی
غیر او عاشق چه میخوانی
خلوت خود چو لسرای من کنی
ور کشتی زحمتی عطا یابی
گر ما زا سوی دین آری
این چنین عارفی به زر بخشی
عرض خود در سر زبان کردی
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
صورتگر نیستی که طبع صورتگر ما
افتاده مدام مستی رکش ما
برخاست ز غیر هر که نشست بما
آنکه ز وجود خود خبر کن همه را
در بحر در آ عین ما را الطلب
از جور جفا اگر بنالم چه عجب
نقشی چه خیالیست که بندد بر آب
کو نیز غلام چاکر در که ماست
عالم تمام گوشه کشور ماست
گفتم دوزخ گفت که بیداد شماست
نوریست که روشنائی دیده ماست
در کشور عشق بنده و شاه یکیست
معشوق و عشق و عاشق بار یکیست

همه بر جا قطع کرده تمام
بی همه چون همه توئی همه را
طالب حق خواست وی همه حال
گر بیابی یوسف گل پیرهن
هر که مرد او گر نخواهد مرد
ور مقید بسوی دنیا ری
هر چه گیری بلوا زو گیری
باز گوئی ز زبان چنین گفتند
گر خوب شناسید منصور عسکر اکرمن
بر در دو بکاست تا بدانند
پروانه بر سوختند ما را
ما بحر محیطیم و محبان چه حباب
گفتی که خیال غیر باشد در دل
سلطان سراپرده توحید بجو
از حضرت پادشاه عالم تمام
در بحر محیط چشم ما را بنگر
گلزار بهشت و حور غارده ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
گفتم که سراپرده سلطان دو کون
هر چه نظر کند خدا را می بیند
تا رنگ دو رنگی نکنی زر عشق
هر چند در دو خانه ا حبیکرم

همه نور معنی از او یافته
از خودش مطلب اگر تو دانی
هر چه آنرا طلب کنی آنی
کی سخن با ما ز پیراهن کنی
گر بمردی بمیر تا یابی
کمتر از مقبلی و دنیا ری
هر چه گیری از او باد بخشی
از زبان زنان زبان گردی
در خوب آمد سکش بهر اراست
کین عالم را مصور کامرواست
تو بچشم نخودانی این آتش ها
پیوسته بود کسی که پیوست بما
لطفی کن از خانه بدر کن همه را
از درد دلت هست در آن الطلب
از دوست اگر بنالم چه عجب
کان الحجاب را نموده حجاب
زیرا که برون کون منزلگه ماست
خوش سودائی که در آتما در سر ماست
گفتا که سرای دل و بر آشناست
روشن نزار این دیده دگر دیده
واقف تو شوی که نعمة الله گفت
خود دائره نقطه پرکار یکیست

در مذهب ما محب محبوب یکیست
ما ایم چنین فرشته دریا با ماست
ناخورده شراب مستی خندان
گر کشته شوم شیخ غش غم نیست
طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
همه نکند هیچ خود بد نیست
توحید تو پیش ما همه شرک تو نیست
تخت دل من مسخر شاه منست
اثبت حروف نام آن شاه
این هفت فلک ستاده راه
میخانه تمام وقف یاران منست
درد دل بغرار دیان منست
درد تو ندیم دل شیدائیست
دل هیچ که بو نراست شاهد …
مخموری میکده بجوی حقیقت
او بر دل تو همه دری بگشاد
مردود بود کسی که مردود و …
رب الارباب این مربوب نیست
آئینه حضرت الهی دل ماست
واصل نجود دم عین صالم …
در دیده ما هر دو جهان آئینه است
نقشی بخیال است که بین علم خست

رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
اندر همه قطره محیطی پیدا
وان مستی و ستوده مستان نیست
در درد چو کشته شوم ماتم نیست
احکام وصول و ذوق رندان نیست
آنکه نکو نباشد الحق و نیست
اثبات یگانگی همه عین دوئیست
شاهی بجمال شاه دلخواه منست
آن شاه که مظهر الله منست
عرش و ملک ستاره همراه منست
وی دردی درد او بجان منست
وین دردی درد ا بجان منست
درد تو نهان آشکارائیست
ناظر بنگر که شیخ شاهد باز است
با ما سخن ذوق مگوئی حجاب است
در گوشه دل کنج خوشی بنهاده است
مقبول کسی بود که مودود و دوست
در حضرت احباب همه محبوب است
وان مظهر الطاف الهی دل ماست
هر حال خودم چشمه حالم است
جانان چه نماید جان آئینه است
وان لذت او در این نان و … خست

تو بنده مرا که عین ور الطلب
عشق آرزت تخت دل ما
مستی که نه از می بود و مخمور ما
گر جامه خلق بر کشند از سر من
عارف نشوی بدرستی هند تو
جز یکی نیست در همه عالم
از وحدت اتحاد بگذر که ا…
او بنده من باشد من بنده او
مجموع دو بیت یک شمار
این من نه منم جمله ازو میگویم
فرمان رسانی خرابات نم ز آن
کفر سر زلف تو که جانم نهد شر…
خود بر عاشقی و فارغ زهمه
بر شاهد اگر زر دی معنی نگری
میخانه عاشقان سبیل است
در بند کیش ز عالم آزاد شدیم
بجود جود او وجودی نبود
در صورت معنیش نظر کن تمام
مجموعه مجموع کمالات وجود
در آینه ذات مثالی دارم
عینی است که ناظر تماشا نبود
عقل ار چه بسی ف… راه

چه جای طلب طالب مطلوب یکیست
جون و جنت عقل از انجا بر…
دنش نگبذار کو از این بد بستان
تشریف خدائی بقدام کم…
برهان دلیل عشق رندی است
صد ملک و العزیز من صد…
ملک منی باشد فارغ از تو
ای سید سید نعمت الله منست
تا در یابی که نام دلخواه…
این گفته من از نعمة منست
ساقی خرابات لعفر یاران منست
کفرش خوانند تو ز ایمان منست
زمستان که تو نی مثل کجا
بر تو در حق ز دو شاهد باز است
تو در طلب جام سبو حقیقت
مقبول غلامی که چنین داند از آن است
هر بود که هست بود از بود وی است
تا در یابی که طالب مطلوب است
از دل طلبی که هر چه خواهد دل است
تمثال جمال همتا لم است
هر چند که ظاهر بهان آئینه است
او سعت ساخت عارف…

در گلشن ما ناله بلبل چه خوش است
ذات صفت عقل همه آن است و بت
عالم بر رندان مثل جام و بت است
این علم بدیع ما بیان دیگر است
گر بار غناد هد غنا دو سر است
کم کردن ما فن از کردن بیشست
ذاتی که بنزد ما فرد است جهت
نا خورده شراب فوق آن نتوان یافت
در آینه گرچه نماید غیرت
عشق آمد عقل خشر بست برفت
خوش آینه ایست مظهر ذات صفات
این نقش خیال عالمش میخوانند
نقش خیالیست که عالمش میخوانند
توحید عوام عاقلان مبدانند
رندان نه وجود و ز عدم دم نزنند
آنست که در شیشه شرابش خوانند
در دل خنده در وسند اندانند
در پای تو سروران سر انداخته اند
از آتش عشق شمعی افروخته اند
یک عالم از آب گل برداخته اند
ملک ملکوت باهم آمیخته اند
خاک در میخانه بکمر بیخته اند

نوشیدن مل بموسم گل چه خوش است
بوده همه خلق لعربان و لب است
ساقی حریف جام می جمله و لب است
وین جوهر علم بار گانی دیگر است
در فقر ده هد فقر مراد و سر است
گر باطل گر حق همه بر وردن است
در تست که آنکه در سخن نتوان گفت
آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
غیر تو نه آینه را آید غیرت
آن عهد که بسته بود بشکست برفت
در دی عنبری کجا نماید هیهات
جانی دارد که آدمش میخوانند
معنی سخن محققان میدانند
توحید خواص عارفان میدانند
از ملک حدوث و ز قدم دم نزنند
با کل صفر فرین شود کلامش خوانند
ز خوش لفظان جنبه خنده اند
و ز عشق تو خانمان برانداخته اند
پروانه جان عاشقان سوخته اند
خود در میان آن در انداخته اند
نقد جبروت بر سر شل بیخته اند
این گرد و غبار ز بر انگیخته اند

لولی چه خوش ست طاعت از خدا
جنبت عالم در پریشانی او
دریا حباب موج آب بر ما
ذوقی نه دهد حکایت مخمور را
گر منع عطا کند من آن نمیخواهم
لولی صنم کشده را باده ام
چه جای من و تو که شناسیم او را
این لذت عاشقی که ما یافته ایم
در خانه دل که خلوت حضرت است
چون دید که پادشه در آمد سر است
هر ساغر می که ساقیم می بخشد
روحیست که روح او نفس میخواهد
این طرفه که در حقیقت نقش خیال
توحید موحد موحد دریاب
باشند مدام همدم جام شراب
از قید گل و مل چه مجرد گردد
از سر قلندری تو محرومی
رندان بعشق چشم سر خوش است
در مجمر سینه عود دل میسوزد
خود میگویند باز خود میشنوند
گردند طلسمی بجمال بکمال
با ماه رخان خط ... مانند

بنوش جمن که خوردن می چه خوش است
در مرتبه جمع پریشان و دست
خود جام حباب خالی از آب
هر مستانه از ذوق بماند دیگر است
و ز آنکه عطا دهد عطا دو سرابست
بت با فن تو عین کم کردن است
معلوم خود عالم نتوان گفت
ز سفره و لوت عاشقان نتوان یافت
عزت نگذار که نماید عزت
بیچاره غلام رخت بر بست برفت
جامی است جهان نمای از آب حیات
چون اوست تمام خالقش میخوانند
هستند ولی خیال میدانند
خوش وحدتی موحدان میدانند
می بنوشند دم بدم دم نزنند
اهل بصر بصیرتش خوانند
سر رشته آن نشئه که مستانند
خود را بحجابات در انداخته اند
آتشبازی عاشقان سوخته اند
از ماه و شما بهانه بر ساخته اند
انگه بدر گنج خود آویخته اند
گر زلف عنبر در جهان بیخته اند

هر باده که از حضرت آسمند
رند آشنا شد که میل هستی نکند
بی اسم کسی ترک مستانکند

همت ساقی بسحر کار دهد
و ز خویش که نشسته خود پرستی نکند
نام از نکند نه مستی نکند

خواهی که کمال معرفت ...
در کار حجابات معاند
عقل از چه مصفا مزکی باشد

از خود بکند تو با خود ...
بنوش که عالم مستی نکند
ادراک لذت با سما نکند

طالب علمان علم گر چنین چه
درویش کرامت به جان چه کنند
در عشق تو شادی غمم هیچ نماند
هر دل که بذوق سرمد خواهد بود
تا با تو توئی ولی خواهد بود
ابد دوست حجابت ز ما خواهد بود
تا قدرت حق دری لعبتی بشود

انعام خدا لا متناهی باشد
می بنوشد او مدام جان چه کند
با وصل تو شور ماتمم هیچ نماند
در دائره محمدی خواهد بود
ابیار دوئی هم ز توئی خواهد بود
وین مائی حجاب ما خواهد بود
و اندات مظهرش لعبتی بشود

گر علم بتعلیم الهی خواهند
باری که محبت حضرت جانان
بکجور منحنی تو ام گر دو جهان
آن یار که مذهب حسینی ...
چون تو زده دوئی در توئی و ازستی
چون تائی حجاب بر فند بقیر
تکبد بخشد هزار جلد جل ...

گنجیست و گنج پادشاهی یا
ابیار عزیز من بگو جان ...
گر نیک بدو ... کم هیچ
او طلعت احدی خواهد بود
در ملک کجا دوئی خواهد بود
یک ما تا همه خود خواهد بود
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

این لطف نگر که حق بوصفی بنمود / در صورت یار نور معنی بنمود
انسان خوشی محققی پیش آید / صد دل ببرد ز دلبران بربا بد
هستی بکیست آنکه هستی شاید / این هستی تو بهیچ کاری ناید
عینی الظهور عینها بنماید / در هر عینی بما بنماید
بلبل مست و بوی گل میبوید / دلداده بیاد دلبرش میجوید
بلبل سخن از زبان گل میگوید / مست حدیث گل مل میگوید
ابیار بیا جام کامی بردار / کامی ز لب جام مدامی بردار
مجنون توام پریشان دستگیر / خود میدانی آن توام دستگیر
بنشین بنشین و ز همه عالم برخیز / عالم چو نبود عالم برخیز
حکمی کیا از او محال باشد بر خیز / فرموده و امر کرده او بی گریز
بارستم سفید مهر عیناست / واندر سر او ماه سودا است هنوز
ممکن تو وجود هستی او در بس / نقشی ز خیال خویش میباز دگر
ما عاشق رندیم ز طامات مپرس / از ما بجز از حال خرابات مپرس
رندانه بیا جام می صاف بنوش / ور درد بود نوش کن از عجز بنوش
بردار نقاب جنگ آر و بیش / دانی که نقاب چیست یعنی هوش
کو دل که بداند نفسی اسرارش / کو گوش که بشنود ز من اسرارش
مخلوق خدا همه نکو میدارش / تعظیم همه ای او میدارش
ای جام شراب جسم جان اندر بایش / الغیب شهاده جهان اندر بایش
گفتم که دلم گفت که ویرانکنمش / گفتم عقلم گفت که ویرانکنمش
ترسان ترسان ز هر بوم بترسش / برسان برسان ز خلق عالم خبرش
لبانش لطیف با تبسم میباش / چون قطب مدام در بزم میباش
گر معنی نزل بداند حافظ / نزل العشق دل بخواند حافظ

آئینهٔ اعیان چه وجود از و یافت / هر حسن که بود آن تجلی بنمود
آن نور دو چشم نعمت الله بود / حق بیند حق بمردمان بنماید
رو نیست شو از هستی خود همچو نما / گر هستی تو هیچ دری بگشاید
در جام جهان نما نماید بکمال / در دیده نظری کن که ترا بنماید
این قول خوشی که از رسید بشنو / بشنو بشنو که او از او میگوید
در باب سر نعمت الله ولی / جز دوست لی سخن بر گل میگوید
کامل بنشین عاشقانه بر خیز / در راه در آ حبیب کامی بردار
هر بی سر و پای دستگیری دارند / من بی سر و سامان توام دستگیر
در گنج عدم بیا بما بنشین / از بود و وجود خویشتن برخیز
آنکه بمیان امر حکمش عاجز / درمانده ولی کار بیچاره بریز
ممکن ز وجود هستی او در بس / اندر طلب دلبر عیناست هنوز
بلبل ز گلشن نسیم بوئی یابد / یعنی رخ خود نگار میخارد بر
از زاهد هشیار کرامات طلب / مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس
بنوش و می چو که شدی مست خراب / در کوی مغان بگشت و تو بشنو
صوفی ز سر زلف نگارم بکف آر / آنکه ز خیال خویش خوشی بهوش
کو گوش که بشنود ز من گفتارش / معشوق بدید که تا بر جو رود ز دیدارش
هر آئینه که در نظر میداری / آن آئینه نور رو بر و میدارش
در هر صورت نظر کنی معنی خوش / در صورت معنی ببین آن در بابر
گفتم جانم گفت که در حضرت کن / جانی چه بود تا سخن از جانش
آسان آسان اگر بیابم وصلش / بوسان بوسان لب من خاک درش
جام می ذوق نعمت الله بنوش / جاوید بذوق در بزم میباش
او کرد و نزد دل ما مزنی کردیم / تحقیق چنین کجا تواند حافظ

مفعول کسی فعل یکی فاعل کیست
در جام جهان نما نظر کن بکمال
از دولت عشق عقل گشته پامال
بنشین بدر خلوت دل ای کامل
در ملک یکی دوئی از چه مخل
تا با غم عشق او هم آواز شدیم
در کوی خرابات بسی کوشیدیم
رفتیم بخرابات فنا افتادیم
جان دل خود فدای جانانه کردیم
در کوی مغانست خراب افتادم
در کوی خرابات خراب افتادیم
در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم
تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم
ما یافته‌ایم آنچه بیافته‌ایم

ما هست یقین که بر آباد نکشت
تا نقش خیال او نماید بکمال
مستقبل ماضیم همه آمده حال
مگذار که غیر او در آید در دل
با حضرت او من و تو بیجا چه محل
صد بار ز باده بر عدم باز زدیم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم
توبه بشکستم بشراب افتادم
گفتم که محرم جانان کردم
توبه بشکسته در شراب افتادم
رندانه بذوق در شراب افتادیم
در ملک عدم وجود را یافته‌ایم
از سر وجود خود خبر یافته‌ایم
گم کرده خود را بخدا یافته‌ایم
در مجلس انس همدمی یافته‌ایم

بردار حجاب تا نمانی بحجاب
چون قطب مدام در بزم میباش
زدی نه فرزانه صحبت شام
زیرا که اگر غیر در آید بو تماشا
آنجا که کلام او گستاخیست
زان سوی عدم بنز لبسی بیمودیم
تا ره بسر رندان جهانی باشیم
راهی بردم بحضرت آنجناب
اما بدم که گرچه کردم خاکش
سر بر در میخانه نهادم دیگر
در بحر محیط کشتی میراندیم
خود در لجه بنشاختیم العار
ما در بستیم از عدست آوردیم
گنجی که نیافت هیچ کس در عالم
در پردهٔ عشق محرم یافته‌ایم

در باب فصیحی که گفتم یک یک
تمثال جمالش نماید تمثال
ایمن شده جانم ز مه صفت سال
آسان بود و شنوا زشو و حل مشکل
همدمی چه دشمنند به راه صحبت
ما ذی بود دلم کنون مست از شدم
رندانه قبای عاشقی پوشیدم
تشنه بود مرد دوان در آب افتادم
هرگز بنر دیا بحر و گرد شس کردم
رندانه بذوق در حجاب افتادم
کشتی بشکست ما در آب افتادیم
آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم
در بحر محیط بر گهر یافته‌ایم
وا یافته‌ایم نیک وا یافته‌ایم

آفتاب آن ماهتاب است / ظاهر باطنش با این است
عنقت که گوهر محیط است / عنقت که بحر بیکران است
سر گل چون کله بند بر سر / آن کله هم ملای دستار است
هر چه منگرم نور طلعت شاهست / هر طرف که رو نهیم همه اوست
تراچکار که در سفرهٔ حبیب باز کجاست / بجوز ز خوان ارادت که نعمت الله است
مرشدی کو خبر از راه است / بیقین شاه نعمت الله است
رب الارباب رب این مربوب است / در مذهب ما محب محبوب است

اوست

گر عادت است رسم تکلف مساز کن
مقصود ز بندگان همه خدمت است
دل حاضر دار با خدمت
هر که روز غم او بر تافت
در ریاضت مراد خواهی یافت
مقصود من تویی چه کنم نعمت بهشت
در حقیقت بنده سید کیست
ذره نیست که خورشید او پیدا نیست
رند بی می بگو چه باشد هیچ
جام بی می بگو چه باشد هیچ
هر کجا صورت بود معنی بود

رندی که حریف ماست دایم
عیدی هر کسی بود چیزی
چون من ز راه سلامت بسر شدم
شمامه با شمایل یار می گفت
چون مجرد شد او عیان باشد
خدمت محمود می کند ایاز
بسیط هر ظهور مظهر نیست
همه حقیقت خلق انبیا نیست
هر چند ریش ما گر بر است
خواجه دیدم که می آمد ز کج
گرچه کجی بود اما بود کج

افتاده مدام در شراب است
عیدی ما لقای حضرت است
مقیم کوی ملامت شدم بخیر سلام
حدیث عاشقی را باز می گفت
آفتابی خوشی برو بر تافت
عاقبت محمود شد ما را گرفت
گرچه در عقل هست ظاهر نیست
خلق ما چو که خلق با ما نیست
اما چکنیم ناگزیر است
خواجه سر گشته است هم سر کج
بس که گردید در ولایت کج
صورتی نبود که بی معنی بود

ما عارفیم عادت ما ترک عادت است
در خدمت ما بندگان بنده کیست
تا فیض بیابی از عنایت
پرتو نور او بر او بر تافت
عاقبت آن گشاد خواهی یافت
عمریست تا دلم بهوای بهشت هست
گر نور اشک هست ما را ز اشک نیست
قطره نیست درین بحر که او با ما نیست
حیدرت همچو جام رد چنین راح
راح میخوش در صباح مراح

صورت

محبت آل محمد که بایزید بود
هر کسی کو دلبس او باشد
از ازل تا ابد روا باشد
عین ما چون سین و اصل شد
الله تو خوش مست با سر تو
فخر از اوست هر جا که رسید
ما همه ذره ایم او خورشید
گر ترا عزم هست تا در بند
همه پابند آن دل آرامند
او دل ما دل بهر طرف گرداند
آنها که نام خویش کریمی نهاده اند

صورت نبود که بجاری بود
پیرهن یوسف نو می رسد
جام گیتی نما باو دادند
آفتابی ز غیب پیدا شد
مژدگانی که روز عید آمد
سعادت همچو ماهی خوش برآمد
در خرابات رند مستی دید
در سمرقند مانده ما چند
در زمانی که با خدا باشیم
آنکسانی که اهل عرفانند
مشکل ما را چو حل گرداند

این حقیقت همه سنا بود
در عشق نیز همو می رسد
نعمت الله در او هویدا شد
نور او در همه هویدا شد
عید بر عاشقان بعید آمد
درخت دولت ما در بر آمد
می خمخانه را باو بخشید
خوش روان شو چه عارفان ما چند
پادشاهان گدای ما باشند
مبتلای بلای او ماند
صحن ما را پر ز حلوا گرداند

اگرچه با چنین نسبت بایزید بود
بد نباشد همه نکو باشد
داند این هر که او ز ما باشد
اسم رسمی که بود زایل شد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آید
عاشقانه آب جاروبی کشید
ما چه جامیم خضر کش جمشید
رو لب شروان ز میان در بند
مرغ دانه تمام در دام اند
تا زکی سخنیت عارفی گرداند
چیزی که گفته اند همانا که داده اند

عارفان عشق او باده نهند			عاقلان عشق او باده نهند
	جسم و جانی خوش همی باید	تا چنین آدمی بیار آید	
هر کس که بقول خویش تا بنماید			او را تو اگر بار بخوانی شاید
	بشما عمر ما شده برباد	عمر ما رفت عمر یاران باد	
گرد اندوه من بسی گردم			بر من اندوه گرد می‌گردد
	گرد بر گرد عاشقان میگرد	گرد ما دم بیا روا میگرد	
سید من بنده را الهی میکرد			اسم اعظم بعد از آن تعلیم کرد
	سلب ایجاب در نمی‌گنجد	شیخ مجلس بعد نمی‌گنجد	
در مظاهر آنچنان پیدا نمود			در همه اشیا چنین ما را نمود
	گر تو فانی شوی ز بود وجود	آن یکی هست بود خواهد بود	
ابدا مرغ عقل کی برد			رو بخلوتسرای او نبرد
	در فنا رفت در بقا آسود	گرچه گفتند بود هیچ نبود	
نام نیکت باد کار بشر			نام نیکت بخیر به که بشر
	سید ما بنده جانی اوست	پیش او سلطان بجان استاده است	
هر طرف که روانی شوید جانستان			اگر بجانب شهروان روید اولی‌تر
	بر سر کوی عاشقان بگذر	در توانی ز خود روان بگذر	
ساغر ما بود ترا درخور			می صافی ز جام ما بخور
	از خیالات این و آن بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر	
عشق اگر لشکری کشد بی تو			قوتی کن ببرد شکست آور
	تا توانی دلی بدست آور	اینچنین حاصلی بدست آور	
الف و لام لام و ما هر چار			و هم اسم شد حروف چهار
	قطره و بحر و موج و جوهر جا	بحقیقت یکی بود ناچار	

انجم تو چار و سله بگداز			وآن خلعت پادشا برداد
	هر چه داری بعشق او درباز	تا کند او بروی تو درباز	
بر دم ما بنیاز بدرگاه خدا			بشنو لخت نیاز ما بکرم لطف کارساز
	بشنو لبهای من بصدق نیاز	خانه دل بمهر او پرداز	
سید سنا فی تو بنده او باش			ما گر باشی تو عاشق او باش
	وز آتش محبت خود را بسوز خوش خوش	چو لسوختی در آتش آتش بسوز در آتش	
سید که بود نعمت الله ناس			در آینه بنمود مراتب تماس
	در هوای مجلس چنین بگریم هیچو شمع	گاب چشم نرم گرداند دل چون آهنش	
قطب عالم خلیفه بر حق			حضرت سیدم بگو صدق
	گر چو هر جان ما بود پاک	ما را بود ز هیچ کس باک	
در وصف کمال قدرت الهیت			لولاک لما خلقت الافلاک
	گر بود خوبی تو از زلف و خال	حسن یار است عاشقت را جمال	
آینه رو نعمت در همه حال			بنماید جمال او بکمال
	ما ناظر آن که در نظر دارم	از هر چه چنین خبر دارم	
لاجرم ناز عشق او کا هم			عین معشوق نعمت اللهم
	نه فقر باشد غنا هم	نه حکم فنا و نه بقا هم	
عشق تو بکان عالمی گویم			سخنی عاشقانه میگویم
	از تو فقر بی طلب نکنم	لاغری جز بی طلب نکنم	
وقت آن آمد که پرواز کنم			وز کریبان عزم شیراز کنم
	پیر رندانم ببالای نوجوان	باد کبر از سر که انگور زیده‌ام	
هر چه باشند جهان ما شنیم			هر چه باشند ما همانا شنیم
	ما بن و عین ... از نون باشیم	حرفی الفی گشته بر صفحه سیم	

خوش لب یاست بکزبان بکزین
حرف معنی جام می او نوش کن
خانهٔ دل عمارتی می کن
صورت و معنی حق هر دو جهان
الحق مندرج فی طی محضره
بندهٔ او باش سلطان همه
یاد جهان و دلبر رعنا جام شبانه
می بر ندا زهد و بر زاهدی مده
بندهٔ مخلص شوی و دولتخواه
بهواسطهٔ این علم که آموخته
عشق او در همه بود ساری

لطفا هر دم در کوبنان با تنعم در کوه صفا
تن فدا کن که در جهان سخن
معانی خوش شی جانا بیا کن
قدر هر که آورد جهان
سر و در سحر ز ما بشنو
افنای خویشتن تا بنده
نافهٔ خوش آفتابی بر همه
ویران شده از هوس ده ده
خبری از رب عیسی شد پیدا
شیر مردی باید از خود رسته
از همه بشنو بجان بشنو

صوفیان صفا فرا صد مرحبا باید
جان نشود زنده چون بمیرد تن
تو چه مسکنی یار چنان کن
مخور غم چه ما بود شادان
آفتابیست در قسم پنهان
نفس او مرده دلش زنده
گر ببیند و زنه ببیند بر همه
از بس که طلب کند که ده ده
خبر خبر که شیخ شیخ زاده
از دو عالم رخت خود بربسته
سخن عارفان بجان بشنو

در لب یا گلی و سر بر چین
حلقهٔ بند یار در گوش کن
رتب خود را ز یاری مسکن
آن رسول الله امام انس جان
والصدق مندرج فی سلک کنه
جان او میباش جانان همه
تو و جهان دو عبارت که نه
شیشهٔ عیش های نابینا همه
بندهٔ بندگان حضرت شاه
گنجی ز معانی خود اندوخته
خواه در مصر و خواه در بازار

هر بار که ثابت نبود در یاری
پادشاهی گر همی خواهی آزاد
تا تو خود را تمام نشناسی
اگر در خلق حق را در نیابی
بیا ای ترک سرمست خطائی
یکشنبه روز خوش باشد همه کار
سه شنبه قصد میکن یا حجامت
به پنجشنبه مراد خویش میخواه
نشان زمرهٔ جنت چهار است
نشان اهل دوزخ نیز چهار است
نشان مردم عاقل همین است
ابدال که رفت آینهٔ اخلاص جلیست

یاد ماهان خطهٔ کرمان
لب دلبر خوش است بوسیدن
بندگی میکن که تا سلطان شوی
نبی بیت الله باشد علی در آن
ولیکن قصد کردن را ضرر به
[illegible] از مرهمت مرهم همی
ز هر بابی که خواهی از که و مه
که غیر از اولیا و انبیا کس
بقول بهترین هر دو عالم
هم از روح نبی آن روح اعظم
که بکشایند جنت بر جهنم
یار جهان بعزت شاه ولی
ز بعد نبی امام مبدا که علی است

سعدی لولیان شیراز
خوشبود گر بذوق دریابی
جان فدا میکن که تا جانان شوی
اگر از در نیابی در نیابی
بیکشنبه بنا آغاز میکن
اگر داری هوای شرب شربت
[illegible]
نداند سر این علم از که و مه
ولی نرم کف بخشند آنکه
ز ترش روئی دیگر تلخ گوئی
طریق عرف سید گفت با تو
مقصود علی باشد اولاد علی
از بعد علی یازده فرزندش را

شاید که ورا بهار نشیں شماری
بندگی کن بندگی کن بندگی
خود را چرا از غلام نشناسی
بیابی خانهٔ ما در نیابی
اگر افتی چو ما از خود در آئی
دگر عزم سفر داری دوشنبه
چهارشنبه بخور از رنج مبره
بکن تزویج و داد خویش میده
دگر گفتار خوب روی خرم
دلی سخت کفی در بخل محکم
تو دانی بعد از این والله اعلم
بر جای رسول لعنت الله [illegible]

قد تم هذه النسخة الشریفة بید اقل العباد والراجی عفو ربه یوم الاثنین میرزا محمد ابن محمد رضا عفی الله عنهما الخوانساری فی ثالث شهر رمضان وسنه ست وسبعون ومائتین بعد الالف من الهجرة المقدسة فی دار الخلافه

الرافعه و کاتبه

بيمن لطفه نور المشاهد مشهود — بوصل فيضه نور الشهود محمود
لو لم يمدك لطائف بره بما — في الكون ما بتوحيد موجود

فهو الاله ولا نرى غيره — فكيف ذات وما بغيره موجود
ايمكن في التخيل نفرض غيره — لم العقول لا وسلك مسدود

عمت نعمتنا كيف نشغل بها — وتغفل عما بر المرئي مشهود
سبحانه سبحان عن كونها — لا تحصى نفسه هو المحمود

فاحمد حمدا واثنيه مبلغا — لم يحصه سواه ولن يكن محمود
بنو فيضه اثار في كتب ما سطر — وتواتر فيضه في معاني المقصود

مساح سبار بحر وحدت
زا افکار حدائق بدیعش
هر صفحه هزار لاله و گل
کز جنت خلد هست با صفاتر
آراسته بر بزم رندان
وز قید وجود رسته کردند

این طرفه صحیفه شریفه
سیار بحار بحر فکرت
زا اشجار معانی ز نقش
هر سمت هزار شاخ سنبل
وز غلغله طور هست پر ضیاتر
رندان معانی سخندان
سرمست می الست گردند

وین نسخه معانی لطیفه
وارسته قید ما سوی الله
زا افکار لطیف حسن طینت
هر پای چمن سوا بغر مل
بنهاده نیک بزم چیده
از ظرف جمالش سبز سازند
در روی کشش منبر و ش بیند

مشهور بنام نعمت الله
زا انظار بصیر شمو فطرت
هر شاخه گل فغان بلبل
کلاه و بار جان رسیده
وز ساغر عیش جا بکند ازند
چون ساغر می بگوش آیند

تاریخ وفات وی چه پیمود — میگوی تو عارف اسرار وجود

۸۳۴

جواهر حمد و ثنا و شکر و بها بلا احصا حضرت ملیک انشا را در ذات که هنی هر شنی با تصال فیض بیدا و برپاست و از من نوع فیض نهایت مراحری هو بدست لله المنة که عونش با تمام کتاب معنیم شد الحق کتابیست مستطاب و لغات مرغوب نزد اولو الالباب و بنهایت محبوب در خواطر اصحاب لباب صفحه بیاضش چون بیاض روی شاهد دلکش و سطور و کلماتش مثل ابروی لولبان مهوش پیوسته و گمان کشش نظم مضامینش مانند لشکر مژه غزال چشمان صف بسته و جاذبه معانی

هر یاکش چون موی غازه عذار مغبچگان چمد خو رکنده بپای جمال بسته بیک نگاهش ملکت بدن مسلم است و بنیم غمزه شاهش بنده و مجلس کرمان می نمود معنی از منی است زبینت و شرح حال خریت آلکش از فراری که عبارت تذکره مجمع الفصحای ابراد فرموده و بنحوی که عبد الرحمن جامی ذکر کرده مولف اوندبل حسینی از عرفای شیعه بیان نموده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع نموده بیک باعی از احوالات سید اکتفا نموده لهذا شرح حالش چندان اشتعالی ندارد و لکن فهو شاه نور الدین نعمت الله ابن سید عبد الله بن محمد بن عبد الله بن کمال الدین ابن یحیی ابن هاشم ابن موسی ابن جعفر ابن صالح ابن محمد ابن جعفر ابن الحسن ابن محمد ابن جعفر ابن محمد ابن اسمعیل ابن ابی عبد الله ابن محمد الباقر ابن علی زین العابدین ابن حسین ابن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلوات الله و سلامه علیهما و علیهم اجمعین آبا و اجداد خویش همه صاحب مقامات عالیه از اهل مکاشفه و ریاضات بوده اند جد سیدش در شهر حلب سکونت داشت و تولدش روز پنجشنبه بیست و دویم شهر رجب ثلاثین سبعماه و قیل احدی و ثلثین و سبعمائه من الهجرة المقدسه و جدش بابران آمده والده سید از شبانکاره فارس بوده در ایام صغارت آثار رشد و صلاح از جبینش لامع تحصیل مقدمات علوم را نزد شیخ رکن الدین شیرازی نموده و علم کلام را نزد شیخ شمس الدین مکی و کلام الهی را نزد سید جلال الدین خوارزمی و کلام و اصول را نزد قاضی عضد الدین خوانده چون تحصیلات ولهانه رغبت نموده مسافرت بسیار کرده و جمعی را دیده تا در سفر مکه بخدمت شیخ عبد الله یافعی صاحب روضة الریاحین رسید در آن وقت از عمرش بیست و چهار سال گذشته بود و هفت سال در آنجا ماند و شیخ الدین برادر آنجا بود و از مکه بمصر رفته سلطان حسن اخلاطی را ملاقات نمود و در مغرب به تبریز رسید و باسم الانوار مورد التفات شد و در سفر ماوراء النهر چندی در شهر سبز توقف نمود و در کوهستان سمرقند اربعینها داشت و در زمستانها در آن مغارها بسر برده و از کثرت برف راهها مسدود میشد چون بعد سمرقند سید را در مغارها می دیدند و متعجب میشدند و در حوالی کوهستان در کنج بواسطه بعضی کرامات که نمود شهرت کشیر یافته ارادت پیدا نمودند چون ابا آن سلطنت امیر تیمور گورکانی با سید کلال که مشایخ نقشبندیه و لنسبت دارند از این معنی بر نا خوش آمده بخدمت امیر تیمور رفته گفت که سید را داعیه سلطنت است و را از این صفحات باید خارج نمود تا فسادی روی ندهد این خبر به سید رسید فرمود تا حلوای او را نخوریم نرویم و چنان شد بعد از آن امیر تیمور در یکی از مغارها به دیدن سید رفت بعد از صحبت اظهار نمودن سید نمود سید گفت بهر ملک که سیر کردیم مملکت خویش تا کجا باید شد رخصت سید باورا النهر رفته صاحب کنز الرموز سید حسینی خیر امیر عماد الدین هروی را بعقد سید در آورد

من بعد بجانب کرمان رفت و در کوهبنان بماند و در آنجا آبادیها کرد و چندی بغبت یزد رفت و در آنجا خانقاهی بساخت
و از دور و نزدیک از علما و عوام و فقرا بنزد او میآمدند و اظهار ارادت می نمودند بسیاری از فضلای عهد با او
ارادت داشتند از قبیل سید محمود واعظ مشهور بشاه داعی الی الله و شیخ ابو اسحق بهرامی و شیخ کمال الدین خجندی
و شاه قاسم انوار و شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و حاجی حقی و میر سید شریف
جرجانی چنانکه و قتی که سید از کرمان بشیراز میآمد از راه فلات که مرقد سعدی است سید شریف با فضلای
شیراز باستقبال آمدند و مقارن اینحال باران گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف خدا متوجه است
نعمت الله معنا و رحمة الله علینا ذلک فضل الله بنا روزی مقرر بود که در قصبهٔ جامع عتیق با میرزا اسکندر ابن عمر
شیخ نماز گذارند حافظ رازی سجادهٔ میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر گسترده و سجادهٔ سید
نعمت الله را بجانب چپ تا گاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان بازدحام بدست بوسی رفتند که بیم آن
بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود و سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل قصبه شدند
میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذهٔ او بود سجادهٔ او را بر دست راست انداخته بنابر ادب برچیده برچیده بر دست
چپ گسترد و سجادهٔ سید را بجای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی الحاصل
سید پس از یکصد و پنجسال عمر در ماهون کرمان وفات یافت و عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست سلطان ۸۳۲
شهاب الدین احمد بهمنی که از مریدان او بود ابنیهٔ فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر قبر او بنا نمودند تصنیفات و تحقیقات
و رسائل او از عربی و فارسی در هر علمی قریب بدو پست نوشته و ذکرش موجب تطویل است و سید داعی الی الله شیرازی
بعضی از آنها را جمع نموده و دیباچه بر آن نوشته اینجود مجملی از حال جناب ایشان مال او و رفع الله مقامه و الحمد لله رب العالمین
چون در مرآت خواطر ارباب ذکاء و فطانت و منظر اصحاب هدی و فطانت و بمذاق با مذاق ارباب ذوق و لباب
لغایة ظاهر و هویداست که هرچه را اطلاق هستی و اثبات عینیت او و معین لا عیان ثابته بر یاست در هر مرتبه
از مراتب و درجه از درجات کائناما کان در حد وجود خود و بمقدار العرف شهود خود در هر آن و زمان بلسان ظهرت بواسطه
صبغت و مرتبهٔ عبودیه متوقف و متذکر مربی و معبود بوده و هست و خواهد بود زیرا که موجود من حیث هو هو آیه است بر غیبی
و مضمون حدیث صدق مشحون کنت کنزا مخفیا الخ برهان ثابت بر ما اعنی اثبت حجة لقاء و دوام او و اگر دیده شود
غفلتی در این معنی بسبب حجبات نفسانیه غیبیه بوده و هست ابنیت که باز هر قومی بلسانی و هر طایفه ببیانی و هر فرقه

برچیده

بلتی و طریقتی که دارند او را میجویند و اینکه در شأن انبیا و اولیا دیده میشود از عدم تسلیم بسیاری با وجود اینکه سابق
داعی بالحق است الحق داعی السابق و اول یدل با آخر و آخر یدل با اول بسبب حجابات سحابیهٔ نفسانیه است و الا کدام فرد
داعی الی الله و من قبیله نبوده اند و شجرهٔ طیبهٔ اصلها ثابت فی ارض البقاء و فرعها فی سماء آثر تغییه العلاء و شجرهٔ خبیثه
ما لها من قرار و چونکه هر موجودی من حیث هی در طرف منعا و نشد چنانچه بانی این کتاب مستطاب مرغوب عند اولی
الألباب ۱ ۲ مترسم هرچند متدین بدین زردشتی است لکن صاحب وقت فی حد وجوده کامل و لابی هم تفتیشی

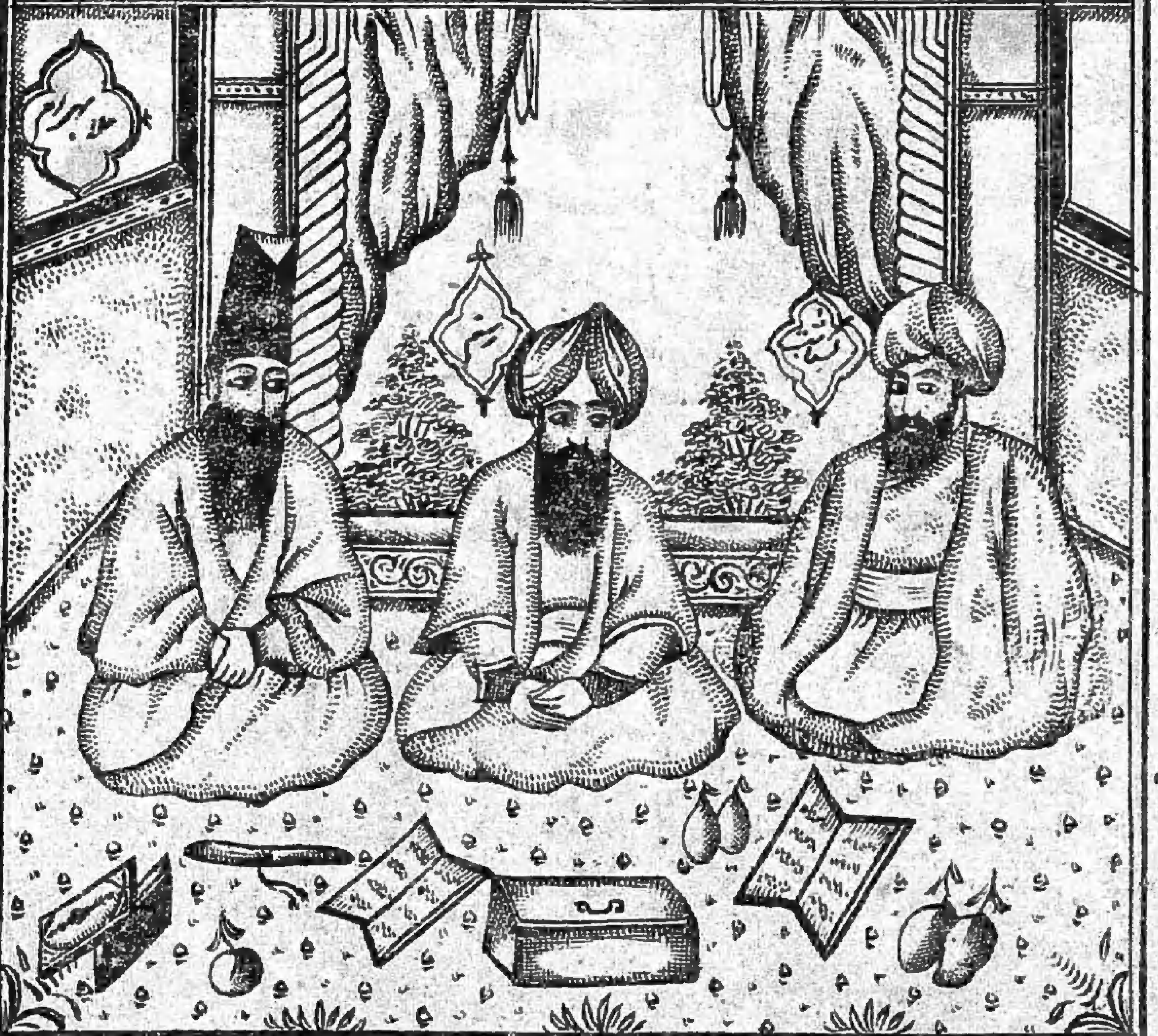

اهل دل و اصحاب لباب را مایل و عارف قابل و سخن سنجی برادر او ملا کشتاسب و کذلک برادر متوفی او ملا بهرام او نیز
عارفی بود لغایت سنجیده و در همه کمال ذوقش بر آتش داشت که بعد از تحصیل نسخهٔ لغایت پسندیده و صحیح بود
استنساخ و چاپ شود خودشان کمال سعی را مبذول داشته و متأثر متحمل شده تا اتمام پذیرفت امید که
... دلو الالباب پسندیده و اهل عرفان را مقبول آید این تحفه و قد الطبع فی دار الخلافة الباهرة حفظها الله تعالی

الملک لله والامر لله العلی الکبیر

هو

در عهد و زمان
خسرو گیتی ستان و
سلطان سکندر شان السلطان
ابن السلطان ابن السلطان و
الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصر الدین شاه قاجار در
دار الخلافه باهره طهران حفظ الله
تعالی بالامن و الامان و در
کار

۱۲۷۰

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmut ef.
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 3300